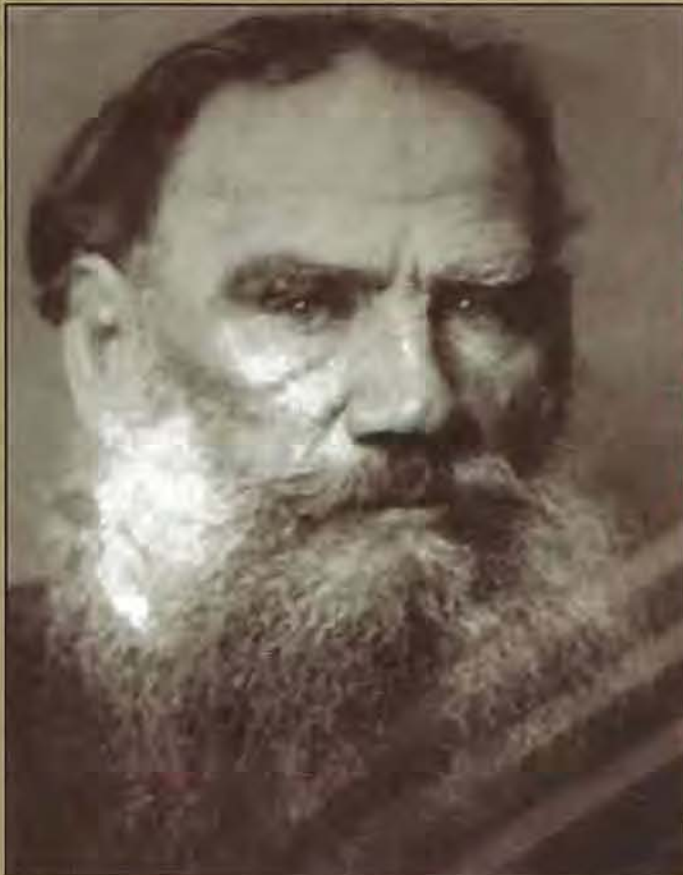


لئون تالستوی

# جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی





لئون تالستوی

# جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی

کتاب دوم  
(جلد سوم و چہارم)



انشارات نیلوین

تالستوی، لی یف نیکلایوویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰. Tolstoi, Lev Nikolaevich

جنگ و صلح / لئون تالستوی؛ ترجمه سروش حبیبی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۷.

ISBN 964-448-025-2 (دوره) ISBN 964-448-026-0 (ج. ۱) ISBN 964-448-027-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲. - مترجم. ب. عنوان.

ج ۹ PG / ۳۳۴۹ ۸۹۱/۳۳

۱۳۷۷ ج ۸۶۶ ت

۰۷۷۷۱۹۸م\*

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

تلفن:



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

لئون تالستوی

جنگ و صلح (کتاب دوم)

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

# جنگ و صلح

جلد سوم

## بخش اول

### ۱

از پایان سال ۱۸۱۱ تشدید تسلیح و تراکم نیروهای نظامی اروپای غربی آغاز شد و در ۱۸۱۲ این نیروها (با گروههایی که حمل و نقل و تغذیه‌شان را به عهده داشتند) بالغ بر چندین میلیون می‌شدند که از غرب به شرق در حرکت آمدند و روی به سوی مرزهای روسیه نهادند. قوای نظامی روسیه نیز از ۱۸۱۱ در آن سو در سراسر همین مرزها متمرکز شده بودند. در دوازدهم ژوئن نیروهای اروپای غربی از مرز روسیه گذشتند و جنگ آغاز شد و جنگ پدیده‌ای است که با خرد انسانی و با طبیعت او سازگار نیست. میلیونها آدم نسبت به هم به اندازه‌ای شرارت ورزیدند و دروغ گفتند و یکدیگر را فریب دادند و به هم خیانت کردند، به قدری به اموال هم دستبرد زدند و سندهای جعلی ساختند و اسکناسهای تقلبی منتشر کردند و جهان سوختند و آدم کشتند و غارت کردند و مرتکب همه‌گونه جنایات شدند که شرح آنها از آنچه طی یک قرن در بایگانیهای تمامی دادگاههای جهان ثبت شده است تجاوز می‌کند. تازه در آن زمان کسانی که مرتکب این جنایات می‌شدند کارهای خود را جنایت نمی‌شمردند.

چه چیز باعث بروز این وقایع غریب شد؟ علل وقوع جنگ چه بود؟ تاریخ‌نویسان با یقینی ساده‌لوحانه علل آن را تعدی به دوک الدنبرگ<sup>۱</sup>، رعایت نکردن نظام برقرار در قاره، سلطه‌جویی ناپلئون، سختگیری الکساندر، خطاهای دیپلماتها و از این دست می‌دانند.

به این حساب کافی بود که مترنخ و رومیانتسف یا تالران در فاصله میان یک شرفیابی و یک مهمانی بیشتر بکوشند و متن نامه‌ای را با ظرافت بیشتری تنظیم کنند یا ناپلئون به الکساندر بنویسد: حضرت برادر، حاضرم دوک‌نشین الدنبرگ را به صاحبش باز پس دهم تا جنگی روی ندهد.

می‌توان فهمید که کار در چشم آن زمانیان چنین جلوه کرده باشد. می‌توان فهمید که در نظر ناپلئون علت جنگ (چنانکه در جزیره سنت‌هلن اظهار کرد) دسیسه‌پردازیهای انگلیسیها بوده

باشد. می‌توان فهمید که اعضای مجلس انگلستان علت جنگ را قدرت جویی ناپلئون دانسته باشند، می‌توان فهمید که در نظر دوک‌الدنبورگ علت جنگ تعدی‌ای بوده باشد که علیه او صورت گرفته بود، یا بازرگانان علت بروز جنگ را نظام حاکم بر قاره پنداشته باشند که اروپا را ویران می‌کرد و نیز نظامیان پیر و سپهسالاران علت عمده جنگ را ضرورت استفاده از هنر آنها در عرصه نبرد دانسته باشند و لژیونیم‌های آن دوران (طرفداران بازگشت سلطنت به خاندان بوربن) انگیزه جنگ را به ضرورت برقراری اصول بایسته مربوط دانسته باشند و دیپلمات‌های آن روزگار مدعی بوده باشند که جنگ به آن سبب درگرفت که اتحاد سال ۱۸۰۹ روسیه و اتریش با تدبیر و کاردانی کافی از ناپلئون پنهان داشته نشده و در انشای یادداشت شماره ۱۷۸ ظرافت کافی به کار نرفته بود. می‌توان فهمید که اینها تمام و علت‌های بسیار دیگری که شمار آنها به تفاوت‌های بیشمار دیدگاه‌های اشخاص وابسته است در چشم آن زمانیان معتبر آمده باشد. اما برای ما که بازماندگان آنهایم و در عظمت واقعه سترگی که روی داد به دقت باریک می‌شویم و در معنای ساده و دهشت‌انگیز آن تعمق می‌کنیم این علت‌ها کافی نیستند. برای ما قابل درک نیست که به علت آنکه ناپلئون قدرت‌جو بود یا الکساندر لجویچ، و سیاست انگلستان موزیانه هدایت می‌شد و دوک‌الدنبورگ رنجیده بود میلیون‌ها مسیحی یکدیگر را بیازارند و خون یکدیگر را بریزند. ما نمی‌توانیم بفهمیم که چه رابطه‌ای میان این شرایط و نفس تعدی و کشتار وجود دارد. چرا پی‌آمد آزرده‌گی دوک‌الدنبورگ باید آن باشد که میلیون‌ها آدم از آن سوی اروپا بیایند و مردم استانهای سمولنسک<sup>۱</sup> و مسکو را بکشند یا به دست آنها کشته شوند.

برای ما ناظران امروزی که تاریخ‌نویس نیستیم و سودای پژوهش گمراهان نمی‌کند و در نتیجه صفای عقل سالممان کدورت نگرفته است علل این رویداد از حدّ شمار بیرون است. هر قدر در کاوش خود علت‌ها عمیق‌تر شویم، به علت‌های تازه‌ای برمی‌خوریم که هر یک از آنها یا هر گروه از آنها به تنهایی، در برابر عظمت واقعه به یک اندازه فی‌نفسه درست یا به علت ناچیزشان در برابر عظمت رویداد به یک اندازه نادرست و به علت اعتبار ناچیزشان (بدون تأثیر هم‌زمان علت‌های دیگر) در پدیدآوردن این هنگامه بزرگ به یک اندازه غیرواقعی جلوه می‌کنند. به نظر ما تأثیر امتناع ناپلئون از واپس کشیدن نیروهایش به آن سوی ویسلا<sup>۲</sup> و بازپس دادن دوک‌نشین الدنبورگ در شعله‌ورشدن آتش جنگ به همان اندازه معتبر است که تمایل هر سرجوخه فرانسوی به ورود مجدد به خدمت یا سرکشی او در برابر آن؛ زیرا اگر سرجوخه یا سرباز ساده از رفتن دوباره به خدمت سرکشی می‌کرد و سرجوخه‌ها یا سربازهای دوم و سوم و هزارم نیز به این کار گردن نمی‌نهادند به همان اندازه افراد ارتش ناپلئون کمتر می‌شدند و جنگ سر نمی‌گرفت.

1. Smolensk

۲. Visla رودی است در لهستان که از ورشو می‌گذرد و در گدانسک به دریای بالتیک می‌ریزد

اگر ناپلئون خواست روسها را مبنی بر عقب‌نشینی او به آن‌سوی ویسلا برخوردار نمی‌شمرد و به نیروهای خود دستور پیشروی نمی‌داد جنگ واقع نمی‌شد. اما اگر همه درجه‌داران نیز خواهان ادامه خدمت نمی‌شدند جنگی روی نمی‌داد و نیز اگر دسیسه‌های انگلستان در کار نمی‌بود و اگر دوک الدنبرگ وجود نمی‌داشت و الکساندر از زودرنجی آزاد می‌بود و در روسیه حکومتی خودکامه صاحب قدرت نمی‌بود و اگر انقلاب فرانسه روی نداده بود و حکومت دیرکتواری<sup>۱</sup> و امپراتوری را در پی نمی‌داشت و اگر همه علت‌هایی که انقلاب فرانسه را پدید آوردند نمی‌بودند و اگرهای دیگر، جنگ روی نمی‌داد. اگر هر یک از این علل وجود نمی‌داشت آنچه پیش آمد پیش نمی‌آمد، یعنی این میلیاردها علت می‌بایست فراهم آمده باشند تا آنچه واقع شد واقع شود و در نتیجه هیچ یک از آنها را نمی‌توان تنها علت جنگ شمرد و باید گفت که جنگ فقط به آن علت روی داد که بایست روی داده باشد. میلیونها آدم بایست احساس انسانی و خردمندی خود را انکار کنند و از غرب به شرق آیند و خون هموعان خود را بریزند، همان‌گونه که چند قرن پیش از آن خیل عظیم انسانهایی دیگر از شرق به کشتار هموعان خود به غرب آمده بودند.

اعمال ناپلئون و الکساندر که روی دادن یا ندادن جنگ ظاهراً به تصمیمهای آنها وابسته بود همان قدر از آزادی دور بود که اقدام سربازانی که به حکم قرعه‌کشی یا سربازگیری بسیج شده بودند و کار جز این نمی‌توانست باشد؛ زیرا اجرای اراده ناپلئون و الکساندر (یعنی کسانی که وقوع جنگ بسته به تصمیم آنها پنداشته می‌شد) به برقراری شرایط بیشماري مربوط می‌بود که بی تحقق یکی از آنها حدوث واقعه امکان‌پذیر نمی‌شد. ناگزیر بایست میلیونها آدمی که صاحبان قدرت راستین بودند - مانند سربازانی که تیر می‌انداختند یا عهده‌داران رساندن آذوقه و توپ و مهمات و دیگران - به اطاعت از اوامر دارندگان قدرت کاذب راضی شده باشند و علل و اسباب پیچیده بیشمار و گوناگونی آنها را به این رضایت و اداری می‌کرده است.

اعتقاد به سرنوشت در تاریخ برای توضیح پدیده‌های غیرمنطقی (یعنی پدیده‌هایی که ما به منطقی آنها راه نمی‌بریم) ناگزیر می‌نماید. هر قدر بکوشیم این‌گونه رویدادهای تاریخی را به یاری عقل توضیح دهیم برایمان نامعقولتر و نامفهومتر می‌شوند.

هر فرد آدمی برای خود زندگی می‌کند و برای رسیدن به مقاصد شخصی خویش از آزادی خود سود می‌جوید و به روشنی احساس می‌کند که هر لحظه می‌تواند فلان کار را بکند یا نکند. اما همین که کاری را کرد آن کار که در لحظه‌ای معین به انجام رسیده است بازگشت‌ناپذیر و جزئی از تاریخ می‌شود و در دل تاریخ دیگر ارزش عملی محتمل را ندارد بلکه به صورت واقعه‌ای از

۱ عوار حکومت فرانسه است که با انحلال مجلس کیوانسیون در ۱۷۹۵ آغاز شد و سه کودتای ۱۸ سرور و امپراتوری ناپلئون احامید



پیش معین شده درمی‌آید.

زندگی هر فرد آدمی دو جنبه دارد، یکی جنبه شخصی است که هر قدر تعلقات شخص مجردتر باشند انسان به آزادی نزدیکتر است و دیگری زندگی طبیعی و کندویی یعنی زندگی در دل جمع است و رفتار انسان در آن جمع ناگزیر تابع قوانینی است که به او تحمیل می‌شود. انسان زندگی فردی خویش را آگاهانه دنبال می‌کند ولی نمی‌داند که در عین حال ابزاریست برای حصول هدفهای تاریخی جامعه انسانها. اعمال انسانها بازگشت‌ناپذیر است و همزمانی آن با اعمال میلیونها انسان دیگر ارزش تاریخی کسب می‌کند. انسان هر قدر روی نردبان جامعه بر پله بالاتری قرار داشته و هر قدر با افراد بیشتری مربوط باشد، صاحب قدرت بیشتری است و به همان اندازه نیز محتومی و ناگزیری هر یک از کارهایش مسلمتر است.

بنابه ضرب‌المثلی روسی «قلب شاه در دست خداست».

شاه بنده تاریخ است.

تاریخ، یا به عبارتی زندگی ناآگاه و گروهی و کندویی انسانها، هر لحظه از زندگی شاهان را همچون حربه‌ای برای حصول هدفهای خود به خدمت می‌گیرد.

✱

ناپلئون گرچه در آن زمان، یعنی در سال ۱۸۱۲ بیش از همه وقت گمان می‌کرد که (چنانکه الکساندر در واپسین نامه خود به او نوشته بود) ریختن یا زریختن خون ملت‌های زیرسلطه‌اش به اراده او وابسته است بیش از همه وقت محکوم به اطاعت از قوانین بی‌چون و چرایی بود که مجبورش می‌کردند (گرچه خود می‌پنداشت که به آزادی عمل می‌کند) که در راه بشریت و برای تاریخ آنچه را که بایست انجام گیرد به انجام رساند.

غریبان به جانب شرق در حرکت می‌آمدند تا به جان هم‌نوعان خود افتند و بنابه قانون اثر همزمان علل - هزاران علت کوچک - و برای این حرکت بزرگ و جنگ سترگ ناچیز با هم هماهنگ شدند و با این واقعه بزرگ هم‌اثر گشتند: مثلاً رعایت نکردن مرزهای قاره که اعتراض برمی‌انگیخت یا ماجرای دوک‌الدنبورگ یا ورود قوا به پروس که به نظر بناپارت فقط به منظور برقراری صلح مسلحانه صورت گرفته بود و سودای رزم‌جویی امپراتور فرانسه و عادتش به جنگ که با تمایلات و آمادگی فرانسویان هماهنگی داشت و فریفتگی شوک‌مندی تدارکات که هزینه‌های هنگفتی همراه داشت و احتیاج به تحصیل منابعی که این هزینه‌ها را تأمین کنند و سرمستی حاصل از تجلیل شکوهمند او در درزدن<sup>۱</sup> و مذاکرات دیپلماتها که بنابه نظر آن‌زمانیان با تمایل صادقانه به برقراری صلح برگزار می‌شد اما نتیجه‌ای جز آزدن عزت نفس طرفین نداشت و میلیونها میلیون علت دیگر با رویداد محتوم هماهنگ شدند و با آن همزمان گشتند.

هنگامی که سببی می‌رسد علت فروافتادن آن چیست؟ آیا سقوط آن به سبب نیروی جاذبه زمین است؟ یا به علت آنکه دمش زودشکن شده یا آفتاب آن را خشکانیده؟ آیا برای آن است که سنگین شده یا باد آن را تکان داده یا افتادن آن به علت آرزوی طفلی است که زیر درخت ایستاده است و دهانش برای آن آب افتاده است؟

هیچ‌یک از اینها به تنهایی علت سقوط سیب نیست. اینها تمام فقط تجمع شرایطی است که هر رویداد انداموار و طبیعی زندگی تحت آن شرایط صورت می‌پذیرد. فرد گیاه‌شناس نیز که به دنبال تحقیقات خود معتقد است که سقوط سیب به علت فساد یاخته‌های دم آن یا از این قبیل است، به همان اندازه درست می‌اندیشید که کودکی که زیر درخت ایستاده و معتقد است که سیب به آن سبب افتاده است که او می‌خواسته است آن را بخورد و دعا کرده است که بیفتد. به همین قیاس گمان کسی که بگوید ناپلئون به مسکورفت زیرا می‌خواست برود و با سیاه‌روزی بازگشت زیرا الکساندر تباهی روزگار او را آرزو می‌کرد به همان اندازه درست و نادرست است، و به همین‌گونه شخصی که معتقد است کوهی که میلیونها تن وزن آن است و کارگران زیرش را خالی کرده‌اند فقط در اثر واپسین ضربه آخرین کارگر فرو ریخته است در قضاوت خود محق است و به خطاست. در وقایع تاریخی، بزرگ شمردگان فقط برجسبهایی هستند که نام خود را بر وقایع می‌چسبانند و همانند برجسب کمتر از هر کس با خود رویداد رابطه دارند.

هر یک از اعمال آنها که به گمان خودشان به اختیار صورت گرفته است در ساحت تاریخ آزادانه نبوده است بلکه با سیر کلی تاریخ مربوط و از ازل مقدر بوده است.

## ۲

ناپلئون در بیست‌ونهم ماه مه در زدن را که مدت سه هفته با درباریان خود مرکب از دوکها و شاهزادگان و چند پادشاه و حتی یک امپراتور در آن اقامت کرده بود ترک گفت. پیش از ترک در زدن امپراتور و شاهزادگان و پادشاهانی که خود را سزاوار نوازشش نشان داده بودند مورد تفقد قرار داد و پادشاهان و شاهزادگانی را که اسباب ناخرسندیش شده بودند با لحنی عتاب‌آمیز ملامت کرد و به ملکه اتریش از مرواریدها و برلیانهای خود (یعنی آنچه به زور از پادشاهان دیگر گرفته بود) هدیه‌ها داد و ملکه ماری لوئیز (دختر امپراتور فرانتس) را به نرمی در آغوش فشرد و این ماری لوئیز (به قول نویسنده تاریخ او) از جدایی او سخت غمین بود زیرا اگرچه بناپارت همسر دیگری داشت که در پاریس گذاشته بود، ماری لوئیز خود را همسر او می‌شمرد و ظاهراً توانایی تحمل جدایی از او را نداشت. گرچه دیپلماتها هنوز به امکان برقراری صلح اعتقاد استوار داشتند و با حمیت بسیار برای حصول آن می‌کوشیدند و با وجود اینکه ناپلئون خود به امپراتور الکساندر نامه می‌نوشت و او را اعلیحضرت برادرم می‌خواند و صمیمانه به او اطمینان می‌داد که

خواهان جنگ نیست و همیشه او را دوست خواهد داشت و به او احترام خواهد گذاشت، ولی به ارتش خود پیوست و در هر منزل او امر تازه‌ای در جهت تسریع حرکت قوا از غرب به جانب شرق صادر می‌کرد. در کالسکه‌ای صحراپیما که شش اسب تیز تک آن را می‌کشیدند سوار بود و پاژها و آجودانها و قافله‌ای از ملازمان همراهش بودند و در راهی که از پوزن<sup>۱</sup> و تورن<sup>۲</sup> و دانتزیگ به کونیگزبرگ<sup>۳</sup> می‌رفت پیش می‌تاخت. در هر یک از این شهرها هزاران نفر از اهالی با احترامی از سر بیم و وحشت از او استقبال می‌کردند.

ارتش از غرب به جانب شرق در حرکت بود و شش اسبی که منزل به منزل عوض می‌شدند او را در همان راستا پیش می‌بردند. دهم ژوئن به ارتش خود رسید و شب را در جنگل ویلکویسکی<sup>۴</sup> در خانه‌ای که در ملک کنتی لهستانی برایش آماده شده بود گذراند. روز بعد از ارتش خود پیشی گرفت و با کالسکه به کنار نی‌یه‌مان<sup>۵</sup> رسید و او نیفورم لهستانی به تن برای بازدید و شناسایی محل گذار به ساحل رود رفت.

چون در آن سوی آب سربازان قزاق را در گستره عظیم دشتی دید که شهر مقدس مسکو جایی در میان آن قرار داشت و پایتخت کشور پهناوری بود که به سرزمین باستانی سکاهای مانست به یاد اسکندر مقدونی افتاد<sup>۶</sup> و برخلاف انتظار همه و بی‌توجه به ملاحظات استراتژیکی و دیپلماتی فرمان پیشروی داد و روز بعد سربازانش گذار از نی‌یه‌مان را آغاز کردند.

روز دوازدهم ژوئن صبح زود از چادری که بر ساحل تند نشیب چپ رود برپا شده بود بیرون آمد و دوربین به چشم بر سیر سربازان خود که همچون سیل از جنگل ویلکویسکی سرازیر شده و از روی سه پل موقت بر نی‌یه‌مان افکنده به آن سوی رود روان بودند نگریست. سربازان که از حضور امپراتور خبر داشتند او را با نگاه می‌جستند و چون هیئت او را با او نیفورم و کلاه مخصوصش اندکی جدا از همراهان بر فراز تپه بلند جلو چادرش در نظر آوردند، کلاه به هوا می‌انداختند و فریاد «زنده باد امپراتور!» شان بلند بود و یک‌یک در پی هم چنانکه نهری بی‌پایان از جنگل عظیمی که تا آن زمان پنهانشان می‌داشت بیرون می‌آمدند و به سه شاخه تقسیم می‌شدند و از روی پلها به آن سوی آب می‌رفتند.

صدای سربازان، از پیر و جوان و از هر سنخ و منش از همه سو به گوش می‌رسید. این مرتبه دیگر تا آخر دنیا پیش می‌رویم! وقتی خودش دست به کار شود هنگامه پیا می‌کند... به جان خودم که... خودش است، تماشايش کن!... زنده باد امپراتور... این هم صحراهای آسیا که آنقدر نقلش را شنیده بودیم... اما خودمانیم، این طرفها هم چنگی به دل نمی‌زند... خداحافظ آلمانی!... قشنگترین قصر مسکو را برایت نگه می‌دارم. خداحافظ! موفق باشی! تو امپراتور را دیدی! زنده باد امپراتور... تور!

1 Posen      2 Thorn      3 Koenigsberg      4 Wilkowski      5 Nieman

۶. اسکندر نیز چون در راه جهان‌گشایی خود به رود سیحون رسید بی‌اعتنا به هشدارهای سردارانش که او را منع می‌کردند از رود گذشت و به کشور سکاهای تاحت اما بعد از مدتی درماباد و بارگشت.

می‌دانی ژرار، اگر حاکم هندم کند تو را وزیر کشمیر می‌کنم! قول می‌دهم! زنده باد امپراتور! زنده باد، زنده باد، زنده باد! آه، این فراقهای بی‌سروپا! تماشاکن چه جور فرار می‌کنند! زنده باد امپراتور! تماشایش کنید! می‌بینی؟ من دو بار از نزدیک دیدمش، همین جور که تو را می‌بینم! سر جوخه کوچولو!... وقتی به یکی از قدیمیها مدال می‌داد دیدمش... زنده باد امپراتور...

در همه چهره‌ها شادی مشترکی به سبب آغاز جنگی که مدت‌ها بود همه انتظارش را داشتند و نیز شور پیروزی و شوق جانبازی نسبت به آن مردی که لباس خاکستری‌رنگ به تن روی تپه ایستاده بود دیده می‌شد.

روز سیزدهم ژوئن اسب کوچک عربی اصیلی برای ناپلئون آوردند و او سوار شد و در میان فریادهای پیوسته و کرکننده و سرشار از اشتیاق همگان که پیدا بود فقط به آن سبب آنها را تحمل می‌کرد که نمی‌توانست سربازان را از اظهار محبت به خود بازدارد به تاخت روی به جانب یکی از پلهای روی نی‌یه مان نهاد. هرجا می‌رفت این فریادها همراهیش می‌کردند و ذهنش را از تمرکز بر مسائل جنگی که از وقتی به ارتش پیوسته بود اسباب اشتغالش بود باز می‌داشتند. سواره از روی یکی از پلهای موقتی که بر قایقها نهاده شده بود و ناپایدار و پیوسته در نوسان بود گذاشت و به ساحل دیگر رسید و به سرعت به سمت چپ پیچید و به تاخت روی به سوی کانون<sup>۲</sup> نهاد و در پی سواران گارد شکاری که از وجدگفتی بال درآورده بودند و از شور در پوست نمی‌گنجیدند و پیش می‌تاختند و راه او را میان خیل سربازان می‌گشودند پیش رفت. چون به رود پهناور ویلنا رسید در کنار هنگ اولانهای لهستانی که در کنار رود به خط شده بودند ایستاد.

لهستانیها نیز با همان شور فرانسویها هورا می‌کشیدند و زنده‌باد می‌گفتند و به یکدیگر فشار می‌آوردند و صفوف خود را بهم می‌زدند تا او را ببینند. ناپلئون رود را تماشا کرد و از اسب به زیر آمد و روی کنده‌ای که کنار آب افتاده بود نشست. لب‌نگشوده اشاره‌ای کرد و دوربینی به او دادند و او آن را بر پشت پاژی که با شعف بسیار پیش دویده بود نهاد و ساحل دیگر ویلنا را زیر نظر گرفت. سپس غرق مطالعه نقشه‌ای که روی کنده‌های درخت گسترده بود شد. بعد بی‌آنکه سر بلند کند چیزی گفت و دو نفر از آجودانهایش به تاخت به جانب اولانهای لهستانی رفتند.

چون یکی از آنها به اولانها رسید از همه صفوف صدا برخاست که: چه گفت، چه گفت؟ فرمان داده شده بود که گذاری پیدا کنند و به ساحل دیگر بروند. فرمانده اولانهای لهستانی که پیرمردی جذاب بود از شدت هیجان برافروخت و به تته‌پته افتاد از آجودان پرسید که آیا اجازه دارد اولانهایش را بی‌پایاب از رود بگذرانند؟ آشکارا نگران، بود که مبادا تقاضایش را نپذیرند، همچون طفلی که به التماس بخواهد بر اسبی سوار شود درخواست می‌کرد که به او اجازه داده

۱ عنوان محنت‌آمیزی است که سربازان فرانسه میان خود به ناپلئون داده بودند

شود که در برابر امپراتور خود را به آب بزند. آجودان به او گفت که امپراتور احتمالاً از این حدت حمیت بدش نخواهد آمد.

همین‌که آجودان این را گفت سرهنگ سالخورده با آن سبیل بلند و چهره‌ی از شادی شکفته و چشمان از شور پُرشار شمشیر افراخت و خروشید و هوراکشان به اولانهای خود فرمان داد که دنبالش بستانند و مهمیز بر تهیگاه اسب‌کوبان به جانب رود تاخت. چون اسبش لب آب پا به پا می‌کرد از خشم برافروخت و آن را تازاند و به آب زد و به میان رود که عمیق بود و آب خروشان بود پیش رفت. صدها اولان به دنبالش شتافتند. آب در میان رود سرد و تندی آن هولناک بود. اولانها به هم می‌آویختند و تنداب اسب از زیرشان می‌ریود. چند اسب و نیز عده‌ای از اولانها غرق شدند و باقی می‌کوشیدند که شناکنان خود را به ساحل دیگر برسانند و گرچه گذار نیم‌ورست بیشتر با آنها فاصله نداشت می‌نازیدند که در برابر شخصی که در ساحل برگنده‌ای نشسته و حتی نگاهی به جانفشانی آنها نمی‌کند با موج پنجه می‌افکنند و شناکنان پیش می‌روند یا غرق می‌شوند. چون آجودان به نزد ناپلئون بازگشت و در لحظه‌ای مناسب فرصت یافت و به خود جرئت داد که توجه او را به جانبازی لهستانیهای پیش پایش جلب کند مردک خاکستری‌پوش برخاست و برتیه<sup>۱</sup> را نزد خویش خواند و شروع کرد با او در ساحل رود سو به سو قدم‌زدن و به او دستوراتی دادن، و گهگاه به اولانهای که در آب دست و پا می‌زدند و غرق می‌شدند و افکار او را پریشان می‌کردند نگاهی ناخرسند می‌انداخت.

برای او تازگی نداشت که همه‌جا در اقصای عالم، از افریقا تا جلگه‌های روسیه هرجا برود بر دل افراد اثری عمیق بگذارد و چنان عقل از سرشان بزداید که خود را فراموش کنند. دستور داد اسبش را بیاورند تا به قرارگاه خویش بازگردد.

گرچه قایق‌هایی برای نجات غریقان فرستاده شد ولی نزدیک به چهل اولان هلاک شدند. بیشتر آنها به ساحل این سو بازگشتند ولی سرهنگ و چند نفری دیگر توانستند با تلاش بسیار خود را به ساحل آن سو برسانند. اما همین‌که از آب بیرون آمدند و با لباسهایی خیس و آب از سراپا روان پا به خشکی نهادند، شروع کردند با شور بسیار هوراکشیدن و به محلی که ناپلئون پیش از آن ایستاده بود اما اکنون دیگر اثری از او نبود نگریستن، و در آن لحظه احساس نیکبختی در دل داشتند.

آن شب ناپلئون در فاصله‌ی میان صدور دو فرمان، یکی درباره‌ی رساندن هرچه زودتر اسکناسهای جعلی روسی که به منظور پخش در آن کشور تهیه شده بود و دیگری درباره‌ی تیرباران سربازی ساکسونی که نامه‌ای حاوی اطلاعاتی درخصوص وضع ارتش فرانسه نزد او کشف شده بود، فرمان دیگری درخصوص اعطای نشان لژیون دونور (که خود در رأس آن قرار داشت) به

سرهنگ لهستانی که بی هیچ ضرورتی خود را به آب انداخته بود صادر کرد.

<sup>۱</sup> Quos vult perdere demetat

### ۳

در این ایام امپراتور روسیه بیش از یک ماه بود که در ویلنا به سر می برد و به دیدن سان و گرفتن رژه و حضور در مانورها می پرداخت. مقدمات جنگی که همه انتظارش را داشتند و امپراتور برای شرکت در آن از پترزبورگ به لهستان آمده بود هنوز هیچ آماده نبود. هنوز نقشه‌ای کلی برای عملیات در دست نبود و تردید در انتخاب یکی از نقشه‌های پیشنهاد شده گرچه یک ماه بود که امپراتور در ستاد کل حضور داشت افزایش می یافت. سه ارتش روسیه هر یک فرماندهی داشتند اما فرمانده کلی که آنها را زیر فرمان بگیرد وجود نداشت و امپراتور خود نیز این سمت را به عهده نمی گرفت.

هر قدر اقامت امپراتور در ویلنا طولانیتر می شد کمتر به تدارک جنگ می پرداختند و از انتظار خسته شده بودند. به نظر می رسید که تلاش اطرافیان امپراتور فقط متمرکز بر آن است که هر چه بیشتر به او خوش بگذرد و اندیشه جنگ آینده آزارش ندهد.

پس از آنکه جشنها و ضیافت‌های رقص بسیاری از طرف دولت‌مندان لهستانی و درباریان و نیز در اقامتگاه خود امپراتور برپا شد در ماه ژوئن یکی از آجودانهای مخصوص لهستانی به این فکر افتاد که مجلس رقص و ضیافتی از طرف آجودانهای مخصوص امپراتور به افتخار او برگزار شود. همه شادمانه از این فکر استقبال کردند و امپراتور نیز آن را پذیرفت و میزبانان به جمع آوری وجه پرداختند. از شخصی که بیش از دیگران ممکن بود خوشایند امپراتور باشد دعوت کردند که میزبانی مهمانی را به عهده گیرد. کنت بنیگسن که از مالکان بزرگ استان ویلنا بود خانه ییلاقی خود را برای برگزاری جشن پیشنهاد کرد و روز سیزدهم ژوئن برای ضیافت و رقص و گردش با قایق روی رود و آتش بازی در زاگرت<sup>۲</sup> (که نام خانه ییلاقی کنت بود) معین شد.

همان روزی که ناپلئون فرمان عبور از نی‌مان را صادر کرد و واحدهای پیشتازش قزاقها را عقب راندند و از مرز روسیه گذشتند الکساندر شب را در خانه ییلاقی بنیگسن می گذراند و سر به جشن آجودانهایش گرم داشت.

جشنی شکوهمند و سراسر شادمانی بود. از همه جا باخبران معتقد بودند که به ندرت دیده شده است که این همه بانوان زیبا در مجلسی جمع شده باشند. کنتس بزوخوا نیز در میان دیگر بانوان روسی که به دنبال امپراتور از پترزبورگ به ویلنا آمده بودند در این جشن حضور داشت و با

۱ هر که را خدا بخواهد هلاک کند باحرددش می سارد (صبر المثل لاتینی).

زیبایی شوکت‌مند و به اصطلاح روسی خود بر پیشانی مجلس می‌درخشید و زیبایی ظریف بانوان لهستانی را از رونق می‌انداخت. او در این جشن مورد توجه امپراتور قرار گرفت چنانکه الکساندر به او افتخار داد و با او رقصید.

بوریس دروبت سکوی نیز که همسر خود را در مسکو گذاشته و به قول خودش به قالب مجردان رفته بود در این مجلس حضور داشت و گرچه آجودان مخصوص نبود اما مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای تأمین هزینه‌های جشن پرداخته بود. او اکنون مردی ثروتمند بود و بر نردبان افتخارات بسیار بالا رفته بود و دیگر جویای حمایت کسی نبود و با الامقامترین جوانان همسن خود سر همسری داشت. در ویلنا پس از مدتها لن را بازیافته و روابط گذشته خود را با او از یاد برده بود. اما لن اکنون مورد لطف خاص شخصیت بسیار بلندپایه‌ای بود و بوریس تازه‌داماد شده بود. این بود که همچون دو دوست قدیمی با یکدیگر برخورد کردند.

ساعت دوازده شب بود و مهمانان هنوز می‌رقصیدند. لن که کسی را سزاوار هم‌رقصی خویش نیافته بود خود به بوریس پیشنهاد کرد که با هم مازورکا برقصند. آنها سومین زوج رقصنده بودند و در انتظار شروع رقص کنار هم نشسته بودند و بوریس با خونسردی شانه‌های عریان و درخشان او را که از گریبان گشاده پیرهن تور تیره‌رنگ و به نقوش زردوزی آراسته‌اش بیرون آمده بود تماشا می‌کرد و درباره آشنایان قدیمی مشترکشان با او حرف می‌زد و در عین حال بی آنکه توجه کسی را جلب کند و حتی خود آگاه باشد چشم از امپراتور که در همان تالار بود بر نمی‌داشت. امپراتور نمی‌رقصید بلکه در آستانه در ایستاده بود و گهگاه مهمانی را با کلامی مهرآمیز، چنانکه راز آن را جز خودش کسی نمی‌دانست، نگه می‌داشت و دلخوش می‌ساخت.

بوریس در همان آغاز مازورکا، بالاشف<sup>۱</sup> را که یکی از آجودانهای مخصوص امپراتور و از نزدیکترین محارم او بود دید که به او نزدیک شد و برخلاف ادب در فاصله کمی از او ایستاد. امپراتور که با بانویی لهستانی مشغول صحبت بود نگاهی پُرسان به او انداخت و آشکارا دریافت که رفتار بیرون از نزاکت بالاشف بی‌علتی خطیر نیست و با گرنش خفیفی از بانو جدا شد و روی به سوی بالاشف گرداند. همین‌که بالاشف با او شروع به صحبت کرد آثار حیرت در سیمای امپراتور ظاهر شد. بازوی بالاشف را گرفت و با او تالار را طی کرد. مهمانان بی آنکه او آگاه باشد کنار می‌رفتند و راهی به عرض سه ساژن از هر طرف برایش باز می‌کردند. بوریس متوجه شد که چهره آراکچی ییف به دیدن دور شدن امپراتور با بالاشف دیگرگون شد. آراکچی ییف، که زیرچشمی به امپراتور نگاه می‌کرد و بینی سُرخش را بالا می‌کشید از انبوه مهمانان بیرون آمد، گفتمی منتظر بود که امپراتور او را نیز نزد خود فراخواند (بوریس دریافت که آراکچی ییف به بالاشف رشک می‌برد زیرا خبری که آشکارا بسیار مهم بوده است از طریق کسی غیر از خودش به

اطلاع امپراتور رسیده است).

اما امپراتور و بالاشف بی‌اعتنا به آراکچی‌ییف از در تالار به باغی که چراغانی شده بود بیرون رفتند. آراکچی‌ییف شمشیر خود را کمی بالا گرفت، با نگاه‌های غضب‌آلود به اطراف نگاه‌کنان به فاصله بیست قدمی به دنبال آنها روانه شد.

بوریس در عین اجرای فیگورهای مازورکا پیوسته از این اندیشه در عذاب بود که بالاشف حامل چه پیام خطیری برای امپراتور بوده است و او از چه راه می‌تواند پیش از دیگران از این خبر مطلع شود.

ضمن اجرای فیگوری که لازم بود بانوی دیگری را انتخاب کند در گوش‌الن گفت که می‌خواهد کنتس پاتوتسکایا را که ظاهراً در آن لحظه به بالکن رفته بود برگزیند و با قدمهایی به غایت نرم پارکت را طی کرد و از در تالار به باغ بیرون شتافت و چون امپراتور را دید که با بالاشف به ایوان وارد می‌شدند لحظه‌ای مکث کرد. امپراتور و بالاشف به جانب در حرکت می‌کردند. بوریس قدم تند کرد، طوری که انگار فرصت نیافته بود که بهنگام از آن‌جا دور شود، خود را به چهارچوب در چسباند و به احترام سر به زیر افکند.

امپراتور با لحن کسی که شخصاً مورد اهانت قرار گرفته باشد سخت به هیجان آمده بود و سخنان خود را با این کلمات پایان داد: بی‌اعلان جنگ به خاک روسیه وارد شده! تا زمانی که یک نفر دشمن مسلح در خاک روسیه باقی باشد من حاضر به صلح نخواهم بود - به نظر بوریس چنان آمده که امپراتور از ادای این سخنان لذت می‌برد. از عبارت و لحن بیان خود راضی می‌نمود اما از اینکه بوریس در آنجا بود و آن سخنان را شنیده بود ناراضی به نظر می‌رسید.

ابرو در هم کشیده افزود: هیچ‌کس نباید از آنچه گفتم خبردار شود - بوریس دانست که این عبارت خطاب به اوست و به نشان اطاعت چشم بست و سر فرود آورد. امپراتور دوباره به تالار بازگشت و نیم‌ساعتی همچنان در مجلس باقی ماند.

بوریس نخستین کسی بود که از عبور ارتش فرانسه از روی نی‌یه‌مان باخبر شده بود و از برکت همین فرصت یافت که به چند نفر از شخصیت‌های برجسته وانمود کند که از مطالب مهم بسیاری که بر دیگران پوشیده است خبر دارد و از این راه بر اعتبار خود در چشم آنها افزود.

\*

خبر عبور فرانسویان از نی‌یه‌مان خاصه به آن سبب که پس از یک ماه انتظار، آن هم در یک مجلس رقص، رسیده بود بسیار نامنتظر بود. الکساندر در همان نخستین دقیقه دریافت خیر در عین پریشانی و آزرده‌گی عبارتی را یافته و بر زبان آورده بود که بعدها مشهور شد و خوشایندش بود و احساس دلش را به‌خوبی بیان می‌کرد. امپراتور ساعت دو صبح که از مجلس رقص به خانه



بازگشت کسی را به دنبال منشی خود شیشکف<sup>۱</sup> فرستاد و گفت که دستوری برای کلیه واحدهای قوای مسلح بنویسد و نیز فرمانی به جهت فلدمارشال پرنس سالتیکف<sup>۲</sup> انشا کند، بعد هم خواست که حتماً حرفهایی که به بالاشف گفته بود مبنی بر اینکه تا وقتی یک سرباز مسلح فرانسوی در خاک روسیه باقی باشد حاضر به صلح نخواهد بود در آن بگنجانند. روز بعد نامه زیر به عنوان ناپلئون نوشته شد.

حضرت برادرم؛ دیروز خبر رسید که با وجود وفاداری کامل من به تعهدات خود در قبال اعلیحضرت، قوای ایشان از مرزهای روسیه گذشته‌اند و همین لحظه یادداشتی از پترزبورگ به من رسید که کنت لورستن<sup>۳</sup> به مناسبت همین تجاوز اعلام داشته است که از زمانی که پرنس کوراگین<sup>۴</sup> استوارنامه خود را بازخواست است دولت اعلیحضرت خود را با روسیه در شرایط مخاصمه می‌داند. دلایلی که دوک دو بوسانو<sup>۵</sup> برای رد تقاضای او ذکر کرده است هرگز برای من این تصور را پیش نمی‌آورد که چنین عملی ممکن است روزی به صورت بهانه‌ای برای تجاوز به خاک روسیه به کار رود. البته این سفیر چنانکه خود نیز اعلام کرده هرگز به چنین اقدامی مجاز نبوده است و من به محض اطلاع از موضوع مراتب نارضایی خود را از این کار ابراز داشته و به او دستور داده‌ام که در محل مأموریت خود بماند. اگر اعلیحضرت قصد ندارند که خون فرانسویان و روسیان برای سوءتفاهمی از این‌گونه ریخته شود و حاضر باشند قوای خود را از خاک روسیه بیرون ببرد آماده‌ام تا آنچه رفته است را نادیده بگیرم، در این صورت حصول توافق میان ما میسر خواهد بود. در غیر این صورت، اعلیحضرت، ناگزیر خواهم بود حمله‌ای را که هیچ عملی از جانب ما مسبب آن نبوده است دفع کنم. معاف داشتن بشریت از مصائب جنگی تازه هنوز بسته به اراده اعلیحضرت است.

انکساندر

#### ۴

امپراتور در سیزدهم ژوئن ساعت دو صبح بالاشف را به نزد خود خواست و نامه‌ای را که به عنوان ناپلئون تهیه شده بود برای او خواند و دستور داد که نامه را ببرد و شخصاً به امپراتور فرانسه تسلیم کند. امپراتور ضمن روانه کردن بالاشف بار دیگر سخنان خود را مبنی بر اینکه تا وقتی حتی یک فرد مسلح دشمن در خاک روسیه باقی باشد حاضر به صلح نخواهد بود تکرار و تأکید کرد که عین این کلمات را شفاهاً به ناپلئون ابلاغ کند. امپراتور این عبارت را در نامه خود ذکر نکرده بود زیرا با ذکاوت خاص خود احساس می‌کرد که در زمانی که آخرین تلاش برای حفظ صلح صورت می‌پذیرد آوردن این عبارت در نامه شایسته نیست، اما به بالاشف دستور داد که آن

1 Chichkov

2. Saltikov

3 Loriston

۴ Kourakine سبیر روسیه در پاریس بوده است با کوراگین مشتبه نشود

5 Bossano

را شفاهاً به ناپلئون بگوید.

بالاشف شب چهاردهم ژوئن همراه یک شیپورچی و دو قزاق به راه افتاد و سحرگاه به روستای ریگنتی<sup>۱</sup> در این سوی نی‌یه‌مان به طلایه‌داران ارتش فرانسه رسید. پاسداران سوار فرانسوی او را متوقف ساختند.

استوار هوسار که اونیفورمی بنفش‌رنگ به تن و کلاه پشمین بلند پُری بر سر داشت به بالاشف که نزدیک می‌شد فریاد زد و امر به توقف داد. بالاشف اما همان لحظه توقف نکرد بلکه همچنان به آهنگ قدم پیش رفت.

استوار برآشف و زبان به دشنام گشود و به جانب او شتافت و با سینه‌اسب او را بازایستاند و شمشیر کشید و ناسزاگوئی بر سر ژنرال روس فریاد زد که مگر کراس است و فرمانی را که به او می‌دهند نمی‌شنود. بالاشف خود را معرفی کرد و استوار سربازی را به نزد افسرش فرستاد. بی‌آنکه به بالاشف اعتنایی کند یا نگاهی به جانب ژنرال روس بیندازد شروع کرد درباره‌ی هنگ با رفقایش حرف زدن.

برای بالاشف، که پیوسته در نزدیکی بلافصل بالاترین مقام صاحب‌قدرت و شوکت خدمت کرده بود خاصه پس از گفتگوی سه ساعت پیشش با امپراتور و به‌طورکلی از آنجا که سیمت‌هایش پیوسته به احترامات عالی عادتش داده بود سخت عجیب می‌آمد که در خاک میهنش با رفتاری خصومت‌آمیز روبرو شود و طرف بی‌حرمتی نیرویی گزنده قرار گیرد.

خورشید تازه داشت از پشت ابر سر می‌کشید و هوای صبح خرم و پُرشبنم بود. گله‌ای را در راهی که از روستا بیرون می‌آمد به صحرا می‌بردند. چکاوک‌ها همچون حباب‌هایی که به سطح آب فراز آیند با آوازی دل‌انگیز از مزرعه‌ها به هوا می‌رفتند.

بالاشف در انتظار رسیدن افسر از روستا به اطراف خود می‌نگریست. قزاق‌های روس و شیپورچی و سربازان هوسار فرانسوی ساکت مانده بودند و گهگاه به هم نگاه می‌کردند.

سرهنگ هوسار فرانسوی که پیدا بود همان لحظه از بستر بیرون آمده است سوار بر اسب خاکستری‌رنگ زیبا و خوب خورده‌ی خود، دو سرباز سوار به دنبال، از ده بیرون آمد. هیئت افسر و سربازان و اسب‌هاشان حکایت از خودنمایی و رضایت از خویش می‌کرد.

اوایل جنگ بود و نظامیان هنوز آراسته بودند و رفتار منظم مراسم سان و رژه‌ی زمان صلح را داشتند و فقط سایه‌ای از خودآرایی نظامی بر لباس و اندکی روحیه‌ی نشاط و ماجراطلبی که همیشه با آغاز جنگ همراه است در رفتارشان مشهود بود.

سرهنگ فرانسوی به زحمت جلو خمیازه‌ی خود را می‌گرفت اما بی‌ادب نبود و پیدا بود که به مقام والای بالاشف آگاه است. او را از کنار سربازان خود به پشت خط جبهه رساند و به او گفت

که آرزویش به باریافتن به حضور امپراتور دور نیست که به زودی برآورده شود زیرا تا جایی که او خیر دارد مقرّ امپراتور در همان نزدیکیهاست.

از روستای ریکونتی از کنار حصار اسبها و قراولان و سربازانی که به فرمانده هنگ خود احترام می‌گذاشتند و اونیفورم روسی بالاشف را با کنجکاوی برانداز می‌کردند گذشتند و به جانب دیگر روستا رسیدند. به گفته سرهنگ قرارگاه فرمانده لشکری که او را می‌پذیرفت و به مقصد می‌رساند در دو کیلومتری آنجا بود.

خورشید بالا آمده بود و بر سبزه روشن می‌تابید و نشاط می‌انگیخت.

چون از کافه‌ای که روی تپه بود گذشتند گروهی سوار را دیدند که از پای تپه رو به آنها فراز می‌آمدند. پیشاپیش آنها مردی بلندبالا بر اسبی سیاه که جهازش در آفتاب می‌درخشید سوار بود و گیسوان سیاه و حلقه حلقه بلندش پشت گردنش را تا شانه می‌پوشاند و کلاهی به پر آراسته بر سر و لباسی سُرخ به تن داشت و پاهای درازش را چنانکه شیوه سواری فرانسویان است پیش آورده بود. این سوار به تاخت رو به بالاشف پیش می‌آمد و پره‌های مواج کلاه و جواهرات و یراقهای زرین لباسش در آفتاب درخشان ماه ژوئن برق می‌زد.

بالاشف از این سوار که آثار خودنمایی پیروزمندانه‌ای در چهره‌اش نمایان بود و با بازوبند و گردن‌آویز و یراقهای زرین به سوی او پیش می‌آمد بیش از دو طول اسب فاصله نداشت که اولتر<sup>۱</sup>، همان سرهنگی که همراهش بود، در گوشش گفت: «شاه ناپل!» و به راستی نیز این سوار مورا بود که اکنون عنوان شاه ناپل داشت. گرچه به هیچ‌روی معلوم نبود به چه سبب شاه ناپل شده بود؛ عنوانی بود که به او داده بودند و او خود نیز معتقد بود که به راستی شاه ناپل است و به همین سبب رفتار شاهوارتر و شوکت‌مندتر از وقتی که این عنوان را نداشت اختیار کرده بود. به قدری به پادشاهی خود یقین داشت که شب قبل از عزیمتش از ناپل، که همراه همسرش در خیابانهای شهر گردش می‌کرد، وقتی چند نفر ایتالیایی به دیدن او فریاد زدند: «زنده باد شاه»<sup>۲</sup> او با لبخندی آکنده از اندوه رو به زنش کرده و گفته بود: بیچاره‌ها نمی‌دانند که فردا آنها را ترک خواهد کرد.

گرچه یقینی استوار داشت به اینکه شاه ناپل است و به حال اتباع اندوهگین خود که ترکشان می‌کرد افسوس می‌خورد، اما در این اواخر پس از آنکه به او دستور داده شده بود که به خدمت بازگردد و به‌ویژه پس از دیدار با ناپلئون در دانتزیگ، که برادرزن<sup>۳</sup> تاجدارش به او عتاب کرده بود که «من شما را شاه کردم تا به شیوه من سلطنت کنید نه به سلیقه خود»<sup>۴</sup> شادمانه کاری را که به چم‌وخم آن نیک آگاه بود پیش گرفت و همچون اسبی خوب خورده اما نه فربه و تنبل شده که

1 Ulner

۳ مورا در سال ۱۸۰۰ با کارولین خواهر سوم ناپلئون ازدواج کرد

۲ به ایتالیایی در متن

چون خود را به کالسکه بسته یابد گردن افرازد و به رقص آید لباسهایی به غایت گران قیمت می پوشید و زیورهایی رنگارنگ به خود می آراست و شادمانه و از خود خرسند در جاده های لهستان بی آنکه خود بداند به کجا و برای چه کار، اسب می تاخت.

به دیدن ژنرال روس سرش را که گیسوان حلقه حلقه اش یالوار از پشت تا به شانه اش می رسید با آشکوه شاهی راست برافروخت و پُرسان به سرهنگ فرانسوی نگاه کرد. سرهنگ با احترام بسیار مأموریت بالاشف را که از ادای اسمش به درستی عاجز بود به والا حضرت مورا گزارش داد.

مورا از برکت قاطعیت تصمیم خود بر مشکلی که سرهنگ از هموار کردن آن عاجز مانده بود چیره شد و گفت: هان، دوبالماشو! - و با حرکتی که نشان لطف شاهانه بود افزود: از آشنایی با شما خوشوقتم، ژنرال! - اما همین که به آهنگی تند و صدایی بلند شروع به صحبت کرد متانت شاهانه اش یکباره فروریخت و بی آنکه خود آگاه باشد لحن خودمانی و نیکدلانه طبیعی خود را اختیار کرد و دوستانه دست برگردن اسب بالاشف گذاشت و گفت: خوب، ژنرال، مثل اینکه بوی جنگ می آید! - و لحنش به کسی می مانست که از اینکه نمی تواند بر چگونگی وضع حاضر قضاوت کند افسوس می خورد.

بالاشف جواب داد: اعلیحضرتا، حضرت امپراتور ولی نعمت من ابداً خواهان جنگ نیستند و به طوری که اعلیحضرت خود ملاحظه می فرمایند... - و ناگزیر در فاصله هر دو عبارت «اعلیحضرتا» را تکرار می کرد زیرا می دانست که این عنوان هنوز برای مخاطبش تازگی دارد. در سیمای مورا هنگامی که به سخنان «موسیو دو بالاشف» گوش می داد آثار رضایتی ابلهانه می درخشید. اما شاه بود و چنانکه اقتضای شاهی بود، در مقام متحد ناپلئون ناگزیر بود با فرستاده الکساندر در خصوص مسائل سیاسی گفتگو کند. از اسب فرود آمد و بازوی بالاشف را گرفت و چند قدمی از ملازمان خود که به احترام در انتظارش بودند دور شد و شروع کرد با او در این سو و آن سو قدم زدن و با لحنی بزرگانه سخن گفتن. متذکر شد که اعلیحضرت ناپلئون از اخطار امپراتور الکساندر مبنی بر بیرون بردن قوای فرانسه از پروس رنجیده است، خاصه به آن سبب که این اخطار به اطلاع همه دول رسیده است و به این طریق به حیثیت فرانسه لطمه وارد شده است. بالاشف گفت که این اخطار به هیچ روی متضمن مطلب اهانت آمیزی نبوده زیرا... ولی مورا حرف او را برید و ناگهان با خنده ساده دلانه و ابلهانه ای پرسید: پس شما مسبب این ماجرا را امپراتور الکساندر نمی دانید؟

بالاشف توضیح داد که به چه علت او به راستی ناپلئون را شروع کننده جنگ می شمارد. مورا دوباره حرف او را برید و گفت: خوب، پس ژنرال عزیز، من از صمیم قلب آرزو می کنم که امپراتورها با هم کنار آیند و این جنگی که برخلاف میل من آغاز شده است هرچه زودتر پایان یابد - و

لحنش به لحن گفتگوی مستخدمانی می مانست که می خواهند با وجود اختلاف اربابهاشان باهم دوست بمانند، پس موضوع صحبت را عوض کرد و از پرنس بزرگ والاحضرت تسارویچ و از وضع سلامتش پرسید و به ذکر خاطرات و شرح خوشگذرانیهایش با او در ناپل پرداخت. بعد ناگهان به یاد متانت شاهوار خود افتاد و شوکت‌مندان سر افراخت و سینه پیش داد و همان طرز ایستادن خود را هنگام تاجگذاری اختیار کرد و دست راست خود را تکان داد و گفت: خوب ژنرال! بیش از این نگه‌تان نمی‌دارم و امیدوارم که در اجرای مأموریت خود موفق باشید - و دامن شتل سرخ و زردوزی شده و پره‌های بلندکلاهش را به دست باد سپاران با جواهراتی در آفتاب درخشان به جانب ملازمان خود که به احترام در انتظارش ایستاده بودند بازگشت.

بالاشف به راه خود ادامه داد تا چنانکه مورا پیش‌بینی کرده بود فوراً به حضور ناپلئون بار یابد، اما ملاقات فوری با ناپلئون به زودی میسر نشد و به جای آن قراولان سپاه پیاده مارشال داو و در روستای بعدی، مانند نگهبانان خط طلایه‌داران او را نگه داشتند و آجودان فرمانده سپاه فرا خوانده شد و او را به نزد داو و به روستا بُرد.

## ۵

داو در دستگاه ناپلئون همان نقشی را داشت که آراکچی بیف در نزد الکساندر. داو، به عکس آراکچی بیفی، جیون نبود اما به اندازه او مراقب مقررات و بی‌رحم بود و جان‌نثاری خود را به امپراتورش جز با نشان دادن قساوت به دیگران نمی‌توانست بیان کند. وجود این‌گونه آدمها در دستگاه دولت به همان اندازه لازم است که وجود گرگ در طبیعت. و همیشه هم هستند و هر قدر هم که حضورشان در نزدیکی رئیس دولت نابجا بنماید همیشه وجود دارند و باقی هم می‌مانند. حضور آراکچی بیف سنگدل و بی‌فرهنگ را که سبیل‌گرنا دی‌ها را به دست خود می‌کند و تازه درباری هم نبود و به علت ضعف اعصاب از پیشه کردن صبر در مواجهه با خطر عاجز بود و در عین حال قدرتی چنین عظیم را در دست داشت در کنار الکساندر جسور و بزرگ‌منش و مهربان جز به باری همین ضرورت نمی‌توان توضیح داد.

بالاشف مارشال داو و را در انبار خانه‌ای روستایی روی بشکه کوچکی نشسته به نوشتن مشغول یافت (حسابها را بازرسی می‌کرد). آجودانش کنارش ایستاده بود. پیدا کردن جای مناسبتری برای این‌کار دشوار نبود اما داو از زمره آدمهایی بود که خود را به عمد در شرایط غم‌انگیز قرار می‌دهند تا حق داشته باشند بدعوت باشند. این شادی ستیزان به همین سبب پیوسته شتاب‌زده و عبوسند. حالت سیمایش می‌گفت: "چطور می‌توانم به جلوه‌های شیرین زندگی فکر کنم؟ مگر نمی‌بینید که من در یک انبار کثیف روی بشکه نشسته‌ام و کار می‌کنم؟" بزرگترین

لذت و مبرمترین احتیاج این آدمها آن است که چون با اشخاصی از شور زندگی جوشان روبرو شوند همین تلاش افسرده‌نما و سرسختی خود را به نمایش بگذارند. داوو هنگامی که بالاشف را به حضورش آوردند همین لذت را می‌چشید. هنگامی که سالار روس به نزدش آمد در کار خود فروتر رفت و از پشت عینکش به روی بالاشف که از طراوت صبح خندان خرم بود و از گفتگوی با مورا به نشاط آمده بود نگاهی انداخت اما از جا برنخاست و حتی حرکتی نکرد بلکه اخمش بیشتر شد و کینه‌توزانه زهرخندی زد.

چون واکنش ناخوشایند این استقبال خود را بر چهره بالاشف دید سر از کار خود برداشت و با سردی پرسید که چه می‌خواهد.

بالاشف به گمان اینکه این برخورد فقط به علت آن بود که داوو او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که آجودان مخصوص امپراتور الکساندر است و حتی به نمایندگی او به ملاقات ناپلئون آمده است شتاب کرد و سمت و مأموریت خود را به او گفت. اما داوو برخلاف انتظار او پس از شنیدن حرفهایش باز هم بیشتر اخم کرد و بی‌ادبتر از پیش شد.

گفت: پس نامه‌تان کو؟ بدهید آن را می‌فرستم برای امپراتور!

بالاشف گفت که دستور دارد آن را شخصاً به دست امپراتور برساند.

داوو گفت: دستور امپراتور شما فقط در ارتش روسیه لازم‌الاجراست، اینجا شما باید هرچه می‌گویید اطاعت کنید.

و گفتی به قصد آنکه به سردار روس بیشتر نشان دهد که تا چه اندازه منکوب قدرت قهار اوست به آجودان خود دستور داد که به دنبال افسر کشیک برود.

بالاشف پاکتی را که حاوی نامه امپراتور بود بیرون آورد و روی میز پیش او نهاد (و میزش لنگه‌داری بود بر دو بشکه نهاده که پاشنه‌های از جاکنده‌اش از آن بیرون زده بودند). داوو پاکت را برداشت و عنوان روی آن را خواند.

بالاشف گفت: شما کاملاً آزادید که با من محترمانه رفتار بکنید یا نکنید، اما اجازه بفرمایید به شما خاطر نشان کنم که من افتخار آجودانی مخصوص اعلیحضرت امپراتور روسیه را دارم.

داوو خاموش ماند و نگاهی به او انداخت و پریشانی و برآشفته‌گی اندکی که در سیمای بالاشف ظاهر شده بود آشکارا خوشحالش کرد.

گفت: احتراماتی که لازم باشد در حق شما رعایت خواهد شد. و پاکت را در جیب گذاشت و از انباری خارج شد.

یک دقیقه بعد آجودان مارشال، آقای دوکاستری، وارد شد و بالاشف را به محلی که برای او در نظر گرفته شده بود هدایت کرد.

بالاشف آن‌روز با مارشال داوو در همان انبار و روی همان لنگه‌داری بر بشکه نهاده ناهار صرف کرد.

روز بعد داوود زود رفت و پیش از رفتن او را نزد خویش خواند و با لحنی هشداردهنده به او گفت که همان‌جا بماند و با هیچ‌کس جز با آقای دوکاستری حرف نزند و در صورتی که دستور حرکت داده شد با قطار حمل بار او حرکت کند.

بالاشف پس از چهارروز تحمل تنهایی و ملال و آگاهی به ناتوانی خود و احساس قهر قدرت حاکم که خاصه به فاصله‌ای چنین اندک پس از دوران قدرتمندی به تلخی آزارنده بود و پس از چند منزل راهپیمایی همراه باروبنه مارشال و سربازان فرانسوی که تمامی آن منطقه را در دست داشتند از همان راه‌بندی به ویلنا که اکنون به دست فرانسویان افتاده بود وارد شد که چهار روز پیش از آن بیرون آمده بود.

روز بعد آجودان مخصوص ناپلئون مسیو دو تورن<sup>۱</sup> به نزد بالاشف آمد و تمایل امپراتور را به پذیرفتنش به او اطلاع داد.

چهار روز پیش از آن افراد هنگ پره آبرژتسکی در اطراف این خانه پاس می‌دادند، اما امروز دو گرنادیه<sup>۲</sup> فرانسوی آنجا بودند که گریبان اونیفورمهای کبودرنگشان گشاده بود و کلاههای پوستین بلندپُری بر سر داشتند و گروهی گارد هوسار و اولان و ملازمان امپراتور و آجودانها و پاژها و ژنرالها با زرق و برق بسیار در اطراف اسب امپراتور و نیز آدمی به اسم روستان که غلامش بود ایستاده بودند و در انتظار خروج او بودند. ناپلئون بالاشف را در همان خانه‌ای پذیرفت که الکساندر او را از آن روانه ملاقات او کرده بود.

## ۶

گرچه جلال دربار برای بالاشف تازگی نداشت اما از دیدن شکوه و تجمل دربار ناپلئون در حیرت ماند.

کنت دو تورن او را به اتاق بزرگی برد که ژنرالها و آجودانها و بزرگان لهستانی که بالاشف بسیاری از آنها را در دربار امپراتور روسیه دیده بود همه در انتظار ناپلئون بودند. دورک<sup>۳</sup> گفت که امپراتور ژنرال روس را پیش از رفتن به گردش خواهد پذیرفت.

پس از چند دقیقه انتظار آجودان کشیک به اتاق آمد و با ادب جلو بالاشف کرنش کرد و از او خواست که همراهش برود.

بالاشف وارد تالار پذیرایی کوچکی شد که یک در آن به اتاق دفتر باز می‌شد، امپراتور روسیه او را از همین اتاق روانه این مأموریت کرده بود. بالاشف دو دقیقه‌ای در انتظار ایستاد. صدای قدمهای تندی از پشت در شنیده شد. دو لنگه در اتاق به سرعت باز شد و همه‌جا در سکوت فرو رفت و صدای قدمهای دیگری قاطع و استوار به گوش رسید. ناپلئون بود. تازه از

آراستن خود برای سواری فارغ شده بود، اونیفورمی آبی پوشیده بود که گریبانش بر جلیقه‌ای سفید که شکم گردش را می پوشاند گشوده بود. شلواری از چرم سفید گوزن رانهای قریه کوتاهش را قالب می کرد و چکمه های بلندی به پا داشت. موهای کوتاهش پیدا بود که تازه شانه خورده بود اما طره زلفش تا وسط پیشانی فراخش پایین آمده بود. گردن سفید فربش از روی یقه اونیفورمش بیرون زده بود و عطر ادکلنی از او به مشام می رسید. در چهره چاقی هنوز جوانش که چانه برجسته ای داشت خوشرویی نیکخواهانه ای آراسته به فرامپراتوری پیدا بود.

با سری افراخته و اندکی مایل به عقب، به تندی قدم برمی داشت و اندامش با هر قدم می لرزید. در سراپای قامت کوتاه و نسبتاً چاق و شانه های فراخ و فربه و سینه و شکم ناخواسته پیش آمده اش برازندگی خودنمایانه ای دیده می شد که خاص چهل سالگان شادخوار و تن آساست. از این گذشته پیدا بود که آن روز بسیار سردماغ است.

در پاسخ کرنش عمیق و پُراحترام بالاشف سری تکان داد و به سوی او آمد و به شیوه کسانی که هر دقیقه وقت خود را قدر می شناسند و به خود زحمت نمی دهند که سخنان خود را از پیش آماده کنند و اطمینان دارند که بی آمادگی قبلی نیز به خوبی آنچه را که بایست می گویند بی درنگ شروع به صحبت کرد.

– سلام، ژنرال! نامه اعلیحضرت امپراتور را که آورده بودید دیدم. از دیدنتان بسیار خوشحالم! – با چشمان درشتش نگاهی به چهره بالاشف انداخت و بلافاصله به نقطه ای پشت سر او چشم دوخت.

پیدا بود که هیچ اعتنایی به شخص بالاشف ندارد. مسلم بود که جز آنچه را که در روح خودش می گذرد سزاوار اعتنا نمی داند. آنچه بیرون از وجود خودش بود برایش اهمیتی نداشت، چون به نظرش می رسید که کارهای دنیا همه به اراده او وابسته است.

گفت: من خواهان جنگ نیستم و هرگز هم نبوده ام، مرا به جنگ مجبور کرده اند. من همین حالا هم (و برحالا تأکید کرد) آماده ام تا هر توضیحی که بتوانید بدهید گوش کنم – و شروع کرد به روشنی و ایجاز علل نارضایی خود را از دولت روسیه بیان کردن.

بالاشف به شنیدن لحن آرام و شمرده و دوستانه امپراتور فرانسه یقین کامل یافت که حریف خواهان صلح و آماده برای مذاکره است.

هنگامی که ناپلئون سخنان خود را به پایان رساند و پُرسان به او چشم دوخت، بالاشف آنچه را که از مدت ها پیش آماده کرده بود بر زبان آورد: اعلیحضرتا، امپراتور ولی نعمت من... – ولی نگاه ناپلئون که در چشمان او دوخته شده بود دستپاچه اش کرد. ناپلئون اونیفورم و شمشیر او را برانداز می کرد و با لبخند نه چندان محسوسی انگار به او بگوید که چقدر آشفته اید، خون سرد باشید! بالاشف خون سردی خود را بازیافت و حرفش را ادامه داد و گفت که امپراتور الکساندر



تقاضای استرداد استوارنامه کوراکین را دلیل کافی برای جنگ نمی‌شمارند. کوراکین این‌کار را به ابتکار خود و بی‌توافق اعلیحضرت کرده است. امپراتور الکساندر خواهان جنگ نیستند و با انگلستان هم هیچ مناسبات خاصی ندارند.

ناپلئون به میان حرفش دوید که: هنوز ندارد... - و چنانکه گفتی می‌ترسد تسلیم احساساتش بشود اخم کرد و سری به نرمی تکان داد و به بالاشف فهماند می‌تواند حرفش را ادامه دهد. بالاشف پس از آنکه تمام دستورات ابلاغ‌شده را گفت، افزود که امپراتور الکساندر خواهان صلحند اما حاضر نیستند که برای صلح وارد مذاکره شوند مگر به شرطی که... اینجا مردّد ماند. کلماتی را به یاد آورد که امپراتور الکساندر در نامه‌اش نوشته اما دستور داده بود تا در فرمانی که به عنوان سالتیکف صادر شده بود گنجانده شود و به بالاشف دستور داده بود که شفاهاً به ناپلئون بگوید. الکساندر گفته بود: تا وقتی یک سرباز مسلّح دشمن در خاک روسیه باقی باشد... - اما احساسی مبهم و پیچیده زبانش را می‌بست. گرچه می‌خواست، ولی نمی‌توانست این عبارت را ادا کند. مردّد ماند و سرانجام گفت: به شرطی که قوای فرانسه به آن سوی نی‌یه‌مان بازگردند.

ناپلئون متوجه پریشانی بالاشف هنگام ادای این عبارت شد. چیزی در چهره‌اش لرزید و ساق پای چپش شروع کرد به ضرب منظمی تکان خوردن. از جای خود حرکت نکرد و با صدایی بلندتر و لحنی تندتر از پیش شروع به صحبت کرد. بالاشف طی سخنان بعدی او چندبار نگاه به زیر انداخت و ناخواسته به این حرکت ساق پای چپ او که با بلندتر شدن صدایش سریعتر می‌شد دقت کرد.

ناپلئون گفت: من کمتر از اعلیحضرت الکساندر خواهان صلح نیستم. مگر من نیستم که از هجده‌ماه پیش برای برقراری صلح دست به هر کار می‌زنم؟ هجده ماه است که منتظر توضیح مانده‌ام - اینجا ابروهایش درهم رفت و به دست کوچک سفید و فربه خود حرکت تندی داد و پرسید: و حالا برای شروع مذاکرات صلح از من چه می‌خواهند؟ بالاشف گفت: عقب‌نشینی به آن سوی نی‌یه‌مان، اعلیحضرتا!

ناپلئون جواب او را تکرار کرد: آن سوی نی‌یه‌مان! - و راست به چهره بالاشف خیره، تکرار کرد: پس حالا شما می‌خواهید که من به آن طرف نی‌یه‌مان عقب‌نشینی کنم؟ فقط تا پشت نی‌یه‌مان؟ بالاشف به نشان احترام و تصدیق سر فرود آورد.

چهارماه پیش از او خواسته شده بود که پومرانی را تخلیه کند و حالا فقط به عقب‌نشینی تا آن سوی نی‌یه‌مان راضی بودند. ناپلئون به سرعت چرخید و شروع کرد در اتاق قدم زدن.

- شما می‌گویید که برای شروع مذاکرات از من می‌خواهند که به ساحل دیگر نی‌یه‌مان عقب‌نشینی کنم، اما دو ماه پیش برای همین منظور از من خواستند که به آن سوی اودر<sup>۱</sup> و ویسلا

۱. Oder رودی است که در چک و اسلواکی و لهستان جاری است و قسمتی از مرز غربی این کشور را تشکیل می‌دهد.

بروم. با این حال شما آماده‌اید که مذاکرات را با من شروع کنید.

ساکت شد و از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر رفت و باز در برابر بالاشف ایستاد. گفتی حالت سختی گفتی در سیمایش سنگ شده بود و ساق پای چپش تندتر از پیش حرکت می‌کرد. ناپلئون از این حرکت ماهیچه ساق پای چپ خویش آگاه بود. بعدها می‌گفت: لرزش ساق پای چپ من نشان مهمی است.

ناپلئون ناگهان چنانکه خود انتظارش را نداشت فریاد زد: تخلیه لهستان و رفتن به آن سوی اودر و ویسلا پیشنهادی است که می‌توان به پرنس<sup>۱</sup> بادن<sup>۱</sup> کرد، نه به من! اگر پترزبورگ و مسکو را هم به من می‌دادید چنین شرایطی را نمی‌پذیرفتم. شما می‌گویید این جنگ را من شروع کردم، ولی چه کسی بود که اول به ارتش خود پیوست؟ امپراتور الکساندر بود، نه من! شما وقتی به من پیشنهاد مذاکره صلح می‌کنید که من میلیونها خرج کرده‌ام، درست وقتی که شما با انگلستان متحد شده‌اید، وقتی که وضعیتان خراب و نابسامان است. شما به من پیشنهاد مذاکره می‌کنید، ولی به چه منظور با انگلستان متحد می‌شوید؟ انگلستان به شما چه داده است؟ - تندتند حرف می‌زد، پیدا بود که نیتش آن نیست که مزایای برقراری صلح را بیان و امکان آن را بررسی کند بلکه فقط می‌خواهد حقایق و قدرت خود را نشان دهد و تقصیرها را به گردن الکساندر بگذارد و خطاهای او را بنماید.

منظورش در ابتدا اثبات برتری خود بود و می‌خواست نشان دهد که با وجود برتری وضع نظامی خود حاضر به مذاکره است. اما هرچه بیشتر حرف می‌زد کمتر می‌توانست گفتار خویش را در اختیار آورد.

اکنون هدف حرفهایش فقط آن بود که بزرگی بفروشد و الکساندر را خفیف کند، و این کاری بود که در آغاز اصلاً مایل به انجامش نبود.

- شنیده‌ام که با ترکها<sup>۲</sup> صلح کرده‌اید؟

بالاشف به نشان تصدیق سر فرود آورد و گفت: پیمان صلح امضا شده است...

اما ناپلئون به او فرصت نداد که ادامه دهد و با اطناب کلام و خشم عنان‌گسیخته‌ای که خوش‌زیستان به آن تمایل بسیار دارند به گفتن ادامه داد:

- بله می‌دانم، مولداوی و والاشی را ننگرفته با آنها صلح کردید حال آنکه من حاضر بودم این دو ایالت را به امپراتورتان ببخشم، همان‌طور که فنلاند را دادم - و بعد از مکشی همچنان ادامه داد: بله، من به امپراتور الکساندر قول داده بودم و بر سر قول خود باقی می‌ماندم و مولداوی و والاشی<sup>۳</sup> را به او می‌دادم، اما حالا دیگر او این دو ایالت زرخیز و زیبا را در تصرف خود نخواهد

1 Baden

۲ منظور امپراتوری عثمانی است

۳. (یا والاکیا) ناحیه‌ای است در دشت دانوب در رومانی و بخارست مرکز آن است.

داشت، حال آنکه می توانست آنها را ضمیمه امپراتوری روسیه کند و دامنه قلمرو پهناور خود را از خلیج بوتنی<sup>۱</sup> تا دهانه دانوب گسترش دهد... و پیوسته بر شور گفتار خود می افزود و در سراسر تالار قدم زنان تقریباً همان مطالبی را که در تیلست به خود الکساندر گفته بود اکنون برای بالاشف تکرار می کرد، می گفت: کاترین کبیر هم نمی توانست بیش از این به دست آورد. و اینها همه را از برکت دوستی من می داشت - و چندبار تکرار کرد: هوم، چه سلطنتی می شد، چه سلطنتی! - و ایستاد و انفیهدان طلایی خود را از جیب بیرون آورد و حریر صاف به بینی کشید.

- سلطنت امپراتور الکساندر چه تابناک می شد!

با دلسوزی نگاهی به بالاشف انداخت، به محض اینکه بالاشف خواست چیزی بگوید شتابان حرفش را برید.

با حیرت شانه بالا کشید و گفت: کدام آرزویش در دوستی با من برآورده نمی شد؟ ولی نه، ترجیح داد که دشمنان مرا دور خود جمع کند، آن هم چه کسانی را؟ امثال شتاین<sup>۲</sup> و آرمفلد<sup>۳</sup> و بنیگسن و وینتسن گرود را! شتاین خائنی از وطن رانده است، آرمفلد مردی فاسد و دسیسه پرداز است، وینتسن گرود یک مهاجر فراری فرانسوی است، بنیگسن باز کمی نظامیتر از دیگران است، با این همه آدم نالایقی است. در ۱۸۰۷ هیچ کاری نتوانست از پیش ببرد و باید برای امپراتور الکساندر یادآور خاطرات تلخی باشد - افکاری را که با سرعت بسیار پیوسته در ذهنش می جوشیدند و او آنها را دال بر حقانیت و قدرت خود می پنداشت (که این دو در نظرش یکسان بود) به زحمت دنبال کرد و ادامه داد: خوب، فرض کنیم که آدمهای قابل باشند، اگر قابلیت می داشتند بد نبود می شد به کارشان گرفت، ولی ندارند. نه به کار جنگ می آیند و نه در زمان صلح فایده ای دارند. می گویند بارکلی اهل عمل و از دیگران کارآمدتر است، اما من از روی اولین عملیاتش می بینم که چنین چیزی نیست. آنهای دیگر چه می کنند؟ همه این درباریان چه شق القمری می کنند؟ پفول<sup>۴</sup> پیشنهاد می کند، آرمفلد بحث می کند، بنیگسن بررسی می کند و بارکلی را می آورند که کاری بکند ولی او هم نمی داند چه تصمیمی بگیرد و وقت می گذرد. فقط باگراتیون مرد جنگ است، زیرک نیست اما تجربه دارد، سنجیده نظر است و اهل تصمیم... و حالا امپراتور جوان شما در میان این آشوبگران چه نقشی دارد؟ آبرویش را می ریزند و بارگناه سیاهکاریهای خود را به گردن او می گذارند. شاه فقط در صورتی در ارتش جایی دارد که نظامی باشد - او این عبارت را که زهر رجزخوانی داشت گفتی می خواست توی صورت الکساندر بکوبد. ناپلئون از آرزوی فرماندهی الکساندر خبر داشت.

- یک هفته از آغاز عملیات می گذرد و شما حتی از ویلنا نتوانسته اید دفاع کنید. به آسانی دو پاره تان کردیم و از ایالات لهستان بیرونتان راندیم، صدای اعتراض ارتشتان بلند شده است.

بالاشف که به زحمت می توانست آنچه را به او گفته می شد به خاطر بسپارد و با دشواری این آتش بازی کلامی را دنبال می کرد گفت: به عکس، اعلیحضرت، ارتشیان ما از شور جنگیدن... ناپلئون حرف او را بُرید: من از همه چیز خیردارم، همه چیز را می دانم، از تعداد گردانهای شما به همان دقت و درستی اطلاع دارم که از واحدهای ارتش خودم. افراد ارتش شما به دوست هزار نفر نمی رسند و من سه برابر آن سرباز آورده ام. به شما قول شرف می دهم... و فراموش کرده بود که قول شرفش هیچ اعتباری نداشت: قول شرف می دهم که پانصدوسی هزار نفر در حوالی و سلا دارم. ترکها دردی از شما دوا نمی کنند. آنها به هیچ کار نمی آیند و این حقیقت را با انعقاد پیمان صلح<sup>۱</sup> با شما نشان دادند. اما سوئدیها! آنها قسمتشان این است که همیشه پادشاهان دیوانه داشته باشند. پادشاهشان دیوانه بود، برنادت<sup>۲</sup> را شاه کردند، ولی او هم به محض اینکه به تخت نشست دیوانه شد. چون یک سوئدی باید دیوانه باشد که با روسها متحد شود - ناپلئون زهرخندی زد و باز انفییه دانش را به بینی برد.

بالاشف برای هر یک از عبارات ناپلئون جوابی داشت، می خواست چیزی بگوید و پیوسته دهان می گشود اما هر بار ناپلئون حرفش را می بُرید. بالاشف در پاسخ ادعای ناپلئون مبنی بر دیوانگی سوئدیها می خواست بگوید که سوئد با پشتیبانی روسیه به جزیره ای می ماند که دست یافتن به آن دشوار است. اما ناپلئون با اوقات تلخی داد زد تا صدای او را در قریاد خود خفه کند. به قدری برانگیخته بود که احتیاج داشت پیوسته حرف بزند و لحظه ای خاموش نمی ماند و با همین حرف زدن پیوسته می خواست حقانیت خود را به خود بقبولاند. کار بر بالاشف سخت بود، او فرستاده امپراتور روسیه بود و در این مقام می ترسید که با سکوت اعتبار خود را فرو گذارد، ضرورت جوابگویی را به شدت احساس می کرد، اما در حدّ یک انسان در برابر این خشم بی دلیلی که حریف را بدین گونه از خود بی خود کرده بود اخلاقاً خود را عقب می کشید. می دانست که آنچه در این شرایط بر زبان ناپلئون جاری است هیچ اهمیتی ندارد و چون به خود آید از آنچه گفته است شرمگین خواهد شد. بالاشف ایستاده و سر به زیر انداخته بود و به حرکت پای چاق ناپلئون می نگریست و می کوشید که نگاه خود را از آن بگرداند.

ناپلئون می گفت: متحدان شما هر که می خواهند باشند، مهم نیست. متحدان من لهستانیها هستند. هشتاد هزار نفرند و مثل شیر می جنگند و عده شان تا دوست هزار نفر خواهد رسید - و چون این سخن را که آشکارا نادرست بود بر زبان آورد و بالاشف را همچنان خاموش و به سرنوشت خویش تسلیم دید اختیار از کف داد و به سرعت برگشت و به جانب او آمد و بسیار به

۱ اشاره به پیمان صلح بوخارست است.

۲ شارل برنادت در ۱۷۹۹ وزیر جنگ فرانسه و بعد هم از مارشالهای امپراتوری شد. در ۱۸۱۰ ناپلئون او را به ولیعهدی سوئد گمارد، اما همین که به تخت سلطنت نشست (به نام شارل چهاردهم) علیه فرانسه با روسیه متحد شد. او سیانگدار خاندان سلطنتی کونی سوئد است.

او نزدیک شد و دستهای سفید خود را با حرکات سریع و خشونت‌آمیزی تکان می‌داد و فریاد زد: - بدانید، که اگر پروس را علیه من بشورانید، بدانید، نقش آن را از نقشه اروپا پاک خواهم کرد! - ضمن گفتن این عبارت رنگش سخت پریده بود و سیمایش از خشم درهم پیچیده بود و با دست ظریف خود به ضرب بر دست دیگر می‌کوفت: بله، شما را تا آن سوی دوینا<sup>۱</sup> و دنی‌پیر<sup>۲</sup> عقب می‌رانم و آنجا جلوتان سد می‌بندم، همان سدی که اروپا بصیرت نداشت و جنایت کرد، ویرانش کرد. بله، با شما این طور رفتار خواهد شد. این فایده‌ای است که شما با دورشدن از من به چنگ آورده‌اید - این را گفت و با شانه‌های فربه لرزان چندبار طول اتاق را پیمود. انفیه‌دان طلایش را در جیب جلیقه گذاشت و دوباره آن را درآورد و چندبار به بینی نزدیک کرد و باز روبروی بالاشف ایستاد. اندکی ساکت ماند و با تمسخر در چشمان او خیره شد و به آهستگی گفت: فکرش را بکنید که ارباب شما چه سلطنت تابناکی می‌توانست داشته باشد!

بالاشف که ضرورت دادن پاسخ را به شدت احساس می‌کرد گفت که روسیه وضع را به این تاریکی نمی‌بیند. ناپلئون ساکت ماند و همچنان با تمسخر به او خیره شده بود و پیدا بود که گوشش اصلاً به گفته او نیست. بالاشف گفت که در روسیه همه از جنگ انتظار پیروزی دارند. ناپلئون بزرگوارانه سری تکان داد چنانکه بگوید: می‌دانم، البته وظیفه دارید که این را بگویید، ولی خود می‌دانید که اعتقادی به آنچه می‌گویید ندارید. حرفهای من شما را مجاب کرده است. چون حرفهای بالاشف به پایان رسید ناپلئون باز انفیه‌دانش را بیرون آورد و به بینی کشید و دوبار پا بر زمین کوفت، و این علامتی بود. در باز شد. آجودانی به احترام دوتا شده کلاه و دستکشهای او را پیش آورد و آجودان دیگری دستمالش را تقدیمش کرد. ناپلئون بی‌آنکه اعتنایی به آنها بکند کلاه را از دست یکی گرفت و خطاب به بالاشف گفت: از طرف من به امپراتور الکساندر اطمینان بدهید که مثل گذشته به او علاقه بسیار دارم. او را خوب می‌شناسم و ارزشهای والای او را ارج می‌نهم. شما را دیگر معطل نمی‌کنم، ژنرال، نامه مرا به امپراتور به شما خواهند داد - این را گفت و به سرعت به سمت در رفت. همه کسانی که در تالار بودند پیش دویندند و از پلکان پایین شتافتند.

## ۷

بالاشف بعد از آنچه ناپلئون به او گفته بود، بعد از آن فوران خشم، بعد از آنکه به آن سردی به او گفته بود: "شما را دیگر معطل نمی‌کنم، ژنرال، نامه مرا به امپراتور الکساندر به شما خواهند داد" اطمینان داشت که ناپلئون نه تنها دیگر علاقه‌ای به دیدن او ندارد بلکه بر آن است تا او را، فرستاده رنجیده دشمن و از آن مهمتر کسی را که شاهد خشم ناشایست او بوده است، نبیند. اما با

حیرت بسیار دعوت دوڑک را به صرف ناهار با امپراتور دریافت کرد.

آن روز بسی‌یر<sup>۱</sup> و کولن‌کور و برتیه نیز بر سر میز حضور داشتند.

ناپلئون از بالاشف با خوشرویی و مهربانی استقبال کرد. نه تنها در برخوردش با او اثری از شرمساری یا پشیمانی از بابت رفتار آتشین بامدادش نبود بلکه به عکس می‌کوشید که بالاشف را دلداری دهد. پیدا بود که از مدتها پیش معتقد بوده که از خطا پاک است و هرآنچه بکند پسندیده است. اما این حال به سبب آن نبود که به یاری معیاری برای خوبی یا بدی بر اعمال خود داوری کند، بلکه کارهای خود را فقط به آن سبب خوب می‌دانست که خود کرده بود.

امپراتور از گردش سواره‌اش در ویلنا که اهالی شهر گروه‌گروه و با اشتیاق از او استقبال کرده و به دنبالش راه افتاده بودند بسیار شاد بازآمده بود. در همه پنجره‌های خانه‌ها، در خیابانهایی که او از آنها می‌گذشت مردم قالی آویخته و پرچمهایی آراسته به نشان ویژه او افراشته بودند و بانوان لهستانی به او درود گفته و دستمال افشاندند.

سر ناهار بالاشف را در کنار خویش نشاند و با او نه فقط به مهربانی حرف می‌زد بلکه رفتارش چنان بود که گفتمی او را در شمار درباریان خود و از کسانی می‌شمارد که نقشه‌هایش را می‌پسندند و به پیروزیهایش می‌نازند. ضمن صحبت از مسکو سخن گفت و از او درباره پایتخت روسیه سؤالها کرد اما نه با لحن مسافر کنجکاری درباره شهری که قصد سفر به آن را دارد بلکه با یقین به اینکه بالاشف در مقام یک روس از علاقمندی او به دانستن ویژگیهای کشورش مباحثات می‌کند.

می‌پرسید: جمعیت مسکو چقدر است؟ چند خانه در مسکو وجود دارد؟ آیا راست است که مسکو را شهر مقدس می‌نامند؟ چند کلیسا در مسکو هست؟

و چون بالاشف به او جواب داد که شمار کلیساهای مسکو از دویست درمی‌گذرد گفت: این همه کلیسا برای چه؟

بالاشف گفت: روسها بسیار پارسایند.

ناپلئون که در انتظار تصدیق گفته خود پیوسته به کولن‌کور نگاه می‌کرد، گفت: البته زیادی صومعه و کلیسا همیشه نشان عقب‌ماندگی مردم است.

بالاشف در عین ادب جسارت کرد که عقیده امپراتور را نپذیرد و گفت: هر کشوری آداب و اخلاق خاص خود را دارد.

ناپلئون گفت: ولی در هیچ یک از کشورهای اروپا این همه کلیسا نیست.

بالاشف گفت: اعلیحضرت جسارت مرا خواهند بخشید ولی در اسپانیا نیز صومعه و کلیسا کمتر از روسیه نیست.

این جواب بالاشف که اشاره‌ای به شکست اخیر فرانسویان در اسپانیا را در خود نهفته داشت هنگامی که بالاشف آن را در دربار امپراتور الکساندر بازمی‌گفت موجب قدرشناسی و تحسین بسیار شد اما سر میز ناپلئون خوشایند نبود و ناشنیده گذشت. از بی‌اعتنایی و درعین‌حال حاج‌وواجی حضرات مارشالها پیدا بود که به نکته ظریفی که لحن بالاشف اشاره‌ای به آن بود پی نبرده‌اند. حالت سیمای آنها می‌گفت: اگر هم کنایه‌ای بوده ما آن را نفهمیدیم، یا اگر هم چیزی بوده هیچ ظرافتی نداشته است. جواب بالاشف به قدری ناخوشایند بود که ناپلئون آن را کاملاً ناشنیده گرفت و با ساده‌دلی پرسید که مستقیم‌ترین راه از آنجا به مسکو از چه شهرهایی می‌گذرد. بالاشف که در تمام مدت ناهار گوش به زنگ و آماده بود جواب داد: همان‌طور که همه راهها به رم ختم می‌شود در روسیه نیز همه راهها به مسکو می‌انجامد. راههای زیادی به مسکو ختم می‌شوند، از جمله راهی که از "پالتاوا" می‌گذرد و این همان راهی است که شارل دوازدهم<sup>۱</sup> انتخاب کرد. بالاشف که از ظرافت این پاسخ بجای خود لذت برد ناخواسته برافروخت، اما هنوز کلمه آخر جوابش بر زبانش بود که کولن‌کور شروع کرد از بدی وضع راه پترزبورگ به مسکو و خاطرات اقامت خود در آن شهر حرف‌زدن.

بعد از غذا برای صرف قهوه به اتاق دفتر ناپلئون، همان مکانی که چهار روز پیش دفتر امپراتور الکساندر بود، رفتند. ناپلئون نشست و قهوه‌اش را در فنجان چینی محصول منطقه سور<sup>۲</sup> هم‌زنان، بالاشف را به اشاره‌ای در صندلی کنار خود نشاند.

آدمیزاد بعد از غذا خلق خوش خاصی دارد که اثرش از هر ملاحظه عقلانی دیگری نیرومندتر است و باعث می‌شود که آدم از خود خشنود باشد و همه را دوست خود بشمارد. ناپلئون نیز به همین علت بسیار سردماغ بود. گمان می‌کرد که همه اطرافیانش او را می‌پرستند و یقین داشت که بالاشف نیز بعد از غذایی که بر خوان او خورده است از جمله دوستان و ستایشگران او شده است. رو به او کرد و با لبخندی نرم و اندکی به طعن آمیخته گفت: می‌گویند این همان اتاقی است که اعلیحضرت الکساندر در آن به سر می‌برد. عجیب است ژنرال، این‌طور نیست؟ - این عبارت را با لحنی گفت که پیدا بود شکی ندارد که اسباب خوشایند مخاطبش می‌شود زیرا دلیلی بر پیروزی و برتری او بر امپراتور الکساندر بود.

بالاشف نمی‌توانست به این گفته او جوابی بدهد و ناچار سر فرو افکند و خاموش ماند. ناپلئون با همان لبخند تمسخر و سرشار از اطمینان خود ادامه داد: بله، چهارروز پیش در

۱. شارل دوازدهم پادشاه سوئد بود که سواد کشورگشایی داشت و روسیه و دانمارک و لهستان علیه او با هم متحد شدند، اما در ۱۷۰۹ در پالتاوا از روسیه شکست خورد و به عثمانی فرار کرد اینجا ظرافت جواب بالاشف اشاره به همین شکست اوست.

۲. Sèvres شهری است نزدیک پاریس که کارگاههای چینی‌سازی آن از اواسط قرن هجدهم که کارخانه‌های چینی‌سازی وینس به آن منتقل شدند بسیار معروف بوده و جیبهای آن شهرت جهانی دارد.

همین اتاق وینتسن گرود و شتاین با هم شور می‌کرده‌اند. چیزی که من نمی‌توانم بفهمم این است که چطور امپراتور الکساندر همه دشمنان شخصی مرا دور خود فراهم آورده و به خود نزدیک کرده است. نه، من این را هیچ نمی‌توانم بفهمم. و خطاب به بالاشف پرسید: او هیچ فکر نکرده که من هم می‌توانم همین‌کار را بکنم؟ - و همین یادآوری او را به همان حال و هوای خشم‌آلود صبح که آثار آن در ذهنش هنوز کهنه نشده بود بازگرداند.

برخاست و فنجان خود را که روی میز گذاشته بود با دست از خود دور کرد و گفت: او باید بداند که این‌کار را خواهم کرد. همه خویشان او را از آلمان بیرون خواهم راند، همه خویشان و ورتمبرگ و بادن و وایمارش را، همه را بیرون می‌کنم تا خودش در روسیه پناهشان دهد.

بالاشف سر فروافکند و حالتش نشان می‌داد که می‌خواهد مرخص شود و سخنان او را فقط به آن سبب گوش می‌کند که گوش دارد و نمی‌تواند آنچه گفته می‌شود نشوند. ناپلئون متوجه این حالت او نبود، بالاشف را دیگر نه فرستاده دشمن بلکه دوست خود می‌شمرد که باید از خفت ارباب سابقش لذت ببرد.

- امپراتور الکساندر چه کار داشت فرماندهی ارتش را به عهده بگیرد؟ آخر چرا؟ جنگ حرفه من است، حرفه او سلطنت است، نه فرماندهی ارتش. آخر چرا چنین مسوولیتی را قبول کرد؟ ناپلئون دوباره انقیه‌دانش را درآورد و چندبار سراسر اتاق را پیمود و ناگهان به جانب بالاشف پیش آمد و به نرمی لبخندزنان به تندی و سادگی و اطمینان، چنانکه نه فقط کاری مهم و خطیر بلکه عملی برای بالاشف خویشایند انجام می‌دهد، دست خود را به جانب صورت ژنرال چهل‌ساله روسی بالا برد و با دهن‌خندی گوش او را گرفت و به نرمی کشید.

کشیده‌شدن گوش اشخاص به دست مبارک امپراتور در دربار فرانسه نشان بالاترین اظهار لطف ناپلئون و اسباب مباهات بسیار بود.

گفت: خوب، چرا ساکت مانده‌اید، شما که از رجال دربار امپراتور الکساندر و ستایشگران او هستید - و لحش چنان بود که گفتی در حضور او ستایشگر و از نزدیکان کسی غیر از خود او بودن بسیار مضحک است.

سپس در پاسخ به کرنش بالاشف سری تکان داد و افزود: اسب برای ژنرال حاضر است؟ از اسبهای من به او بدهید. راه درازی باید برود.

نامه‌ای که بالاشف با خود آورد واپسین نامه ناپلئون به الکساندر بود. تمام جزئیات آنچه گفته شده بود به امپراتور روسیه منتقل گردیده بود و جنگ شروع شد.



پرنس آندره‌ی پس از ملاقاتش با پی‌یر در مسکو، چنانکه به نزدیکان خود گفت به منظور انجام کارهایی عازم پترزبورگ شد. اما در واقع به نیت آن می‌رفت که آنجا پرنس آناتول کوراگین را پیدا کند زیرا ملاقات با او را بسیار واجب می‌شمرد. به پترزبورگ که رسید در اطراف او پرس‌وجو کرد ولی کوراگین دیگر آنجا نبود. پی‌یر به برادرزن خود اطلاع داده بود که پرنس آندره‌ی در جست‌وجوی اوست و آناتول بی‌درنگ از وزیر جنگ مأموریتی برای ارتش مولداوی گرفت و به آن مرز رفت. در همان هنگام پرنس آندره‌ی در پترزبورگ کوتوزف فرمانده قدیمی خود را که همیشه به او محبت خاص داشت ملاقات کرد و کوتوزف که به فرماندهی ارتش مولداوی منتصب شده بود به او پیشنهاد کرد که همراه او به آنجا برود. پرنس آندره‌ی به ستادکل کوتوزف منتقل شد و به جانب جنوب رفت.

پرنس آندره‌ی شایسته نمی‌دانست که به کوراگین نامه‌ای بنویسد و او را به دوئل دعوت کند. فکر می‌کرد که اگر بی‌بهبانه تازه‌ای آناتول را به دوئل بخواند اسباب هتک آبروی کنتس رستوا خواهد شد و به این دلیل در پی برخوردی با او بود و قصد داشت که در این برخورد بهانه تازه‌ای برای دوئل پیدا کند. اما در ارتش مستقر در مرز عثمانی نیز موفق نشد کوراگین را ببیند زیرا آناتول به محض رسیدن پرنس آندره‌ی به آنجا به روسیه بازگشته بود. پرنس آندره‌ی زندگی در سرزمین جدید و شرایط تازه را آسانتر تحمل می‌کرد. بعد از پیمان‌شکنی نامزدش، که هر قدر جراحت آن را با سودای بیشتری پنهان می‌داشت تحمل آن برایش دردناکتر می‌شد، ادامه زندگی در شرایطی که او در آن شیرینی سعادت را چشیده بود برایش طاقت‌ربا بود و از آن دشوارتر تحمل بار آزادی و استقلالی بود که در گذشته برایش بسیار گرامی بود. نه تنها به آن افکاری که اول بار با نگاه کردن به آسمان میدان اُستریلیس به ذهنش خطور کرده و او با علاقه آن را برای پی‌یر شرح داده بود و بعد در خلوت با گوچارووا و بعد هم در سوئیس و رم ذهنش را به خود مشغول می‌داشت دیگر به خاطرش نمی‌آمد بلکه حتی وحشت داشت از اینکه این افکار را که افقهای بیکران و تابناکی در برابرش گسترده بود به یاد آورد. او اکنون فقط به مسائل روز که جنبه عملی داشت و با زندگی گذشته‌اش بی‌ارتباط بود توجه نشان می‌داد و هر قدر علایق گذشته‌اش بیشتر در برده فراموشی خودخواسته پنهان می‌ماند عطش بیشتری به علایق زندگی کنونی پیدا می‌کرد. گفتی گنبد بیکران و دورشونده آسمانی که در گذشته بر فراز سر داشت ناگهان به سقف کوتاه و معینی مبدل شده بود که او را زیر خود می‌فشرد، سقفی که زیر آن همه چیز روشن بود و هیچ چیز جاوید و مرموزی باقی نبود. از همه کارهای ممکن، خدمت در ارتش از همه ساده‌تر و برایش مأنوستر بود. با سمت ژنرال وابسته به ستاد کوتوزف با علاقه و سخت‌کوشی بسیار کار می‌کرد، دقت و علاقه‌ای هم که به کار نشان می‌داد اسباب حیرت کوتوزف می‌شد. کوراگین را در مولداوی نیافت اما

لزومی هم ندید که به جستجوی او به روسیه بازگردد. با وجود این می دانست که هر قدر هم که زمان جراححتش را التیام بخشد و هر قدر هم که حریف را خوار بشمارد و برای خود دلیل آورد که درخور آن نیست که او خود را تا حد چنین برخوردی پست کند، اطمینان داشت که روزی که عاقبت او را ببیند نمی تواند به دوئل دعوتش نکند، چنانکه آدمی از گرسنگی نزدیک به مرگ نمی تواند غذا ببیند و بی تابانه خود را بر آن نیندازد. آگاهی به اینکه آرایش اهانتی که به او وارد شده است هنوز به آب انتقام پاک نگشته و زهرکینش فشانده نشده و بر دلش مانده است آرامش ظاهری را که به صورت تلاشی پُرنگرانی و تکاپو و نه آزاد از رنگ نامجویی و خودبینی در سرزمین تورکان برای خود پدید می آورد ضایع می کرد.

در ۱۸۱۲ هنگامی که خبر جنگ با ناپلئون به بوخارست رسید (و کوتوزف دو ماه بود که آنجا به سر می برد و شب و روزش را با معشوقه<sup>۱</sup> والاکی خود می گذراند) پرنس آندره‌ی از او خواست که مأمور ارتش غریبش کند. کوتوزف که از تلاش مدام و خستگی ناپذیر پرنس آندره‌ی که آن را ملامتی به تن آسایی خود حس می کرد خسته شده بود با کمال میل مأموریتی به او داد و به ستاد بارکلی دو تولی روانه اش ساخت.

پرنس آندره‌ی پیش از آنکه به ارتش غرب که در ماه مه در دریس<sup>۱</sup> مستقر بود برود سر راه سری زد به لیسبه گوری که در فاصله سه ورستی شاهراه سمولنسک قرار داشت. او طی سه سال اخیر به قدری شاهد تحولات و زیر و زبرهای زندگی بود و به قدری طی سفر خود از غرب به شرق چیزهای مختلف دیده و احساسهای مختلف در دل داشت و اندیشه‌های گوناگون در سر پرورانده بود که به هنگام ورود به لیسبه گوری که همه چیز تا کوچکترین جزئیات مثل گذشته مانده بود و سیر زندگی در آن عوض نشده بود سخت به حیرت افتاد. وقتی در جاده مشجر ورودی ملک پیش رفت و از سردر سنگی گذشت احساس کرد که به قصری افسون شده و به خواب رفته وارد شده است. همان نظافت کلی و همان گران خیزی و همان سکوت و سکون گذشته در این خانه حاکم بود و همان مبلها و همان در و دیوار را دید و همان صداها و بوهای مأنوس را شنید، همان آدمها با همان چهره‌های پُرآزرم و فقط اندکی پیرتر شده به پیشبازش آمدند و به او درود گفتند. پرنس ماریا همان دوشیزه پُرآزرم و زشتروی پیشین بود و پیر می شد، مثل گذشته پیوسته در وحشت بود و از رنجهای روحانی مدام در عذاب، بهترین سالهای عمر خود را بی حاصل و بی نشاط می گذراند. بوری‌ن نیز همان دختر دلربای گذشته بود که با شادمانی هر لحظه زندگی را غنیمت می شمرد و دل از امیدهای رنگین سرشار می داشت و در عین خودبینی دلبری می کرد، و از چشم پرنس آندره‌ی اطمینان بیشتری به خود یافته بود. دسال، مربی‌ای که او از سوئیس برای پسرش آورده بود با مستخدمان به روسی کج و کوله‌ای حرف می زد و کماکان همان مربی

بسیاردان و خُرداندیش و پارسا مانده بود. پرنس پیر نیز همان بود که بود و تنها تغییری که در هیئت ظاهرش مشاهده می شد جای خالی دندان افتاده‌ای بود که از گوشه دهانش نمایان بود. اخلاقش مثل گذشته بود، فقط کینه‌توزی و بدگمانیش نسبت به آنچه در جهان روی می داد افزایش یافته بود. از میان این همه فقط نیکولوشکا بود که می‌بالید و عوض می‌شد. رویش سرخ بود و مویش سیاه و تابدار و لب زبرین زیبایش هنگام شادی و خنده ناخواسته بالا می‌رفت، درست همان‌طور که لب بالای مادر مرحومش پرنسس کوچک بالا کشیده می‌شد. فقط او بود که در این قصر به افسون در خواب از قانون سکون سرکش می‌کرد. هرچند که به ظاهر همه چیز به صورت گذشته بود اما روابط معنوی این اشخاص از زمانی که پرنس آندره‌ی دیگر آنها را ندیده بود دیگرگون شده بود. اعضای خانواده به دو گروه تقسیم شده بودند که نسبت به هم بیگانگی می‌کردند و خصومت می‌ورزیدند و فقط در حضور او فراهم می‌آمدند و به خاطر او روال عادی زندگی خود را عوض می‌کردند. یک گروه از پرنس پیر و بوری‌ین و معمار تشکیل می‌شد؛ پرنسس ماریا و دُسال و نیکولوشکا و همه دایگان و پرستاران از گروه دوم بودند.

در مدتی که او در لیسبه‌گوری اقامت داشت اعضای خانه همه با هم غذا می‌خوردند اما ناراحتیشان از این کار نمایان بود و پرنس آندره‌ی احساس می‌کرد که در خانه خود مهمان است و همه روال عادی زندگی خود را به ملاحظه او عوض می‌کنند و حضور او باری است بر دوش همه. روز اول سر میز این حال را ناخواسته احساس کرد و ساکت ماند و پرنس پیر این سکوت غیرطبیعی او را دریافت و درهم رفت و او نیز ساکت شد و بی‌درنگ پس از صرف غذا به اتاق خود بازگشت. هنگامی که نزدیک غروب پرنس آندره‌ی برای دیدن او به اتاقش رفت و به قصد سرحال آوردنش از جنگ سخن گفت و ماجراهای کنت کامنسکی جوان را برای او نقل کرد پرنس پیر حرف او را برید و بی‌مقدمه شروع کرد از پرنسس ماریا بدگفتن و خرافه‌پرستی و بی‌مهری او را به مادموازل بوری‌ین، که به قول او تنها غمگسار واقعی او بود، محکوم کردن.

می‌گفت که اگر بیمار است فقط به علت پرنسس ماریا است. دخترش به عمد او را عذاب می‌دهد و به خشم می‌آورد و پرنس نیکلای کوچک را لوس می‌کند و ذهنش را با حرفهای احمقانه می‌آکند. پرنس پیر خوب می‌دانست که دختر خود را عذاب می‌دهد و زندگی را بر او دشوار می‌سازد اما این را هم می‌دانست که نمی‌تواند عذابش ندهد و دخترش سزاوار عذاب است. در دل می‌گفت: چرا پرنس آندره‌ی که این را می‌بیند با من از خواهر خود هیچ حرف نمی‌زند. چه فکر می‌کند؟ خیال می‌کند که من آدم بدذات یا پیر خرفتی هستم و بی‌هیچ علتی دخترم را طرد و این دختری فرانسوی را به خودم نزدیک می‌کنم؟ او نمی‌فهمد و به همین دلیل باید به او توضیح بدهم. او باید همه حرفهای مرا گوش کند - و شروع کرد به توضیح آنکه چرا نمی‌تواند اخلاق از معنی خالی دخترش را تحمل کند.

پرنس آندره‌ی بی‌آنکه در چشمان پدرش نگاه کند (اول بار بود که پدر را مقصّر می‌شمرد) گفت: اگر از من بپرسید... من نمی‌خواستم در این خصوص حرفی بزنم، اما حالا که از من می‌پرسید عقیده‌ام را بی‌پرده می‌گویم. اگر میان شما و ماشا سوء تفاهم یا اختلافی هست به هیچ‌روی گناه را از او نمی‌دانم. من خوب می‌دانم که او چقدر شما را دوست دارد و به شما احترام می‌گذارد. و با لحنی برانگیخته (زیرا در این اواخر پیوسته آمادهٔ افروختن بود) ادامه داد: اگر از من بپرسید فقط یک چیز می‌توانم بگویم، اگر اختلافی در میان است علت آن این زن حقیر و بی‌سروپایی است که از همان اول نمی‌بایست دوست خواهر من شده باشد.

پیرمرد اول با چشمانی زُل‌زده به پسر خود خیره ماند و دهانش با لبخندی ساختگی باز شد، چنانکه جای خالی دندان تازه افتاده‌اش که پرنس آندره‌ی نمی‌توانست به آن عادت کند نمایان شد.

— کدام دوست؟ پسر جان! زیادی حرف زدی، فهمیدی؟

پرنس آندره‌ی با گستاخی زهرآلودی گفت: پدر جان، من نمی‌خواستم بر رفتار شما قضاوت کنم ولی شما خود مرا به این کار واداشتید و من گفتم و همیشه هم خواهم گفت که پرنسس ماریا مقصّر نیست و مقصّران... و مقصّر این زن فرانسوی است.

پیرمرد با صدایی آرام اما چنانکه به نظر پرنس آندره‌ی آمد با اندکی خجالت گفت: ولی قضاوت کردی، قضاوت کردی! — و ناگهان از جا جست و فریاد زد: بروگم شو، بروگم شو و دیگر اثر اینجا باقی نماند!

پرنس آندره‌ی می‌خواست بلافاصله روانه شود ولی پرنسس ماریا با خواهش و تمنا راضیش کرد که یک روز دیگر بماند. پرنس آندره‌ی آن روز دیگر با پدرش روبرو نشد و پدرش هم از اتاقش بیرون نیامد و جز مادموازل بوری‌ین و تیخون کسی را نپذیرفت و چندبار پرسید که آیا پسرش رفته است یا نه. روز بعد پرنس آندره‌ی قبل از حرکت به اتاق پسرش رفت. طفل تندرستش که مانند مادر مرحومش گیسوان تابداری داشت روی زانویش نشست. پرنس آندره‌ی شروع کرد قصهٔ امیر ریش‌آبی را برای او گفتن اما آن را تا به آخر نرسانده در فکر فرو رفت. به فکر فرزند زیباروی خود که بر زانو نشانده بود نبود، بلکه به حال خویش می‌اندیشید. درون خود را می‌کاوید و با وحشت بسیار می‌دید که از به‌خشم آوردن پدر هیچ پشیمان نیست و از اینکه اول بار در عمر خود با دل‌آزردگی از او جدا می‌شود افسوسی نمی‌خورد و از همه بدتر اینکه هرچند بسیار می‌جست مهر پیشین را نسبت به فرزند خویش که به امید انگیختن آن در دل خود او را بر زانو نشانده و نوازش می‌کرد نمی‌یافت.

پسرش می‌گفت: خوب بگو... چرا قصه را نمی‌گویی؟

پرنس آندره‌ی او را از زانو بر زمین گذاشت و از اتاق خارج شد.

همین‌که از کارهای هر روزهٔ خود فارغ شد و به‌ویژه چون شرایط زندگی گذشتهٔ خود را

هنگامی که هنوز شیرین‌کام بود به یاد آورد غم‌زندگی با همان شدت پیشین بر او مستولی شد و او از این خاطرات گریزان، می‌کوشید تا هر چه زودتر سرگرمی دیگری پیدا کند.

خواهرش پرسید: آندره، تو تصمیم قطعی گرفته‌ای که بروی؟

پرنس آندره‌ی گفت: خدا را شکر که می‌توانم بروم و افسوس که تو نمی‌توانی!

پرنسس ماریا گفت: چرا این حرف را می‌زنی؟ آن‌هم وقتی که روانهٔ این جنگ و وحشتناک هستی و او این قدر پیر است! مادموازل بوری‌ین می‌گفت که چندبار سراغ تو را گرفته است... - همین‌که این کلمات بر زبانش آمد لبانش به ارتعاش افتاد و اشکش جاری شد. پرنس آندره‌ی روی از او گرداند و شروع کرد در اتاق قدم‌زدن.

گفت: وای خدا، خدا! - و سپس با خشمی که پرنسس ماریا را به وحشت انداخت ادامه داد: وقتی فکر می‌کنی که چه چیزهایی و چه آدم‌های... بی‌مقداری می‌توانند اسباب تلخکامی آدم بشوند...

و پرنسس ماریا دریافت که منظور برادرش از آدم‌های بی‌مقدار فقط مادموازل بوری‌ین نبود، که اسباب تلخکامی او (یعنی پرنسس ماریا) می‌شد بلکه آن مردی نیز بود که سعادت او (یعنی پرنس آندره‌ی) را تباہ کرده بود.

پرنسس ماریا دستش را به نرمی بر آرنج او نهاد و چشمان از اشک درخشانش را به او دوخت و گفت: آندره، ازت تقاضا دارم، تمنّا می‌کنم، من مقصود تو را خوب می‌فهمم (اینجا نگاهش را به زیر انداخت) خیال‌نکن که آدم‌ها مسبب اندوهند، آدم‌ها فقط وسیلهٔ تحقق ارادهٔ الهی‌اند - سپس چشمش را بالا آورد و به جایی اندکی بالاتر از سر برادرش با چنان اطمینان و انسی نگریست که گفنی به نقطهٔ آشنای تصویری نگاه می‌کند: غصه حاصل خواست اوست، نه کار آدم‌ها. آدم‌ها وسیلهٔ اجرای ارادهٔ او هستند و تقصیری ندارند. اگر خیال می‌کنی که مخاطبت تقصیرکار است، فراموشش کن و بر او ببخش. ما حق مجازات بندگان را نداریم. عفوکن و لذت گذشت را دریاب! پرنس آندره‌ی گفت: می‌دانی ماری، اگر زن بودم همین‌کار را می‌کردم، بخشایش فضیلتی زنانه است. مرد نه باید و نه می‌تواند گذشت کند - این را گفت و گرچه تا آن لحظه به کوراگین فکر نکرده بود اما ناگهان زهرکینی که با انتقام دفع نشده بود در دلش فراجوشید و با خود گفت: اگر پرنسس ماریا می‌خواهد به من بقبولاند که او را عفو کنم، معنی‌اش این است که مدتها پیش باید او را گوشمالی داده باشم - به خواهرش جوابی نداد و به فکر شیرینی لحظه‌ای افتاد که از کینه و خشم شعله‌ور با کوراگین (که می‌دانست در ارتش است) رویرو شود.

پرنسس ماریا به التماس از برادر خود خواست که یک روز دیگر هم بماند، به او می‌گفت که می‌داند که اگر با پدر آشتی نکرده برود پدر شکسته‌دل و تلخکام خواهد شد. اما پرنس آندره‌ی جواب داد که به احتمال زیاد به زودی باز خواهد گشت و حتماً به پدر نامه خواهد نوشت و

اکنون هرچه بیشتر بماند نفاق ریشه‌دارتر خواهد شد.

— خداحافظ آندره! به یاد داشته باش که تلخکامیها را خدا برای ما می‌فرستد و بندگان گناهی ندارند. این آخرین کلماتی بود که هنگام وداع با خواهرش از او شنید.

پرنس آندره‌ی هنگامی که جادهٔ خروج از لیسبه‌گوری را ترک می‌کرد با خود می‌گفت: افسوس، چاره‌ای نیست. دختر بینوای بی‌گناه طعمهٔ سودای پدری است که مشاعرش با نزدیک شدن پایان کار زایل می‌شود. پیرمرد احساس می‌کند که می‌داند گناه از خود اوست اما عاجز است و نمی‌تواند خود را عوض کند، فرزند من هم بزرگ می‌شود و به این زندگی که در عرصهٔ آن مثل دیگران چاره‌ای جز گول خوردن یا فریب‌دادن نخواهد داشت لبخند می‌زند و من خود به ارتش بازمی‌گردم. برای چه؟ خودم هم نمی‌دانم. می‌روم و آرزویم این است که مردی را که خوار می‌شمارم پیداکنم و به او فرصت دهم که مرا بکشد و به ریشم بخنند. در گذشته نیز زندگی به همین شیوه می‌گذشت. منتها پیش از آن شرایط زندگی درهم بافته می‌شدند، حال آنکه شرایط فعلی از هم واگشوده می‌شوند. حالا فقط وقایع بی‌معنی پی‌درپی در برابر آندره‌ی روی می‌دادند و هیچ ارتباطی با هم نداشتند.

## ۹

پرنس آندره‌ی در پایان ماه ژوئن به مقر فرماندهی کل رسید. ارتش اول که امپراتور و همراهانش با آن بودند در پایگاهی مستحکم در کنار رود دریسا قرار یافته بود. ارتش دوم که گفته می‌شد ارتباطش توسط واحدهای نیرومند فرانسوی با ارتش اول قطع شده است، ضمن عقب‌نشینی می‌کوشید که باز به آن بپیوندد. در ارتش روس همه از سیر نابکام جنگ ناراضی بودند اما به خیال کسی هم نمی‌رسید که خطر اشغال ایالات روسیه توسط دشمن وجود داشته باشد و حتی هیچ‌کس فرض نمی‌کرد که جنگ ممکن است به ایالات غربی لهستان برسد.

پرنس آندره‌ی که مأمور ستاد بارکلی‌دوتولی بود او را در کنار دریسا یافت. از آنجا که در حوالی اردوگاه ارتش هیچ روستا یا آبادی بزرگی نبود گروه بی‌شمار ژنرالها و درباریانی که همراه امپراتور به جبهه آمده بودند در منطقه‌ای به شعاع ده ورست در بهترین خانه‌های روستاها در این یا آن سوی رود اقامت گزیده بودند. خانه‌ای که بارکلی‌دوتولی در آن اقامت گزیده بود در فاصلهٔ چهار ورستی مقر امپراتور بود. او بالکونسکی را به خشکی و سردی پذیرفت و با آن لهجهٔ خارجیش به او گفت که دربارهٔ کارش به امپراتور گزارش خواهد داد تا سِمَتی برایش معین شود و از او خواست که تا تعیین تکلیف در ستاد او بماند. آناتول کوراگین برخلاف انتظار پرنس آندره‌ی آنجا نبود و به پترزبورگ رفته بود. بالکونسکی از این خبر خوشحال شد. او اکنون در کانون تلاش تدارک جنگی بزرگ بود و این حال او را به خود مشغول می‌داشت و خوشحال بود که مدتی

ذهن خود را از کوراگین که افکار او را منحرف می‌کرد آزاد نگه‌دارد، طی چهارروز اول که هیچ‌جا به حضورش نیازی نبود به بررسی وضع قرارگاه پرداخت و به یاری اطلاعات خود و نیز گفتگو با اشخاص مطلع می‌کوشید تصور دقیقی از چگونگی اوضاع به دست آورد. اما مسأله شایستگی یا ناشایستگی این قرارگاه برای او حل‌ناشده باقی ماند. او از تجربه‌های جنگی خود به این نتیجه رسیده بود که در کار جنگ حتی نقشه‌هایی که با اندیشمندی بسیار سنجیده شده باشند، به کاری نمی‌آیند (در نبرد استرلیتس این معنی برایش محقق شده بود) و پیروزی وابسته به آن است که به ضربه‌های ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی دشمن چگونه پاسخ داده شود، یعنی کار بسته به آن است که جنگ چگونه هدایت شود و چه کسی آن را هدایت کند. به‌منظور اینکه مسأله اخیر را برای خود روشن کند از امکانات و آشناییهای خود سود می‌جست و می‌کوشید تا در نحوه هدایت ارتش و شخصیت اشخاص و گروههایی که در این کار دخالت داشتند دقیق شود و عاقبت به نتایج زیر رسید.

هنگامی که امپراتور هنوز در ویلنا بود قوای مسلح سه قسمت شده بود. ارتش اول تحت فرمان بارکللی دوتولی بود. باگراتیون در رأس ارتش دوم قرار داشت و ارتش سوم به تارماسف<sup>۱</sup> سپرده شده بود. امپراتور خود همراه ارتش اول بود، اما فرماندهی کل را نپذیرفته بود. در دستورها ذکر می‌شد که عملیات در حضور اعلیحضرت (و نه تحت فرمان او) صورت خواهد گرفت. البته امپراتور ستادی هم که درخور فرماندهی کل باشد در اختیار نداشت، فقط ستاد شخصی امپراتور بود و زیر نظر رئیس ستاد و سرکرده آجودانهای مخصوصش پرنس والکونسکی<sup>۲</sup> قرار داشت و از ژنرالها و آجودانهای نظامی و آجودانهای مخصوص و مستشاران امور دیپلماتی و گروه بی‌شماری خارجیان تشکیل می‌شد. از اینها گذشته آراکچی‌ییف وزیرجنگ سابق، کنت بینگسن ارشد ژنرالها، والاحضرت پرنس تسارویچ کنستانتین پاولویچ (ولیعهد) کنت رومیانتسف رئیس دفتر مخصوص، شتاین وزیرسابق پروس، آرمفلد ژنرال سوئدی، پفول طراح عمده نقشه نبرد، ژنرال آجودان پاؤلویچی<sup>۳</sup> پناهنده ساردنی، ولتسوگن<sup>۴</sup> و نامداران بسیار دیگری از وابستگان به این ستاد بودند. گرچه این اشخاص هیچ‌گونه سمّت نظامی نداشتند اما به علت نام و اعتبارشان صاحب نفوذ بودند و اغلب فرماندهان سپاه و حتی فرمانده کل نمی‌دانستند که مثلاً بینگسن یا والاحضرت تسارویچ یا آراکچی‌ییف، یا پرنس والکونسکی به چه اعتباری از آنها سؤال یا به آنها توصیه‌ای می‌کنند و نمی‌دانستند که توصیه‌های آنها جنبه شخصی دارد یا فرمانی است که به صورت توصیه از جانب امپراتور به آنها ابلاغ می‌شود و اطاعت از آنها اجباری نیست یا به عکس واجب است. اما این صورت ظاهر کار بود و از دیدگاه درباریان (و جایی که امپراتور حضور دارد همه درباری می‌شوند) وضع بر همه روشن و به قرار

1. Tormassov

2. Volkonski

3. Paulueci

4. Wolzogen

زیر بود. امپراتور عنوان و سِمَت فرمانده کل قوا را قبول نمی‌کرد اما درحقیقت همه ارتشها سر به فرمان او داشتند و اطرافیانش کمکش می‌کردند. آزاچی ییف حافظ نظم و محافظ شخص امپراتور بود. بنیگسن ملاک بزرگ ایالت ویلنا و به‌ظاهر میزبان دربار بود و پذیرایی از او و همراهانش را به عهده داشت اما در واقع سرداری بصیر و کاردان و در مقام رایزن بسیار مفید بود و امپراتور او را همیشه آماده داشت تا در صورت لزوم او را به جای بارکلی دوتولی بگمارد. والاحضرت تسارویچ آنجا بود زیرا دلش می‌خواست در جبهه حضور داشته باشد. شتاین که وزیر سابق بود برای رایزنی مفید بود و نیز امپراتور الکساندر او را به اعتبار قابلیت‌های شخصی‌اش ارج می‌نهاد. آرمفلد به سبب کینه شدیدش نسبت به ناپلئون و اطمینان بسیارش به خود مفید بود و در امپراتور نفوذ بسیار داشت. پاولوچی آنجا بود زیرا جسور بود و بی‌پروا سخن می‌گفت. حضور آجودانهای مخصوص در آنجا به سبب امپراتور بود زیرا هر جاکه او بود آنها نیز بودند و از همه مهمتر پفول بدین جهت آنجا بود که طراح نقشه جنگ علیه ناپلئون بود و توانسته بود به امپراتور بقبولاند که طرحش مفید و منطقی است و در نتیجه جنگ را هدایت می‌کرد. ولتسوگن نیز در خدمت پفول بود و اندیشه‌های او را به صورت پسندیده‌تری عرضه می‌داشت زیرا پفول نظریه‌داری اتاق‌نشین بود و کار یقین به خود را به تحقیر دیگران رسانده بود.

علاوه بر این اشخاصی که از روس و بیگانه نام بردیم (به‌ویژه بیگانگان که در محیطی نامأنوس عامل بودند و با جسارت بسیار هر روز افکار تازه و نامنتظری عرضه می‌داشتند) گروه بی‌شماری نیز بودند که اهمیت کمتری داشتند و چون رؤسا در جبهه بودند آمده بودند. پرنس آندره‌ی در میان تمام اندیشه‌ها و عقایدی که در این جمع عظیم و بی‌قرار سرآمدان متشخص و پُر نخوت در کنار هم بودند و با هم در تنازع بودند دسته‌ها و جریانهای مشخص زیر را تشخیص می‌داد.

اول دارو دسته پفول که نظریه‌پردازان جنگی بودند و به وجود چیزی به نام علم جنگ واقف بودند و آن را مرکب از قوانینی تغییرناپذیر می‌دانستند - قوانین حرکت آریبی و گازانبری و امثال آن. پفول و پیروانش خواهان عقب‌نشینی به جانب داخل کشور با رعایت قوانین دقیق و به اصطلاح علمی جنگیشان بودند و هرگونه انحراف از نظریه‌های علمی خود را نشانه بربریت و جهالت یا سوءنیت می‌دانستند. پرنس ولتسوگن و پرنس ویتسن‌گروود و گروهی دیگر که بیشتر آلمانی بودند از این گروه شمرده می‌شدند.

دسته دوم درست عکس عقیده اولیها را داشتند، به روال همیشه یک نظر افراطی نظر افراطی ضد خود را پدید آورده بود. طرفداران این نظر معتقد بودند که بایست بی‌قید نقشه‌ای از پیش سنجیده از همان ویلنا صاعقه‌وار به لهستان حمله برد. اینها گذشته از آنکه اعمال جسورانه را می‌ستودند ناسیونالیست نیز بودند و به این سبب در بحثها یک‌جانبه‌تر از دیگران قضاوت



می‌کردند. اینها روس بودند، باگراتیون و نیز یرمولف<sup>۱</sup> که کم‌کم شهرتی می‌یافت و پاره‌ای دیگر از این گروه بودند. آن‌روزها لطیفه‌ای شایع بود و بر زبانها می‌گشت با این مضمون که یرمولف ظاهراً از امپراتور خواسته است تا به او افتخار دهد و او را آلمانی بشناسد. وابستگان به این دسته از سوورف یاد می‌کردند و می‌گفتند که در جنگ نباید فرصت را همراه تفکر از دست داد و نقشه‌ها را سنجاق‌کاری کرد، باید جسورانه جنگید و قشون دشمن را درهم شکست و از ورود به خاک روسیه بازش داشت و ملالت و کسالت را با تیزاب جنگ از سر نظامیان زدود.

گروه سوم که امپراتور بیش از دیگران به آنها اعتماد داشت درباریانی بودند که سازش نظرهای دو گروه اول را توصیه می‌کردند. وابستگان به این گروه که بیشتر غیرنظامی بودند و آراکچی بیف نیز از آنها بود گفتار و پندار کسانی را اختیار می‌کردند که اعتقادی نداشتند و می‌خواهند وانمود کنند که دارند. می‌گفتند که تردیدی نیست که جنگ، خاصه جنگ با نابغه‌ای چون بناپارت (دوباره او را بناپارت می‌نامیدند) بی‌غور و تفکر کافی و داشتن دانش و بصیرت بسیار در علم جنگ ممکن نیست و در این عرصه پفول خود نابغه‌ای است. اما در عین حال نمی‌توان منکر شد که نظریه پردازان اغلب یک‌جانبه می‌اندیشند و به این دلیل نباید چشم‌پسته اختیار کار را به آنها سپرد و باید به سخن مخالفان پفول و نیز کسانی که دارای تواناییهای عملی و در کار جنگ صاحب تجربه‌اند نیز گوش فرا داشت و راه درست را در تعادل میان آنها بازجست. اینها اصرار داشتند که پایگاه درسا را طبق طرح پفول حفظ کنند اما نقشه حرکت دو ارتش دیگر تغییر داده شود. گرچه از این راه هدف هیچ‌یک از دو دسته حاصل نمی‌شد ولی این را مرجح می‌شمردند.

نمایانترین نماینده گروه چهارم و الاحضرت تسارویچ ولیعهد بود که نمی‌توانست تلخکامی خود را در نبرد اُسترلیتس فراموش کند. او در این نبرد با کلاهدود و فرنچ ماهوتی سفید پیشاپیش واحد گارد همچون در مراسم رژه پیش رفته بود و سر آن داشت که مثل شیر بر لشکر دشمن فروتازد و به یک شبیخون آن را نابود کند که ناگهان از خط اول جبهه سر درآورده و به‌زحمت توانسته بود از میان آشوب گریزندگان جان به‌در برد. افراد این گروه در عقاید خود از مزیت صداقت بهره‌مند بودند اما از مضار آن نیز برکنار نبودند. آنها از ناپلئون می‌ترسیدند، ناپلئون را صاحب قدرت و خود را ضعیف می‌دانستند و به صراحت می‌گفتند: جز غصه و رسوایی و تباهی از این جنگ نصیبی نخواهیم برد، ویلنا را به دشمن واگذاشتیم، ویتبسک<sup>۲</sup> را نیز رها کردیم، درسا را نیز به او واخواهیم سپرد. تنها کار عاقلانه‌ای که برای ما مانده آن است که از در صلح درآییم. آن هم هرچه زودتر و پیش از آنکه از پترزبورگ نیز بیرونمان اندازند!

این نظر در سطوح بالای ارتش گسترش بسیار داشت. و در پترزبورگ نیز طرفداران فراوان

یافته بود و حتی رومیانستف، رئیس دفتر مخصوص، گرچه به علت‌های سیاسی دیگر طرفدار صلح بود.

دسته پنجم طرفداران بارکلی‌دوتولی بودند. اما او را بیشتر در مقام وزیر جنگ و فرمانده کل قوا معتبر می‌شمردند و به شخص او نظری نداشتند. می‌گفتند: هر چه باشد (و همیشه گفته خود را با این عبارت آغاز می‌کردند) مردی شریف و اهل عمل است و بهتر از او کسی را نداریم. قدرت واقعی به او بدهید - زیرا بی‌وحدت فرماندهی حصول توفیق در جنگ میسر نیست - تا نشان دهد چه قابلیت‌تی دارد، همان‌طور که در فنلاند هم نشان داد. اینها معتقد بودند که: اگر ارتش ما منظم و قدرتمند است و توانسته است بی‌تلفات تا دریا عقب‌نشینی کند از برکت توانایی بارکلی‌دوتولی است. اگر حالا بنیگسن را به جای او به فرماندهی بگمارند جز شکست و تباهی نتیجه‌ای نخواهیم گرفت، زیرا بنیگسن ناتوانی خود را در سال ۱۸۰۷ نشان داده است.

گروه ششم طرفداران بنیگسن بودند و معتقد بودند که برخلاف ادعای گروه پنجم، توانا تر و باتجربه‌تر از بنیگسن کسی نیست و کار را از هر سو بررسی کنید بهتر از او کسی را پیدا نخواهید کرد. بنا به استدلال آنها عقب‌نشینی ارتش تا دریا سنگین‌ترین شکست و حاصل خطاهای پی‌درپی بوده است. می‌گفتند: هرچه این اشتباهها زیادت‌ر شود بهتر است، چون از این طریق دست‌کم زودتر می‌فهمند که ادامه این راه ممکن نیست. در رأس ارتش‌های ما نه بارکلی بی‌مقدار بلکه مردی مانند بنیگسن لازم است که توانایی خود را در ۱۸۰۷ ثابت کرد و خود ناپلئون به او حق داده و تصمیم‌هایش را درست دانسته است. فرماندهی کل باید به کسی داده شود که همه با میل به توانایش معترف باشند و به فرمانش گردن نهند و چنین شخصی جز بنیگسن نیست.

گروه هفتم کسانی بودند که همیشه در اطراف سلاطین خاصه پادشاهان جوان فراوانند و به‌ویژه در اطراف الکساندر بسیار بودند: ژنرالها و آجودان‌هایی که نه به امپراتور بلکه به شخص الکساندر علاقه جنون‌آسایی داشتند و صادقانه و بی‌چشم‌داشتی، همانند رستف در ۱۸۰۵، او را می‌پرستیدند و نه فقط همه فضایل اخلاقی بلکه همه صفات برجسته انسانی را به او نسبت می‌دادند. اینها گرچه فروتنی امپراتور را که از پذیرفتن فرماندهی عالی ارتشها خودداری می‌کرد می‌ستودند، افراط در تواضع را نمی‌پسندیدند و جز یک آرزو نداشتند و بر آن اصرار می‌ورزیدند و آن اینکه امپراتور محبوبشان سستی یقینش را به تواناییهای خود کنار بگذارد و آشکارا اعلام کند که در رأس ارتشها قرار می‌گیرد و ستاد کل فرماندهی نیرومندی تشکیل دهد و هرچا لازم باشد از نظریه پردازان یا اشخاص باتجربه مشورت بخواهد اما ارتشها را خود هدایت کند و همین کار اسباب برانگیختن شور بسیار در ارتشیان خواهد شد.

اما گروه هشتم که از حیث شمار از دیگر گروهها بزرگتر بود و نسبت آن به دیگران نودوئنه به یک بود از اشخاصی تشکیل می‌شد که نه علاقه‌ای به جنگ و نه کاری به صلح داشتند، نه

طرفدار حمله نه خواهان دفاع بودند، نه ماندن در دریسار را توصیه می‌کردند نه جای دیگر را، نه بارکلی را سزاوار فرماندهی می‌دانستند نه امپراتور را نه پفول را و نه بنیگسن را، فقط یک چیز می‌خواستند که برایشان از همه مهمتر بود و آن سود هرچه بیشتر و لذت هر چه تمامتر خودشان بود. در آن آشوب و آب‌گل آلود ستاد امپراتور که دسیسه‌های بی‌شمار درهم می‌آمیخت و برهم می‌آویخت ماهیهایی گرفته می‌شد که هیچ‌وقت به تصور نمی‌آمد. یکی که میل نداشت سیمت نان و آب‌دار خود را از دست بدهد امروز بر سر فلان مسأله طرفدار پفول بود و فردا با رقیب او سر موافقت داشت و روز بعد به تأکید مدعی می‌شد که نظر خاصی ندارد و غرضش این بود که مسؤلیتی نپذیرد و طرف توجه و لطف امپراتور قرار گیرد. آن دیگری به طمع تحصیل مزایا و جلب توجه امپراتور آنچه را که او روز پیش به کنایه گفته بود امروز آشکارا به آهنگ بلند می‌گفت و در شورا به جدال برمی‌خاست و بر سینه می‌کوفت و فریاد می‌زد و مخالفان را به دوئل می‌خواند تا نشان دهد که آماده است تا خود را در مذبح مصالح عمومی قربانی کند. سومی در فاصله میان دو جلسه شورا از غیاب رقیبان سود می‌جست و به سادگی برای خدمات صادقانه خود تقاضای پاداش می‌کرد، چون می‌دانست که فرصت رد تقاضایش نیست. آن یکی پیوسته گفتی به تصادف پیش چشم امپراتور قرار می‌گرفت و هر بار زیر فشار کار توان‌باخته می‌نمود. دیگری به طمع رسیدن به آرزویی که از دیرباز در سینه می‌داشت - مثلاً خوانده شدن به سر میز امپراتور - با سرسختی و حرارت بسیار در اثبات درستی یا نادرستی نظری که به تازگی مطرح شده بود می‌کوشید و در این راه از دلایلی کم و بیش نافذ سود می‌جست. افراد این گروه، این خیل بوقلمون‌منشان ارتش، همه در پی جمع مال و تحصیل مقام و نشان بودند و به این قصد فقط به راستای نسیم الطاف شاه چشم داشتند و همین‌که تغییری در راستای آن مشاهده می‌کردند از آن سو می‌دویدند، چنانکه تغییر جهت را برای شاه دشوار می‌ساختند. در آن وضع نامشخص و پُرابهام جنگ که تهدید خطری جدی به همه چیز و جبهی هراس‌انگیز می‌داد، در آن آشوب دسیسه‌ها و خودبینیها و برخوردارهای منافع و نظرها و احساسهای گوناگون اطرافیان امپراتور که هر یک زبان و منشأیی دیگر داشتند، این دسته که جز به منافع شخصی خویش به چیزی فکر نمی‌کردند یا کثرت خود، کار جنگ را به صورت کلافی آشفته و هولناک درمی‌آوردند. هربار که موضوع تازه‌ای، از هر مقوله که بود، مطرح می‌شد، جمع مگسها و زوز خود را گرد شیرینی پیشین نیمه‌کاره رها می‌کردند و به دور حلوی تازه هجوم می‌آوردند و با زوز کرکننده خود کنکاش صادقان را در آشوب غرقه می‌ساختند.

هنگامی که پرنس آندره‌ی به ارتش رسید از میان این گروه‌ها گروه تازه‌ای نیز پدید آمده و شروع به عرض وجود کرده بود. این گروه جدید از سالخوردهگان و خردمندان و در امور امپراتوری تجربه‌آموخته‌هایی مرکب بود که بر اعتنا به اختلاف نظر دیگران به‌طور کلی بر هر آنچه

در ستاد فرماندهی کل می‌گذشت غور می‌کردند تا برای خروج از این ابهام و تردید و آشفتگی و سستی راه چاره‌ای بیابند.

این اشخاص معتقد بودند که نابسامانی کار بیشتر ناشی از حضور امپراتور و رایزنهای نظامی در جبهه بود. او با حضور خود ناپایداری پُرایهام و تردید تابع قواعد نانوخته را که در دربار بجاست اما در ارتش اسباب تزلزل تصمیم و زیانبخش است به جبهه منتقل ساخته بود. امپراتور بایست سلطنت کند نه جهانگشایی، بهتر بود که فرماندهی ارتش را برای نظامیان بگذارد، و تنها راه پایان دادن به این وضع بازگشت امپراتور و رایزنان دربار از جبهه بود. حضور او به تنهایی پنجاه‌هزار نظامی را که برای تأمین امنیت جان او لازم بودند از کار جنگ بازمی‌داشت. ناقابلترین فرمانده کل به شرطی که مستقل باشد بهتر از کارداترین فرماندهی است که در بند حضور و قدرت امپراتور باشد.

در همان زمانی که پرنس آندره‌ی در دريسا، بی‌آنکه وظیفه‌ای به او محوّل شده باشد وقت می‌گذراند، شیشکف که از وزرای مشاور و یکی از سرکردگان این گروه بود نامه‌ای به امپراتور نوشت که بالاشف و آراکچی بیف نیز زیر آن را امضا کردند. او در این نامه با استفاده از اجازه‌ای که امپراتور به او داده بود تا نظر خود را درباره‌ی جریان کلی امور ابراز کند، به بهانه‌ی اینکه حضور امپراتور برای برانگیختن شور جنگ‌آوری ملت در پایتخت ضرورت کامل دارد با نهایت احترام به او پیشنهاد کرد که جبهه را ترک گوید.

وظیفه‌ی برانگیختن شور مردم و دعوت از آنها به دفاع از میهن به امپراتور عرضه شد و همین شور بود که (تا جایی که در اثر حضور شخص امپراتور در مسکو در دل‌های مردم بیدار شده بود) علت عمده‌ی پیروزی روسیه گشت. امپراتور این وظیفه را به عنوان بهانه برای بازگشتن از جبهه پذیرفت.

## ۱۰

پیش از آنکه نامه به امپراتور داده شود بارکلی سر غذا به بالکونسکی اطلاع داد که اعلیحضرت شخصاً اظهار علاقه کرده‌اند که او را ببینند و از اوضاع عثمانی از او پرس و جو کنند و او باید بین ساعت پنج تا شش به خانه‌ی بنیگسن برود.

همان‌روز خبر پیشروی تازه‌ی ناپلئون که ممکن بود وضع ارتش را به خطر اندازد و بعد معلوم شد که حقیقت نداشته است به ستاد امپراتور رسید. آن‌روز صبح سرهنگ میشو<sup>۱</sup> در رکاب امپراتور به استحکامات دريسا رفته و کوشیده بود به او ثابت کند که این استحکامات که طبق طرح پفول ساخته شده و شاهکار تاکتیک پنداشته می‌شود و به قول طراحش به نابودی ارتش ناپلئون منجر خواهد شد در حقیقت هیچ‌ارزشی ندارد و باعث شکست ارتش روسیه خواهد شد.

پرنس آندره‌ی به خانۀ کوچکی واقع در ساحل رودخانه رفت که به ملاکی تعلق داشت و محل اقامت ژنرال بنیگسن بود، اما نه بنیگسن را آنجا یافت نه امپراتور را. چرنیشف<sup>۱</sup> آجودان امپراتور از او استقبال کرد و توضیح داد که امپراتور همراه ژنرال بنیگسن و مارکی دوپاولوچی برای بار دوم به بازدید استحکامات درسا رفته‌اند زیرا مناسب بودن این پایگاه رفته‌رفته سخت مشکوک به نظر می‌رسید.

چرنیشف یک رمان فرانسوی به دست کنار پنجرهٔ اتاق نشسته بود. این اتاق به احتمال بسیار در گذشته تالاری بوده. هنوز ارگی در آن بود که فرشهایی روی آن تلبار کرده بودند و تخت سفری آجودان بنیگسن در گوشه‌ای قرار داشت. خود آجودان هم آنجا بود. پیدا بود که از زیادی کار یا خوردن غذای بسیار مقهور خستگی شده بود و روی تخت تاشدهٔ خود نشسته چرت می‌زد. این تالار دو در داشت که یکی به اتاق پذیرایی مربوط بود و دیگری که سمت راست بود به دفترکار باز می‌شد. از پشت در اول صدای گفتگویی به زبان آلمانی و گهگاه نیز فرانسوی به گوش می‌رسید. چند نفری که امپراتور مایل بود نظرشان را در وضع دشوار آن زمان بدانند، البته نه به اسم شورای جنگ (امپراتور از ابهام خوشش می‌آمد) در تالار پذیرایی سابق فراهم آمده بودند. شورای جنگ نبود، یک‌جور شورای بزرگان ارتش بود که برای ادای پاره‌ای توضیحات به امپراتور دربارهٔ بعضی موضوعات دعوت شده بودند. دعوت‌شدگان به این شبه‌شورا عبارت بودند از: ژنرال آرمفلد سوئدی، ژنرال آجودان ولتسوگن، ژنرال وینتسن‌گروود که ناپلئون مهاجر فراریش نامیده بود، میشو، تول<sup>۲</sup>، کنت شتاین که غیرنظامی بود و سرانجام خود پفول که به‌طوری‌که پرنس آندره‌ی شنیده بود محور اصلی تمام امور شمرده می‌شد. پرنس آندره‌ی فرصت یافت که او را خوب برانداز کند، زیرا پفول بلافاصله بعد از او آمد و پیش از آنکه به اتاق پذیرایی رود کمی ایستاد و با چرنیشف صحبت کرد.

پفول با آن اونیفورم ژنرالی بی‌قواره‌اش که گفتی لباس میدلی است که بر سیبل تفتن برای تغییرقیافه پوشیده است به نظر اول در چشم پرنس آندره‌ی آشنا آمد، و البته اول‌بار بود که او را می‌دید. پرنس آندره‌ی در وجود او در عین حال وای روتر و ماک و شمیت و بسیاری ژنرالهای آلمانی و نظریه پردازان دیگری را می‌دید که در سال ۱۸۰۵ با آنها آشنا شده بود، اما پفول از همهٔ آنها به نمونهٔ اصلی ژنرال آلمانی نزدیکتر بود. پرنس آندره‌ی هنوز هیچ آلمانی‌ای که به این اندازه ویژگیهای همهٔ نظریه‌پردازان جنگی را در خود جمع داشته باشد ندیده بود.

پفول مردی کوتاه‌قامت و بسیار لاغر اما درشت‌استخوان بود و تندرستی و خشونت در هیئتش نمایان بود. کپلی پهن و کتفهای استخوانی داشت. چهره‌اش بسیار پُرچین و چشمانش گود افتاده بود. موهایش در جلو روی شقیقه‌ها آشکارا با شتاب شانه‌خورده و صاف اما در عقب

سر سیخ سیخ بیرون زده بود. با نگرانی و برآشفستگی نگاهی به اطراف انداخت و وارد اتاق شد. مثل این بود که از همه چیز اتاق بزرگی که به آن وارد می‌شد می‌ترسید. با حرکتی ناشیانه شمشیرش را اندکی بالا گرفت و به زبان آلمانی از چرنیشف پرسید که امپراتور کجاست. پیدا بود که می‌خواهد هر چه زودتر سلام و علیک و تعارفات را تمام کند و از این اتاق بگذرد و پشت نقشه، یعنی جایی که خود را از همه جا آسوده‌تر احساس می‌کند، بنشیند و شروع به کار کند. با عجله به آنچه چرنیشف به او گفت سری تکان داد و به شنیدن اینکه امپراتور استحکاماتی را که زیر نظر شخص او و با رعایت نظریه او اجرا شده است بازدید می‌کند به طعنه لبخندی زد و با صدای کلفت و لحن تند که آلمانیهای از خود راضی اغلب اختیار می‌کنند زیر لب به آلمانی چیزی گفت در ردیف "احمق...": "یا: "خراب شود از اول تا آخرش. حالا بین چه دسته گلی به آب بدهند..." پرنس آندره‌ی درست نشنید که پفول چه گفت و می‌خواست به راه خود ادامه دهد اما چرنیشف او را با پفول آشنا کرد، زیرا دریافته بود که او از عثمانی آمده و آنجا جنگ به موفقیت و خوشی پایان یافته بود. پفول نگاهکی به پرنس آندره‌ی انداخت و چنانکه نه به او بلکه به آن سوی او نگاه می‌کرد، خندان و همچنان به زبان آلمانی گفت: بله، باید جنگ تاکتیکی خوبی بوده باشد - و از سر تحقیر خنده‌ای کرد و به اتفاقی که صدای گفتگو از آن می‌آمد وارد شد.

پفول که همیشه برای تمسخر و به‌خشم آمدن آمادگی داشت امروز به‌خصوص آشکارا برآشفته بود، زیرا کسانی جرئت کرده بودند تا از استحکامات ساخته او بی‌حضور خودش بازدید و بر آن داوری کنند. پرنس آندره‌ی از همین دیدار کوتاه و به یاری آنچه از نبرد اُسترلیتس به یاد داشت تصور روشنی از شخصیت این آدم به دست آورد. پفول کار اطمینان به خویش را که امیدی به تعدیل یا تغییر آن نبود به شهید پنداری رسانده بود، کاری که چنانکه فقط از آلمانیها ساخته است، زیرا فقط آلمانیها خودپسندیشان بر اندیشه‌ای مجرد که آن را علم می‌دانند استوار است و به اعتبار آن خود را صاحب حقیقت محض می‌شمارند. رضایت از خویش نزد فرانسویان از آنجاست که آنها خود را از حیث جسم و جان برای همه کس، از زن و مرد، چنان فریبنده می‌پندارند که مقاومت در برابر جاذبه‌شان ممکن نیست. این احساس نزد انگلیسیها حاصل این است که از اتباع دولتی هستند که شایستگی نظامش در تمام جهان نظیر ندارد و به همین سبب همیشه به یقین می‌دانند که در مقام یک انگلیسی چه باید بکنند و اطمینان دارند که هر آنچه بکنند بی‌تردید بهترین کار است. ایتالیایی به آن سبب از خود راضی است که بنده عواطف خویش است و به آسانی خود و دیگران را فراموش می‌کند. رضایت از خود نزد روسها به علت آن است که هیچ نمی‌دانند و در بند دانستن نیز نیستند، زیرا باور نمی‌کنند که انسانی بتواند چیزی را به‌درستی و کمال بداند؛ اما رضایت از خویش نزد آلمانیها از همه استوارتر و از همه نفرت‌انگیزتر است زیرا آنها تصور می‌کنند که به حقیقت دست یافته‌اند و علم انحصاراً در اختیار

آنهاست، آن هم حقیقت و علمی که خود ابداع کرده‌اند، ولی برای آنها حقیقت مطلق است و پفول بی تردید چنین آدمی بود. او دارنده و داننده علم بود و علم او نظریه حرکت اُریبی بود که از تاریخ جنگهای فردریک کبیر استخراج کرده بود و در برابر آن هر آنچه در جنگهای بعدی تاریخ می‌دید در چشمش اعمالی پوچ و عاری از معنی جلوه می‌کرد: زدو خورد نابهنجار موجوداتی بی فرهنگ که از هر دو طرف مرتکب خطاهای خطیر می‌شدند. چنین جنگهایی را نمی‌شد جنگ نامید زیرا با نظریات او سازگار نبودند و در علم جنگ جایی نداشتند.

پفول یکی از طراحان نقشه نبردهایی بود که در ۱۸۰۶ با شکست در ای‌ینا<sup>۱</sup> و آورشت<sup>۲</sup> پایان یافت، اما او در شکست نهایی این جنگها هیچ چیزی که دلیل به نادرستی نظریه خود باشد نمی‌دید؛ به عکس، در نظر او تنها علت ناکامی و شکست روسها انحرافهایی بود که از راستای نظریه او روا داشته شده بود، چنانکه با طعن شادمانه‌ای که خاص خودش بود به آلمانی می‌گفت: من گفته بودم که کار به کل خراب خواهد شد - پفول یکی از آن نظریه پردازانی بود که به قدری به نظریه خود دلبسته‌اند که هدف نظریه را که رسیدن به نتیجه است فراموش می‌کنند. او از فوط علاقه به تئوری از هرگونه عمل بیزار بود و اصلاً حاضر نبود در آن باره چیزی بشنود، تا بدانجا که از توفیق نیافتن عملیات خوشحال می‌شد، چون شکست ناشی از انحراف از خط خود را دلیلی بر درستی نظریه اش می‌شمرد.

چند کلمه‌ای که درباره جنگ جاری با پرنس و چرنیشف حرف زد، لحنش به کسی می‌مانست که از پیش می‌داند که کار خراب است و از این حال ناراضی نیست. موهای شانه‌نشده پشت سرش که سیخ سیخ بود و موهای با شتاب شانه‌خورده روی شقیقه‌هایش به روشنی گویای این معنی بود.

به اتاق دیگر رفت و بلافاصله صدایی نخراشیده غرولندش را سر داد.

## ۱۱

نگاه پرنس آندره‌ی که پفول را به درون اتاق بدرقه کرده بود هنوز کاملاً از او برگرفته نشده بود که کنت بنیگسن شتابان وارد شد و سری به او تکان داد و بی آنکه در اتاق بماند دستورهایی به آجودانش داد و به دفتر خود رفت. امپراتور به دنبال می‌آمد و بنیگسن جلوتر شتافته بود تا چیزی را آماده کند و بعد به استقبال او برود. چرنیشف و پرنس آندره‌ی خارج شدند و سر پله‌های جلو خانه به پیشباز امپراتور رفتند. اعلیحضرت خسته از اسب فرود آمد. مارکی دو پاولوچی به او چیزی می‌گفت و الکساندر سر به سمت چپ کج کرده و با سیمایی ناخرسند، به پاولوچی که با شور بسیار حرف می‌زد گوش می‌داد. به راه افتاد و پیش آمد و آشکارا می‌خواست به این گفتگو

پایان دهد اما مرد ایتالیایی که سخت برافروخته و منقلب بود مراتب نزاکت را از یاد برده به دنبالش راه افتاد و سخن کوتاه نکرد و ادامه داد:

— اما در خصوص آن کسی که این پایگاه را توصیه کرده، یعنی اردوی دریسارا... در این هنگام امپراتور به پای پله‌ها رسیده بود و به پرنس آندره‌ی که چهره‌اش ابتدا به چشمش ناآشنا آمده بود می‌نگریست. پاولوچی از فرط هیجان درمانده بود، چنانکه دیگر تاب خودداری نداشت و ادامه داد: ... برای کسی که این اردو را توصیه کرده است، جز دو راه نمی‌شناسم، یا باید به تیمارستانش فرستاد یا به دارش کشید. اما امپراتور منتظر پایان حرفهای مرد ایتالیایی نشد، یا اصلاً به گفته‌اش گوش نمی‌داد، گفتمی صدایش را نمی‌شنید و چون بالکونسکی را عاقبت بجای آورد با روی گشاده به جانبش روی کرد و گفت: از دیدنت خیلی خوشحالم، برو آنجا در جمع آنها و منتظر من باش. امپراتور به دفترکار خود رفت و پرنس پیوتر میخاییلوویچ و الکونسکی و بارون شتاین نیز به دنبالش وارد شدند و در پشت سر آنها بسته شد. پرنس آندره‌ی از اجازه‌ی امپراتور سود جست و همراه پاولوچی که از زمان مأموریتش در خاک عثمانی او را می‌شناخت به اتاق پذیرایی که اعضای شورا در آن فراهم آمده بودند رفت.

پرنس پیوتر میخاییلوویچ و الکونسکی که عملاً و وظیفه‌ی رئیس ستاد امپراتور را ایفا می‌کرد با یک دسته نقشه به تالار آمد و آنها را روی میز گسترد و سؤالهایی مطرح کرد و نظر حاضران را در خصوص آنها خواست. یک شب قبل خبر رسیده بود که قوای فرانسوی پایگاه دریسارا دور می‌زنند (البته بعد معلوم شد که این خبر نادرست بوده است).

پیش از همه ژنرال آرمفلد رشته‌ی سخن را به دست گرفت و بی‌مقدمه برای حل مشکل موجود نقشه‌ی کاملاً تازه‌ای پیشنهاد کرد که به هیچ طریق قابل توجیه نبود (مگر اینکه صاحبش فقط خواسته باشد حرفی بزند و نشان دهد که او نیز از ارائه‌ی نظر عاجز نیست). بنا به طرح او ارتش می‌بایست دور از راههایی که به پترزبورگ و مسکو منتهی می‌شد موضع بگیرد و واحدهای دیگر به آن بپیوندند و آنجا در انتظار رسیدن دشمن بمانند. پیدا بود که آرمفلد این نقشه را مدتها پیش از آن طرح کرده بود و حالا آن را نه چندان برای جوابگویی به سؤال در پیش (که ابداً جوابی برای آن نبود) بلکه بیشتر برای استفاده از فرصتی که برای ارائه‌ی آن پیش آمده بود عرضه می‌کرد. این یکی از میلیونها پیشنهادی بود که می‌شد بی‌داشتن اطلاع از صورتی که جنگ اختیار می‌کرد پرداخت و همه‌ی پیشنهادها هم به یک اندازه معتبر بودند. بعضی آن را بی‌پایه دانستند و بعضی به دفاع از آن برخاستند. سرهنگ جوان تول با حرارتی بیش از دیگران به پیشنهاد ژنرال سوئدی می‌تاخت و ضمن بحث کتابچه‌ای سراسر نوشته از جیب بغل بیرون آورد و اجازه خواست که آن را بخواند. تول طی یادداشت مفصل خود نقشه‌ی نبردی را تشریح کرد که هم با نقشه‌ی آرمفلد پاک مغایر بود و هم نقشه‌ی پفول را کاملاً رد می‌کرد. پاولوچی بنای مخالفت با تول را گذاشت و



نقشه‌ای برای پیشروی و حمله پیشنهاد کرد که معتقد بود ارتش را از بلا تکلیفی نجات خواهد داد و نیز از این تله بیرون خواهد آورد و منظورش از تله استحکامات دریا بود که در آن بودند. طی این جدال کلامی پفول و مترجمش ولتسوگن (که واسطهٔ میان او و دربار بود) ساکت بودند. پفول فقط از سر تحقیر پوزخندهای صدا داری می‌زد و روی باز می‌گرداند و از این راه نشان می‌داد که هرگز خود را تا آن حد پست نخواهد کرد که به یاوه‌هایی که می‌شنید پاسخ گوید. اما هنگامی که پرنس والکونسکی که بحث را هدایت می‌کرد روی به جانب او گرداند و از او دعوت کرد که عقیدهٔ خود را بیان دارد او فقط جواب داد: چرا از من می‌پرسید؟ ژنرال آرمفلد طرحی پیشنهاد می‌کند که پشت ارتش را بی دفاع برای حملهٔ دشمن خالی می‌گذارد، یا پیشنهاد حملهٔ آن آقای ایتالیایی حقیقتاً عالی است، از آن بهتر نمی‌شود<sup>۱</sup>. یا آن پیشنهاد عقب‌نشینی که آن هم فوق‌العاده است<sup>۲</sup>. چرا از من می‌پرسید؟ شما که خودتان همه استادی و از من بهتر می‌دانید! - ولی چون والکونسکی اخم درهم کرد و گفت که به نام اعلیحضرت عقیدهٔ او را می‌پرسد، پفول برپا خاست و ناگهان با شور بسیار شروع به صحبت کرد: همه چیز را ضایع کردند، همهٔ کارها را درهم ریختند. همه خیال می‌کردند بیشتر و بهتر از من می‌دانند و حالا که سرگاو را در خمیره کرده‌اند آمده‌اند سراغ من و راه چاره می‌خواهند. با ضربه‌های انگشتان استخوانیش بر میز، ادامه داد: هیچ راه چاره‌ای نیست، باید نقشه‌ای را که من طرح کرده‌ام با دقت و مو به مو اجرا کرد. مشکل چیست؟ هیچ! یک بازی کودکانه!<sup>۳</sup> - به نقشه نزدیک شد و شروع کرد به سرعت حرف زدن و انگشت استخوانی خود را بر آن نهادن و ثابت کردن که هیچ اتفاق یا احتمالی نمی‌تواند درستی و استقامت پایگاه دریا را به خطر اندازد و همه چیز در طرح این پایگاه به دقت حساب شده است و اگر دشمن بخواهد آن را دور بزند ناگزیر نابود خواهد شد.

پاولوچی که آلمانی نمی‌دانست شروع کرد به زبان فرانسوی از او سؤال کردن، ولتسوگن به کمک رئیسش که فرانسوی درست نمی‌دانست آمد، سخنان پاولوچی را برای او ترجمه می‌کرد، در ترجمهٔ پاسخ عقب می‌افتاد، زیرا پفول تند حرف می‌زد و دلیل می‌آورد که همه چیز، نه فقط آنچه پیش آمده، بلکه هرچه در آینده نیز پیش آید همه به دقت در طرح او پیش‌بینی شده است و اگر مشکلی پیش آمده برای آن است که کار مو به مو طبق نقشهٔ او اجرا نشده است و پیوسته به تمسخر می‌خندید و دلیل می‌آورد و عاقبت مانند ریاضیدانی که قضیه‌ای را همین‌که از یک راه ثابت کرد از اثبات آن به راههای دیگر چشم‌پوشد دست از تعقیب استدلال خود برداشت. ولتسوگن جای او را گرفت و گفته‌های او را به زبان فرانسوی بازگفت و گهگاه رو به پفول می‌کرد و به آلمانی می‌گفت: همین‌طور است حضرت اجل!<sup>۴</sup>

پفول مانند حریفی که در گرما گرم زد و خورد گاه به هم‌رمز خودی نیز ضربه‌ای می‌زند به خشم

فریاد زد و به آلمانی گفت: واضح است، دیگر توضیح برای چه؟<sup>۱</sup> - پاولوچی و میشو دو نفری به زبان فرانسوی به او و ولتسوگن حمله می‌کردند. آرمفلد به آلمانی به پفول می‌تاخت. تول به روسی مسأله را برای پرنس والکونسکی توضیح می‌داد و پرنس آندره‌ی خاموش مانده بود و گوش می‌داد و چشم می‌گشود. اما از میان این اشخاص پفول با وجود لحن کینه‌توزانه و قاطع و اطمینان بی‌معنی‌اش به خویش بیش از دیگران در دل پرنس آندره‌ی راه می‌یافت. او پفول را در میان حاضران آشکارا تنها کسی می‌دید که چیزی برای خود نمی‌خواست و با کسی خصومت شخصی نداشت و منظورش فقط آن بود که طرحی که بر اساس نظریه‌ی او تهیه شده و حاصل سالها رنج اوست اجرا شود. با آن لحن تمسخرآمیزی که اختیار کرده بود آدمی مضحک و منفور می‌نمود. با این حال با دل‌بستگی بی‌حدش به اندیشه‌ای که بر وجودش حاکم بود خودبه‌خود احترام القا می‌کرد. از این گذشته در همه‌گفته‌های یک‌یک سخن‌گویان جز پفول و بژگی مشترکی بود که در شورای جنگ سال ۱۸۰۵ نبود و آن وحشت دیوانه‌وار و البته پوشیده‌ای بود که همه از نبوغ جنگی ناپلئون در دل داشتند و در یک‌یک پاسخ‌هایشان به هم محسوس بود. همگی کار را از جانب ناپلئون ممکن می‌پنداشتند و از هر سمت انتظارش را داشتند و با همان آوردن نامش فرضهای حریف را باطل می‌کردند. به نظر می‌آمد که فقط پفول بود که ناپلئون را نیز در شمار دیگر مخالفان نظریه‌ی خود سبک‌رأی و بی‌فرهنگ می‌دانست. اما این پفول در دل پرنس آندره‌ی گذشته از احترام، ترحم نیز برمی‌انگیخت. از لحنی که درباریان در سخن‌گفتن با او اختیار می‌کردند، از آنچه پاولوچی با جسارت به امپراتور گفته بود، و نیز از همه مهمتر از زنگ یأسی که در سخنان خود پفول احساس می‌شد پیدا بود که همه می‌دانستند و او خود نیز می‌دید که پایان کارش نزدیک است و با وجود اطمینانی که به خود داشت و لحن گفتار یکسر تمسخر و به غرولند آمیخته آلمانی‌اش با آن موهای بر شقیقه‌ها صاف و در قفا سیخ‌سیخ ایستاده‌اش هیبتی بسیار ترحم‌انگیز داشت. علت عمده تلخکامی او آن بود که تنها فرصت آزمودن نظریه‌اش در عرصه‌ای عظیم و اثبات درستی آن به همه دنیا را از دست می‌داد، گرچه این حال را زیر پرده خشم و تحقیر پنهان می‌داشت.

گفتگو به درازا کشیده بود و به تدریج که طولانی‌تر می‌شد حرارت آن نیز فزونی می‌یافت تا آنجا که کار به فریاد و دشنام رسید و امکان گرفتن هرگونه نتیجه کلی از آنچه گفته شده بود کمتر می‌شد. پرنس آندره‌ی به این گفتگوهای چندزبانه و این فرضیه‌ها و طرح‌ها و به هم تاختنها و فریادها گوش می‌داد و در حیرت مانده بود که اینها به هم چه می‌گویند. افکاری که از مدتها پیش طی تلاش نظامی بارها از ذهنش گذشته بود و طبق آنها چیزی که بتوان علم جنگ نامید وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد و در نتیجه آنچه نبوغ جنگی نامیده می‌شود حرفی

پوچ بود که اکنون در نظرش به وضوح به صورت حقیقتی مسلم نمایان می‌شد. در کاری که شرایط و احوال آن نامعلوم است و نمی‌توان آن را از پیش دانست و نیروی طرفهای درگیر در جنگ از آن هم کمتر دانستنی است کجا می‌توان صحبت از علم و نظریه کرد؟ هیچ‌کس نمی‌تواند بداند که فردا ارتش ما و ارتش دشمن در چه وضعی خواهند بود و هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که نیروی این یا آن واحد از چه قرار است. گاه وقتی سرباز ترسویی در جلو نیست که فریاد بزند "رابطه‌مان قطع شده جلو نروید!" و خود بگریزد، و به‌عکس، جوان جسور و بانشاطی که هوراکشان پیش برود، یک واحد پنج‌هزار نفری نیروی سی‌هزار نفر را پیدا می‌کند، چنانکه در شون‌گرابین پیدا کرد و گاه واحدی پنجاه‌هزار نفری از پیش دشمنی هشت‌هزار نفری می‌گریزد، چنانکه در اُسترلیتس گریخت. چگونه می‌شود در کاری صحبت از علم کرد که مانند هر کار عملی هیچ‌چیزش را نمی‌توان از پیش معین کرد، چرا که همه‌چیز به شرایط و عوامل بی‌شماری وابسته است که اهمیت آنها در لحظه‌ای معلوم می‌شود که هیچ‌کس از فرارسیدن آن خبر ندارد. آرمفلد می‌گوید که رابطه ارتش ما بریده شده است و پاولوچی معتقد است که ارتش فرانسه را در تنگنا فشرده‌ایم. میشو معتقد است که پایگاه درسیا به هیچ‌کار نمی‌آید چون رودخانه پشت آن جاری است و پفول همین حال را موجب استحکام و امنیت آن می‌شمارد. تول یک طرح پیشنهاد می‌کند و آرمفلد نقشه‌ای دیگر و همه طرحها هم خوبند و هم بدند، مزیت یک پیشنهاد فقط در لحظه‌ای مسلم می‌شود که برخورد روی دهد. چرا همه صحبت از نبوغ نظامی می‌کنند؟ آیا نبوغ به آن است که کسی بتواند نان خشک را به موقع به سربازانش برساند و به اینکه این گروه را به سمت راست و آن دیگر را به سمت چپ هدایت کند؟ نسبت دادن نبوغ به بعضی جهانگشایان به سبب آن است که قدرت و جلال بسیار به آنها داده شده است و حیوانات قدرت را می‌ستایند و صفتی را که دارنده قدرت فاقد آن است به او نسبت می‌دهند و آن را نبوغ می‌نامند. حال آنکه بهترین سردارانی که من شناختم آدمهایی سبک‌رأی و تنگ‌اندیش و پریشان‌خیال بوده‌اند. بهترینشان باگراتیون است که خود بناپارت ارجش می‌نهد؛ و خود بناپارت! من چهرة خودکامه و بی‌نور او را در دشت اُسترلیتس خوب به یاد دارم. یک سردار توانا نه تنها به نبوغ و خصال برجسته نیازی ندارد، بلکه به‌عکس، لازم است که از فضایل انسانی مثل قابلیت عشق و احساس شعر و توان تردید که وسیله کاوش و تفکر فیلسوفان است بی‌بهره باشد. باید آدمی کوتاه‌بین باشد و سخت معتقد به اینکه هرچه می‌کند اهمیت بسیار دارد (بدون چنین اعتقادی شکیب تمام کردن کاری را نخواهد داشت) فقط در این صورت سرداری جسور خواهد بود. خدا نخواهد که چنین شخصی به‌راستی به صفاتی انسانی آراسته باشد و کسی را دوست بدارد یا بر کسی دل بسوزاند یا درباره خوب و بد امور و عدل و ستم بیندیشد. چه جای تعجب است که نظریه غیرواقعی نبوغ را از قدیم برای خوشامد چنین اشخاصی پرداخته باشند، زیرا این اشخاص

صورت مجسم قدرتند. پیروزی یا شکست در نبرد کار آنها نیست، کار کسانی است که گمنامند و در صف خدمت می‌کنند و می‌ترسند و فریاد می‌زنند "صفوفمان درهم شکست، فرار کنید!" یا جسور و پُرشورند و حنجره می‌درند که "هورا! به پیش!" و فقط در کنار همین گمنامان است که می‌توانی خدمت‌کنی و اطمینان داشته باشی که مفیدی!

پرنس آندره‌ی ضمن شنیدن بحث سرداران درگیر این افکار بود و هنگامی به خود آمد که پاولوچی صدایش کرد و اعضای شورا داشتند پراکنده می‌شدند.

روز بعد هنگام رژه امپراتور از او پرسید که کجا مایل است خدمت کند، پرنس آندره‌ی نگفت که مایل است در کنار اعلیحضرت به میهنش خدمت کند و ابراز علاقه کرد که به ارتش منتقل شود و سیمتی در صف به او محوّل گردد، و به این ترتیب برای همیشه از چشم درباریان افتاد.

## ۱۲

رستف پیش از شروع جنگ نامه‌ای از پدر و مادرش دریافت کرد که در آن به اختصار خبر بیماری ناتاشا و گسستن قرار نامزدیش با پرنس آندره‌ی را (که علت آن بی‌میلی ناتاشا به ادامه این پیوند ذکر شده بود) به او داده بودند. در این نامه دوباره از او خواسته بودند که از ارتش کناره‌گیری کند و به خانه بازگردد. نیکلای این نامه را خواند اما نه استعفا داد و نه تقاضای مرخصی کرد، در جواب والدین خود نوشت که از شنیدن خبر بیماری ناتاشا و گسستن پیوند و قول و قرار ازدواجش با پرنس آندره‌ی بسیار متأسف است و هر کاری که ممکن باشد در جهت ارضای خاطر آنها خواهد کرد. اما به سونیا نامه‌ای جداگانه نوشت به این مضمون:

"عزیز دل و دوست نازنینم! هیچ چیز جز ادای وظیفه و کسب افتخار نمی‌توانست مرا از بازگشت به روستا بازدارد، اما اکنون هنگام شروع جنگ اگر خوشبختی و شیرین‌کامی خود را فدای ادای وظیفه و عشق به میهن نمی‌کردم نه تنها پیش تمامی رفقا بلکه در برابر وجدان خود احساس خفت می‌کردم. اما این آخرین جدایی ماست، اطمینان داشته باش همین که جنگ تمام شود اگر زنده مانده باشم و تو هنوز مرادوست داشته باشی همه چیز را رها خواهم کرد و به نزدت خواهم شتافت تا تو را برای همیشه بر سینه سوزان خود بفشارم".

به‌راستی نیز فقط شروع جنگ بود که رستف را در ارتش بازمی‌داشت و نمی‌گذاشت که موافق وعده‌ای که به سونیا داده بود بازگردد و با او ازدواج کند. پائیز در آتراندنویه و شکار در اطراف آن و نیز زمستان و جشنهای نوئل و عشق سونیا تصویر زندگی شیرین و گذران آسوده اشرف روستایی را در ذهنش پدید می‌آورد که او پیش از آن نچشیده بود و اکنون او را به جانب خویش می‌خواند. با خود می‌گفت: زندگی در کنار همسری زیبا و مهربان و فرزندان، داشتن یک گله توله شکاری و دوه‌وازه تازی تیز تک، اداره ملک و رفت‌وآمد با همسایگان و پرداختن به

شغلی که با انتخابات به من تعلق خواهد گرفت... اینها همه چه شیرین و زیباست! - اما حالا وقت جنگ بود و بایست در هنگ ماند. و چون چاره‌ای نبود نیکلای رستف که بنا به حُلق و خوی خود از زندگی سربازی نیز ناراضی نبود توانست این گذران را نیز برای خود خوشایند سازد.

از مرخصی که بازگشت دوستانش با خوشحالی از او استقبال کردند. بعد به مأموریت انتخاب اسب به اوکراین فرستاده شد و از آنجا اسبهای قابلی آورد که خود از آنها راضی بود و رؤسایش از این بابت از او قدرشناسی کردند.

در زمان غیبت به درجهٔ سروانی ارتقا یافته بود و هنگامی که هنگ با ابوابجمعی اضافی برای جنگ آماده شد او دوباره در رأس سواران سابق خود گمارده شد.

در آغاز جنگ، هنگ به لهستان رفت. مواجبه‌ها دو برابر شد و افسرانی جدید و سربازانی تازه به هنگ گسیل داشتند و بر شمار اسبها افزوده شد و از همه مهمتر روحیهٔ پُرشور و نشاطی که با آغاز جنگ همراه است در میان افراد گسترش یافته بود و رستف که به کامروایی خویش آگاه بود خود را به کمال به لذات خدمت نظام و اسپرد، گرچه می‌دانست که دیر یا زود ناگزیر بایست از آنها چشم‌پوشد.

قشون به علل گوناگون و پیچیدهٔ دولتی و سیاسی و تاکتیکی ناچار از ویلنا عقب‌نشینی کرده بود. هر قدم از این واپس‌کشی نیروها در ستادکل با درآویزی پیچیدهٔ منافع و برخورد استدلالها همراه بود ولی برای سواران هنگ پاولوگراد چون خواربار کافی بود کیفیت سفر سادهٔ تابستانی نشاط‌انگیزی را داشت. افسردگی و نگرانی و دسیسه‌پردازی فقط در ستادکل ممکن بود، در اعماق ارتش کسی در بند آن نبود که این سفر به کجا و برای چیست. اگر عقب‌نشینی افسوسی در دل بر می‌انگیخت به سبب آن بود که بایست خانه‌ای مانوس را ترک گفت و از عزیزی ملوس جدا شد. اگر از ذهن کسی می‌گذشت که وضع جنگ نابسامان است سعی می‌کرد چنانکه شایستهٔ نظامیان جسور است از خود نشاط بروز دهد و به کار جنگ فکر نکند و سر به کار خویش مشغول دارد. ابتدا در نزدیکی ویلنا اتراق کردند و زندگی به خوشی می‌گذشت و با ملاکان و اربابان لهستانی آشنایی به هم می‌زدند و در انتظار بازرسیهای امپراتور و فرماندهان عالی وقت می‌گذراندند. بعد دستور رسید که به جانب سویتسیانی<sup>۱</sup> عقب‌نشینی کنند و آذوقه‌ای را که نمی‌توانند با خود ببرند معدوم کنند. خاطرهٔ سویتسیانی در ذهن سوارها به این سبب ماندگار شده بود که آنجا به "پایگاه مستی" معروف شده بود و این نامی بود که ارتشیان به آن داده بودند. در سویتسیانی شکایات اهالی از ارتشیان سر به آسمان می‌زد، زیرا از فرمان "تهیهٔ آذوقه از محل" سود می‌جستند و اسبها و کالسکه‌ها و فرش و اثاث لهستانیها را نیز جزو آذوقه حساب می‌کردند و

هرچه بود به غارت می‌بردند.

اما یاد این محل به آن سبب در خاطر رستف مانده بود که در نخستین روز ورودش به آنجا سرجوخه اسواران را عوض کرد و نتوانست از عهده افرادی که پنهانی پنج بشکه آبجو کهنه به دست آورده و همه مست و خراب بودند برآید. ضمن عقب‌نشینی از سوینسیانی نیز گذشتند و به دریسا رفتند و در دریسا نیز نماندند و به راه خود ادامه دادند و به مرزهای روسیه نزدیک شدند. سیزدهم ژوئیه اول بار هنگ پاولوگراد در عملیات جدی درگیر شد. دوازدهم ژوئیه شب قبل از شروع درگیری توفان شدیدی پیا شد که باران و تگرگ با خود داشت. تابستان ۱۸۱۲ به طور کلی تابستانی توفانی بود.

دو اسواران هنگ در مزرعه جوی اُتراق کرده بودند که ساقه‌های جو خوشه‌بسته به گلی لگدکوب اسبها و چارپایان شده بود. رگباری شدید می‌بارید و رستف با ایلین<sup>۱</sup>، افسر جوانی از اسواران خود که مورد حمایت و محبتش بود، در آلاچیق کوچکی به شتاب سرهم کرده‌ای نشسته بودند. یکی از افسران هنگ که سبیل بلند به ریش پیوسته‌ای داشت و به ستاد رفته و در راه بازگشت گرفتار رگبار شده بود به کلبه‌شان وارد شد.

گفت: کنت، من از ستاد می‌آیم. نقل شاهکار رایوسکی<sup>۲</sup> را شنیده‌اید؟ - و شروع کرد جزئیات درگیری سالتانوکا<sup>۳</sup> را چنانکه در ستاد شنیده بود شرح دادن.

رستف گردن همچنان زیر بارانش را در شانه فرو برده بود و پپ‌کشان بی توجه چندانی به او گوش می‌داد و گهگاه به افسر جوان ایلین که کز کرده پهلویش نشسته بود نگاه می‌کرد. افسر، جوان شانزده ساله‌ای بود که به تازگی به هنگ وارد شده بود و نسبت به او همان حالی را داشت که خود او هفت سال پیش نسبت به دنیسف داشت. ایلین می‌کوشید که در هرکار از رستف تقلید کند و همچون زنی به او دل‌بسته بود.

افسر پهن سبیل که زدرژینسکی<sup>۴</sup> نام داشت با آب و تاب تمام تعریف می‌کرد که آب‌بند سالتانوکا تنگ<sup>۵</sup> ترمویل<sup>۵</sup> روسها شده بود و روی همین آب‌بند بود که ژنرال رایوسکی شجاعت بی نظیرش را که به دلاوریهای پهلوانان عهد باستان می‌مانست نشان داده بود. زدرژینسکی شرح می‌داد که چگونه رایوسکی دو فرزند خود را زیر توفان آتش دشمن به روی این تنگ برده و همراه آنها به دشمن حمله کرده بود. رستف به داستان دلاوریهای رایوسکی گوش می‌داد و نه فقط در تأیید شور و گداز زدرژینسکی چیزی نمی‌گفت بلکه حالتش حاکی از این بود که گرچه سکوت کرده است ولی از آنچه می‌شنود شرم دارد. رستف بعد از اُسترلیتس<sup>۶</sup> و جنگهای ۱۸۰۷ به تجربه می‌دانست که آن کسانی که شرح وقایع جنگی را نقل می‌کنند همیشه گزافه می‌پردازند

1. Ilie      2. Rayevsky      3. Saltanovka      4. Zdrjmsky      5. Thermophyles

۶ ننگه باریکی است در بونا که سپارتیان در ۴۸۰ قبل از میلاد روی آن با ایرانیان جنگیدند و دو روز تمام در برابر آنها مقاومت کردند و بعد نا آخربن نفر کشته شدند

چنانکه خودش نیز پرداخته بود. دوم اینکه آن قدر تجربه داشت که بداند در جنگ کارها ابداً آن طور که ما تصور و توصیف می‌کنیم نیست و به همین سبب از داستان زدرژینسکی خوشش نمی‌آمد و از خود او هم دل خوشی نداشت زیرا با آن سبیل از بنا گوش دررفته‌اش چنانکه عادتش بود روی مخاطبش خم می‌شد و صورت خود را نزدیک می‌آورد و در آن آلاچیق تنگ باعث آزارش می‌شد. رستف ساکت به او می‌نگریست و در دل می‌گفت: اولاً روی آب‌بندی که این حمله صورت گرفته چنان ازدحامی بوده که اگر هم رایوسکی به راستی فرزندان خود را همراه برده باشد این کار او جز بر ده دوازده نفری که دور و برش بوده‌اند و متوجه این کار شده‌اند اثری نگذاشته است، باقی حتی نمی‌توانسته‌اند ببینند که او چگونه و با چه کسی روی آب‌بند رفته است. اما این عمل در دل همانها هم که شاهد آن بوده‌اند نباید شور شدیدی انگیزخته باشد، چون جایی که پای جان خودشان در میان است احساسات پُر مهر و پدرانۀ رایوسکی نباید در دلشان راهی یافته باشد. از اینها گذشته، برخلاف آنچه درباره‌ی ترموپیل می‌گویند آب‌بند سالتانوکا اهمیت نظامی چندانی ندارد که تصرف یا از دست دادن آن در سرنوشت وطن اثری داشته باشد و اصلاً این فداکاری برای چه؟ به علاوه، بچه‌هایش را چرا به جنگ آورده؟ من نه تنها برادرم پتیا بلکه حتی این ایلین را که برایم بیگانه است اما پسر خوبی است سعی می‌کردم جایی بگمارم که در خطر نباشد. رستف همچنان به گفته‌های زدرژینسکی گوش می‌داد و به این افکار مشغول بود اما افکار خود را بر زبان نمی‌آورد. او در این عرصه نیز اکنون تجربه پیدا کرده بود، می‌دانست که این ماجرا از افتخارات ارتش روسیه و اسباب مباحثات نظامیان ماست و در نتیجه باید وانمود کرد که در حقیقت آن جای تردید نیست، و همین کار را هم کرد.

ایلین که متوجه شده بود حرفهای زدرژینسکی چنگی به دل رستف نمی‌زند گفت: من دیگر طاقت ندارم. جوراب و پیرهن و حتی زیرم خیس شده است. می‌روم شاید پناهگاه بهتری پیدا کنم. مثل این است که باران سبکتر شده است. بیرون رفت و زدرژینسکی هم آنها را گذاشت و دور شد.

پنج دقیقه بعد ایلین در گل و شل چلپ‌چلپ‌کنان به کلبه‌ی کوچک بازآمد و گفت: رستف بگو دست خوش! بلندشو زود برویم. پیدا کردم، همین نزدیکیها، دویت-دویت و پنجاه قدمی اینجا یک قهوه‌خانه هست. برو بچه‌های ما همین حالا آنجایند. دست‌کم می‌توانیم خودمان را خشک کنیم. ماریا گنریکونا هم آنجاست.

ماریا گنریکونا، همسر پزشک هنگ، زن آلمانی جوان و زیبایی بود که دکتر در لهستان با او ازدواج کرده بود. دکتر، یا به علت اینکه پول نداشت تا خرج زنش را بدهد یا به سبب آنکه نمی‌خواست در آغاز زندگی زناشویی از زن جوانش جدا شود، هر جا که هنگ می‌رفت او را با خود می‌برد و غیرتمندیش موضوع شوخی همگانی میان افسران بود.

رستف پالتویش را بر شانه انداخت و فرمان داد که لاوروشکا وسائش را همراهش ببرد و به اتفاق ایلین گاه در گل لفران و گاه چلپ چلپ در آب چالها قدم گذاران در تاریکی که گهگاه با آذرخشی روشن می شد به راه افتاد. هراز چند گاه ایلین فریاد می زد:

— رستف، کجایی؟

و رستف در جوابش می گفت: اینجا. دیدی چه برقی بود؟

### ۱۳

کی بیتکای دکتر بیرون ایستاده بود و پنج شش نفر افسر در قهوه خانه جمع شده بودند، ماریا گنریکونا که زن آلمانی تُپلی بود و گیسوانی طلایی و به رنگ کاه داشت پیرهن گشادی به تن و شبکلاهی بر سر در گوشه ای روی نیمکت پهنی نشسته بود و شوهرش دکتر پشت سرش خوابیده بود. چون رستف و ایلین وارد شدند حاضران با شادمانی و هلله به آنها خوشامد گفتند. رستف خندان گفت: به به! جمعتان خوب جمع است!

و صداهاى مختلفی گفتند:

— و شما، کجا خوابتان برده بود؟

— نگاهشان کن. چه خوشگل شده اید! مثل موش آب کشیده! مواظب باشید سالن ما را خیس نکنید.

— بیا لباسهای ماریا گنریکونا را کثیف نکنی!

رستف و ایلین عجله داشتند که گوشه ای پیدا کنند و بی آنکه به عفاف ماریا گنریکونا بی حرمتی کرده باشند لباسهای آب چکان خود را عوض کنند. می خواستند در پناه پرده ای یا دیواری لباس عوض کنند اما در صندوقخانه کوچک قهوه خانه سه نفر افسر نشسته بودند و در روشنایی شمعی پشت جعبه خالی دمر ونهاده ای ورق بازی می کردند، چنانکه هیچ جای خالی باقی نبود و به هیچ قیمتی حاضر نبودند جای خود را تسلیم کنند. ماریا گنریکونا دامنی به آنها عاریت داد تا از آن به جای پرده استفاده کنند و رستف و ایلین پشت این پرده به کمک لاوروشکا که بارهاشان را آورده بود لباسهای خیس خود را در آوردند و لباس خشک پوشیدند.

در بخاری شکسته قهوه خانه آتشی افروختند. تخته ای روی دو زین اسب بر زمین نهاده گذاشتند و جل اسبی را به جای رومیزی روی آن انداختند و سماور آوردند و بساط چای پهن کردند و نیز نیم بطری رم به میان آمد و از ماریا گنریکونا خواهش کردند که میزبانی را به عهده بگیرد و همه دورش جمع شدند. یکی دستمال تمیزی به او داد تا دستهای خوش ترکیبش را با آن پاک کند، یکی دیگر فرنچش را زیر پای او پهن کرد تا پایش خشک بماند، آن یکی پالتویش را جلو پنجره آویخت تا باد بر او نوزد و چهارمی مگس از صورت شوهرش می پراند تا بیدار نشود.



ماریا گنریکونا به شادکامی و آزرَم لبخندزنان گفت: راحتش بگذارید. او بعد از یک شب بیدارپایی بی این حرفها هم می‌خوانید.

افسر گفت: نه، نمی‌شود. باید از دکتر پرستاری کرد. کسی چه می‌داند. شاید فردا خواست دست یا پای مرا ببرد. بلکه به این ترتیب دلش رحم آید.

سه لیوان بیشتر نبود و آب به قدری آلوده بود که کمرنگی یا پُررنگی چای را نمی‌شد تشخیص داد و سماور گنجایش بیش از شش لیوان آب را نداشت، اما در عوض چه لذتی داشت گرفتن لیوان به نوبت و به ترتیب ارشدیت از دستهای تُپُل ماریا گنریکونا که ناخنهایش کوتاه بود اما نه چندان تمیز. مثل این بود که آن شب افسرها همه راستی راستی به ماریا گنریکونا دل باخته بودند، حتی افسرانی که پشت تیغه در صندوقخانه ورق بازی می‌کردند به زودی بازی را گذاشتند و به سوی سماور آمدند و خود را به حال و هوای دلباختگی همگانی واسپردند. ماریا گنریکونا که این جوانان جذاب و مؤدب را پروانه وار دور خود گردان می‌دید گرچه با هر حرکت شوهرش در خواب پریشان می‌شد هر قدر هم که می‌کوشید نمی‌توانست آثار شیرین‌کامی را که در چهره‌اش درخشان بود پنهان دارد.

قاشق چای خوری یکی بیشتر نبود اما قند فراوان بود و نمی‌توانستند چایشان را هم بزنند و قرار شد که میزبان چای مهمانانش را به نوبت هم بزند. رستف چون لیوان چای خود را گرفت و اندکی رم به آن افزود از ماریا گنریکونا خواهش کرد که آن را هم بزند.

زن گفت: ولی شما که قند در آن نینداخته‌اید! - و می‌خندید، گفتمی هرآنچه او یا دیگران می‌گفتند خنده‌دار بود و معنایی غیر از معنای عادی داشت.

رستف گفت: من قند نمی‌خواهم. کافی است که شما با دست قشنگتان آن را هم بزنید.

ماریا گنریکونا قبول کرد و به دنبال قاشق چای خوری که افسر دیگری برداشته بود گشت.

رستف گفت: قاشق نمی‌خواهد. با انگشتان هم بزنید شیرینتر می‌شود.

ماریا گنریکونا از شعف سرخ شد و گفت: آخر چای داغ است.

ایلین سطل آب را برداشت و چند قطره رم در آن ریخت و به طرف ماریا گنریکونا آمد و از او خواست که آن را هم بزند و گفت: این فنجان من است و داغ هم نیست، انگشتتان را در آن بزنید، همه‌اش را سر می‌کشم.

وقتی دیگر چای باقی نماند رستف یک‌دسته ورق برداشت و پیشنهاد کرد با ماریا گنریکونا شاه بازی کنند، قوعه کشیدند تا همبازی ماریا گنریکونا معلوم شود. بنابه پیشنهاد رستف هرکس شاه می‌شد می‌توانست دست ماریا گنریکونا را ببوسد و هرکس مجرم می‌شد باید سماور را روشن کند تا وقتی دکتر بیدار شد چای بخورد.

ایلین پرسید: اگر خود ماریا گنریکونا شاه شد چه؟

— او در همه حال ملکه است و دستورهايش برای همه واجب الاجراست.

همین‌که بازی شروع شد ناگهان سر آشفته‌مو و خواب‌آلود دکتر از پشت سر ماریا گنریکونا بلند شد. مدتی بود که دیگر خواب نبود و هرآنچه گفته می‌شد می‌شنید و پیدا بود که در آنچه افسران می‌گفتند یا می‌کردند هیچ‌چیز خنده‌دار یا سرگرم‌کننده‌ای نمی‌یافت. چهره‌اش غصه‌دار و عبوس بود، با افسران سلام و تعارفی نکرد، سرش را خاراند و اجازه خواست که بگذارند بیرون برود، چون سر راهش را گرفته بودند. همین‌که بیرون رفت افسران همه به قهقهه خندیدند چنانکه غوغایی بپا شد و ماریا گنریکونا به قدری سرخ شد که نزدیک بود اشکش سرازیر شود و در چشم همه افسران جذابتر از پیش شد. دکتر چون بازآمد به زنش (که دیگر از شعف خندان نبود و ترسان در انتظار داوری به او نگاه می‌کرد) گفت که باران بند آمده و باید بروند و در کی‌بیتکا بخوابند و گر نه داروندارشان به غارت خواهد رفت.

رستف گفت: چه حرفها می‌زنید دکتر، من برایتان نگهبان می‌گذارم، حتی دو نفر - ایلین گفت: من خودم حاضرم پاسداری بدهم.

دکتر با چهره‌ای عبوس در انتظار پایان بازی کنار زن خود نشست و گفت: نه، آقایان، شما همه به قاعده خوابتان را کرده‌اید و من دو شب است که نخوابیده‌ام.

افسران به دیدن سیمای غصه‌دار دکتر که زیرچشمی به زنش نگاه می‌کرد بیش از پیش به نشاط آمدند و بعضی نمی‌توانستند خودداری کنند و به شدت می‌خندیدند و شتابان می‌کوشیدند بهانه قابل‌قبولی برای خنده خود بتراشند. هنگامی که دکتر رفت و زنش را برد و با او در کی‌بیتکا قرار یافت افسران نیز هر یک پالتوی خیس خود را بر سر کشیدند و در گوشه‌ای افتادند اما مدتی مدید نخوابیدند و گاه با هم حرف می‌زدند و وحشت دکتر و نشاط زنش را به یاد می‌آوردند و گاه تا پله‌های جلو قهوه‌خانه بیرون می‌دویدند و از آنچه در کی‌بیتکا می‌گذشت خبر می‌آوردند. رستف چندبار پالتوش را بر سر کشید که بخوابد اما هربار شوخی یکی از افسران خواب از سرش می‌برد و باز گفتگو شروع می‌شد و باز صدای خنده بی‌علت و کودک‌وار و نشاط‌آور همگانی بلند می‌شد.

## ۱۴

ساعت نزدیک سه شده بود و هنوز هیچ‌کس نخوابیده بود که استوار وارد شد و دستور حرکت به آبادی آسترووینا<sup>۱</sup> را به آنها ابلاغ کرد.

افسران همچنان گفتگوکنان خندان و شتابان برخاستند تا آماده راه شوند. دوباره همان آب کثیف را در سماور ریختند و آن را روشن کردند، اما رستف در بند چای نبود و منتظر نشد و

به سراغ اسواران خود رفت. هوا داشت روشن می‌شد، باران بند آمده بود و ابرها پراکنده شده بودند. هوا سرد و مرطوب بود، خاصه با آن لباسهای هنوز خیس. رستف و ایلین از قهوه‌خانه بیرون آمدند و هر دو در هوای گرگ‌ومیش سحر‌نگاهی به کی‌بیتکای دکتر که از باران برق می‌زد انداختند. پاهای دکتر از زیر پردهٔ چرمین جلو آن بیرون آمده بود و شبکلاه زنش روی بالش به سفیدی می‌زد و صدای تنفس خفتگان به گوش می‌رسید.

رستف به ایلین که با او خارج شده بود گفت: اما راستی راستی زن قشنگ و ملیحی است. ایلین با لحنی جدی که بر زبان نوجوانی شانزده‌ساله طبیعی است جواب داد: زیبا چیست؟ محشر است!

نیم ساعت بعد صف اسواران در جاده به خط شده بود. فریاد فرمان: "به زین!" بلند شد و سربازان بر خود خاج کشیدند و سوار شدند. رستف در رأس اسواران قرار گرفت و فرمان داد: "اسواران، پیش!" و صدای سم اسبها و جرنج‌جرنگ شمشیرها بلند شد و سربازان آهسته با هم گفتگوکنان به ستون‌چهار در جادهٔ پهنی که دو طرفش درختان توسه صف کشیده بودند در پی واحدهای پیاده و یک آتشبار توپخانه به راه افتادند.

باد ابرهای پاره‌پارهٔ کبود بنفش‌رنگی را که از پرتو فلق رو به سُرخ‌ی بودند به سرعت می‌شتاباند و هوا پیوسته روشنتر می‌شد. علفهای وزکردهٔ پیچ‌پیچی که اغلب راههای روستایی را فرا می‌گیرند و هنوز از باران شب گذشته خیس بودند به وضوح دیده می‌شد. شاخه‌های آویخته و از باران پُربار درختان توسه در باد تکان می‌خوردند و قطره‌های درخشان را اُریب‌وار از خود فرومی‌چکاندند. سیمای سربازان رفته‌رفته شکل می‌گرفت و تمیزدادنی می‌شد. رستف با ایلین که از او دور نمی‌شد کنار جاده میان دو ردیف درخت پیش می‌رفتند.

رستف طی عملیات به خود اجازه می‌داد که نه اسب اسواران بلکه اسب قزاق‌نژاد خود را سوار شود. او که شکارچی و سوارکاری چالاک و نیز اسب‌شناسی خیره بود چندی پیش اسب بور سپیدبال اصیل قزاقی خریده بود که کوه‌پیکر و آتشین‌رفتار بود و چون بر آن سوار می‌شد کسی به‌گردش نمی‌رسید. از سواری بر این اسب لذت بسیار می‌برد. به اسب خود فکر می‌کرد و به صبح خندان و به زن دکتر و تنها فکری که به ذهنش نمی‌رسید خطری بود که در پیش داشت. در نبردهای پیشین قبل از شروع عملیات دلش از وحشت آزاد نبود، اما اکنون کمترین احساس ترسی در دل نمی‌یافت. این جسارت به آن دلیل نبود که به خطر خوگرفته باشد (خطر هرگز برای کسی عادی نمی‌شود) بلکه از آنجا بود که یادگرفته بود که در برابر خطر بر روح خویش مسلط باشد. عادت کرده بود که ضمن رفتن به عرصه به همه‌چیز فکر کند غیر از آنچه از همه‌چیز بیشتر درخور توجه به نظر می‌رسد و آن خطری است که پیش روست. در آغاز خدمت نظام هر قدر هم که می‌کوشید و هر اندازه هم که خود را از بابت بُزدلی سرزنش می‌کرد نمی‌توانست بر

ترس چیره شود اما با گذشت زمان این کار خود به خود صورت گرفته بود. حالا زانو به زانو ایلین، از بین درختان توسه پیش می‌رفت و گهگاه از شاخه‌های دسترسش برگری می‌کند، گاه با پا بر شکم اسب اشاره‌ای می‌کرد و گاه بی‌آنکه روی بگرداند پیپ تا به آخر دودکرده خود را چنان به آسودگی و بی‌خیالی به سرباز هوسار پشت سرش می‌داد که گفتمی به گردش می‌رود. به دیدن چهره پراضطراب ایلین که از سر پریشانی پُر حرفی می‌کرد دلش به حال او می‌سوخت. او این عذاب انتظار و ترس در برابر مرگ را که افسریار جوان از آن کلافه بود به تجربه می‌شناخت و می‌دانست که هیچ‌چیز علاجی جز گذشت زمان برای آن نیست.

همین‌که خورشید از زیر ابر بیرون آمد و در حاشیه بی‌ابر آسمان افق نمایان شد باد آرام گرفت. گفتمی دل آن نداشت که شکوه این صبح تابناک تابستانی را بعد از آن شب توفان ظلمانی ضایع کند. هنوز قطره‌های آب، اما دیگر نه اُریب، از درختان فرومی‌چکید و همه‌چیز آرام بود. خورشید به تمام بیرون آمد و در افق نمایان شد و پشت ابری باریک و دراز که بالای آن قرار داشت ناپدید شد، اما چند دقیقه بعد کناره بالای آن را شکافت و روشتر از پیش خندید. همه‌چیز روشن شد و درخشید و همراه این نورباران که جهان را تابناک ساخت و گفتمی در پاسخ آن، صدای تیراندازی توپخانه از پیش‌روی بلند شد.

رستف فرصت نیافت که فاصله آتشبار تیرانداز را تخمین بزند، چون یکی از آجودانهای کنت اوسترمان تالستوی<sup>۱</sup> از جانب ویتسک به تاخت به سوی او شتافت و از طرف فرمانده خود به او دستور داد که یورتمه‌رو در همان راه پیش برود.

اسواران از گروهان پیاده و آتشبار که آن‌هم بر سرعت خود افزوده بود پیشی گرفت و از سینه تپه سرازیر شد و از آبادی متروکی گذشت و از دامنه تپه مقابل بالا رفت. اسبها عرق کرده بودند و سربازان از تلاش سرخ شده بودند.

صدای فرمان فرمانده لشکر از جلو شنیده شد: ایست، به خط!... به راست راست، قدم‌رو! هوسارها از کنار صف پیادگان گذشتند و به جناح چپ پیوستند و پشت سر اولانها که در خط اول بودند قرار گرفتند. سمت راست آنها ستونهای متراکم پیادگان ذخیره ایستاده بودند و بالاتر از آنها بر یال تپه، روی خط افق، در هوای پاک و شفاف بامداد، زیر پرتو اُریب و روشن آفتاب توپهای ما نمایان بود. پیش رو، در آن سوی دره، آتشبارها و ستونهای دشمن دیده می‌شد. در ته دره، خط پیشین سربازان ما پیدا بود و صدای نشاط‌آور تیراندازیشان به گوش می‌رسید.

رستف به شنیدن صدای تیر که مدتها بود به گوشش نرسیده بود، گویی که از نوای موسیقی فرح‌بخشی شنیده باشد، به وجد آمد. تراق تاناتاق...! صدای تیرهای تفنگ، گاه ناگهان چند تا با هم و گاه به تندی از پی هم می‌رسید. گاه تیراندازی خاموش می‌شد و بعد دوباره چند صدای

انفجار مانند مقداری ترقه که کسی روی آنها راه رود پی در پی به گوش می‌رسید. هوسارهای ما نزدیک به یک ساعت در جای خود ماندند، توپخانه هم شروع به تیراندازی کرد. کنت اوسترمان به اتفاق ملازمانش آمد، اندکی با فرمانده هنگ حرف زد و سپس از پشت اسواران گذشت و به جانب آتشبارهای ما که روی تپه مستقر شده بودند رفت. پس از دور شدن اوسترمان صدای فرمان از جانب اولانها شنیده شد: "به ستون حمله!" پیاده‌ها در پیش آنها به دو گروه تقسیم شدند تا برای هوسارها راه بگشایند. اولانها حرکت کردند و بیدقهای سرنیزه‌هاشان مواج شد و به تاخت به سوی سواران فرانسوی که در پای تپه سمت چپ ظاهر شده بودند سرازیر گشتند.

همین‌که اولانها به پای تپه رسیدند به هوسارها فرمان داده شد که برای دفاع از توپخانه به بالای تپه بروند. وقتی که هوسارها به جای اولانها موضع گرفتند گلوله‌های دورزن و خطارفته توپخانه دشمن صفیرکشان از بالای سرشان می‌گذشت. غرض توپخانه که مدتها بود به گوش رستف نرسیده بود پیش از صدای تق و پوق تفنگ که پیش از آن بلند بود در دل او نشاط برمی‌انگیخت و او را به شوق می‌آورد. سریرافراشت و سینه پیش داد و به تماشای سراسر عرصه نبرد که زیر پا و پیش چشمانش گسترده بود ایستاد و جان و دلش به کمال با اولانهای حمله‌ور هم‌احساس بود. اولانها به تاخت به درون دراگونهای فرانسوی نفوذ کردند و همه‌چیز در دودی غلیظ درهم آمیخت و پنج دقیقه بعد اولانها باز پس نشستند اما نه به سوی نقطه‌ای که پیشتر در آن بودند بلکه بیشتر به سمت چپ. میان اونیفورمهای نارنجی‌رنگ اولانها که بر اسبهای بور سوار بودند و نیز پشت سر آنها انبوه عظیم دراگونهای فرانسوی دیده می‌شد که اونیفورم کبود به تن داشتند و بر اسبهای ابلق سوار بودند.

## ۱۵

رستف شکارچی بود و چشم تیزی‌نی داشت و یکی از نخستین کسانی بود که دراگونهای کبودپوش فرانسوی را در تعقیب اولانهای روسی دید. اولانها به صورت خیل پریشانی پیوسته نزدیکتر می‌شدند و دراگونها نیز در پی آنها بودند. افرادی را که پای تپه ریز به نظر می‌رسیدند حالا می‌شد به خوبی تمیز داد که به هم تنه می‌زدند و حمله می‌کردند و از هم پیشی می‌گرفتند و دستها و شمشیرهاشان را تکان می‌دادند.

رستف خود را در شکارگاه می‌پنداشت و آنچه را که پیش رویش می‌گذشت به دقت تماشا می‌کرد. شم خاصش به او می‌گفت که اگر هم‌اکنون با سواران خود به این دراگونهای فرانسوی حمله کند و ضربه‌ای بزند قادر به مقاومت نخواهند بود؛ اما اگر قرار بود حمله‌ای بشود بایست فوراً بشود، همان لحظه، وگرنه دیگر دیر بود. به اطراف خود نگاهی انداخت، سروانی کنارش

ایستاده بود و درست مثل او به سواران فرانسوی زیر پای خود چشم‌دوخته بود.  
 رستف گفت: آندره‌ی سیواستیانویچ<sup>۱</sup>، آسان می‌شد کلکشان را کند، مگر نه؟  
 سروان گفت: اگر بکنیم ناز شست دارد! اما...

رستف منتظر نشد که ببیند اما چه، مهمیز بر تهیگاه اسب کوفت و در رأس اسواران به پیش تاخت و هنوز فرمان حمله را بر لب داشت که تمامی اسواران که همه همان احساس او را در سینه داشتند صاعقه‌وار به دنبالش فروشتافتند. رستف خود نمی‌دانست که چگونه و چرا چنین کرد، احساس می‌کرد که در شکارگاه است و حالاً نه جای فکر است نه حساب و استدلال. می‌دید که دراگونها نزدیکند و با صفوفی نامنظم پیش می‌تازند. می‌دانست که تاب حمله او را نخواهند داشت و یقین داشت که اگر این لحظه به غفلت از دست برود دیگر بازگشتنی نیست. گلوله‌ها سوت‌کشان از اطرافش می‌گذشتند و در دلش شور برمی‌انگیختند. اسبش به‌وجد آمده بود و چنان عنان می‌کشید و می‌خواست به پرواز آید که او نمی‌توانست بازش دارد. مهمیز کوفت و عنان داد و خروشید و در همان لحظه غوغای پای اسبهای اسواران را پشت سر خود می‌شنید که صفوف منظمشان گسترده شده بود و به تاخت از دامن تپه به جانب دراگونها که بالا می‌آمدند سرازیر شده بودند. هنوز به پای تپه نرسیده بودند که رفتارشان با نزدیک‌شدن به اولانها و دراگوهای فرانسوی که دنبالش بودند به تدریج تند شده بود و ناخواسته از یورتمه به چهارنعل مبدل گشته بود. دراگوها نزدیک شده بودند. آنها که جلو بودند به دیدن سوارها شروع کردند به بازگشتن و آنها که پشت سر بودند باز ایستادند. رستف با همان احساسی که در شکار داشت و پیش می‌تاخت تا راه را بر گرگ ببرد، اسب اصیل دُنی خود را به شدت می‌شتاباند تا راه دراگوهای نظم‌باخته فرانسوی را قطع کند. اولانی از حرکت باز ایستاد، پیاده‌ای در چاله‌ای خوابید تا زیر پای اسبها لت و پار نشود، اسب بی‌سوارمانده‌ای از دراگوها به گروه سواران روس پیوست. تقریباً همه دراگوهای فرانسوی می‌گریختند. رستف یکی از آنها را که بر اسب ابلقی سوار بود در نظر گرفت و به دنبالش تاخت. بوتۀ بلندی سر راهش بود اما اسب نجیبش از آن فراجهد و رستف همین‌که پس از این جستن دوباره بر زین قرار یافت دید که تا چند لحظه دیگر به سوار برگزیده خویش خواهد رسید. این دراگون که از او نیفورمش پیدا بود افسری است، روی زین خم شده بود و اسب خود را با شمشیر می‌تازاند. لحظه‌ای بعد سینۀ اسب رستف به کفل اسب دراگون رسید و نزدیک بود آن را از پا بیندازد و در همان لحظه رستف بی‌آنکه بداند چرا، شمشیر خود را بلند کرد و بر حریف گریزان ضربه‌ای زد.

همین‌که این ضربه را زد تمامی شور و نشاطش ناگهان فرو خوابید. افسر از اسب سرنگون شد، اما نه چندان به علت ضربه شمشیری که خورده بود - شمشیر بازوی او را اندکی بالاتر از

آرنج مجروح کرده بود - بلکه از وحشت و نیز از تکان سینه‌اسب که او را از زمین فرو لغزانده بود. رستف اسب خود را نگه‌داشت و می‌کوشید در چهره دشمنش نگاه کند و ببیند بر چه کسی پیروز شده است. یک پای جوان فرانسوی در رکاب گیرکرده بود و افسر بر پای دیگر بر زمین لی‌لی می‌کرد و از وحشت چشم درهم کشیده، هر لحظه منتظر ضربه دیگری بود و با چهره‌ای از وحشت درهم پیچیده از زیر به رستف فرامی‌نگریست. چهره رنگ‌پریده و به گل‌آغشته‌شده جوانش با آن موهای طلایی روشن و چشمان آبی کم‌رنگ و چال‌ملیحی که بر چانه داشت هیچ خصمانه نبود و با جنگ و خونریزی سازگاری نداشت. سیمای ساده‌اش بیشتر برای بگو و بخند و تالار پذیرایی مناسب می‌نمود. پیش از آنکه رستف تصمیم بگیرد که با او چه کند افسر فریاد زد: تسلیم می‌شوم - عجله داشت که هرچه زودتر پایش را از رکاب آزاد کند و نمی‌توانست و چشمان آبی وحشت‌زده‌اش را از چهره رستف بر نمی‌گرفت. هوسارها رسیدند و پایش را آزاد کردند و او را دوباره بر اسبش نشاندند. هوسارهای دیگر در اطراف همچنان با دراگوها در زدو خورد بودند. یکی زخمی شده بود و خون از چهره‌اش روان بود اما اسبش را نمی‌داد، دیگری پشت سواری نشسته بود و دو دست خود را دور کمر او حلقه کرده بود، سومی به کمک سواری بر اسب می‌نشست. پیادگان فرانسوی پیش می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. سوارها شتابان اسرای خود را برداشتند و به تاخت بازگشتند. رستف نیز با دیگران بازگشت و احساس ناخوشایندی در دل داشت. با اسیرکردن این افسر و زخم زدن به او احساس مبهم و درهمی در دلش پیدا شده بود که به هیچ‌روی قادر به توضیح آن نبود.

کنت اوسترمان تالستوی به پیشباز سوارانی که بازمی‌گشتند آمد و رستف را نزد خویش خواند و از او قدردانی کرد و گفت که این عمل جسورانه او را به امپراتور گزارش خواهد داد و برایش تقاضای صلیب سن ژرژ خواهد کرد. هنگامی که او را نزد کنت اوسترمان خواندند به یاد آورد که این حمله‌اش بی‌دستور مافوق بوده است و یقین داشت که فرمانده او را احضار کرده است که برای این عمل خودسرانه مجازاتش کند. به این سبب تحسین اوسترمان و وعده نشان می‌بایست اسباب تعجب و شادمانی او شده باشد، اما همان احساس مبهم و ناخوشایند همچنان دلش را در آشوب می‌داشت. از نزد ژنرال که بازمی‌آمد با خود گفت: ولی آخر چه‌ام است؟ یعنی برای ایلین است؟ نه، او که صحیح و سالم است! کار شرم‌آوری کرده‌ام؟ نه، چه کار شرم‌آوری؟ - چیزی غیر از همه اینها آزارش می‌داد که به پشیمانی می‌مانست! - آه، بله، برای آن افسر فرانسوی است با آن چال چانه‌اش! خوب یادام است که وقتی دستم را بلند کردم تا به او ضربه بزنم دستم در نیمه‌راه باز ایستاد!

رستف اسیرانی را که می‌بردند دید و به دنبالشان شتافت تا افسر اسیر خود را با چال چانه‌اش بار دیگر ببیند. افسر فرانسوی با آن اونیفورم عجیب و غریبش بر یک اسب عادی اسواران سوار

بود و با پریشانی به هر طرف نگاه می‌کرد. زخم دستش بسیار سطحی بود و زخم شمرده نمی‌شد. به دیدن رستف زورکی لبخندی زد و دستی به نشان درود به جانبش جنباند. رستف همچنان ناراحت بود و از چیزی شرم داشت.

آن روز و روز بعد دوستان و رفقای رستف متوجه شدند که او بی‌آنکه خشمگین یا ملول باشد ساکت و دلمشغول است. میلی به باده نداشت و می‌کوشید تنها باشد و پیوسته در فکر بود. رستف مدام به آن عمل تهوّرآمیز و درخشان خود فکر می‌کرد که با صلیب سن ژرژ که نصبش کرده و شهرت شهامتی که برایش ارمغان داشته اسباب حیرت خودش شده بود. در این میان چیزی بود که او نمی‌فهمید. با خود می‌گفت: از قرار معلوم آنها بیش از ما می‌ترسند. پس آنچه دلبری می‌نامیم جز این چیزی نیست؟ آیا من این کار را به‌راستی برای میهنم کردم؟ گناه این جوان فرانسوی با آن چال چانه‌ملیح و چشمان آبیست چیست؟ آه، بیچاره چقدر می‌ترسید، خیال می‌کرد می‌خواهم بکشمش! ولی برای چه او را بکشم؟ دستم در هوا خشک شده بود. و تازه صلیب سن ژرژ هم نصیبم شد. هیچ نمی‌فهمم، هیچ سر در نمی‌آورم.

در حالی که نیکلای با این افکار کلنجار می‌رفت و نمی‌توانست حساب آنچه بدین‌گونه عذابش می‌داد برای خود روشن کند، چرخ اقبال اما چنانکه بسیار پیش می‌آید به نفع او می‌چرخید. مقامش بعد از نبرد استرونیاً<sup>۱</sup> ترقی کرد و او را به فرماندهی گردانی گماردند و بعد از آن هر جا که به افسر جسوری احتیاج بود او را مأمور می‌کردند.

## ۱۶

کنتس رستوا گرچه هنوز شفا نیافته بود و نزار بود، پس از رسیدن خبر بیماری ناتاشا با پتیا و همه اعضای خانواده به مسکو آمد و همه از منزل ماریا دمیتریونا به خانه مسکوی خود منتقل شدند و در آن قرار یافتند.

بیماری ناتاشا به قدری وخیم بود که از بخت مساعد او و خویشانش فکر اینکه علت بیماری چه بوده، یعنی آنچه او کرده و پیوندی که بریده بود، واپس رانده و زیرسیاهی بیماری پنهان شده بود. او به قدری بیمار بود که نمی‌شد به گناهِش در آنچه پیش آمده بود اندیشید. نه غذا می‌خورد و نه می‌خوابید، آشکارا نزار می‌شد و سرفه می‌کرد و پزشکان جانش را در خطر می‌پنداشتند. شایسته نبود که جز فکر کمک به او فکری در سر کسی باشد. پزشکان تک‌تک به بالینش می‌رفتند یا دسته‌جمعی درباره او با هم شور می‌کردند و به فرانسوی و آلمانی و لاتینی پُرمی‌گفتند و هر یک نظر دیگری را نادرست می‌شمرد. داروهای جورواجوری به قصد دفع همه بیماریهایی که می‌شناختند تجویز می‌کردند و فقط یک فکر بسیار ساده به ذهن هیچ‌یک از آنها



نمی‌رسید و آن اینکه ممکن است درد ناتاشا را، چنانکه هر مرض دیگری که انسانی زنده را از پا بیندازد نشانساند و راه علاج آن را ندانند، زیرا هر آدم زنده‌ای ویژگیهای خویش را داراست و هر بار به بیماری خاص و تازه و بُرنجی مبتلا می‌شود که پزشکان آن را نمی‌شناسند و بیماری ریه یا کبد یا پوست یا قلب یا اعصاب و از این دست که در کُتب پزشکی آمده است نیست، بلکه یکی از ترکیبهای بی‌شمار نارساییهای این اندامهاست. این فکر ساده ممکن نبود به ذهن پزشکان بیاید (چنانکه هیچ جادوگری نیز ممکن نیست روزی به عجز خود در افسون اذعان کند) زیرا غایت وجود آنها مداوای امراض است و به این سبب هم وجود دارند. مردم برای مداوای امراض به آنها پول می‌دهند و آنها بهترین سالهای زندگیشان را صرف آموختن رموز این فن کرده‌اند. اما این فکر خاصه به این سبب ممکن نبود به ذهنشان برسد که می‌دیدند بی‌تردید مفیدند و به‌راستی نیز برای همه اعضای خانواده رستف مفید بودند، ولی فایده‌شان در آن نبود که داروهایی به بیمار می‌خوراندند (که اغلب زیانبخش بودند، اما زبانشان چندان محسوس نبود، چون مقدار مصرف داروها ناچیز بود) بلکه به آن سبب مفید و حتی ناگزیر بودند و حضورشان بر بالین بیمار از آن جهت واجب بود که به نیاز روحی بیمار و علاقمندانش پاسخ می‌گفتند (و به همین دلیل نیز طیب‌نماها و پزشکان علفی و ساحران و دعانویسان همیشه بوده‌اند و بعد از این نیز خواهند بود). اینها نیاز جاوید امید به بهبودی را که انسانی است، احتیاج به همدردی و تلاش در راه علاج بیمار را که انسان در وقت درماندگی احساس می‌کند ارضا می‌کردند. آنها همان احتیاج انسانی و همیشگی را به مالش دادن موضع درد - که به ساده‌ترین و ابتداییترین شکل نزد کودکان مشهود است - جوابگو بودند. کودک چون ضربه‌ای خورد بی‌درنگ در آغوش مادر یا دایه پناه می‌جوید تا آنها موضع درد را مالش دهند و ببوسند و همین‌که چنین کردند کودک احساس می‌کند که دردش تسکین یافته است. کودک باور ندارد که مادر یا دایه که بسیار زورمندتر و داناتر از او هستند توانایی برطرف کردن درد او را نداشته باشند و امید به تسکین و ابراز همدردی و نوازش مادر هنگامی که نقطه آماس کرده او را لمس می‌کند اسباب دل‌داری اوست. این پزشکان برای ناتاشا به این سبب مفید بودند که جای دردناک او را می‌بوسیدند و دست می‌کشیدند، به این معنی که به او اطمینان می‌دادند که اگر سورچی به سرعت به داروخانه آریات برود و فلان‌گرد یا قرص را که در قوطیهای قشنگ بسته‌بندی شده‌اند به بهای یک روبل و هفتاد کوپک بخرد و بیاورد و او آن را هر دو ساعت یک‌بار (بی‌کم و کاست) با آب جوشیده بخورد دردش فوراً برطرف خواهد شد.

اگر این فرصهای هرساعته و شربت ولرم و کبابهای جوچه که باید به بیمار داده شود وجود نمی‌داشت و همه جزئیات رژیمی که توسط پزشک تجویز شده بود و رعایت دقیق آنها سرگرمی و مایه دلخوشی اطرافیان او بود نمی‌بودند سونیا و کنت و کنتس چه می‌کردند و چگونه

می توانستند بنشینند و او را نگاه کنند و کاری نکنند. اگر کنت یقین نمی داشت که بیماری دختر محبوبش برای او هزارها روبل هزینه داشته است و او با طیب خاطر حاضر است هزارها روبل دیگر خرج کند تا او شفا یابد، اگر یقین نمی داشت که چنانچه بعد از همه اینها بهبود نیابد با کمال میل هزارها روبل دیگر خرج خواهد کرد و او را به خارج خواهد برد و آنجا پزشکان عالیقدر را به شور خواهد خواند، اگر نمی توانست با ذکر همه جزئیات برای این و آن نقل کند که متی ویه و فلر<sup>۱</sup> از بیماری دخترش سر در نیاورده بودند و فریز<sup>۲</sup> آن را تشخیص داده بود و تشخیص مودرف<sup>۳</sup> از تشخیص فریز هم دقیقتر بود، چگونه می توانست بیماری ناتاشا را تحمل کند. اگر کنتس بزرگ نمی توانست گهگاه ناتاشای بیمار را ملامت کند که چرا دستور پزشکان را موبه مو مراعات نمی کند چه می کرد؟ از خشم غصه خود را از یاد می برد و می گفت: با این وضع که حرفهای دکتر را گوش نمی کنی و دواهایت را سر وقت نمی خوری هیچ وقت شفا نخواهی یافت. آخر، بیماری که شوخی نیست، مگر نمی دانی که خطر پنومونیا (سینه پهلو) در میان است؟ - و با بر زبان آوردن این واژه بیگانه که مانند بسیاری دیگر از همانندان خود معنی آن را نمی دانست احساس تسکین فراوان می کرد. سونیا اگر دل به این خوش نمی داشت که در آغاز کار سه شب لباس از تن در نیاورده بود تا آماده باشد و همه دستورات پزشک را به دقت اجرا کند، و اکنون پیوسته بر نمی خاست تا قرصهای کم زیان و در قوطی زرین نهفته را سر ساعت و بی غفلت به ناتاشا بخورد چه می کرد؟ حتی خود ناتاشا، گرچه می گفت که هیچ دارویی در دوش را درمان نمی کند و حرفهای پزشکان همه یاوه است ولی چون می دید که به خاطر او این همه از خودگذشتگی می کنند و او بایست فلان و بهمان دوا را سر ساعات معین بخورد خوشحال بود و حتی خوشحال بود از اینکه به توصیه های پزشک بی اعتنایی نشان می دهد؛ وانمود می کرد که بیماری خویش را بی علاج می داند و به زندگی دلبستگی ندارد.

پزشک هر روز به عیادت او می آمد و نبضش را می گرفت و زبانش را نگاه می کرد و توجهی به سیمای نزار او نشان نمی داد و با او شوخی می کرد اما هنگامی که از اتاق خارج می شد در برابر کنتس بزرگ که شتابان به دنبالش می رفت حالتی جدی اختیار می کرد و با دلمشغولی سر تکان می داد و می گفت که گرچه خطر بر طرف نشده است اما به اثر آخرین دارویی که تجویز کرده امید بسته است و باید صبر کرد و دید که چه خواهد شد و این بیماری بیشتر روحی است و...

کنتس سکه طلایی را طوری در دست پزشک می گذاشت که گفتی می کوشد این عمل را از او و خودش هر دو پنهان دارد و با انجام این کار با دلی آسوده به نزد بیمار بازمی گشت.

نشانه های بیماری ناتاشا عبارت بود از بی میلی به غذا و کم خوابی و سرفه و بی حالی و بی رمقی. پزشکان می گفتند که بیمار را نباید از کمکهای پزشکی محروم کرد و به همین علت او را

در آن هوای سنگین و خفه شهر نگه داشته بودند. خانواده رستف در تابستان ۱۸۱۲ به بیلاق نرفتند.

با وجود قرصها و قطره‌ها و گردهای بسیاری که از قوطیها و شیشه‌های گوناگون - که مادام‌شوس به سبب علاقه‌ای که به این‌گونه چیزها داشت مجموعه بزرگی از آنها را جمع‌آوری کرده بود - به خورد ناتاشا داده شد، با وجود محرومیت از زندگی طبیعی روستایی که ناتاشا به آن عادت داشت، نیروی جوانی عاقبت کار خود را کرد و بر افسون پزشکان پیروز شد و اندوه ناتاشا رفته‌رفته زیر پوششی از عوارض زندگی جاری پنهان ماند و دیگر به صورت دردی عذاب‌آور بر دل او فشار نمی‌آورد و رفته‌رفته در شمار وقایع گذشته درآمد و ناتاشا سلامت جسمانی خود را بازیافت.

## ۱۷

ناتاشا آرامتر از گذشته شده بود، اما نشاط پیشین را بازیافته بود. نه تنها از حضور در جو شادی مثل مجالس رقص و کنسرت و تئاتر یا گردش با کالسکه یا سورتمه پرهیز می‌کرد بلکه حتی یک‌بار نشد که بخندد و در خنده‌اش زنگ مویه آشکار نباشد. دیگر نمی‌توانست آواز بخواند و همین‌که شروع به خندیدن می‌کرد یا هنگامی که تنها بود و آوازی را می‌آزمود آوای خنده یا آوازش در اشک خفه می‌شد. اشک پشیمانی، اشک یادآوری زمان معصومیتی که دیگر بازگشتنی نبود، اشک خشم از اینکه دوران جوانی و شادابی خود را که ممکن بود بسیار شیرین باشد این‌طور تباه کرده بود. در نظرش خنده و آواز اهانتی به اندوهش بود. خودداری از طنزهای دیگر لازم نبود زیرا اندیشه آن به ذهنش هم خطور نمی‌کرد. می‌گفت و حس می‌کرد که به مردها همه به همان چستمی نگاه می‌کند که به دلکش پدرش ناستاسیا ایوانونا می‌نگرد. محتسب درونش در هرگونه شادی را سخت بر او می‌بست. علایق گذشته زندگی، دلبستگیهای ایام آسودگی و امیدواری نوجوانی دیگر در دلش جایی نداشتند. یاد پائیز و شکار و دایی جان و عید نوتل در کنار نیکلای در آنراندویه بیش از همه خاطرش را به خود مشغول می‌داشت و از همه دردناکتر بود. چه‌ها آماده بود بدهد تا شیرینی تنها یک روز از این دوران دوباره نصیبش شود. اما این ایام برای همیشه سپری شده بود. می‌دید که این گمان که آن آزادی و دل‌گشودگی بر همه شادبها دیگر بازگشتنی نیست فریب نبود. ولی می‌بایست زندگی کرد.

خونس داشت بیندیشد که برخلاف آنچه زمانی گمان می‌کرد، نه بهتر، بلکه بدتر و بسیار بدتر از همه است. اما این کجا کافی بود. می‌دانست که کافی نیست و می‌پرسید: "خوب، بعد چه؟" اما نعدی در کار نبود و زندگی از هرگونه شادی خالی بود و می‌گذشت. ناتاشا آشکارا می‌کوشید که فقط باری بر خاطر کسی نباشد و زحمتی برای کسی درست نکند، اما برای خود چیزی

نمی‌خواست. از همه خانگیان دوری می‌جُست و فقط با برادر کوچکش پتیا احساس آسودگی می‌کرد. صحبت او را بر دیگران ترجیح می‌داد و گاهی، هنگامی که با او تنها بود، می‌خندید. تقریباً هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت و از میان کسانی که به خانه‌شان رفت‌وآمد می‌کردند فقط از دیدار پی‌یر شاد می‌شد. رفتاری پُر مهرتر و نرمتر و درعین حال جدیتر از رفتار کنت بز و خف با او ممکن نبود. ناتاشا خود ندانسته این مهربانی را در رفتار او احساس می‌کرد و از معاشرت با او لذت بسیار می‌برد، اما قدردان این لذت نبود. به نظرش نمی‌رسید که الطاف پی‌یر با تلاشی همراه باشد. مهرپروری پی‌یر به قدری طبیعی می‌نمود و نسبت به همگان یکسان بود که سزاوار سپاس و پاداشی به نظر نمی‌رسید. ناتاشا گاه درمی‌یافت که پی‌یر در حضور او خاصه هرگاه می‌تسید که نکته‌ای در گفتگو خاطرات دردناکی را در دل او بیدار کند، خجالت می‌کشید و دست و یای خود را گم می‌کرد. ناتاشا متوجه این تغییر حال می‌شد اما آن را از نرم‌دلی و آزر م کلی او می‌دانست و گمان می‌کرد که پی‌یر نسبت به همه همین‌طور است. بعد از حرف‌هایی که پی‌یر زمانی در لحظات پریشانی و درماندگی شدید او به ناعمد بر زبان آورده و گفته بود که اگر آزاد می‌بود بیش از به زانو می‌افتاد و از او تقاضای عشق و ازدواج می‌کرد، دیگر هرگز کلمه‌ای دربارهٔ احساس خود نسبت به او نگفته بود و ناتاشا یقین داشت که این کلماتی که او را در آن زمان چنین یاری کرده و دلنداری داده بود در ردیف سخنان بی‌پشتوانهٔ تسلی‌بخشی است که به منظور آرام کردن طفلی گریان گفته می‌شود. هرگز از ذهنش نیز نمی‌گذشت که رابطه‌اش با پی‌یر ممکن است روزی به عشق از جانب او به پی‌یر و چه بسا از جانب پی‌یر به او یا حتی به دل‌بستگی لطیف و شاعرانه و آگاهانه‌ای بینجامد که او نمونه‌هایی از آن را شناخته بود و این نه به سبب آنکه پی‌یر زن داشت و آزاد نبود بلکه بیشتر به علت حجاب اخلاقی استواری بود که او میان خود و پی‌یر احساس می‌کرد و نبود آن را میان خود و کوراگین به تعجب دریافته بود.

در پایان ایام روزه‌داری سن پی‌یر، اگرافینا ایوانوونا بی‌یلوا<sup>۱</sup> که در آن‌راندویه همسایهٔ آنها بود برای زیارت اماکن مقدس به مسکو آمد. به ناتاشا پیشنهاد کرد که با او به عبادت برود و ناتاشا با شادمانی بسیار از این پیشنهاد استقبال کرد. با وجود اینکه پزشکان خروج بامدادی او را از خانه منع کرده بودند، ناتاشا به اصرار بسیار می‌خواست به شیوه‌ای شایسته عبادت کند، نه آن‌طور که در خانوادهٔ رستف رسم بود، یعنی روزی سه‌بار به دعایی که در خانه خوانده می‌شد گوش کند، بلکه به شیوهٔ اگرافینا ایوانوونا به مدت یک هفته هر روز سه‌بار به کلیسا رود و در مراسم نماز صبح و بعد از ظهر و شام شرکت جوید و حتی یک‌بار از این کار غافل نماند.

کنس بزرگ از این شور مذهبی ناتاشا خوشنود بود و در دل امیدوار شد که پس از آن مداوای بی‌نتیجهٔ پزشکان، این روی‌آوری به خدا و خواندن دعا مؤثر باشد و گرچه از پزشکان می‌تسید

اما پنهان از آنان، با تمایل دخترش موافقت کرد و او را به دست بی‌یلوا سپرد. اگرافینا ایوانونا ساعت سه بعد از نیمه‌شب می‌آمد تا ناتاشا را بیدار کند اما اغلب او را بیدار می‌یافت. ناتاشا می‌ترسید که خواب بماند و از فیض نماز صبح محروم شود. شتابان دست‌ورو می‌شست و از سر فروتنی بدقواره‌ترین پیرهن خود را به تن می‌کرد و شالی کهنه به سر می‌پیچید و به دور شانه‌ها می‌انداخت و از سرمای صبح لرزان از خانه بیرون می‌رفت و از خیابانهای خلوت و فقط از پرتو ملایم سپیده اندکی روشن روانه کلیسا می‌شد. بنا به توصیه اگرافینا ایوانونا، ناتاشا به کلیسای کوی خود نمی‌رفت بلکه به کلیسای می‌رفت که کشیش آن به گفته بی‌یلوای پارسا بسیار پرهیزکار و در کار دین سختگیر بود. کلیسا همیشه خلوت بود. ناتاشا و بی‌یلوا در جای عادی خود، جلو شمایل مقدس مریم که پشت محل همسرایان سمت چپ نصب شده بود می‌ایستادند و چون ناتاشا در آن ساعت بی‌موقع صبح به تصویر تیره صورت مریم مقدس که از پرتو شمعهای فروزان در پیش و نیز از نور صبح فروتابنده از روزنها روشن شده بود نگاه می‌کرد و به نوای سرود همسرایان و دعای کشیش گوش می‌داد و می‌کوشید تا کلمات آن را تمیز دهد و معنای آن را بفهمد احساس پارسایی و فروتنی در برابر رازی عظیم و دست‌نیافتنی که برایش تازگی داشت دلش را فرامی‌گرفت. هرگاه معنی کلمات را می‌فهمید احساسهای شخصیش با همه ظرایف با دعا درمی‌آمیخت و وقتی از پی‌بردن به معنای آنها عاجز می‌ماند احساسش دلچسبتر بود، زیرا با خود می‌گفت که انتظار درک همه‌چیز از کبر است و برای عقل ناقص ما محال است و فقط باید ایمان داشت و خود را به خدا که در آن لحظات هادی روحش بود - و او این حال را احساس می‌کرد - واسپرد. خاج می‌کشید و در پیشگاه شمایل کمر خم می‌کرد و هنگامی که معنی کلمات دعا را نمی‌فهمید احساس گناه و حقارت می‌کرد و در هراس می‌افتاد و از خدا به التماس می‌خواست که به او رحم کند و گناهانش را، همه گناهانش را ببخشد. دعاهای ندامت را با حرارت و اخلاصی بیش از دعاهای دیگر می‌خواند و بامدادان که به خانه بازمی‌گشت و جز کارگران بنا که در راه کار بودند و سرایداران که درگاه خانه‌ها را می‌روفتند کسی در خیابانها نبود و درون خانه‌ها مردم هنوز همه در خواب بودند، احساس تازه‌ای در دل می‌یافت، احساس امکان اصلاح و آزادی از عیبها و امکان آغاز زندگی تازه و پاک و همراه با شیرین‌کامی.

طی هفته‌ای که به این طریق گذراند این احساس هرروز در او شدت می‌گرفت. سبکباری شیرین تجدید عهد با خدا، یا به قول اگرافینا ایوانونا برقراری ارتباط استوار با پروردگار، برای او به قدری عمیق بود که گمان می‌کرد تاب این‌همه سعادت را نخواهد آورد و تا آن یکشنبه خجسته زنده نخواهد ماند.

اما روز سعادت فرارسید و چون ناتاشا در این روز فراموش ناشدنی پیرهن سپید نازک به تن از نماز بازگشت برای نخستین بار پس از ماههای دراز در دل احساس آرامش کرد و دیگر زندگی

آینده خویش را باری بر دوش خویش نیافت.

پزشکی که آنروز به عیادت او آمد پس از معاینه‌اش دستور داد که آخرین گردهایی را که دو هفته پیش تجویز کرده بود تجدید کنند و صادقانه از موفقیت خود راضی گفت: حتماً طبق نسخه عمل کنید، صبح و شب. فقط لطفاً بیش از پیش دقت کنید - و سکه‌های طلائی را که کنتس ضمن فشردن دست او در نرمة دستش گذاشته بود با مهارت گرفت و با لحن شوخی ادامه داد: آسوده باشید کنتس، به زودی باز آواز خواهد خواند و به رقص خواهد آمد. اثر آخرین دواهایی که به او دادم فوق‌العاده بوده است. خیلی خرم و شاداب است.

کنتس نگاهی به ناخنهای خود کرد و به منظور دفع چشم‌زخم تفتی بر آنها انداخت و با رویی شاد به اتاق پذیرایی بازگشت.

## ۱۸

در آغاز ماه ژوئیه شایعات پیوسته نگران‌کننده‌تری درباره جنگ پراکنده می‌شد. صحبت فراخوانی امپراتور به دفاع از وطن و بازآمدن او از جبهه به مسکو بر زبانها بود. از آنجا که بیانیه بازگشت امپراتور و متن فراخوانی تا یازدهم ژوئیه هنوز نرسیده بود خبرهای مبالغه‌آمیزی درباره آنها و نیز به‌طور کلی درباره وضع جنگ شایع بود. گفته می‌شد که امپراتور به آن سبب جبهه را ترک می‌کند که ارتش در وضع خطرناکی است. می‌گفتند که سمولنسک سقوط کرده است و ناپلئون ارتشی یک‌میلیون نفری همراه دارد و روسیه فقط به معجزه‌ای ممکن است نجات یابد. روز یازدهم ژوئیه، که شبانه بود بیانیه رسیده بود، اما هنوز چاپ و منتشر نشده بود و پی‌یر که نزد رستفها مهمان بود قول داد که روز بعد، یعنی یکشنبه برای نهار بازگردد و متن بیانیه و فراخوانی امپراتور را از کنت راستوپچین بگیرد و با خود بیاورد.

آن یکشنبه رستفها به خانه رازوموفسکی رفتند تا مطابق معمول در مراسم نماز که در کلیسای خصوصی آنها برگزار می‌شد شرکت کنند. یکی از روزهای گرم تابستان بود، از همان ساعت ده که جلو در کلیسا از کالسکه پیاده شدند در آن هوای سوزان و جنجال دستفروشان، در لباسهای سبک و رنگین مردم، در غبار آلودگی برگهای درختان بولوار، در سفیدی شلوار سربازان گردان گاردی که به‌نوا موسیقی به رژه می‌رفتند، در سروصدای حرکت کالسکه‌ها و درشکه‌ها روی سنگفرش بولوار در آن آفتاب تند، در همه‌چیز بی‌توشی و رخوت خاص تابستان نهفته بود و نشاط در عین کلافگی در هوای آفتابی و گرم شهر به‌خصوص محسوس بود. سرشناسان مسکو و آشنایان خانواده رستف همه در کلیسای خصوصی رازوموفسکی فراهم آمده بودند (آن سال خانواده‌های ثروتمند بسیاری که هر سال تابستان به ییلاق می‌رفتند گشتی در انتظار واقعه‌ای خطیر در مسکو مانده بودند). ناتاشا، در کنار مادرش به دنبال فزاشی لباس مخصوص به‌تن که

جمعیت را کنار می‌زد و راه می‌گشود پیش می‌رفت که صدای جوانی را شنید که به آهنگ نجوا، اما آن قدر بلند که شنیده می‌شد، می‌گفت:

— این رستواست؟ همان که...

— چه قدر لاغر شده... با این همه چه زیباست!

و شنید که نام کوراگین و بالکونسکی را هم بردند یا گمان کرد که شنیده است، و این گمانی بود که همیشه می‌کرد. او پیوسته می‌پنداشت که هرکس به او نگاه می‌کند فقط در فکر مصیبتی است که به سر او آمده است. ناتاشا با آن پیرهن ابریشمین بنفش‌رنگ و به تور سیاه آراسته، با وجود رنج بسیار و غذایی که روحش را در فشار می‌داشت، مثل همیشه میان جمع چنان به آرامی راه می‌رفت که فقط از زنها ساخته است. هر قدر دلش دردمندتر و روحش از شرم نالانتر بود رفتاری آرام‌تر و شکوهمندتر داشت. او می‌دانست، و اشتباه نیز نمی‌کرد، که بسیار زیباست اما این یقین مثل گذشته اسباب خوشنودیش نبود، به عکس، در این اواخر و خاصه در این روزگرم و آفتابی تابستان که در شهر می‌گذشت بیش از همه چیز عذابش می‌داد. چون به یاد آورد که یکشنبه گذشته نیز همین جا بود با خود گفت: باز هم یکشنبه‌ای دیگر! یک هفته دیگر هم تمام شد و همچنان همان زندگی که به مرگ می‌ماند و در همان شرایط گذشته، که زندگی آسان و لذتبخش بود! - فکر می‌کرد: بله، قشنگم، جوانم، و می‌دانم که حالا پارسا هم هستم. پیش از اینها پارسا نبودم ولی حالا هستم. می‌دانم و همین طور بهترین سالهای زندگی بیهوده می‌گذرد و برای کسی ثمری ندارد.

در کنار مادرش ایستاد و با آشنایانی که در نزدیکش بودند سری به سلام تکان داد. بنابه عادت به سرووضع خانمها نگاه کرد و در دل به شیوه خاج کشیدن عاری از صفای خانمی که در نزدیکش ایستاده بود و وسعت صلیبی که می‌کشید اندک بود خرده گرفت و باز با تأثر و افسوس به یاد آورد که دیگران بر کارهای او قضاوت می‌کنند و او نیز فرقی با آنها ندارد و بر چنین و چنان دیگران داوری می‌کند و ناگهان به شنیدن صدای سرود و دعا از حقارت خود و نیز از اینکه صفای پیشینش را باز از دست داده است، وحشت کرد.

کشیش سالخورده و خوشرو با صفایی مراسم نماز را اجرا می‌کرد و با چنان نرمی پُرشکوه و اخلاصی که روح شرکت‌کنندگان در نماز را آرامش می‌بخشید. درهای محراب روی کشیش بسته شد و پرده را به آرامی کشیدند. صدای آرام و اسرارآمیزی از پشت در به گوش رسید که دعایی می‌خواند. اشکی برای خود ناتاشا نامفهوم در وجودش می‌جوشید و سینه‌اش تنگی می‌کرد و احساس نشاط توش‌ربایی او را به هیجان می‌آورد.

در دل با خدا راز می‌گفت و نیاز می‌برد که: یادم بده، چه کنم؟ نشانم بده چطور زندگی کنم؟

چطور خود را برای همیشه اصلاح کنم؟ برای همیشه؟

شماس پشت میز موعظه رفت و با شستی گشوده گیسوان بلندش را از زیر ردای فراخ آستین خود آزاد ساخت و صلیب بر سینه آراست و با آوازی بلند و شکوهمند شروع به خواندن دعا کرد: با دل‌هایی پُر صفا به درگاه پروردگار دعا می‌کنیم.

ناتاشا در دل گفت: همه با هم، با سینه‌هایی پُر صفا، آزاد از امتیازهای این جهان، با دل‌هایی پاک از پلیدی کینه و جان‌هایی با پیوند برادری با هم یگانه دعا می‌کنیم...

— خدایا، دل‌های تاریک ما را به صفای آسمانی روشن کن و جان‌های درمانده‌مان را نجات بخش!

ناتاشا در دل گفت: و به دنیای فرشتگان و ارواح ملکوت بالا بیر!

هنگامی که ضمن دعا به ارتشیان رسیدند ناتاشا به یاد نیکلای و دنیسف افتاد و چون به مسافران و دریاسپاران پرداختند به پرنس آندره‌ی اندیشید و برای او دعا کرد و نیز خود اگر در حق پرنس آندره‌ی بدی کرده است از خدا خواست که ببخشايدش و چون نوبت به کسانی که ما را دوست می‌دارند رسید برای اهل خانه و پدرش و مادرش و سونیا دعا کرد و اول بار به دین خود به آنها و بدیهایی که به آنها کرده بود پی برد و گرمی دل‌بستگی خود را نسبت به آنها احساس کرد و وقتی در حق کینه‌وران دعا می‌کردند دشمنانی برای خود تراشید تا برای آنها دعا کند. طلبکاران پدرش و همه کسانی را که با او دعوایی داشتند دشمن می‌شمرد و هربار که به دشمنان و کینه‌وران فکر می‌کرد به یاد آناتول می‌افتاد که به او بدی بسیار کرده بود و گرچه آناتول به او کینه‌ای نمی‌ورزید با طیب خاطر او را از دشمنان خود شمرد و در حقش دعا کرد. فقط به هنگام دعا بود که می‌توانست پرنس آندره‌ی و آناتول هر دو را به روشنی و در عین آرامش به یاد آورد زیرا در این هنگام بود که احساسی که آنها در دلش بیدار می‌کردند در برابر صفای ستایش و تقوایش به حساب نمی‌آمدند. وقتی به خانواده سلطنتی دعا می‌کردند بیش از همه خم می‌شد و با صفای بیشتری خاج می‌کشید. در دل می‌گفت که اگر هم پاره‌ای چیزها را نفهمد هیچ تردیدی در دلش راه ندارد و از روی احترام و اعتماد برای روحانیون دعا می‌کند.

چون دعا به پایان رسید شماس نوار پهنی را که همچون شالی روی ردا به گردنش آویخته بود بر سینه صلیب کرد و گفت: جانمان و هستیمان را یکسر به خداوندگارمان مسیح نثار می‌کنیم.

ناتاشا با اخلاص تکرار کرد: جانمان را نثار خدا می‌کنیم. خدای من، خود را به اراده تو وامی سپارم - و با بی‌صبری پُر صفايي که بر روحش حاکم شده بود افزود: هیچ نمی‌خواهم، هیچ آرزویی ندارم. به من بیاموز که چه کنم، اراده خود را در چه راه به کار برم؟ دستم را بگیر، مرا در خدمت خود بپذیر! - اما بر خود خاج نکشید و دستهای لاغر خود را فروافکند و مثل این بود که منتظر است تا نیرویی نامرئی او را بگیرد و از خویشتن خویش آسوده کند و از حسرتها و هوسها و از ندامتها و امیدها و عیبهایش نجات بخشد.



کتس بزرگ چندبار هنگام نماز روی گرداند و به چهره او که از نور ایمان و نرمی دل روشن شده بود و به چشمهای همچون دو شمع شعله‌ورش نگریست و از خدا خواست تا یاریش کند. دستیار شماس ناگهان و بیرون از ترتیب خاص مناسک که ناتاشا به خوبی با آن آشنا بود، چهارپایه کوتاهی، همان را که هنگام خواندن دعا در عید پنجاهه زیر زانو می‌گذارند، آورد و جلو محراب بر زمین نهاد. کشیش عرقچین مخملین بنفش‌رنگی بر سر از در بیرون آمد و موهای تا روی شانه‌اش را مرتب کرد و با زحمت بسیار بر چهارپایه زانو زد. مردم همه از او تقلید کردند ولی حیرت‌زده به یکدیگر می‌نگریستند. این‌کار برای خواندن دعایی بود که همان لحظه از جانب شورای روحانیت وضع شده بود تا برای نجات روسیه از خطر اشغال دشمن خوانده شود. کشیش با آواز روشن و دلنشین و لحن بی‌تکلفی که خاص کشیشان ارتدکس است و بانفوذی مقاومت‌ناپذیر بر دل‌های روس اثر می‌گذارد شروع به خواندن دعا کرد و گفت: پروردگار توانا، خداوند عافیت، امروز با مهر و بخشندگی بی‌پایانت در این بندگان پریشان‌روزگار خویش که ماییم فروبند و از سر بنده‌نوازی ناله تضرع ما را بشنو و به ما رحم کن و ما را در پناه حمایت خود گیر. این دشمن سیاه‌کار که در زمین تو آشوب می‌کند و فساد می‌فزاید و جهان می‌سوزاند علیه ما برخاسته است. این طاغیان دست‌به‌دست هم داده‌اند تا نعمتهای تو را لگدمال کنند، خانه قدس تو، روسیه پاک، این آشنیان ایمان ما را ویران و حریمهای مقدس را ملوث و مذبحهای مطهرت را واژگون کنند و به قدیسان ما بی‌حرمتی کنند. خداوندگارا تا کی به گناهکاران رخصت سرفرازی خواهی داد، تا کی به آنها توان قانون‌شکنی عطا خواهی کرد؟

پروردگارا، ندای ما را که سر نیاز به پیشگاه جلالت می‌نهم به گوش اجابت بشنو! دست امپراتور پارسا و فرمانروای بزرگوار ما الکساندر پاولویچ را به قدرت قدسی خویش توانا دار، راستی و درستی و مهربانی او را نسبت به فرزندان که ماییم به یادآور و سایه رحمت خود را بر سر او گسترده‌دار، تصمیمهای او را متبرک و بازویش را منصور و حکومتش را به دست توانای خود پیروزدار، چنانکه موسی را بر عمالیک و جدعون را بر مدیان<sup>۱</sup> و داود را بر جالوت پیروزی دادی. ارتش او را در پناه خود حفظ کن و کمان مادها را در دست کسانی گذار که به نام تو می‌جنگند و آنها را در نبرد نیروبخش و حامی باش. شمشیر و سپر برگیر و به یاری ما بشتاب. بدخواهان ما را سیاه‌روی ساز و آنها را در برابر سربازان راستینت همچون غبار در پیش باد ناپایدار دار و آنها را به دست فرشته توانایت رسوا و از پیش ما گریزان ساز. توری عظیم و ناپیدا بر سر آنها فروانداز، آنها را در دام خودشان گرفتار ساز چنانکه در پیش پای بندگان وفادارت بر خاک افتند و زیر قدمهای جنگاواران ما نابود گردند. پروردگارا نجات بندگان، چه بسیار و چه اندک، بیش توان بی‌پایان تو کاری نیست. تو خداوندگار قهاری و بشر در پیش تو سخت ناتوان است.

۱ رجوع شود به عهد قدیم سفر داوران. باب ششم

ای خدای پدران ما، به یاد آر که باران الطاف و نعمتهای بیکران خود را از آغاز به ما ارزانی داشته‌ای و تا ابدالاباد می‌دازی، ما را از پیشگاه خویش مران و از سیاه‌روزی ما روی مگردان و با احسان بی‌پایان خود برگناهان ما سیاه‌رویان آستین عفو بیافشان. دل‌های ما را به نوری پاک تابناک ساز و روح راستی را در بطون ما برانگیز و ایمان ما را به خودت محکم کن و قدمهای ما را به نیروی امید استوار دار و دل‌های ما را با آتش عشقی صادقانه به یکدیگر زنده‌گردان و ما را برای دفاع درست و حقانی از آنچه به ما و پدرانمان ارزانی داشته‌ای متحد کن و روا مدار که پرچم ناپاکان و کج‌اندیشان بر سرتوشت مؤمنان سایه اندازد.

پروردگارا، به تو ایمان داریم و امیدمان به تو است، ما شرمندگان را از امیدواری به رحمت مایوس نگردان. نشانی از حمایت نمودار ساز تا بدخواهان ما و کسانی که از پیمان استوار و پیوند پاک ما بیزارند ببینند و شرمسار شوند و هلاک گردند و همه عالمیان بدانند که ما بندگان درست‌پیمانیم و از الطاف تو برپاییم. خداوندا، امروز فرشته رحمت خویش را بر ما نازل کن و نعمت عافیت را از ما دریغ مدار. دل‌های بندگان را از امید به حمایت شاد ساز. دشمنان ما را منکوب کن و زیر قدمهای بندگان وفادارت بر خاک افکن. تو پشتیبان و یاور و ظفربخش امیدواران به رحمت خویشی و جلال از آن تو است. پدر، پسر و روح‌القدس، امروز و تا ابدالاباد، آمین!

در آن حال که جان ناتاشا گشوده و آماده درک بود این دعا بر او اثر بسیار گذاشت. یک‌یک کلمات مناجات را درباره پیروزی موسی بر عمالیق و جدعون بر مدیان و داود بر جالوت و نیز ویران‌شدن خانه پاک خدا همه را به گوش جان می‌شنید و با اخلاص بسیار و حضور دلی که جانش را شعله‌ور می‌داشت به درگاه خدا دعا می‌کرد، اما به درستی نمی‌فهمید که در این دعا از خدا چه می‌خواهد. با اخلاص تمام به تمنّای خواست که روحش را روشنی و راستی و دلش را به امید و ایمان استقامت بخشد و جانش را به عشق برافروزد. اما نمی‌توانست در آرزوی سرنگونی دشمنان و لگدمال کردن آنها با دیگران همراه شود، زیرا چند دقیقه پیش از آن از خدا خواسته بود که بر شمار آنها بیفزاید تا او بتواند آنها را بیشتر دوست بدارد و برای ایشان دعا کند. اما از طرفی دیگر نمی‌توانست در حقیقت دعایی که در عین خضوع و در حال رکوع می‌خواند نیز تردید کند. وحشت پارسایانه از کیف‌رگناهان بندگان و خاصه گناهان خود دلش را می‌لرزاند و از خدا برای گناهان همه بندگان و از جمله خودش تمنّای بخشایش می‌کرد و می‌خواست که به همه مردم و خود او صفا و شیرین‌کامی در زندگی ارزانی شود و گمان می‌کرد که تقاضایش پذیرفته شده است.

پی‌یر از همان روزی که با یاد نگاه سپاس ناتاشا در دل، از خانه رستف بیرون آمد و به آن ستاره دنباله‌دار آسمان افروز نگریست و احساس کرد که راز تازه‌ای بر او گشوده شده است، دیگر یاوگی کارهای جهان را که همیشه عذابش داده بود پیش رو نیافت. سؤال وحشت‌آور "که چه؟" و "برای چه؟" که پیش از آن میان اشتغالهایش سر بلند می‌کرد اکنون نه پاسخی یافته و نه جای خود را به پرسش تازه‌ای داده بود، تصویر ناتاشا آمده بود و ذهن او را از هر پرسشی پرداخته بود. وقتی به گفتگویی اندک‌مایه گوش می‌داد یا خود به چنین گفتگویی کشیده می‌شد یا در خصوص فرومایگی و نابردی آدمها چیزی می‌خواند یا خود راه به آن می‌برد دیگر مثل گذشته از همه چیز بیزار نمی‌شد و به وحشت نمی‌افتاد و با خود نمی‌گفت که مردم چرا این قدر در تکاپویند، آن هم وقتی که همه چیز چنین فانی و در غبار ابهام پنهان است، بلکه به یاد ناتاشا می‌افتاد و او را در هیئتی که آخرین بار دیده بود در نظر می‌آورد و همین بس بود که تردیدهایش یکسر زایل شود و این نه به علت آنکه ناتاشا تمام مسائل بی‌جواب او را حل می‌کرد بلکه به سبب آنکه خیال او عرصه تلاشهای ذهنیش را به لحظه‌ای عوض می‌کرد و او را به جهانی روشن می‌برد که دیگر صحبت از درست و نادرست در میان نبود، و زیبایی و عشق بود که به زحمت زیستن می‌ارزید. هرگاه در زندگی روزانه با رذالتی ولو بزرگ روبرو می‌شد با خود می‌گفت: چه کنم که فلان کس اموال دولت و تزار را چپاول می‌کند و دولت و تزار به جای کیفی پاداشش می‌دهند و بزرگش می‌دارند، بگذار بکنند. مرا با آنها چه کار! او دیشب مثل گل به من خندید و از من خواست که امروز باز به خانه‌شان بروم. دوستش دارم و هیچ کس هیچ وقت از این راز آگاه نخواهد شد.

همچنان به محافل اعیان می‌رفت و بسیار می‌نوشتید و همچنان به بطالت و غفلت روزگار می‌گذراند زیرا ساعتی را که در خانه رستف نبود ناچار بایست به طریقی به سر آورد و عادات زندگی مسکوی و آشنایانی که اینجا پیدا کرده بود او را با جبری قهار به این زندگی می‌کشاندند. اما در این اواخر که اخباری نگرانی‌افزا از جبهه می‌رسید و از سوی دیگر حال تندرستی ناتاشا رو به بهبود بود و دیگر مثل گذشته احساس ترخمی به احتیاط آمیخته در او بر نمی‌انگیخت، رفته رفته دل‌شوره‌ای روزافزون و توضیح‌ناپذیر بر او چیره می‌شد. احساس می‌کرد که این وضع قابل دوام نیست و به زودی مصیبتی وخیم روی خواهد داد که ناچار زندگیش را سراسر دیگرگون خواهد کرد و بی‌صبرانه نشانه‌های فرارسیدن این مصیبت نزدیک را همه جا می‌جست. یکی از برادران ماسون پیشگویی زیر راکه از مکاشفه یوحنا در خصوص ناپلئون استخراج شده بود برای او تعریف کرده بود.

در مکاشفه یوحنا باب سیزدهم، آیه هجدهم چنین آمده است: "در اینجا حکمت است. پس

هرکه فهم دارد عدد وحشی را بشمارد، زیرا که عدد انسان است و عددش ششصد و شصت و شش است."

آیه پنجم همین باب چنین می‌گوید: "و به وی دهانی داده شد که به کبر و کفر تکلم کند و قدرتی به او عطا شد که مدت چهل و دو ماه عمل کند."

اگر به حروف الفبای فرانسه، همانند حروف الفبای عبری اعدادی را به ترتیبی نسبت دهیم که نُه حرف اول نمایندهٔ یکان (از یک تا نُه) و نُه حرف بعد نمایندهٔ دهگان و غیره باشند صورت زیر به دست می‌آید:

abcdefghijklmnopqrstu vwxyz

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 20 30 40 50 60 70 80 90 100 110 120 130 140 150 160

هرگاه مجموع اعداد مربوط به حروف کلمات *L'Empereur Napoléon* را طبق این صورت حساب کنیم به عدد ۶۶۶ می‌رسیم و به این حساب ناپلئون همان جانور وحشی است که مکاشفهٔ یوحنا پیش‌گویی کرده است. از این گذشته هرگاه مجموع حروف کلمهٔ *quarante deux* (چهل و دو) را حساب کنیم (و آن مهلتی است که برای جانور وحشی که به کبر و کفر تکلم می‌کند منظور شده است) باز به همان عدد ۶۶۶ می‌رسیم. نتیجهٔ اینکه افول ستارهٔ قدرت ناپلئون در همان سال ۱۸۱۲ فرا می‌رسد که امپراتور فرانسه چهل و دو ساله می‌شود. این پیشگویی سخت اسباب حیرت پی‌یر شد. او پیوسته در این اندیشه بود که چه عاملی است که مهلت این جانور وحشی، به عبارت دیگر ناپلئون، را پایان خواهد بخشید و براساس همین اعداد مربوط شده به حروف الفبا و محاسبات با آنها می‌کوشید که پاسخی برای مشکل خود پیدا کند. برای یافتن این جواب کلمات "امپراتور الکساندر" و "ملت روس" را با همین روش آزمود و اعداد مربوط به حروف این کلمات را بر هم افزود، اما هر بار نتیجه بسیار بیشتر یا بسیار کمتر از عدد ۶۶۶ می‌شد. یک‌بار ضمن همین محاسبات رقم مربوط به اسم خود *Comte Pierre Besouhoff* را حساب کرد. اما عدد به دست آمده از رقم منظور بسیار دور بود. املائی اسم خود را عوض کرد و به جای حرف S حرف Z را گذاشت و *de* (حرف اضافهٔ مربوط به نجابت) یا حرف تعریف *le* را به آنها افزود اما همچنان به نتیجهٔ خواسته نرسید. بعد به این فکر افتاد که اگر پاسخ به مسألهٔ پیش رو شامل نام او باشد ناگزیر باید ملیت او را نیز در برداشته باشد. بنابراین عبارت *Le Russe Besuhof* (بزوخف روس) را نوشت و به مجموع ۶۷۱ رسید که پنج واحد از رقم مورد نظر بیشتر بود، و c پنجمین حرف الفبای فرانسه است. همان حرفی که از حرف تعریف *le* قبل از *Empreur* (به منظور اجتناب از پیایی شدن دو مصوت) حذف شده بود. همین‌کار را با نام خود کرد (گرچه اینجا تسلسل مبتنی بر قاعدهٔ حذف مصوت مطرح نبود و حذف این مصوت نادرست بود) و به نتیجهٔ

L'Russe Besuhof رسید که برابر ۶۶۶ می شد. این کشف اسباب حیرت و هیجان او شد. چطور، چه رابطه مرموزی بود که شخص او را با رویداد عظیمی که خبرش در مکاشفه یوحنا داده شده بود مربوط می ساخت؟ هیچ نمی فهمید. اما لحظه ای نیز درباره وجود این رابطه و استقامت آن تردید نکرد. دل بستگی او به ناتاشا و ظهور دجال (ناپلئون)، اشغال روسیه توسط ارتش بناپارت، پیدا شدن ستاره دنباله دار، عدد ۶۶۶، عبارت «L'Empereur Napoléon» و «L'Russe Besuhof» اینها همه باید درهم آمیخته شوند و به مرور زمان پخته و رسیده شوند تا به انفجار انجامند و او را از این محیط محدود و افسون شده عادات حقیر مسکوی که او خود را اسیر آن می پنداشت بیرون آورند و به کار سترگ و نیکبختی عظیمی راهبر شوند.

پی یو شب قبل از یکشنبه ای که در کلیسا دعا خوانده می شد به رستفها وعده داد که متن فراخوانی امپراتور و آخرین خبرهای جبهه را از کنت راستوپچین (فرماندار مسکو) که از آشنایان نزدیکش بود بگیرد و روز بعد برای آنها ببرد. صبح سوری به منزل کنت راستوپچین زد و پیکی را که همان وقت از جبهه رسیده بود نزد او یافت.

پی یو این پیک را که در مجالس رقص مسکو بسیار دیده می شد می شناخت. به پی یو گفت: شما را به خدا کمکم کنید. یک کیسه پُر از نامه دارم که باید به پدران و مادرانی که فرزندی در جبهه دارند برسانم.

نامه نیکلای رستف به پدر و مادرش نیز در همین کیسه بود. پی یو نامه را گرفت که به مقصد برساند. گذشته از آن کنت راستوپچین متن فراخوانی را که تازه برای اهالی مسکو چاپ شده بود و آخرین دستورهای ارتش و واپسین بیانیه خود را به پی یو داد. پی یو ضمن مرور دستورهای ارتش در یکی از آنها میان اسامی مجروحان و کشته شدگان و دریافت کنندگان نشان نام نیکلای رستف را دید که به پاداش ایراز جسارت در نبرد استرونیا نشان سن ژرژ درجه چهارم گرفته بود. در همان دستور خبر انتصاب پرنس آندره ی به فرماندهی هنگ شکاری داده شده بود. هر چند میل نداشت پیش خانواده رستف نامی از بالکونسکی ببرد، اما چون از سوی دیگر نمی خواست آنها را از لذت شنیدن خبر دریافت نشان فرزندشان محروم سازد متن فراخوانی و بیانیه و دستورهای دیگر را نگه داشت تا چون برای ناهار به خانه آنها می رود با خود ببرد، ولی فرمان چاپ شده و نامه نیکلای را فوراً برای آنها فرستاد.

گفتگو با راستوپچین که شتابزده و نگران بود و ملاقاتش با افسر پیک که با بی قیدی صحبت از وخامت اوضاع جنگ می کرد و نیز از شایعاتی که درباره نفوذ جاسوسان در مسکو بر زبانها می گشت و اعلامیه ای که می گفتند در مسکو منتشر شده است و ناپلئون در آن وعده داده است که پیش از پاییز هر دو پایتخت روسیه را در تصرف آورده باشد، صحبت امپراتور که قرار بود روز بعد وارد شود، اینها همه هیجان و احساس انتظاری را که از زمان ظهور ستاره دنباله دار و خاصه

از آغاز جنگ به این طرف پی‌یر را آسوده نمی‌گذاشت با شدت بیشتری در دلش برمی‌انگیخت. پی‌یر از مدتها پیش به فکر افتاده بود که به خدمت نظام وارد شود و اگر دو چیز مانع راهش نبود این کار را کرده بود. یکی سوگند وفاداریش به جامعه فراماسونها بود که صلح جاوید و نابودی جنگ را تعلیم می‌داد و دیگر آنکه چون به یاد مسکویانی می‌افتاد که او نیفورم به تن کرده و سنگ میهن‌پرستی بر سینه می‌زدند، بی‌آنکه بداند چرا، از چنین خیالی شرمسار می‌شد. اما علت اصلی خودداریش از عملی کردن خیال پیوستن به ارتش این اندیشه مهم بود که عدد ویژه او، "بزوخفِ روس" همان عدد جانور وحشی یعنی ۶۶۶ بود و اینکه سهم او در آن ماجرای سترگ، یعنی نهادن نقطه پایان بر دوران قدرت جانور وحشی که به کبر و کفر تکلم می‌کند، از ازل معین شده بود و او حق نداشت به خواست خود کاری کند و بایست منتظر بماند تا آنچه باید صورت بگیرد.

## ۲۰

در خانه رستف، مثل هر یکشنبه گروهی از آشنایان نزدیک، به ناهار دعوت داشتند. پی‌یر زودتر آمده بود تا بتواند اهل خانه را تنها ببیند.

او آن سال چاقتر از پیش شده بود، چنانکه اگر بالای بلند و شانهای فراخ و توان بدنی فوق‌العاده‌اش که پیکر همچون کوهش را به نرمی و چالاکی حرکت می‌داد نبود حجم عظیم اندامش نقصی جلوه می‌کرد.

نفس زنان و زیر لب چیزی لندولندکنان از پلکان بالا رفت. کالسکه‌رانش دیگر از او نمی‌پرسید که منتظر بازگشتنش بماند یا نه. می‌دانست که وقتی برای ناهار به خانه رستف بیاید زودتر از نیمه‌شب به خانه بازخواهد گشت. خدمتکاران شادمانه به سوی او شتافتند و یکی پالتو از تنش درآورد و دیگری عصا و کلاهش را گرفت. پی‌یر بنا به عادتش در باشگاه عصا و کلاهش را در سرسرای خانه می‌گذاشت.

از اهل خانه نخستین کسی را که دید ناتاشا بود. پیش از آنکه خود او را ببیند، هنگام از تن درآوردن پالتو صدایش را شنیده بود. ناتاشا در تالار مشغول تمرین سولفژ بود. پی‌یر می‌دانست که او از زمان بیماریش به بعد دیگر آواز نمی‌خواند و به این سبب از شنیدن صدایش خوشحال شد. در تالار را به آهستگی گشود و او را دید که پیرهن بنفش‌رنگش، همان که در کلیسا به تن داشت، پوشیده بود، در تالار قدم می‌زد و می‌خواند. هنگامی که پی‌یر در را باز کرد ناتاشا پشت به او داشت، اما هنگامی که به تندی روی گرداند و چهره فریه و حیرت‌زده پی‌یر را دید سرخ شد و به سرعت به سمت او آمد.

گفت: می‌خواهم امتحان کنم ببینم می‌توانم بخوانم یا نه - و بعد انگار عذر بتراشد، افزود: این

هم یک‌جور سرگرمی است.

— چه بهتر، خیلی خوب است.

با همان نشاط گذشته که پی‌یر مدتها بود دیگر در او ندیده بود گفت: چه خوب شد که آمدید، امروز خیلی خوشحالم. می‌دانید، نیکلای نشان سن ژرژ گرفته، من به داشتن چنین برادری مباحات می‌کنم.

— چطور می‌شود ندانم؟ دستور ارتش را خودم برایتان فرستادم. بعد افزود: خوب، مزاحمتان نمی‌شوم. قصد داشت به تالار پذیرایی برود.

ناتاشا او را نگه داشت و پرسید: کنت، بگویید ببینم، این که آواز می‌خوانم کار بدی است؟ — و سرخ شد. با این همه سر فرونیفکند و پُرسان در چهره او نگرست.

— نه... چرا بد باشد؟ به عکس... ولی چرا این سؤال را از من می‌کنید؟

ناتاشا به تندى پاسخ داد: خودم هم نمی‌دانم، اما اصلاً نمی‌خواهم کاری بکنم که شما خوشتان نیاید. من در هر کار به شما اعتماد می‌کنم، شما نمی‌دانید که برای من چقدر اهمیت دارید و حقتان به گردن من چه بزرگ است!... ناتاشا تند حرف می‌زد و متوجه نشد که پی‌یر به شنیدن این حرف چه جور سرخ شد: می‌دانید، در همان ورقه دستور اسم او را دیدم، اسم بالکونسکی را (این نام را به تندى و به آهنگ نجوا بر زبان آورد) در روسیه است و باز به خدمت وارد شده. و با لحنی پُرشتاب، چنانکه گفتمی می‌ترسید که نیرویش کفایت نکند، پرسید: شما چه فکر می‌کنید؟ آیا او هرگز مرا خواهد بخشید؟ آیا زمانی خواهد رسید که دیگر نسبت به من کینه‌ای در دل نداشته باشد؟ شما چه فکر می‌کنید؟ چه فکر می‌کنید؟

پی‌یر گفت: من فکر می‌کنم که... چه چیز را ببخشد؟ اگر من جای او بودم... و زنجیره خاطرات خود را بازپیمود و نیروی خیال به لحظه‌ای او را به زمانی برد که به قصد دلداري او گفته بود: اگر به جای آنچه هستم، بهترین آدم عالم می‌بودم و همسری هم نمی‌داشتم زانو می‌زدم و از شما تقاضای ازدواج می‌کردم. و همان احساس ترخم و نرمی و عشق آن‌زمان دلش را فراگرفت و می‌خواست همان کلمات را بر زبان آورد، اما ناتاشا این فرصت را به او نداد و گفت: بله شما... شما... فرق می‌کند. و یک سینه شور و شوق در همین "شما" یش نهفته بود. ادامه داد: من هیچ آدمی را پاکدل و بزرگوarter و بهتر از شما ندیده‌ام، اصلاً چنین آدمی ممکن نیست وجود داشته باشد. اگر آن‌روز شما نبودید معلوم نبود چه بر سرم می‌آمد، و حتی امروز هم... چون... اشک از چشمانش جاری شد. برگشت و دفتر تئش را جلو چشمانش گرفت و باز شروع به خواندن و قدم‌زدن در اتاق کرد.

در این هنگام پتیا از اتاق پذیرایی بیرون دوید.

پتیا حالا نوجوانی پانزده‌ساله و سرخ‌رو و زیبا بود که لبهای پُر و قرمزی شبیه لبهای ناتاشا

داشت. خود را برای رفتن به دانشگاه آماده می‌کرد، اما در این اواخر با دوستش آبالنسکی<sup>۱</sup> پنهانی تصمیم گرفته بودند به ارتش بروند و به رسته هوسار درآیند.

پتیا با شور و شتاب فراوان به سوی همانامش دوید تا در خصوص این مشکل خود با او حرف بزند.

از او خواهش کرده بود که تحقیق کند تا ببیند آیا او را در رسته هوسار می‌پذیرند؟

پی‌یر بی‌آنکه به حرفهای پتیا گوش کند به جانب اتاق پذیرایی قدم برداشت.

پتیا آستین او را کشید تا توجه او را به خود بخواند.

می‌گفت: خوب، کار من چه شد؟ پیوتر کیریلیچ، شما را به خدا بگویید. امیدم فقط به شماست.

— ها، بله، کار تو. می‌خواهی به رسته هوسار وارد شوی؟ باشد، صحبت می‌کنم. صحبت

می‌کنم. همین امروز.

کنت بزرگ سر رسید و پرسید: خوب، عزیزم، چه خبر؟ بیانیه را به دست آوردید؟ کنتس

نازنین من رفته بود به خانه رازومفسکی برای نماز، دعای تازه‌ای خوانده‌اند. می‌گوید خیلی عالی بوده!

پی‌یر جواب داد: بله، بیانیه را آوردم. فردا اعلیحضرت می‌رسند... شورای فوق‌العاده نجبا

تشکیل می‌شود. می‌گویند قرار است سر بازگیری دامنه‌داری صورت گیرد، از هر هزار نفر ده نفر. خوب، جناب کنت، تبریک می‌گویم.

— بله، بله، متشکرم. خدا را شکر! از ارتش چه خبر؟

پی‌یر جواب داد: ما باز عقب‌نشینی کرده‌ایم. می‌گویند تا نزدیک سمولنسک رسیده‌اند.

کنت بزرگ گفت: وای خدای بزرگ! خدا، خدا، کو، بیانیه کجاست؟

— فراخوانی را می‌فرمایید؟ بله... و شروع کرد در جیبهای خود دنبال کاغذ گشتن، اما

نمی‌توانست آن را پیدا کند. همچنان در تلاش پیدا کردن کاغذ در جیبها، دست کنتس تازه‌وارد را

بوسید و با نگرانی به اطراف می‌نگریست و پیدا بود که در انتظار آمدن ناتاشاست که دیگر

صدای آوازش شنیده نمی‌شد ولی به اتاق پذیرایی هم نیامده بود.

— عجیب است. نمی‌دانم کجا گذاشتمش.

کنتس گفت: همیشه چیزهایش را گم می‌کند.

ناتاشا با سیمایی که حکایت از نرمی احساس و برانگیختگی هیجانش می‌کرد وارد شد و

نشست و در عین سکوت به پی‌یر خیره ماند. همین‌که ناتاشا وارد شد چهره پی‌یر که تا آن زمان

گرفته بود روشن شد و همچنان که به جستجوی کاغذ ادامه می‌داد چندبار به ناتاشا نگریست.



— عجب حکایتی است! حتماً فراموش کرده‌ام. یک سر می‌روم به خانه، حتماً...  
 — دیگر دیر شده است، برای ناهار نمی‌رسید...  
 — به! کالسکه‌ام هم رفته است.

اما سونیا که در جستجوی کاغذ به سرسرا رفته بود آن را در کلاه پی‌یر پیدا کرد. بیانیۀ به‌دقت تاشده، لای آسترکلاه او بود. پی‌یر می‌خواست آن را بخواند اما کنت بزرگ که پیدا بود از خواندن آن انتظار لذت بسیار داشت گفت: نه، باشد برای بعد از ناهار...

سر ناهار به سلامتی شهبوارِ نوشتان سن ژرژ (نیکلای) شامپانی نوشیدند و شین‌شین از تازه‌های پایتخت نقل می‌کرد، از بیماری فلان پرنسس پی‌یر گرجی و از اینکه در مسکو دیگر از متی‌ویه اثری نیست و نیز اینکه مردی آلمانی را نزد راستوپچین برده‌اند که "شامپینیون" است<sup>۱</sup> (شین‌شین می‌گفت: این عین گفتهٔ راستوپچین است) اما راستوپچین گفته است که آزادش کنند و به مردم توضیح داده است که شامپینیون نبوده بلکه آلمانی پی‌یر کپک‌زده‌ای بوده است.  
 کنت گفت: بگیربگیر شروع شده است. من همه‌اش به کنتس می‌گویم کمتر فرانسه حرف بزنیم، حالا وقتش نیست.

شین‌شین گفت: نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه، پرنس گالیت سین<sup>۲</sup> معلم گرفته و روسی یاد می‌گیرد. حالا دیگر فرانسه حرف زدن در کوچه و خیابان خطرناک شده است.  
 کنت پی‌یر رو به پی‌یر کرد و گفت: خوب، کنت پی‌یر تو ترکیبیلیچ، وقتی سر بازگیری شروع شود شما هم باید پا در رکاب کنید، بله؟

پی‌یر در تمام مدت صرف غذا در فکر بود و حرفی نمی‌زد. وقتی این پرسش کنت را خطاب به خود شنید، چنانکه منظور او را نفهمیده باشد، هاج و واج نگاهش کرد.

گفت: بله، بله، جنگ، نه، من به درد جنگ نمی‌خورم. اما کارهای دنیا چه عجیب است! خیلی عجیب! من که هیچ سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم. در کار جنگ و نظامیگری نه ذوقی دارم و نه سررشته‌ای. اما امروزه روز کی اختیار کار خودش را دارد؟

بعد از ناهار کنت در صندلی راحتی خود آسوده نشست و با حالتی جدی از سونیا که همه می‌دانستند در خواندن کتاب استاد است، خواست که بیانیۀ را بخواند.

سونیا با صدای نازک و لطیف خود بادقت و حرارت بسیار چنین خواند:

به اهالی مسکو، پایتخت قدیمی ما!

دشمن با قوای عظیمی به مرزهای روسیه تجاوز کرده است و سر آن دارد که میهن عزیز ما را

۱. ظرافت این لطیفه در شباهت لفظی میان شامپینیون (به فرانسوی به معنی قارچ) و شپیون (به آلمانی به معنی جاسوس) است. و البته رابطهٔ قارچ با ماندگی و کپک‌زدگی واضح است و طنز کنت راستوپچین که میهن پرست و به فرهنگ روسی علاقه‌مند و با نفوذ خارجیان و استعمال لغات خارجی مخالف است در آن آشکار است.

ویران سازد - کنت چشم بسته بود و گوش می داد و در لحظاتی آه عمیق می کشید.  
 ناتاشا راست نشست بود و با نگاه کاونده، گاه به پدر و گاه به پی‌یر می نگریست.  
 پی‌یر نگاه او را بر خود احساس می کرد و می کوشید روی برنگرداند. کنتس با هر عبارت شورانگیز بیانیه با خشم و از سر تقبیح سر تکان می داد. این حرفها تمام برای او به یک معنی دلالت می کردند، اینکه خطراتی که پسرش را تهدید می کرد به این زودیهها تمام شدنی نبود. شین شین لبها را به لبخندی تمسخرآمیز بر هم فشرده بود و پیدا بود که خود را آماده می ساخت تا تیر طنز خود را به محض آشکارشدن موضوعی مناسب، مثلاً شیوه خواندن سونیا یا اظهار نظر کنت یا حتی اگر بهانهٔ بهتری پیدا نشود بر محتوای بیانیه رها کند.  
 سونیا پس از خواندن وصف خطرهایی که روسیه را تهدید می کرد و امیدهایی که امپراتور به مسکو و خاصه به نجای گرانمایهٔ آن بسته بود با صدایی که بیشتر به سبب توجه بسیار شنوندگان به خواننده هایش می لرزید آخرین عبارات بیانیه را بدین شرح خواند: ما خود به زودی، چه در این پایتخت و چه در نقاط دیگر امپراتوری، به میان مردم خواهیم آمد تا در بحث و تبادل نظر و نیز هدایت همهٔ رزمندگان، چه آنها که امروز راه را بر دشمن غدار می بندند و چه آنها که در آینده بسیج خواهند شد تا به نبرد او هرجا که باشد بشتابند، شرکت کنیم. باشد که بلایی که او اکنون برای ما تدارک دیده است بر سر خود او فرود آید و اروپای از بند بندگی رسته، نام روسیه را بزرگ دارد.

کنت چشمهای پُر از اشک خود را گشود و با صدایی، چنانکه گفتی بطری سرکه تندی زیر بینی اش گرفته باشند از فین فین هیجان بریده بریده گفت: آفرین، آفرین! کافی است که شاه لب بجنباند تا ما همه هر چه داریم بی افسوس نثارش کنیم.  
 شین شین فرصت نکرد که بذله ای را که درخصوص میهن پرستی کنت آماده کرده بود بگوید، زیرا ناتاشا از جا جست و به جانب پدرش شتافت و به سروصورت او بوسه زنان گفت: باباجان من ماه است! - و باز با همان دلبری گذشته، که همراه با شور زندگی باز آمده بود، نگاهی به پی‌یر انداخت.

شین شین گفت: تماشايش كنيد، دخترخانم ميهن پرست ما را!  
 ناتاشا آزرده گفت: اصلاً صحبت میهن پرستی نیست. منتها... شما همه چیز را مسخره می کنید. و حالا اصلاً وقت شوخی نیست.

کنت گفت: شوخی یعنی چه! کافی است شاه دهان باز کند و ما همه خواهیم رفت... ما که فلان آلمانی بی سروپا نیستیم...

پی‌یر گفت: یادمان باشد که در بیانیه گفته شده است برای تبادل نظر...

- برای هر کار که باشد آماده ایم...

در این هنگام پتیا که هیچ‌کس توجهی به او نداشت پیش آمد و با چهره‌ای سرخ و صدایی دورگه، گاه ناصاف و گاه ملیح، گفت: خوب پدرجان، حالا دیگر جدی می‌گویم، به مادر جان هم همین‌طور، هرچه می‌خواهید بگوئید، من جدی می‌گویم، باید بگذارید بروم خدمت نظام. چون دیگر نمی‌توانم... همین.

کنتس سر به سوی آسمان برداشت و از سر نو میدی دست افشانند و سپس رو به شوهر گفت: بیا، این هم نتیجه این بلبل زبانی‌هاست!

کنت فوراً بر هیجان خود غالب شد و گفت: تماشايش کنید، این هم یک جنگی بچه دیگر! این دری‌وری‌ها را کنار بگذار! تو حالا باید به فکر درس خواندن باشی!

— دری‌وری نمی‌گویم پدرجان، فدا آبالنسکی کوچکتر از من است و می‌رود جنگ. تازه، از این حرفها گذشته، مگر با این وضع می‌شود درس خواند؟ حالا که... پتیا کمی مکث کرد، رنگش سرخ شد، چنانکه عرق بر صورتش نشست، ادامه داد: حالا که میهن در خطر است... درس بخوانم که چه؟

— خوب، بس است دیگر، جفنگ نگو!

— شما الان خودتان گفتید که همه چیز را فدا می‌کنید.

کنت که پیوسته به چهره زنش می‌نگریست که رنگ‌باخته به پسر کوچکش خیره شده بود، فریاد زد: پتیا، گفتم ساکت شو!

— من هم می‌گویم... بیایید از پی‌یوتر کیریلیچ پرسید...

— گفتم جفنگ نگو... دهانش هنوز بوی شیر می‌دهد و می‌خواهد برود جنگ! بس است، گفتم بس است!

کنت کاغذها را که لاید می‌خواست در اتاق‌کار خود پیش از استراحت بار دیگر بخواند برداشت و به جانب در راه افتاد و گفت:

— پی‌یوتر کیریلیچ، بیایید برویم سیگاری دود کنیم.

پی‌یر پریشان و مردد بود. علت این حال او چشمان ناتاشا بود که با برقی غیرعادی و شوری بی‌سابقه با احساسی بیش از مهربانی و نوازش به او دوخته شده بود.

گفت: نه، شاید بهتر باشد که بروم خانه!

کنت گفت: چطور؟ چرا بهتر است که بروید خانه؟ مگر قرار نبود تا شب اینجا بمانید... اصلاً تازگیها چه کم اینجا می‌آید - و ساده‌دلانه به ناتاشا اشاره‌کنان ادامه داد: ببینید، این دخترک من فقط وقتی شما اینجا بمانید با نشاط و خندان است.

پی‌یر شتابان گفت: نه، باید بروم. فراموش کرده بودم که... حتماً باید بروم... خیلی کار دارم... کنت که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: خوب، پس اگر این‌طور است چه می‌شود کرد، خدا حافظ!

ناتاشا به گونه‌ای انگیزا راست در چشمان او نگران گفت: چرا می‌روید؟ چرا این جور ناراحت هستید؟ هان، چه شده؟

پی‌یر می‌خواست بگوید: برای اینکه دوستت دارم، اما چیزی نگفت و سرخ شد و اشک به چشمانش آمد و سر به زیر افکند و عاقبت گفت:

... برای اینکه بهتر است کمتر به خانه شما بیایم... برای اینکه... نه، فقط برای اینکه کار دارم... ناتاشا با لحنی قاطع گفت: نه، بگوید، جداً، چرا؟ - اما ناگهان ساکت شد. هر دو وحشت‌زده و آشفته به هم نگاه می‌کردند. پی‌یر می‌کوشید لبخندی بزند، اما نتوانست. در تبسّمش نشان رنج بود و خاموش خم شد و دست او را بوسید و بیرون رفت. پیش خود تصمیم گرفته بود که دیگر به خانه رستف نرود.

## ۲۱

پتیا پس از آنکه تقاضایش را قاطعانه رد کردند به اتاق خود رفت و در بر همه بست و به تلخی شروع به گریستن کرد. هنگامی که با چهره‌ای عبوس و چشمانی از گریستن قرمز و از حرف زدن گریزان برای صرف چای بازآمد همه وانمود کردند که متوجه چیزی نشده‌اند.

روز بعد امپراتور وارد می‌شد. چند نفری از خدمه خانه رستف اجازه خواستند که برای تماشای ورود تزار بروند. آن روز صبح پتیا مدتی دراز به پوشیدن لباس و شانه زدن مو گذراند و یقه خود را به شیوه بزرگسالان آراست. مدتی جلو آینه ایستاده بود و با چهره اخم‌کرده حالات خاصی به خود می‌گرفت. شانه بالا می‌انداخت و در حالات خود باریک می‌شد. عاقبت بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید کلاه بر سر نهاد و برای آنکه توجه کسی را جلب نکند از در پشت عمارت بیرون رفت. تصمیم گرفته بود که بکراست به جایی که تزار بود برود و به صراحت به یکی از آجودانهای او (خیال می‌کرد که گروهی از آجودانهای مخصوص همیشه در اطرافش حاضرند) توضیح دهد که او - کنت رستف - گرچه هنوز بسیار جوان است می‌خواهد به میهنش خدمت کند و کمی سن نباید مانع آن باشد که جوانان جانانشان را نثار وطن کنند... ضمن آراستن خود عبارات دلپذیر بسیاری آماده کرده بود که به آجودان بگوید. پیش خود خیال کرده بود که حرفهایش در حضور امپراتور، درست به علت اینکه طفلی بیش نیست، به گوش قبول شنیده خواهد شد (حتی فکر می‌کرد که کمی سنش همه را به حیرت خواهد انداخت) با این همه با درست کردن سر و وضع و آرایش مو و اختیار رفتار باوقار می‌خواست وانمود کند که جوانی رشید است، اما هرچه بیشتر می‌رفت و توجهش به جمعیت روان به سوی کرملین بیشتر جلب می‌شد بیشتر فراموش می‌کرد که وقار و سنگینی رفتار سالمندان را رعایت کند. به نزدیکی کرملین که رسید دیگر فقط مراقب بود که تنه نخورد و آرنجها را بیرون داده با رفتاری نظامی مآب و جنگجویانه که

از استواری تصمیمش حکایت می‌کرد پیش می‌رفت. اما زیر طاق دروازهٔ تثلیث جمعیتی که لابد خبر نداشتند که او چه توفانی در سینه دارد و در پی چه منظور تابناکی به کرملین آمده است چنان او را به دیوار می‌فشرده که او با همهٔ قاطعیت تصمیم ناگزیز تسلیم شد و باز ایستاد تا کالسکه‌هایی که از دروازهٔ سرپوشیده می‌گذشتند و صداشان زیر طاق می‌پیچید عبور کنند. پتیا در میان زنی فرودست و یک خدمتکار و دو کاسب و درجه‌دار پیر بازنشسته‌ای تنگ افتاده بود. چون مدتی زیر دروازه ایستاد حوصله‌اش تنگ شد و صبر نکرد که همه کالسکه‌ها بگذرند و خواست پیش از دیگران به راه افتد و شروع کرد به زور بازو و آرنج و عزمی جزم راهی میان جمعیت برای خود گشودن. اما زنی که در کنارش بود و آرنج‌های پتیا اول با او در جدال آمده بود با خشم فریاد زد: چه‌ات است آقا پسر، آرام‌بگیر، چرا فشار می‌دهی؟ مگر نمی‌بینی همه ایستاده‌اند... کجا می‌خواهی بروی؟

مرد خدمتکار هم شروع کرد به زور آرنج و بازو راهی گشودن و گفت: همه زور می‌آورند! - و پتیا را با فشار به یک گوشهٔ زیر دروازه که بوی گند از آن می‌آمد راند. پتیا عرقی که صورتش را خیس کرده بود با دست سترد و یقه‌ای را که در خانه با آن زحمت و دقت کوشیده بود به شیوهٔ بزرگسالان بیاراید و اکنون از عرق خیس و کج‌وکوله شده بود راست کرد.

احساس می‌کرد که سرووضعش مناسب نیست و نگران بود که اگر با آن وضع به آجودانها نزدیک شود او را به حضور امپراتور راه ندهند. اما ازدحام به قدری شدید بود که به‌هیچ‌روی نمی‌توانست وضع خود را درست کند و به جای دیگری برود. یکی از ژنرالهایی که سواره می‌گذشتند از آشنایان خانواده‌اش بود. می‌خواست از او کمک بگیرد اما چنین کاری را با مناعت و مردانگی سپاهیگری ناسازگار یافت. چون کالسکه‌ها همه گذشتند جمعیت به حرکت آمد و پتیا را با خود به میدانی که ازدحام در آن بسیار بود برد. نه تنها میدان بلکه پشته‌ها و بامهای اطراف آن نیز پُر از جمعیت بود. همین‌که خود را در فضای باز میدان یافت صدای ناقوسهایی که در تمامی کرملین می‌پیچید و نیز همهٔ شادمانهٔ گفتگوی مردم را به روشنی شنید. لحظاتی احساس کرد که فضا باز شده، اما ناگهان همه کلاه از سر برداشتند و به جانب جلو، بی‌آنکه بدانند کجا، هجوم آوردند. پتیا چنان تحت فشار ازدحام بود که نمی‌توانست نفس بکشد، همه فریاد می‌زدند: هورا! هورا! هورا! - پتیا روی نوک پنجه بلند می‌شد، مردم را هل می‌داد و نیشگون می‌گرفت تا مگر کنار روند، اما جز دیوار بلند جمعیت در اطراف خود هیچ نمی‌دید. بر همهٔ چهره‌ها یک احساس مشترک مهر و شوق دیده می‌شد. زن کاسبی که پهلوی او ایستاده بود هق‌هق می‌گریست و اشک از چشمانش جاری بود.

اشکهای خود را با سر انگشت پاک می‌کرد و میان‌گریه می‌گفت: پدر ما، فرشتهٔ ما، باباجان ما!

از همه طرف فریاد می‌کشیدند: هورا!

لحظه‌ای جمعیت از حرکت بازایستاد، اما بعد دوباره به جانب جلو هجوم آورد. پتیا از خودبی‌خود بود، دندان می‌فشرد و چشم‌هایش همچون جانوری از فرط هیجان از کاسه بیرون می‌زد و با آرنج و بازو راه می‌گشود و چنان حنجره می‌درید و هورا می‌کشید که گفتی در آن لحظه حاضر است خود و همه مردم را نابود کند، اما صدها چهره از همه سو مثل او با شوری مثل شورِ او بهیمی با تلاش بسیار پیش می‌رفتند و با همان حدّت هورا می‌کشیدند. پتیا در دل می‌گفت: وای، امپراتور! چه جلالی! چه عظمتی! نه، رفتن پیش او کار من نیست! چنین کاری خیلی جسارت می‌خواهد - با وجود این همچنان با زور و نومیدی فشار می‌آورد و می‌خواست از لای مردم راهی برای خود بگشاید. از پشت جمعیتی که جلوش بودند فضایی خالی را دید و به لمح‌های کوتاه سرخی فرش بر زمین گسترده‌ای به چشمش خورد. اما در این هنگام جمعیت حرکتی کرد و به عقب رانده شد (افراد پلیس مردم را که زیاده به مسیر تزار نزدیک شده بودند عقب می‌رانند، امپراتور از قصر خود به کلیسای معراج مریم می‌رفت) در این هنگام ناگهان چنان ضربه‌ای به پهلو و دنده‌های پتیا خورد و چنان منگنه‌وار تحت فشار قرار گرفت که چشمش تار شد و از حال رفت. وقتی دوباره به خود آمد مردی روحانی را دید که یک دسته موی خاکستری‌رنگ پشت سرش نمایان بود و جبهه کهنه کیبودی به تن داشت، احتمالاً دستیار شماس بود. مرد با یک دست زیر بغل او را گرفته و با دست دیگر او را از هجوم جمعیت محافظت می‌کرد.

داد می‌زد: این آقا پسر را له کردند، این چه وضعی است. یواش، لهش کردید، لهش کردید... امپراتور به کلیسای معراج مریم رفت. اندکی از تراکم جمعیت کاسته شد و مرد روحانی پتیا را که سخت رنگ باخته بود و به زحمت نفس می‌کشید به جانب شاه‌توپ<sup>۱</sup> برد. چند نفری به حال او دل سوزاندند و توجه جمعیت ناگهان به او جلب شد و همه برای دیدن او هجوم آوردند و دور او ازدحامی پدید آمد. آنهایی که نزدیکش بودند به او پرداختند. دکمه‌های لباسش را گشودند و او را روی سکوی پایه توپ نشانده و بنای دشنام‌دادن به شخص نامعلومی را گذاشتند که او را زیر فشار خود له کرده بود.

می‌گفتند: هیچ حالیشان نیست چه می‌کنند!... طفل معصوم را له کردند... این چه بساطی است... آدم‌کشی است... تماشا کنید، رنگش مثل گچ سفید شده...

پتیا به زودی به هوش آمد، سرخی به گونه‌هایش بازگشت. دردش برطرف شد و در عوض این رنج موقت روی توپ بزرگ جای خوبی پیدا کرد و از آنجا توانست امپراتور را فقط زمانی

۱. توپ عظیمی است که نزدیک دو تن وزن آن است و هرگز هم تیری از آن شلیک نشده است و در میدان کرملین قرار دارد.

ببیند که داشت از کلیسا بازمی‌گشت. پتیا دیگر هیچ در فکر عرض حال و خواهش از امپراتور نبود. همین قدر که می‌توانست یک نظر او را ببیند خود را سخت خوشبخت می‌شمرد...

ضمن اینکه در کلیسا مراسم دعای خاص برای آمدن امپراتور و شکرگزاری برای صلح با عثمانی در جریان بود جمعیت پراکنده شد. فروشندگان کواس<sup>۱</sup> و نان زنجبیلی و خشخاش، که پتیا بسیار دوست می‌داشت، با صدای بلند متاع خود را عرضه می‌کردند و کم‌کم دور می‌شدند و صدای گفتگوهای عادی مردم تمیز داده می‌شد. زنی از کسبه شال دریده خود را نشان می‌داد و می‌گفت که آن را به قیمت گرانی خریده است... دیگری می‌گفت که پارچه‌های ابریشمی به‌طور کلی گران شده‌اند. دستیار شماسی که پتیا را نجات داده بود دربارهٔ مراسم نماز آن روز به کارمندی توضیح می‌داد و روحانیونی را که در این مراسم دستیار اسقف اعظم بودند نام می‌برد و چندبار کلمه‌ای را ادا کرد که برای پتیا تازگی داشت و او معنی آن را نمی‌دانست. دو جوان با کلفت‌هایی که گردو می‌خوردند شوخی می‌کردند. این گفتگوها خاصه سر به سر گذاشتن جوانان با کلفت‌ها که برای نوجوانی به سن و سال پتیا بسیار جالب بود حالا چنگی به دلش نمی‌زد. بر سکوی پایه بلند توپ نشسته بود و به امپراتور فکر می‌کرد و شور عشق در سینه داشت. احساس وحشت و درد جسمانش هنگامی که زیر دست و پا له می‌شد با شوق دیدار امپراتور درهم آمیخته بود و بر آگاهی او به اهمیت آن لحظه می‌افزود.

ناگهان از کنار رود صدای تیر توپ بلند شد. (توپ‌هایی که به مناسبت صلح با عثمانی شلیک می‌کردند) و مردم به سوی رود هجوم می‌آوردند تا شلیک توپها را تماشا کنند. پتیا نیز می‌خواست برود اما دستیار شماسی که این آقا زاده را تحت حمایت خود گرفته بود نگذاشت که از جای خود پایین آید. شلیک توپ همچنان ادامه داشت که افسران و ژنرالها و آجودان‌هایی از کلیسا بیرون شتافتند. بعد اشخاص دیگری اما نه چندان شتابان بیرون آمدند و باز کلاهها از سرها برداشته شد و جمعیتی که برای تماشای شلیک توپ رفته بودند بازگشتند. عاقبت چهار نفر با اونیفورم و سینه‌هایی به نشان و حمایل آراسته از کلیسا بیرون آمدند و غریو هورای جمعیت بلند شد.

پتیا با صدایی از بغض گرفته از کسانی که اطرافش بودند می‌پرسید: کدام است، کدام است؟ - اما کسی جوابش را نمی‌داد. همه مجذوب تماشای تزار بودند و پتیا یکی از چهار نفری را که از پشت پردهٔ اشک شادی به ابهام می‌دید برای خود برگزید و گرچه برگزیده‌اش امپراتور نبود اما تمام شور خود را بر او متمرکز کرد و از فرط شوق فریاد می‌زد و حنجره می‌درید با صدایی متقلب که دیگر صدای خودش نبود هورا می‌کشید و تصمیم گرفت که روز بعد به هر قیمت شده

۱. نوشته‌ای است گازدار و اندکی الکلی که از تخمیر نان جو و جوانه جو درست می‌شود و در روسیه خاصه در تابستان بسیار مصرف دارد.

به ارتش وارد شود.

جمعیت به دنبال شاه دوان او را تا کاخ بدرقه کرد و بعد پراکنده شد. دیر شده بود و پتیا هیچ نخورده بود و قطره‌های عرق از چهره‌اش می‌چکید اما به خانه نرفت و با جمعیتی که گرچه پراکنده شده ولی هنوز کثیر بود، جلو کاخ که امپراتور برای ناهار به آن وارد شده بود ایستاد و همچنان در انتظار چیزی به پنجره‌ها چشم دوخت و به نیکبختی سرشناسان بلندپایه‌ای که با کالسکه به کاخ نزدیک می‌شدند و به ناهار امپراتور دعوت داشتند به همان اندازه رشک می‌برد که به پیشخدمتهایی که بر سر میز خدمت می‌کردند و گهگاه به سرعت از پشت پنجره‌ها می‌گذشتند. سر ناهار والویف که نگاهی از پنجره به بیرون انداخته بود گفت: مردم بیرون هنوز امیدوارند که اعلیحضرت را ببینند.

ناهار تمام شده بود و شاه برخاست و با کلوچه‌ای که داشت می‌خورد به روی ایوان آمد. مردم، و پتیا در میان آنها، شتابان به جانب ایوان هجوم آوردند. مردم، و پتیا با آنها، فریاد می‌زدند: فرشته ما، پدرجان ما! هورا، بابای مهربان ما! - و زنها و چند نفر از مردها که دلی نرمتر داشتند و از آن جمله پتیا از بسیاری وجدگریه می‌کردند. تکه نسبتاً بزرگی از کلوچه شاه که خرد شده بود از دستش روی نرده ایوان و از روی آن بر زمین افتاد. کالسکه‌رانی که جلیقه به تن داشت و نزدیکتر از دیگران به ایوان ایستاده بود به جانب آن جست و آن را برداشت. چند نفری از جمعیت به سوی سورچی خیز برداشتند. شاه به دیدن این صحنه دستور داد که بشقابی کلوچه آوردند و شروع کرد آنها را از ایوان فروانداختن. چشمان پتیا سرخ شده بود، ترس از له شدن زیر دست و پا او را بیشتر برمی‌انگیخت. او نیز مانند دیگران به سوی کلوچه‌ها خیز برداشت. خود نمی‌دانست چرا واجب می‌دانست که یکی از این کلوچه‌ها را که از دست شاه فرو می‌افتد به دست آورد و نیز واجب می‌شمرد که در این تلاش میدان را خالی نکند. خیز برداشت و پیرزنی را که او نیز می‌کوشید یک کلوچه به دست آورد بر زمین انداخت، اما پیرزن گرچه روی زمین پهن شده بود، دست از تلاش برنمی‌داشت. پتیا دست او را با زانو کنار زد و کلوچه‌ای را برداشت و گفتی از ترس آنکه مبادا عقب مانده باشد دوباره با صدایی که دیگر گرفته بود بنای هوراکشیدن و زنده‌بادگفتن را گذاشت.

شاه از ایوان رفت و با رفتن او بیشتر مردم پراکنده شدند.

از هر طرف صدایی بلند بود که شادمانه می‌گفتند: نگفتم باید صبر کرد؟

پتیا گرچه بسیار شادکام بود اما فکر رفتن به خانه و یقین به اینکه خوشیهای آن روز پایان یافته است غم در دلش می‌ریخت. این بود که از کرم‌لین نه به خانه، بلکه به دیدن رفیق خود آبالنسکی رفت که نوجوانی پانزده‌ساله بود و قصد داشت به خدمت ارتش وارد شود. چون به خانه رسید با عزمی راسخ و لحنی قاطع اعلام کرد که اگر نگذارند که به ارتش بپیوندد از خانه



خواهد گریخت. روز بعد کنت ایلیا آندره بیچ، که هنوز کاملاً تسلیم نشده بود به تکاپو افتاد تا ببیند اگر می‌شود پتیا در محلی کم‌خطر به خدمت گمارده شود.

## ۲۲

دو روز بعد، صبح روز پانزدهم ماه، کالسکه‌های بسیاری جلو کاخ سلابودسکی<sup>۱</sup> ایستاده بودند.

تالارها همه پُر از جمعیت بود. در تالار اول نجبا جمع شده بودند که لباس رسمی به تن داشتند و در تالار دوم کسبه و بازاریان ریشو که سرداری آبی پوشیده بودند و مدال بر سینه داشتند. در تالار نجبا سروصدا و جنب‌وجوش بسیار بود. بلندپایگان طراز اول دور میز بزرگی زیر تمثال امپراتور بر صندلیهایی پشت‌بلند نشسته بودند، اما بیشتر نجبا در تالار قدم می‌زدند. اعیانی که پی‌یر همه روز، چه در باشگاه و چه در خانه‌هاشان، می‌دید همه لباس سلام به تن داشتند. بعضی لباس دربار کاترین را و برخی مال دربار پاول و پاره‌ای مال عصر الکساندر را. گروهی هم لباس سلامی به تن داشتند که بی‌تمایز دوران بود. این همانندی لباس (همه لباس رسمی پوشیده بودند) بر تن اشخاصی به‌غایت ناهمانند و در سنینی بسیار متفاوت اما همه آشنا، جلوۀ عجیب و خیال‌انگیزی به آنها می‌بخشید. سیمای سالخورده‌گان بیش از همه جالب‌توجه بود. یکی نیمه‌بینا بود، یکی دندانانی در دهان نداشت، سر این از بی‌مویی برق می‌زد و صورت آن از چربی پُف‌کرده و زرد بود و آن دیگری نحیف و نزار بود و چهره‌ای چروکیده داشت. اغلب نشسته و خاموش بودند و گاهی نیز راه می‌رفتند و با جوانتر از خودشان حرف می‌زدند. اینجا در چهرهٔ سرآمدان، چنانکه در سیمای عوام که پتیا در میدان کرملین دیده بود، آثار تضادی حیرت‌انگیز نمایان بود، تضاد میان انتظار همگانی رویدادی شگرف و نگرانی‌هایی بسیار مبتذل مانند باخت شب پیش در بازی بوستن و درد سر پتروشکای آشپز و حال سلامتی زیناییدا دمیترونا<sup>۲</sup> و نظایر آن.

پی‌یر نیز از صبح زود با لباس سلامی که دیگر برایش تنگ شده بود و حرکت آزادش را دشوار می‌کرد در همان تالار قدم می‌زد و سخت به هیجان آمده بود. این فراهم‌آبی غیرعادی نجبا و بازاریان که نوعی مجلس عمومی طبقاتی یا اتاژیرو<sup>۳</sup> بود یک رشته افکار قدیمی در خصوص قرارداد اجتماعی و انقلاب فرانسه را که از مدتها پیش از یادش رفته اما اثری عمیق در روحش گذاشته بود در او بیدار کرده بود. عبارتی که در متن فراخوانی آمده و توجه او را به خود جلب

۱. Slabodski مجلس اعیان مسکو.

2. Zinaida Dmitrievna

۳. Etats Generaux یا مجلس عمومی، مجلسی بود مرکب از نمایندگان طبقات سه‌گانهٔ سراسر فرانسه (روحانیون و نجبا و طبقه سوم یا عامهٔ مردم) که اولین بار در ۱۳۴۷ و آخرین بار در ۱۷۸۹ تشکیل شد.

کرده بود، یعنی آمدن شاه به پایتخت به منظور تبادل نظر با ملت، این نظر او را تأیید می‌کرد. در خیالِ رویداد سترگی از این دست بود، همان چیزی که او از مدتها پیش انتظارش را داشت و حالا بیم وقوعش می‌رفت، مدام قدم می‌زد و همه را به دقت می‌نگریست و به هر آنچه گفته می‌شد گوش می‌داد، اما هیچ‌جا اثری از آنچه ذهنش را به خود مشغول می‌داشت نمی‌یافت.

متن فراخوانی امپراتور خوانده شد و شور بسیار در دلها برانگیخت. بعد همه پراکنده شدند و گروه گروه به گفتگو پرداختند. پی‌یر به آنچه گفته می‌شد گوش می‌داشت، اما از مطالب متعارف که بگذریم، صحبت یا بر سر آن بود که سران مجامع اشراف هنگام ورود امپراتور کجا بایستند یا مجلس رقصی که به افتخار او باید بر پا شود در چه تاریخ برگزار شود یا اینکه بهتر است حضار بر حسب نواحی تقسیم شوند یا نجبای تمام ایالت مسکو در یک محل بمانند و از این قبیل... اما همین‌که صحبت از جنگ می‌شد یا از آنچه مجمع برای آن فراهم آمده بود همه در ابراز نظر مردد می‌ماندند یا اظهاراتشان سست و مبهم می‌شد و بیشتر مایل بودند گوش کنند تا خود حرفی بزنند.

مردی میانسال و خوش‌قیافه که اونیفورم افسران بازنشسته نیروی دریایی به تن داشت و سیمایش از جسارت حکایت می‌کرد در یکی از تالارها حرف می‌زد و جمعی به دورش گرد آمده بودند. پی‌یر به گروهی که گرد او جمع شده بودند نزدیک شد و گوش فراداشت. کنت ایلیا آندره‌یچ نیز که با لباس مخصوص فرمانداری دوران کاترین میان جمعیت به هر سو می‌رفت و با همه آشنا بود، با لبخندی شیرین بر لبان به این گروه نزدیک شد و همانجا ماند و چنانکه عادتش بود با چهره‌ای گشاده و خندان به گفته‌های گوینده گوش می‌داد و به نشان تصدیق سر می‌جنباند. دریانورد بازنشسته با جسارت بسیار حرف می‌زد، این را از سیمای شنوندگانش می‌شد فهمید، و البته برخی از این اشخاص که پی‌یر آرام و سربه‌زیرشان می‌دانست به نشان انکار از او دور می‌شدند یا با او مخالفت می‌کردند. پی‌یر از لای جمعیت جلو رفت و به دقت به گفته‌های او گوش سپرد و دانست که گوینده به راستی لیبرال است، اما به معنایی به کلی غیر از آنچه پی‌یر از لیبرالی در ذهن داشت. مرد دریایی با صدای باریتون بسیار رسا و آهنگینی که بسیاری از نجبا دارند و شیوه شیرین گفتاری که حرف «ر» را غلیظ ادا می‌کنند و بعضی از حروف بی‌صدا را از کلمات می‌تراشند و صاف می‌کنند حرف می‌زد. همان شیوه گفتاری که در کافه دستور می‌دهند: گارسون، چای بیار، یا مثلاً پیم را چاق کن و از این قبیل. با صدای پُر توان و طنینی به شیوه‌ای که عادتش بود حرف می‌زد و می‌گفت: به ما چه که اهالی سمولنسک به امپراتور سرباز داوطلب عرضه کرده‌اند، مگر تکلیف ما را سمولنسکیها معین می‌کنند؟ نجبای گرانمایه مسکوی، اگر لازم بدانند، مراتب جان‌نثاری خود را به راههای دیگری به امپراتورشان نشان خواهند داد. مگر ما

رسوایی سربازگیری پنج سال پیش را فراموش کرده‌ایم! فقط کُششه<sup>۱</sup> و دزدان و چپاولگران جیب‌هاشان را پُر کردند.

کنت ایلیا آندره‌یچ با لبخندی شیرین به نشان تصدیق سر تکان می‌داد.

— حالا این سربازان داوطلب شما چه گلی به سر مملکت ما زدند؟ فقط اقتصاد ما را تباه کردند. باز گلی به جمال سربازهای عادی! این داوطلبها وقتی برگردند دیگر نه سربازند و نه رعیت، یاغی می‌شوند و فساد می‌کنند. نجبای ما حاضرند جانشان را نثار امپراتورشان کنند. ما همه می‌رویم و سرباز تازه هم می‌گیریم - و با شور فراوان افزود: کافی است که دستور دهد و ما همه جان نثارش می‌کنیم.

ایلیا آندره‌یچ آب دهانش را که از فرط لذت جاری شده بود فرومی‌داد و با آرنج به پهلوی پی‌یر می‌زد. اما پی‌یر نیز می‌خواست چیزی بگوید. او که خود نمی‌دانست شور فراوانش از کجاست جمعیت را کنار زد و بی‌آنکه خود بداند چه می‌خواهد بگوید پیش رفت. همین‌که دهان گشود سناتور پیری که کنار سخنران ایستاده بود و یک دندان حتی در دهان نداشت و در چهره زیرکش نشان نارضایی پیدا بود حرف او را بُرید. پیدا بود که در ادارهٔ بحث و هدایت پرسش و پاسخ تجربه دارد. با دهان بی‌دندان خود ملچ و ملوچ‌کنان با لحنی آهسته اما صدایی رسا گفت: حضرت آقا، من گمان می‌کنم که باتوجه به شرایط حاضر ما به اینجا نیامده‌ایم که در خصوص مصالح دولت بحث کنیم و ببینیم تشکیل واحدهای دفاعی داوطلب بهتر است یا سربازگیری عمومی. ما اینجا آمده‌ایم زیرا اعلیحضرت امپراتور به ما افتخار داده و ما را دعوت کرده‌اند. قضاوت بر اینکه تقویت ارتش از چه راه مناسبتر است موضوعی است که باید به‌عهدهٔ مقامات بالاتر بگذاریم.

پی‌یر ناگهان برای فوران هیجان فراجوش خود راهی یافت و به سناتور که برای بحث نجبا قاعده وضع می‌کرد و می‌خواست تنگ‌اندیشی خود را بر آنها تحمیل کند تاخت، جلو رفت و به میان حرف او دوید. خود نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید و سخنان سلیس روسی خود را گهگاه با عبارت فرانسوی مخلوط‌کنان شروع کرد با شور و حدّت بسیار حرف‌زدن.

— ببخشید حضرت والا! (پی‌یر به‌خوبی با سناتور آشنا بود، اما اینجا مصلحت دید که به عوض بردن نام او، خیلی رسمی عنوانش را به کار برد) گرچه من با عقیدهٔ این آقا (کمی مکث کرد، چون می‌خواست بگوید با سخنران محترم قبلی) با این آقایی که افتخار آشنایشان را ندارم موافق نیستم اما معتقدم که ما فقط برای ابراز همدردی و اظهارشور به اینجا دعوت نشده‌ایم، بلکه باید دربارهٔ راههای کمک به نجات میهن بحث و تبادل نظر کنیم! - و با حرارت بیشتری ادامه

۱. کوتی بینیک واژه‌ای است تحقیر و تمسخرآمیز برای کشیشهای روستا که سربازگیری با نظر آنها انجام می‌گرفت.

داد: من گمان می‌کنم که اگر ما فقط در حد مالکان و صاحبان رعایایی که به اعلیحضرت عرضه می‌داریم اینجا جمع شده باشیم و فقط... گوشت جلو توپ تأمین کنیم اسباب ناخرسندی اعلیحضرت خواهیم بود، ایشان ما را برای مشورت خوانده‌اند.

بسیاری از شنوندگان به دیدن پوزخند تحقیر سناتور و نیز به سبب آنکه گفته‌های پی‌یر را زیاده‌آزاد می‌شمردند کم‌کم از گرد آن گروه پراکنده شدند و فقط ایلیا آندره‌یچ سخنان پی‌یر را پسندید، همچنانکه گفته‌های دریانورد و سناتور را نیز پسندیده بود و نیز چنانکه به‌طور کلی همیشه سخنان واپسین سخنان را موافق با عقیده خود می‌یافت.

پی‌یر به سخنان خود چنین ادامه داد: من معتقدم که پیش از آنکه به بحث در اطراف این مسائل بپردازیم باید از اعلیحضرت بخواهیم، با نهایت احترام از اعلیحضرت تمنا کنیم که شماره سربازان موجود و وضع آنها و ارتش‌ها مان را به ما اطلاع دهند و آن وقت...

اما نتوانست به سخنان خود ادامه دهد، زیرا ناگهان از همه طرف هدف حمله قرار گرفت. آن‌که از همه شدیدتر به او می‌تاخت ستپان ستپانویچ آدراکسین<sup>۱</sup> دوست قدیمش بود که در بازی بوستن استاد بود و رفتارش با او همیشه در نهایت نرمی بود. ستپان ستپانویچ آن‌روز لباس رسمی به تن داشت. حال به علت لباس بود یا علل دیگری داشت، چنان عوض شده بود که پی‌یر آشنای قدیمی خود را در او باز نمی‌شناخت. ستپان ستپانویچ که آثار خشم پیرمردان در سیمایش نمایان بود فریاد می‌زد:

— اولاً باید خدمت عالی عرض کنم که چه کسی گفته که ما حق داریم از اعلیحضرت پرسشی بکنیم، ثانیاً اگر هم به فرض نجبای روس چنین حقی می‌داشتند اعلیحضرت نمی‌توانستند به ما جوابی بدهند. سربازان مدام در حرکتند و حرکتشان تابع حرکت دشمن است، کشته می‌شوند، زخمی می‌شوند و قوای تازه به آنها افزوده می‌شود...

شخص دیگری که میان‌بالا بود و چهل سالی سن داشت و پی‌یر او را در گذشته در خانه کولیان دیده بود و می‌دانست که در بازی ورق بسیار ناشی است و حالا لباس رسمی پوشیده و تغییر خلق و خو داده بود به جانب پی‌یر پیش آمد و حرف آدراکسین را بُرید و صدا بلند کرد که: تازه، حالا وقت بحث نیست، وقت عمل است. دشمن در خاک روسیه است، آمده است که روسیه ما را نابود کند، به خاک پدران ما اهانت کند، زن و بچه‌ها مان را بریاید - بر سینه می‌کوفت و با چشمانی از کاسه بیرون‌زده و از خشم پُر خون فریاد می‌زد: ما همه به پا خواهیم خاست، یک‌یکمان به فرمان پدر بزرگوارمان تزار، به دنبالش خواهیم رفت - چندین صدا از میان جمعیت گرفته او را تصدیق کردند: ما روسیم و خون خود را با جان و دل برای دفاع از ایمان و تخت سلطنت و میهنمان نثار می‌کنیم. اگر ما به‌راستی فرزندان وفادار میهنیم باید سخنان یاهو را کنار

بگذاریم. ما به تمام اروپا نشان خواهیم داد که روسیه چگونه برای دفاع از روسیه قیام خواهد کرد.

پی‌یر می‌خواست جواب دهد اما نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد، احساس می‌کرد که هر اندیشه‌ای هم که در سخنان خود بگنجاند صدایش به قدر صدای این حریف غیرتمند رسا نیست و شنیده نمی‌شود.

ایلیا آندره‌یچ پشت سر جمع ایستاده بود و همچنان گفته‌های گوینده را تأیید می‌کرد. بعضی از حاضران با جسارت روی به جانب گوینده می‌گرداندند و بعد از هر عبارت او فریاد می‌زدند: صحیح است، آفرین!

پی‌یر می‌خواست بگوید که نه از فدا کردن مال خود دریغ دارد و نه از نثار جان خود و رعایای خود، ولی برای کمک کردن باید اول دانست که اوضاع از چه قرار است. اما نمی‌گذاشتند حرف بزند. اشخاص بسیاری در عین حال فریاد می‌کشیدند و حرف می‌زدند، طوری که ایلیا آندره‌یچ نمی‌توانست برای همه‌شان سر تکان دهد. مردم به سوی این گروه روی می‌نهادند و از دورش پراکنده می‌شدند و دوباره فراهم می‌آمدند. عاقبت با غوغایی شدید به حرکت درآمدند و به جانب تالار وسیع و میزبزرگ روی نهادند. پی‌یر نه فقط موفق نشد تا آنچه می‌خواست بگوید بلکه هر بار می‌خواست دهان باز کند با خشونت سخنش را می‌بریدند و کنارش می‌زدند و چنانکه گفتی دشمن جامعه است، از سر نفرت روی از او می‌گرداندند و این نه به سبب آنکه با آنچه می‌گفت مخالف بودند. پس از آن همه حرفها که بعد از او زده شده بود فراموش کرده بودند که چه گفته است. اما برای شعله‌ور داشتن شور مردم باید موضوع ملموس و مجسمی مطرح کرد که مورد علاقه همه باشد و یا چیزی باشد که از آن بیزار باشند. پی‌یر به صورت موضوع مجسم بیزاری جمع در آمده بود. بعد از سخنان غیرتمند اشخاص بسیاری سخن گفتند و همه با او هماواز بودند. بسیاری از آنها با بلاغت حرف می‌زدند و نکته‌های تازه می‌گفتند.

گلینکا<sup>۱</sup> مدیر مجله "پیام روس" (که برخی بجای آورده بودندش، زیرا صداهایی در جمعیت بلند شده بود که: "نویسنده، نویسنده!") گفت که آتش را با آتش باید دفع کرد و نیز اینکه کودکی را به یاد دارد که به دیدن درخشش آذرخش و شنیدن غرش رعد می‌خندیده است، و بعد گفت: ولی ما آن طفل نخواهیم بود.

از ردیفهای عقب چندین صدا گفته‌های او را تکرار کردند: صحیح است، غرش رعد! غرش رعد! جمعیت به سوی میز بزرگی روی نهاد که نامداران سالخورده و هفتادسالگان سپیدمو و لباس سلام به تن و سینه‌ها به نشانها و حمایلها آراسته گرد آن نشسته بودند و پی‌یر تقریباً همه آنها را در خانه‌هاشان در کنار دلقکهاشان و در باشگاهها دور میز بوستن دیده بود و می‌شناخت.

جمعیت ضمن صحبت با هم همچنان به میز بزرگ نزدیک می‌شدند، سخنرانها به دلیل ازدحام به پشتی بلند صندلیها فشرده شده بودند. گویندگان یکی پس از دیگری و گاه نیز دونفری با هم حرف می‌زدند. کسانی که در قسمت عقب ایستاده بودند و می‌دیدند که گوینده حق مطلب را چنانکه باید به کمال ادا نکرده یا نکته‌ای را ناگفته گذاشته با عجله نکته ناگفته را می‌گفتند. دیگران در آن ازدحام و شدت گرما ذهن خود را می‌کاویدند تا مگر فکری یا نکته‌ای بیابند و با شتاب آن را بیان کنند. سرشناسان سالخورده دورمیز نشسته بودند و به این یا آن سخنران نگاه می‌کردند و حالت چهره بیشترشان فقط حکایت از توش فرسایي گرما می‌کرد. اما پی‌یر سخت در هیجان بود و میل همگانی به ابراز حمیت که بیشتر در لحن بیان و حالت چهره‌ها نمایان بود تا در محتوای گفته‌ها به او نیز سرایت کرده بود. او افکار خود را انکار نمی‌کرد اما در دل احساس تقصیر می‌کرد و می‌خواست گفته‌های خود را موّجه جلوه دهد.

فریادزان، چنانکه صدای خود را میان صداهای دیگر به گوشها برساند گفت: منظور من فقط این بود که اگر احتیاجات را بدانیم نثار جان و مالمان مؤثرتر خواهد بود.

یکی از سالخورده‌گانی که به او از همه نزدیکتر بود نگاهی به او انداخت اما توجهش بی‌درنگ به فریادی که از سر دیگر میز بلند شده بود معطوف شد.

یکی فریاد می‌زد: بله، مسکو تسلیم خواهد شد، مسکو کفاره گناهان ما خواهد شد. دیگری فریاد می‌زد: او دشمن نوع بشر است. بگذارید حرف بزنم. آقایان فشار ندهید، لِهَم کردید!

## ۲۳

در این هنگام کنت راستوپچین با او نیفورم ژنرالی و حمایلی بر سینه، با چانه‌ای پیش‌داده و نگاهی نافذ، با قدمهایی چالاک به میان جمع نجبا که برایش راه می‌گشودند وارد شد. گفت: اعلیحضرت امپراتور به زودی تشریف می‌آورند، من الان از خدمت ایشان می‌آیم. گمان می‌کنم که در وضع حاضر چندان جای بحث نیست. اعلیحضرت به ما افتخار داده‌اند و ما و تجار را فراخوانده‌اند. از آنجا (به تالاری که بازاریان در آن بودند اشاره کرد) پول مثل سیل جاری خواهد شد. وظیفه ما این است که داوطلبانه سرباز بدهیم و از نثار جان دریغ نکنیم. این کمترین خدمتی است که از دست ما ساخته است.

تبادل نظر فقط میان سرآمدان سالمند که دورمیز نشسته بودند آغاز شد. این تبادل نظر در عین سکوت صورت می‌گرفت و حتی غم‌انگیز می‌نمود، زیرا پس از آن شور و غوغا گهگاه صدای لرزان پیرومردی می‌گفت: "موافقم" یا دیگری محض تنوع می‌گفت: "من هم همین نظر را دارم" و امثال آن.

به منشی دستور داده شد که قرار مجمع نجبای مسکو را مبنی بر اینکه مسکویان نیز مانند

سمولنسکیان افتخار دارند تا از هر هزار بنده ده نفر را با تمام تجهیزات و لوازم عرضه بدارند ثبت کند. سپس نشستگان با حالتی حاکی از تسکین نفس راحتی کشیدند و برخاستند و صدای پس کشیدن صندلیها بلند شد و شروع کردند در تالار قدم زدن تا پاهای خود را از کرحتی درآورند و بعضی بازوی یکدیگر را گرفته بودند و آهسته با هم حرف می زدند.

ناگهان صدای ”امپراتور، امپراتور،“ در تالارها طنین انداخت و جمعیت شتابان به جانب در هجوم آورد.

امپراتور در راه وسیعی که نجبا میان دو صف خود پیش پایش گشوده بودند وارد تالار شد. آثار کنجکاوای به ستایش و ترس آمیخته‌ای در همه چهره‌ها نمایان بود. پی‌یر از امپراتور فاصله زیاد داشت چنانکه نمی‌توانست همه گفته‌های او را به وضوح بشنود، از همان مختصری هم که شنید چنین فهمید که شاه از خطری که دولت روسیه را تهدید می‌کرد و نیز از امیدهایی که به نجبای مسکوی بسته بود سخن می‌گفت. در جواب تزار صدای دیگری قرار اندکی پیش مجمع نجبا را به اطلاع او رساند.

امپراتور با صدایی از هیجان لرزان گفت: آقایان ... - زمزمه‌ای که در جمعیت آغاز شده بود دوباره خاموش شد و پی‌یر آوای مطبوع و انسانی و متأثر امپراتور را به وضوح شنید که می‌گفت: من هرگز در حمیت نجبای روس تردید نداشتم، اما امروز غیرت میهن پرستی شما از حد انتظار من درگذشت، من از طرف میهن از شما تشکر می‌کنم. آقایان وقت کار فرا رسیده است، وقت گرانبهاترین چیزهاست...

امپراتور ساکت ماند و جمعیت گرد او متراکم شد و شعارهای پُرشور از همه سو به گوش رسید. صدای آمیخته به حق اشتیاق ایلیا آندره‌یچ که گفته‌های تزار را درست نشنیده بود اما همه چیز را آن‌طور که خود می‌خواست فهمیده بود از پشت جمعیت بلند شد: بله، گرانبهاترین چیزها سخنان... اعلیحضرت است.

امپراتور از تالار تجمع اعیان به تالار تجار رفت. ده دقیقه‌ای آنجا ماند. پی‌یر و دیگران او را هنگام خروج از آن تالار دیدند که دیده از اشک متأثر پُر داشت. چنانکه بعدها دانستند اشک امپراتور به محض سخن‌گفتن با بازاریان از چشمانش سرازیر شده بود و با صدایی لرزان در عین گریستن سخن گفته بود. پی‌یر امپراتور را هنگامی دید که همراه دو نفر از بزرگان بازاریان از آن تالار بیرون می‌آمد. یکی از آنها را پی‌یر می‌شناخت که تیول‌دار عوارض اصناف و مردی تنومند بود و دیگری مردی لاغراندام بود و ریشی نوک‌تیز داشت و رئیس اصناف بود. چشمان مرد لاغراندام مرطوب بود اما تیول‌دار مثل کودکان حق‌هق می‌گریست و تکرار می‌کرد: اعلیحضرتا، جانم فدایت، مالم نثار قدمت!

پی‌یر در آن لحظه آرزویی نداشت جز آنکه نشان دهد که هیچ چیز در نظرش ارزشی ندارد و

آماده است تا هرآنچه دارد در طَبَقِ اخلاص گذارد. سخنان اندکی پیش خویش را که رنگ آزادیخواهی داشت سزاوار سرزنش می‌شمرد و در انتظار فرصتی بود تا آن را جبران کند و چون دانست که کنت مامونف<sup>۱</sup> یک هنگ سرباز تقدیم کرده است همانجا به کنت راستوپچین اعلام کرد که تأمین هزار نفر سرباز را با تجهیزات و هزینه‌هاشان عهده‌دار خواهد شد. کنت رستف پیر نمی‌توانست بی‌ریختن اشک آنچه را که گذشته بود برای زنش نقل کند و فوراً با تقاضای پتیا موافقت کرد و خود برای ثبت‌نام او رفت. روز بعد امپراتور از مسکو رفت. نجبایی که در مجمع فراهم آمده بودند لباسهای سلامشان را درآوردند و دوباره در خانه‌ها و باشگاهها به گذران گذشته خود بازگشتند و غرولندکنان و متحیران از آنچه کرده بودند، برای جمع‌آوری سربازان به مباشران خود دستورات لازم را دادند.



## بخش دوم

### ۱

ناپلئون جنگ با روسیه را به آن سبب آغاز کرد که نمی‌توانست از رفتن به درزدن خودداری کند، نمی‌توانست با تجلیلی که از او کردند مست نشود، نمی‌توانست اونیفورم لهستانی نپوشد و به افسون صبح تابستان تسلیم نشود و نمی‌توانست از فوران خشم خود در برابر کوراگین و بعد بالاشف خودداری کند.

الکساندر زیر بار هیچ مذاکره‌ای نمی‌رفت، چون احساس می‌کرد که به شخص او اهانت شده است. بارکلی دوتولی می‌کوشید که ارتش را به بهترین صورت هدایت کند تا وظیفه خود را ادا کرده باشد و خود را سزاوار افتخار سرداری نامدار نشان دهد. رستف در حمله به فرانسویان شهامت به خرج داد زیرا نمی‌توانست از لذت اسب‌تاختن در دشتی هموار چشم ببوشد. به این ترتیب همه اشخاص بی‌شماری که در این جنگ شرکت داشتند با پیروی از ویژگیهای نفسانی و عادات خود و برحسب شرایطی که در آن بودند و هدفهایی که داشتند تلاش می‌کردند. می‌ترسیدند، خودنمایی می‌کردند، شاد بودند یا بیزاری ابراز می‌داشتند و درباره مسائل بحث می‌کردند، به این گمان که می‌دانند چه می‌کنند و به اراده خود و برای رسیدن به هدف خود در کارند، حال آنکه همه جز ابزارهایی بی‌اراده در خدمت تاریخ نبودند و کاری را پیش می‌بردند که خود از آن خبر نداشتند، اما برای ما امروزیان قابل فهم است. سرنوشت تغییرناپذیر عاملان امور چنین است و هر قدر که بر نردبان مراتب اجتماعی بالاتر باشند کمتر آزادند.

امروز از بازیگران سال ۱۸۱۲ کسی باقی نیست و از علایق شخصی آنها اثری بر جای نمانده است، تنها نتایج تاریخی اعمال آن زمانشان پیش ما نمایان است.

تقدیر همه این اشخاص را مجبور می‌کرد که در عین تکاپو برای رسیدن به هدفهای شخصی خود در حصول نتیجه عظیمی سهمیم باشند که هیچ‌یک از آنها (نه ناپلئون و نه الکساندر و به طریق اولی هیچ‌یک از دست‌درکاران دیگر جنگ) کوچکترین تصویری از آن نداشتند.

امروز علت نابودی ارتش فرانسه در ۱۸۱۲ به وضوح بر ما روشن است. هیچ‌کس انکار

نمی‌کند که علل شکست ارتش ناپلئون یکی آن بود که جنگ را دیرتر از آنچه بایست و بی‌آمدگی و تدارک تجهیزات زمستانی در قلب روسیه شروع کرد، و دیگر اثری بود که آتش زدن شهرهای روسیه بر کیفیت جنگ گذاشت و کینه‌ای که نسبت به دشمن در دل مردم روسیه بیدار کرد. اما آن روز نه فقط هیچ‌کس نمی‌توانست (چیزی را که امروز بدیهی می‌نماید) پیش‌بینی کند که تنها از این راه ممکن بود تا ارتشی هشتصد هزار نفری (که کارآمدترین ارتش جهان بود) به فرماندهی تواناترین جهانگشای عالم، در مقابله با ارتش روسیه، یعنی ارتشی ضعیف و در فن جنگ ناآزموده و از حیث شمار افراد نصف حریف، به فرماندهی سردارانی ناکارداران نابود گردد. نه تنها کسی چنین چیزی را پیش‌بینی نمی‌کرد. بلکه همه کوشش روسها پیوسته در آن جهت متمرکز بود که از تنها کاری که ممکن بود باعث نجات روسیه شود جلوگیری کنند و تلاش فرانسویان، با وجود تجربه‌ای که در کار جنگ داشتند و با وجود به اصطلاح نبوغ نظامی ناپلئون، در آن بود که تا پایان تابستان به مسکو برسند، یعنی درست همان چیزی که اسباب نابودیشان می‌شد.

در آثار تاریخی که دربارهٔ وقایع سال ۱۸۱۲ تصنیف شده است، نویسدگان فرانسوی پیوسته سخن از آن می‌گویند که ناپلئون که چقدر از گستردگی قوای خود احساس خطر می‌کرد و چقدر در پی درگیری در نبرد بود و چگونه مارشالهایش به او توصیه می‌کردند که در سمولنسک بماند و دلایل دیگری از این دست می‌آورند تا ثابت کنند که وخامت جنگ از همان زمان محسوس بوده است و تاریخ‌نویسان روسی به مراتب بیشتر از آنها علاقمندند که بگویند نقشه جنگی به شیوهٔ سکایی از همان آغاز طرح شده است، به این معنی که می‌خواستند دشمن را اغوا کنند و به قلب روسیه بکشانند و این نقشه را گروهی به پفول نسبت می‌دهند و برخی افسری فرانسوی تبار را صاحب آن می‌دانند و پاره‌ای تول را و بعضی آن را از خود امپراتور الکساندر می‌شمارند و برای اثبات رأی خود یادداشته‌ها و طرحها و نامه‌هایی را گواه می‌گیرند که در آنها به‌راستی می‌توان اشاره‌هایی به این شیوهٔ جنگ یافت. اما این اشارات که همه به پیش‌بینی وقایع دلالت می‌کنند، چه از سوی فرانسویان و چه از جانب روسها امروز مطرح می‌شوند زیرا که وقوع وقایع درستی آنها را مدلل می‌دارد. حال اگر تاریخ به راه دیگری رفته بود و آنچه واقع شد روی نداده بود، این اشارات نیز همه از یاد می‌رفت، چنانکه هزاران و میلیونها پیش‌بینی خلاف آنها که در آن روزگار جاری و ساری بودند و نادرست از کار درآمدند فراموش شدند. پیش‌بینیهای مربوط به سرانجام رویدادهای درحال وقوع همیشه به قدری فراوان و گوناگونند که فرجام کار هرچه باشد همیشه اشخاصی پیدا می‌شوند که بگویند: "من از همان اول می‌گفتم که چنین خواهد شد!" و فراموش می‌کنند که فرضهای بی‌شماری درست برخلاف پیش‌بینی آنها وجود داشته است.

فرضهایی که دربارهٔ آگاهی ناپلئون از خطرناکی گسترش خط جبهه ذکر می‌شوند و نیز فرضهای روسها - دربارهٔ اغوای دشمن و کشیدنش به قلب روسیه - آشکارا از همین دستند.

تاریخ‌نویسان به آسانی نمی‌توانند این‌گونه ملاحظات را به ناپلئون و سپهسالاران و نیز چنین نقشه‌هایی را به سرداران روس نسبت دهند. واقعیات همه این‌گونه فرضها را نقض می‌کند، زیرا نه تنها روسها در تمام طول جنگ تمایلی به کشاندن دشمن به قلب روسیه نداشتند بلکه تلاش آنها از همان آغاز ورود قوای فرانسه به خاک روسیه در جهت آن بود که از پیشروی آنها جلوگیری کنند و ناپلئون نه تنها از گسترده‌گی قوای خود هراسی نداشت بلکه هر قدم پیشروی قوای خود را گامی به سوی پیروزی می‌شمرد و از آن خشنود بود و برخلاف نبردهای پیشینش اصراری به درگیری نشان نمی‌داد.

در آغاز جنگ رابطه ارتشهای ما با هم قطع شده بود و یگانه‌هدف ما اتحاد آنها با هم بود، حال آنکه اگر قصد عقب‌نشینی می‌داشتیم و می‌خواستیم دشمن را در پی خود به قلب روسیه بکشانیم اتحاد ارتشها مانع هیچ سودی نمی‌داشت. امپراتور نیز به قصد بیدارداشتن شور جنگ در دل سربازان و دفاع از هر وجب خاک روسیه به جبهه آمده بود، و نه به قصد شتاباندن آنها در عقب‌نشینی. اگر طبق طرح پفول آن استحکامات عظیم را در کنار دریا ساختند منظورشان نه ادامه عقب‌نشینی بلکه متوقف کردن آن بود. امپراتور سرداران خود را برای هر قدم عقب‌نشینی سرزنش می‌کرد. حتی رسیدن دشمن تا سمولنسک در خیال امپراتور نمی‌گنجید چه رسد به آتش‌سوزی مسکو؛ هنگامی هم که ارتشها عاقبت به هم پیوستند امپراتور از اینکه سمولنسک بی‌نبردی بزرگ پشت دیوارهای شهر تسلیم شده و طعمه آتش گشته است ابراز بی‌زاری می‌کرد. امپراتور چنین می‌اندیشد اما شرمندگی فرماندهان ارتش و ننگ همه مردم روسیه از عقب‌نشینی قوا به درون خاک میهن از او هم بیشتر بود.

ناپلئون پس از آنکه ارتباط ارتشهای ما را قطع کرد به خاک روسیه وارد می‌شود و چند فرصت درگیری در نبرد را نادیده می‌گیرد، در ماه اوت وارد سمولنسک می‌شود و فکری جز آن ندارد که چگونه به پیشروی ادامه دهد، گرچه به طوری که ما امروز می‌دانیم این ادامه پیشروی به نابودی ارتش او می‌انجامد.

واقعیات آشکار گواه آنند که نه ناپلئون در پیشروی به سوی مسکو خطری می‌دید، نه الکساندر و نه سرداران روس ابداً در فکر اغوای او نبودند، بلکه فکرشان در جهت عکس بود. اغوای ناپلئون و کشیدن او به قلب روسیه طبق هیچ نقشه‌ای صورت نگرفت (هیچ‌کس به امکان چنین عملی باور نداشت) بلکه حاصل بازی پیچیده آرزوها و هدفها و هم‌رأیی پنهانی مردم و جنگندگانی بود که از آنچه پیش می‌آمد بی‌خبر بودند و به هیچ‌روی حدس نمی‌زدند که یگانه راه نجات روسیه کدام است. همه امور یکسره از سر تصادف روی می‌داد. ارتباط ارتشها از همان آغاز جنگ گسسته شده و ما آشکارا به امید درگیری و منع دشمن از حمله، می‌کوشیم تا ارتشها مانع را به هم بپیوندیم، اما چون دشمن را بسیار زورمند می‌بینیم از درگیری اجتناب

می‌کنیم و ناخواسته با زاویه‌ای تند عقب می‌نشینیم و دشمن را به سمولنسک راه می‌دهیم، اما نمی‌توان به سادگی گفت که چون دشمن در فاصلهٔ میان دو ارتش که می‌خواهند به هم بپیوندند پیش می‌آید پس ما با زاویه‌ای تند عقب‌نشینی می‌کنیم، نه. این زاویه تندتر می‌شود و ما بیش از آنچه باید عقب می‌نشینیم، زیرا بارکلی دوتولی خارجی است<sup>۱</sup> و در ارتش محبوبیتی ندارد و باگراتیون (فرمانده ارتش دوم که قرار است تحت فرمان او قرار گیرد) از او بیزار است و می‌کوشد تا آنجا که ممکن است دیرتر به او بپیوندد و به‌آسانی به فرمان او گردن نهد. باگراتیون مدتی مدید در الحاق به او تامل می‌کند (گرچه اتحاد ارتشها هدف اصلی همهٔ فرماندهان است) زیرا گمان می‌کند که با این کار ارتش خود را به خطر می‌اندازد و بهترین کار آن است که باز هم کمی به سمت چپ و کمی هم به جانب جنوب عقب‌نشینی کند و به این ترتیب جناح چپ و پشت جبههٔ دشمن را تهدید کند و در ضمن در اوکراین به تکمیل ابوابجمعی خود پردازد و ظاهراً این بهانه‌ای است که تراشیده است تا زیر فرمان بارکلی بیگانه و منفوری که از حیث مقام پایینتر از او قرار دارد نرود.

امپراتور به جبهه آمده است تا روحیهٔ افراد را قوی دارد و سلحشوری آنها را برانگیزد، اما حضور او و تردیدش در تصمیم‌گیری و کثرت بیش از اندازهٔ مشاوران و تعدد طرحها باعث ضعیف شدن ارتش اول می‌شود و این ارتش ناگزیر عقب‌نشینی می‌کند.

قرار شده است که ارتش اول در پایگاه کنار دریسا موضع گیرد که ناگهان پاولوچی که خیال رسیدن به فرماندهی کل را در سر می‌پروراند حرارت بسیار به خرج می‌دهد و در الکساندر نفوذ می‌کند و نقشهٔ بقول یکجا رها می‌شود و فرماندهی به بارکلی واگذار می‌گردد، اما از آنجا که بارکلی محبوبیتی ندارد و اعتماد القا نمی‌کند دایره نفوذش را محدود می‌کنند.

ارتشها از هم دور افتاده‌اند و قوای روس از وحدت فرماندهی محروم است و بارکلی هم نامحبوب، اما این پریشانی و پراکندگی و بیزاری از فرمانده بیگانه تبار از یک سو به تردید در اخذ تصمیم و طفره رفتن از نبرد با دشمن می‌انجامد (و اگر ارتشها متحد می‌بودند و فرمانده‌ای غیر از بارکلی زمام کار را در دست می‌داشت، اجتناب از این نبرد میسر نمی‌بود) و از سوی دیگر اسبابی می‌شد برای افزایش پیوسته افزون بیگانه‌ستیزی و شعله‌ور شدن شور میهن پرستی سربازان.

عاقبت امپراتور جبهه را ترک می‌کند و مناسبترین و یگانه بهانهٔ دور شدن او از جبهه را لزوم تقویت روحیه مردم دو پایتخت برای سازکردن اسباب جنگی مردمی قلمداد می‌کنند و همین عزیمت او به مسکو نیروی سربازان جبهه را سه‌چندان می‌کند.

امپراتور از جبهه دور می‌شود تا حضورش محل وحدت فرماندهی نشود و انتظار دارد که تصمیمات فرمانده کل در غیاب او قاطعتر شود، حال آنکه وضع در نبود او پریشانتر و فرمانده

۱. بارکلی که در ۱۸۱۰ وزیر جنگ شده بود تباری ایرلندی داشت.

درمانده‌تر می‌شد. بنیگسن و پرنس بزرگ ولیعهد و خیل آجودانهای مخصوص در جبهه می‌مانند تا بر اعمال فرمانده کل نظارت کنند و او را به تلاش و اقدامات قاطع برانگیزند و بارکلی که خود را زیر نگاه این "چشمهای امپراتور" در بندتر از پیش احساس می‌کند و در اتخاذ تصمیمهای قاطع محتاطتر می‌شود و از جنگ می‌پرهیزد.

بارکلی طرفدار احتیاط است. پرنس بزرگ ولیعهد به کنایه صحبت از خیانت می‌کند و می‌خواهد که درگیری با شرکت کلیه قوا آغاز شود. لیوبامیرسکی<sup>۱</sup>، برانیتسکی<sup>۲</sup>، ولوتسکی<sup>۳</sup> و امثال آنها این شایعات را به قدری بزرگ می‌کنند که بارکلی ژنرال آجودانهای لهستانی را به بهانه تقدیم گزارشهایی به امپراتور روانه پترزبورگ می‌کند و با بنیگسن و ولیعهد به مبارزهای آشکار در می‌آید.

گرچه باگراتیون هیچ تمایلی به پیوستن به ارتش اول ندارد، عاقبت اما دو ارتش در سمولنسک به هم ملحق می‌شوند.

باگراتیون با کالسکه به خانه‌ای که بارکلی در آن اقامت دارد نزدیک می‌شود. بارکلی حمایل بر شانه می‌آراید و به پیشباز او می‌رود و به باگراتیون که از حیث سابقه ارشدیت مافوق اوست گزارش می‌دهد. باگراتیون که میل ندارد در این مسابقه آزادگی از حریف عقب بماند با وجود ارشدیت به فرماندهی او گردن می‌نهد، اما در عین اطاعت اختلاف نظرش با او شدت می‌گیرد. طبق دستور امپراتور مستقیماً به دربار گزارش می‌دهد و به آراکچی ییف می‌نویسد:

"فرمان، فرمان اعلیحضرت است. ولی کار با حضرت وزیر (بارکلی) به هیچ‌روی برای من مقدور نیست. شما را به خدا، مرا به هر جا که شده، حتی به فرماندهی هنگی بفرستید اما اینجا نگذارید. تمام ستاد کل پُر از خارجیان است. چنانکه زندگی را بر روسها غیرممکن کرده‌اند و این وضع عاقبت خوشی ندارد. من گمان می‌کردم که به امپراتور و میهنم خدمت می‌کنم اما حالا می‌بینم که فقط به خدمت بارکلی درآمده‌ام و اقرار می‌کنم که علاقه‌ای به این خدمت ندارم."

خیل امثال برانیتسکی و ونیتسن‌گروود بر آتش اختلاف دو بزرگ فرمانده می‌دمند و مناسبات آنها را زهرآگینتر از پیش می‌کنند و در نتیجه وحدت فرماندهی سست‌تر از پیش می‌شود. قرار است که در بیرون از سمولنسک به قوای فرانسه حمله کنند. ژنرالی برای بررسی مواضع اعزام می‌شود، این ژنرال که از بارکلی بیزار است در نزد فرمانده سپاهی که دوست اوست می‌رود و یک روز را نزد او می‌گذراند و شب به نزد بارکلی بازمی‌گردد و میدان نبردی را که اصلاً ندیده است از هر حیث نامناسب می‌شمارد.

ضمن این بگومگوها و دسیسه‌ها درباره صحنه نبرد آینده، ضمن اینکه ما فرانسویان را در

جایی که نیستند می‌جوییم تا با آنها بجنگیم، آنها بر لشکر نورفسکی<sup>۱</sup> می‌تازند و تا پای دیوارهای سمولنسک پیش می‌آیند.

ناگزیر باید از این نبرد نامنتظر استقبال کرد و دست‌کم برای برقرار داشتن ارتباط جنگید. درگیری واقع می‌شود و طی آن هزاران نفر از دو طرف به خاک می‌افتند و هلاک می‌شوند. برخلاف ارادهٔ امپراتور و تمام مردم روسیه، سمولنسک تسلیم دشمن می‌شود، اما اهالی این شهر که می‌بینند فریب استاندارشان را خورده‌اند شهر خود را آتش می‌زنند و خانه‌سوخته و پاک‌باخته با دست‌خالی و دلی‌پُر از دریغ روی به سوی مسکو می‌نهند و سرمشق هموطنان خود می‌گردند و آتش‌کینه و نفرت نسبت به دشمن را در دلها تیز می‌کنند. ناپلئون به پیشروی خویش ادامه می‌دهد و ما همچنان عقب می‌نشینیم و عاقبت کار به همان جایی می‌کشد که باید پیروزی بر ناپلئون خوانده شود.

## ۲

پرنس نیکلای آندره‌بیچ روز بعد از عزیمت پسر خود، پرنسس ماریا را نزد خویش خواند و با او عتاب کرد و گفت: خوب، حالا راضی شدی؟ میان من و پسرم نفاق انداختی، خوشحال هستی؟... دلم پُر از درد است، پُر از درد! پیر و درمانده شده‌ام، تو هم همین را می‌خواستی، خوب، حالا کیف کن، کیف کن!... - پرنسس ماریا تا پایان هفته پدرش را ندید. پیرمرد بیمار بود و از اتاقش بیرون نمی‌آمد.

پرنسس ماریا با تعجب بسیار دریافت که پدرش در این مدت مادموازل بوری‌ین را نیز نمی‌پذیرد. فقط تیخون بود که از او پرستاری می‌کرد.

بعد از یک هفته پرنس از اتاقش بیرون آمد و دوباره زندگی گذشتهٔ خویش را پیش گرفت. با تلاش بسیار به ساختمانها سرکشی می‌کرد و به باغها می‌پرداخت؛ به روابط پیشین خود با مادموازل بوری‌ین پایان داده بود.

در پشت بی‌اعتنایی و لحن سردش با پرنسس ماریا گفתי این ملامت نهفته بود که: ”دیدی، چه دروغها دربارهٔ من از خودت درآوردی؟ به پرنس آندره‌ی چه دروغها گفתי که با این دخترهٔ فرانسوی سرویسری دارم تا میانهٔ مرا با پسرم به هم بزنی. حالا می‌بینی که نه به تو احتیاج دارم نه به این فرانسوی.“

پرنسس ماریا نیمی از روز را در اتاق نیکولوشکا به سر می‌برد و به درسها و تکالیفش رسیدگی می‌کرد و خود درس روسی و موسیقی به او می‌داد و با مربیش حرف می‌زد و باقی روز را با کتابهای خود سرگرم بود، یا با دایهٔ پیر یا زایران پارسایش که پنهانی به دیدنش می‌آمدند به سر می‌برد.

پرنسس ماریا درباره جنگ همان‌گونه فکر می‌کرد که همه زن‌ها. از بابت برادر به جنگ رفته‌اش نگران بود. وحشت داشت و سر از کار جنگ در نمی‌آورد و از بی‌رحمی انسان‌ها که آنها را به کشتن یکدیگر وامی‌دارد در شگفت بود، اما به اهمیت این جنگ پی نمی‌برد و آن را مانند جنگ‌های گذشته می‌پنداشت. با وجود اینکه دُسال، هم صحبت همیشگی‌اش، به اخبار جنگ علاقمند بود و جریان آن را با شوق بسیار دنبال می‌کرد و با حرارت می‌کوشید تا در آن باره عقاید خود را برای او توضیح دهد، و با وجود اینکه زائران پارسایی که به دیدنش می‌آمدند با وحشت بسیار و هر یک به بیان خود از شایعاتی که درباره ظهور دجال و آمدنش به روسیه بر زبان مردم بود برایش چیزها می‌گفتند، و نیز با وجود اینکه ژولی که اکنون پرنسس درویت سکایا شده و با او تجدید عهد کرده و بنای مکاتبه گذاشته بود از مسکو نامه‌های سرشار از عرق میهن‌پرستی می‌نوشت، باز هم او به اهمیت این جنگ پی نمی‌برد.

ژولی می‌نوشت:

«دوست مهربانم، نامه‌ام را به روسی می‌نویسم، زیرا از همه فرانسویان و زبان‌شان بیزارم و دیگر تحمل آن را ندارم... سینه‌های ما مسکویان از اشتیاق نسبت به امپراتورمان که پرستیدنی است شعله‌ور است.

شوهر بینوایم در مسافرخانه‌های یهودیان از تحمل رنج و گرسنگی به‌ستوه آمده است، اما خبرهایی که به من می‌رسد بیش از اینها آتش سینه‌ام را تیز می‌کند. لابد شرح شهادت درخشان و دلآوری رایوسکی را شنیده‌اید که دو پسر خود را در آغوش فشرده و گفته است "می‌میریم اما سستی نمی‌پذیریم" و به‌راستی نیز گرچه قوای دشمن دو برابر ما بود سست نشدیم. ما هرطور که بتوانیم به زندگی ادامه می‌دهیم، اما جنگ است و باید مصائب آن را جنگاورانه پذیرفت. پرنسس آلینا و پرنسس سوفی بام تا شام در کنارم هستند و ما بیوه‌های بینوای شوهرنمرده پارچه نخ می‌کنیم<sup>۱</sup> و با بحث‌های بسیار جالب وقت می‌گذرانیم. فقط جای شما عزیزان در کنار ما خالی است...»

و از این دست نامه‌ها بسیار.

پرنسس ماریا بیشتر به آن سبب از اهمیت این جنگ بی‌خبر بود که پرنس پیر هرگز از آن حرفی نمی‌زد و وجود آن را انکار می‌کرد و به دُسال که سر میز از آن سخن می‌گفت می‌خنید و لحنش به قدری آرام و سرشار از اطمینان بود که برای پرنسس ماریا جایی برای بحث نمی‌ماند و نظر پدر را بی‌چون و چرا می‌پذیرفت.

پرنس پیر طی ماه ژوئیه بسیار فعال و حتی بانشاط بود. احداث باغی تازه و ساختمان

۱. تارهای پارچه‌های کهنه را می‌کشیدند و به عنوان پنبه و تنزیب برای زخم‌بندی از آن استفاده می‌کردند.

عمارتی جدید را برای مستخدمان آغاز کرد. تنها چیزی که باعث نگرانی پرنسس ماریا می‌شد بی‌خوابی پدرش بود و اینکه دیگر مثل گذشته در دفترکار خود نمی‌خوابید و هرشب خوابگاه خود را عوض می‌کرد. یک روز دستور می‌داد که تخت سفریش را در راهرو بزنند، روز دیگر روی کاناپه یا در صندلی دسته‌دارش در تالار پذیرایی می‌ماند و پتروشکا مستخدمش به جای مادموازل بوری‌ین پرایش کتاب می‌خواند و همانجا لباس نکتند به خواب می‌رفت، گاهی هم در اتاق غذاخوری شب را به صبح می‌رساند.

اول اوت دومین نامه از پرنس آندره‌ی رسید. پرنس آندره‌ی در نخستین نامه که خیلی زود پس از عزیمتش رسیده بود با فروتنی از پدرش طلب بخشایش کرده بود، زیرا جسارت کرده و سخنانی که نایست به او گفته بود و از او خواسته بود که لطف پدرانۀ خود را به او بازگرداند. پرنس پیر با نامه‌ای پُر مهر به او پاسخ گفته و بعد از این نامه بود که دختر فرانسوی را از خود دور کرده بود. پرنس آندره‌ی در دومین نامه که از حوالی ویتبسک، پس از اشغال این شهر توسط فرانسویان نوشته بود، نبرد را به اختصار توصیف کرده و نقشهٔ آن را در همان نامه رسم کرده بود و نیز عقاید خود را دربارهٔ آیندهٔ جنگ توضیح داده بود. پرنس آندره‌ی در این نامه خاطر نشان کرده بود که خانه در نزدیکی صحنهٔ عملیات و سر راه ارتش واقع شده است و از این حیث نگران‌کننده است و توصیه کرده بود که به مسکو برود.

آنروز دُسال سر میز صحبت از آن می‌کرد که، به قرار شنیده‌ها، فرانسویان به ویتبسک هم وارد شده‌اند و پرنس پیر به یاد نامه‌ای افتاد که از پرنس آندره‌ی رسیده بود.

رو به پرنسس ماریا کرد و گفت: امروز نامه‌ای از پرنس آندره‌ی رسیده. خواندی؟  
پرنسس ماریا هراسان جواب داد: نه! پدرجان، نخوانده‌ام.

چطور ممکن بود نامه‌ای را که از رسیدنش هم خبر نداشت خوانده باشد؟  
پرنس با لبخند تحقیری که بنا به عادت تازه همیشه ضمن صحبت از جنگ جاری بر لبش می‌آمد گفت: و از جنگ نوشته، از این جنگ!  
دُسال گفت: باید خیلی جالب باشد. پرنس خود میان هنگامه است و باید...

مادموازل بوری‌ین گفت: آه، بله باید خیلی جالب باشد.  
پرنس رو به مادموازل بوری‌ین کرد و گفت: بروید آن را بیاورید. می‌دانید، روی میز کوچک زیر وزنهٔ غش‌گیر کاغذهاست.

مادموازل بوری‌ین با خوشحالی از جا جست.

پرنس اخم درهم کشید و داد زد: آه، نه، تو برو، میخاییل ایوانویچ!  
میخاییل ایوانویچ برخاست و به دفتر پرنس رفت، اما همین‌که از اتاق خارج شد پرنس با دل‌پاسی نگاهی به اطراف کرد و دستمال سفره‌اش را به سویی افکند و خود پی این کار رفت و



گفت: غرضه هیچ کاری را ندارند، همه چیز را به هم می زنند.

تا برگردد، پرنسس ماریا و دُسال و مادموازل بوری پن و حتی نیکولوشکا در عین سکوت به هم نگاه می کردند. پرنس پیر نامه و نقشه‌ای در دست به قدمهایی تند و میخیایی ایوانیچ به دنبالش بازگشتند. نامه و نقشه را کنار خودش روی میز نهاد و تا پایان غذا آن را به کسی نداد که بخواند.

چون به اتاق پذیرایی رفتند نامه را به پرنسس ماریا داد و نقشه ساختمان جدید را پیش خود روی میز گسترده و با دقت به آن چشم دوخت و به دخترش دستور داد که نامه را به صدای بلند بخواند. پرنسس ماریا چون نامه را خواند پُرسان به پدرش نگاه کرد. پرنس به نقشه چشم دوخته بود و پیدا بود که غرق اندیشه‌های خویش است.

دُسال جسارت کرد و از او پرسید: نظر حضرت پرنس در این خصوص چیست؟  
پرنس، چنانکه گفתי از خواب آرامی بیدار شده باشد، برآشفته و چشم همچنان به نقشه دوخته گفت: من؟ من؟

— هیچ بعید نیست که صحنه عملیات به قدری به ما نزدیک شود که...  
پرنس خندید که: هه، هه، صحنه عملیات! بارها گفته‌ام و حالا هم می گویم که صحنه عملیات لهستان است و دشمن هرگز از نی‌یه‌مان نخواهد گذشت.  
دُسال حیرت زده به پرنس نگریست که هنوز صحبت از نی‌یه‌مان می کرد، حال آنکه دشمن به کنار دنی پیر رسیده بود. اما پرنسس ماریا فراموش کرده بود که نی‌یه‌مان کجاست، گمان می کرد که حق البته با پدرش است.

پرنس که پیدا بود دلمشغول به جنگهای سال ۱۸۰۷ است که در نظرش تازه بود، گفت: برفها که آب شوند همه‌شان در باتلاقهای لهستان فرومی روند. فقط آنها هستند که موضوع به این روشنی را نمی بینند، بنیگسن اگر زودتر از این جنبیده و به پروس وارد شده بود، کار شکل دیگری پیدا می کرد.

دُسال با کمروبی گفت: ولی حضرت پرنس در نامه صحبت از ویتبسک است...  
پرنس ناخشنود گفت: چه؟ در نامه؟ بله... بله... بله! - ناگهان آثار اندوهی عمیق در چهره‌اش نمایان شد. کمی ساکت ماند و بعد پرسید: بله، پس نوشته است که فرانسویان در کنار کدام رود شکست خوردند؟

دُسال سر به زیر افکند و آهسته گفت: حضرت پرنس، هیچ جا صحبت از شکست فرانسویان نیست!

— عجب، نیست؟ پس من این را از خودم درآورده‌ام؟  
همه لحظاتی دراز ساکت ماندند.

ناگهان سر بلند کرد و با اشاره به نقشه ساختمان گفت: بله، بله... خوب میخاییل ایوانویچ، بگو ببینم، تو این را چطور می توانی عوض کنی؟

میخاییل ایوانویچ به نقشه نزدیک شد و پرنس پس از آنکه کمی درباره نقشه ساختمان جدید با او حرف زد نگاه تلخ و خشم آلودی به پرنسس ماریا و دسال انداخت و به دفتر خود رفت. پرنسس ماریا نگاه پریشان و حیرت زده دسال را به پدر خود دید و متوجه سکوت او شد و تعجب کرد که پدرش نامه پرنس آندره‌ی را روی میز تالار پذیرایی فراموش کرده بود. اما نه فقط وحشت داشت که درباره علت پریشانی و سکوت دسال با او حرف بزند و از او پرس و جو کند بلکه حتی از فکر کردن به آن هم می ترسید.

شب که شد میخاییل ایوانویچ از جانب پرنس به نزد پرنسس ماریا آمد و نامه پرنس آندره‌ی را که پدرش در اتاق پذیرایی جا گذاشته بود از او خواست. پرنسس ماریا نامه را به او داد. هر چند از این کار اِکراه داشت ولی به خود اجازه داد که از میخاییل ایوانویچ بپرسد که پدرش چه می کند. میخاییل ایوانویچ با لبخند احترام آمیزی که از اندکی رنگ تمسخر نیز خالی نبود گفت: همه اش در جنب و جوش هستند، دلشان برای این ساختمان جدید شور می زند. کمی کتاب خواندند و حالا... - صدایش را آهسته کرد و ادامه داد: ... پشت میز نشسته اند و باید سرگرم وصیتنامه شان باشند (یکی از مطبوعترین سرگرمیهای پرنس در این اواخر به نظم آوردن نوشته هایی بود که می خواست بعد از مرگش باقی بمانند و او آنها را وصیتنامه خود می نامید).

پرنسس ماریا پرسید: آلباتیچ را به سمولنسک می فرستند؟

— البته، مدتی است که منتظر است.

### ۳

هنگامی که میخاییل ایوانویچ به دفترکار پرنس بازگشت و نامه را برایش آورد پرنس عینک به چشم و نورگیر بر پیشانی پشت میز سرپوش گشوده نشسته بود و در پرتو آباژور شمعدان نوشته هایی را (که آنها را تأملات می نامید و بایست بعد از مرگش به امپراتور داده شوند) دور از چشم گرفته با هیئتی شکوهمند به خواندن آنها مشغول بود.

هنگامی که میخاییل ایوانویچ وارد شد چشمان پرنس از خواندن خاطرات دوران شباب پُر از اشک بود. نامه را از دست میخاییل ایوانویچ گرفت و در جیب گذاشت. نوشته هایش را به کناری نهاد و آلباتیچ را که مدتها بود در انتظار ایستاده بود صدا کرد.

آنچه را که بایست از سمولنسک تهیه شود روی کاغذی یادداشت کرده بود و در اتاق قدم می زد و هر بار از کنار آلباتیچ که دم در ایستاده بود می گذشت دستورهای خود را به او می داد.

— اول کاغذ پستی، می شنوی، هشت دسته، مطابق این نمونه، لب طلایی... نمونه را ببر تا

درست همان را بخری. بعد لاک و موم برای مهرکردن کاغذ، مطابق صورتی که میخاییل ایوانیچ تهیه کرده است.

اندکی در اتاق قدم زد و نگاهی به یادداشت خود انداخت و گفت:

— بعد این نامه مربوط به سرپازگیری را می دهی به دست استاندار.

یک چفت کشویی هم برای درهای ساختمان جدید لازم بود که می بایست حتماً مطابق نمونه ای باشد که پرنس خود ابداع کرده بود. از این گذشته باید جعبه ای با روکش مخصوصی برای وصیتنامه سفارش داده شود.

ابلاغ دستورهای پرنس به آلپاتیچ بیش از دو ساعت طول کشید. اما پرنس همچنان او را نگه داشته بود و مرخص نمی کرد. نشست و در فکر فرو رفت و چشمها را بست و به خواب رفت. آلپاتیچ تکانی خورد.

— خوب، برو، برو. اگر چیز دیگری لازم داشتم کسی را می فرستم دنبالت.

آلپاتیچ از اتاق بیرون رفت. پرنس دوباره به سمت میز آمد و نگاهی به روی آن انداخت و اندکی به نوشته های خود دست مالید و بعد سرپوش میز را بست و پشت میز دیگری نشست تا نامه ای به استاندار بنویسد. هنگامی که نامه را مهر کرد و برخاست دیر شده بود. خوابش می آمد اما می دانست که نمی تواند بخوابد و چون به رختخواب رود افکاری سیاه آسوده اش نخواهد گذاشت. تیخون را صدا کرد و با هم از این اتاق به آن اتاق می رفتند تا بگویند که آن شب تختخوابش را کجا بگذارند. می رفت و می آمد و هرگوشه را می آزمود.

هیچ جا به نظرش مناسب نمی آمد اما بدتر از همه همان کاناپه ای اتاق کارش بود که در گذشته روی آن می خوابید. این کاناپه برایش وحشت آور بود، لایه به علت افکار سیاهی که روی آن عذابش داده بود. هیچ جا دلخواهش نبود، اما گوشه ای پشت پیانوی فورته در تالار کوچک کمتر از جاهای دیگر ناراحتش می کرد، تا آن زمان هرگز آنجا نخوابیده بود.

تیخون به کمک پیشخدمتی تختخواب او را آورد و شروع کرد به گسترده آن.

پرنس داد زد: نه، این طور نه، این طور نه! — و خود آن را به قدر چند و جب از دیوار دور کشید و سپس دوباره آن را کمی به جانب دیوار سُراند.

در دل گفت: خوب، عاقبت همه چیز را عوض کردم، حالا می خوابم — و ایستاد تا تیخون لباسش را درآورد. از زحمتی که می بایست تحمل کند تا تیخون لختش کند با ناخشنودی چهره درهم می کشید تا آنکه عاقبت با سنگینی روی تختخواب فرو افتاد و بر پاهای خشکیده و زردشده خود به تحقیر فونگریست، اما انگار در فکر فرونرفته بود بلکه از تصور تلاشی که لازم بود تا این پاها را بلند کند و بر تختخواب دراز بکشد مردد مانده بود. در دل می گفت: آه، چه دشوار است، کاش این دردها و سختیها هر چه زودتر تمام می شد و شما مرا راحت می گذاشتید —

لبها را برهم فشرد و برای بیست هزارمین بار این تلاش را کرد و خوابید. اما هنوز به درستی آرام نگرفته بود که تختخواب ناگهان شروع کرد با ضربی یکنواخت زیر او به عقب و جلو رفتن. گفתי به سنگینی نفس‌کشان تکان می‌خورد و این وضع تقریباً هر شب تکرار می‌شد، چشمان تازه‌بسته‌اش را گشود.

با خشم معلوم نبود به چه کسی دشنام‌گویان غرغر کرد که: خیر، استراحت ممکن نیست. لعنتیها! بله، بله، موضوع مهمی بود که گذاشتم برای شب در رختخواب. موضوع چفتها بود؟ نه، ترتیب چفتها را دادم. نه، چیزی بود که در تالار پذیرایی بود. پرنسس ماریا بود که حرف نابجایی زد. دُسال هم چیزی می‌گفت. مردکه‌احمق! یک چیزی در جیبم گذاشتم. خیر، یادم نیست!

– تیشکا! سر غذا صحبت چه بود؟

– صحبت پرنس میخاییل...

اما پرنس با دست بر میز کوفت و گفت: نه، حرف‌زن، حرف‌زن... آها، فهمیدم، نامه پرنس آندره‌ی! پرنسس ماریا آن‌را می‌خواند. دُسال درخصوص ویتبسک چیزی می‌گفت. حالا می‌خوانمش. دستور داد که تیخون نامه را از جیبش به او بدهد و میز کوچکی را با لیموناد و شمعی ماریچی پای تخت بیاورد. عینک بر چشم گذاشت و شروع به خواندن نامه کرد، و تازه آنوقت بود که در آن سکوت شب و در پرتو ملایم شمع که از زیر آباژور سبزرنگ بردستش می‌تابید نامه را خواند و تازه برای اولین بار معنی آن در ذهنش برق زد.

”فرانسویان در ویتبسک هستند، ممکن است پس از طی چهار منزل به سمولنسک برسند، چه بسا که هم‌اکنون آنجا باشند.“

– تیشکا! – تیخون از جا جست. اما پرنس فریاد زد: نه، نه، چیزی نیست! – نامه را زیر پایه شمعدان پنهان ساخت و چشم بست و دانوب را پیش چشم خیال آورد و نیزار ساحل آن را در آفتاب تابناک نیمروز و اردوی ارتش روس را و ژنرالی جوان را که خودش بود و یک چین بر چهره سرخش نبود و جسور و بانشاط بود و به چادر منقوش و مزین پاتیومکین<sup>۱</sup> وارد می‌شد و چون اینها را در نظر آورد احساس حسدی شدید نسبت به سوگلی ملکه، به همان سوزندگی آن روزگار، در دلش جوشید و سخنانی را به یاد آورد که آن‌روز در نخستین برخوردش با پاتیومکین گفته بود و ملکه، مادر تاجدار، مادر مهربان ملت روس را در نظر مجسم کرد که بانویی کوتاه‌قامت و فربه بود و چهره‌ای چاق و زردرنگ داشت و لبخند و سخنان پُر مهر و نوازنده‌اش را در نخستین شرفیابیش به حضور او به یاد آورد و باز همین چهره را روی تابوت صفا<sup>۲</sup> میان

۱. پاتیومکین سردار سوگلی کاترین دوم بود که در جنگهای روس و عثمانی (۱۷۸۷-۹۰) ارتش روس را هدایت می‌کرد.

۲. صفا‌ای است که در مراسم تجلیل مردگان نامدار تابوت را در میان گلها و پرچمها بر آن می‌گذارند و زندگان برای ادای احترام به آن نزدیک می‌شوند.

خرمن گل و نیز بگومگوش را با زوبف<sup>۱</sup> کنار تابوت بر سر حق تقدّم در بوسیدن دست آن عزیز تاجدار به خاطر آورد.

”چه خوب بود که به آن روزگار بازمی‌گشتم و ای کاش این روزگار ننگین امروزین هر چه زودتر تمام می‌شد و ای کاش اینها مرا آسوده می‌گذاشتند.“

#### ۴

لیسیه‌گوری، ملک پرنس نیکلای آندره‌یویچ بالکونسکی در فاصله شصت و رستی پشت سمولنسک و سه‌ورستی جاده مسکو قرار داشت.

همان‌شبی که پرنس دستوره‌های خود را به آپاتیچ داد دُسال از پرنسس ماریا تقاضای ملاقات کرد و به او گفت که چون حال پرنس چندان خوب نیست و هیچ‌گونه اقدامی برای حفظ امنیت خود نمی‌کند و از نامه پرنس آندره‌ی پیداست که مانند در لیسیه‌گوری بی‌خطر نیست، او (یعنی دُسال) محرمانه توصیه می‌کند که پرنسس ماریا نامه‌ای به عنوان استاندار بنویسد و با آپاتیچ که به سمولنسک می‌رود بفرستد و در آن نامه از استاندار تقاضا کند که پرنسس را از چگونگی اوضاع و خطرهایی که لیسیه‌گوری را تهدید می‌کنند مطلع سازد. دُسال خود این نامه را برای پرنسس نوشت و پرنسس ماریا آن را امضا کرد و نامه را به آپاتیچ دادند تا به استاندار برساند و به او سفارش کردند که در صورت وخامت اوضاع هرچه زودتر بازگردد.

آپاتیچ پس از آنکه تمام دستورها را گرفت، همراه اهل و عیال و مستخدمانش که مشایعتش می‌کردند کلاه خز سفیدرنگی (که هدیه پرنس بود) به سر و عصایی به تقلید از ارباب در دست از خانه خارج شد تا سوار بر کی‌بیتکای چرمینه‌ای شود که به سه اسب سرخ‌موی سیاه‌پال و دم خوب خورده بسته شده بود.

زنگوله به گردن اسبها بسته شده بود اما آویزه میان آنها کاغذپیچ شده بود تا صدا ندهند. پرنس قدغن کرده بود که هیچ‌کس در لیسیه‌گوری زنگوله به گردن اسب نبندد، اما آپاتیچ دوست داشت که رنج راه دراز را با آواز زنگوله دلنواز کند. زیردستان آپاتیچ: مأمور زمستوا، منشی و حسابدار و آشپزهای اربابی و آشپزهای مستخدمان و دو پیرزن و جوانک قزاق پادو و سورچی و مستخدمان فراوان او را مشایعت می‌کردند.

دخترش بالشهای پری که روکشی از چیت داشتند پشت و زیر پای او گذاشت و خواهرزن پیرش پنهانی دستمال بسته‌ای در درشکه نهاد و یکی از سورچیها زیر بغل او را گرفت و او را در کی‌بیتکا نشاندد.

آپاتیچ هن‌هن‌کنان در کی‌بیتکا نشست و به تقلید از پرنس تندتند گفت: وای از این

۱. Zoubov پلاتن زوبف آخرین سوگلی کاترین دوم بود.

خاله خاناباجیها با دنگ و فنگشان، امان از دست این زنها - پس از آنکه آخرین دستورها را به دستیار خود داد و واپسین سفارشها را در خصوص کارها کرد کلاه از سر بی موی خود برداشت (این کارش دیگر ابدا تقلید از پرنس نبود) و سه بار بر خود خاج کشید.

زنش به صدای بلند گفت: یا کف آلیاتیچ، اگر خبری بود... شما را به خدا برگردید، به ما رحم کنید... - و این دلواپسی زنش به علت شایعات جنگ و نزدیک شدن دشمن بود.

آلیاتیچ زیر لب گفت: وای، امان از دست این زنها و دلواپسیهاشان! - راه افتاد و به هر طرف سر می گرداند و دشت اطراف را تماشا می کرد. یک جا مزارع جو رو به زردی گذاشته بودند، یک جا کشتهای پُریشت یونجه هنوز سبز بودند؛ یک طرف خاک هنوز سیاه بود، چون شخم دوباره آن آغاز شده بود. آلیاتیچ می رفت و بر فراوانی کم نظیر محصول گندم بهاره آفرین می گفت. حاشیه های کشتزار جو را که جای جای کار درو در آنها شروع شده بود می نگرست و درباره بذریاشی و جمع آوری محصول مباحثه اظهار نظر می کرد و نیز در این فکر بود که مبادا دستورهایی اربابش را فراموش کند.

پس از آنکه دوبار در راه به اسبها علیق داد غروب روز چهارم اوت به سمولنسک وارد شد. آلیاتیچ در راه به قطارهای اراهه و ستونهای سربازان برمی خورد یا از آنها می گذشت. صدای تیراندازی از دور به گوش می رسید اما این صداها اسباب تعجب او نمی شد. آنچه او را بیش از همه به حیرت آورد آن بود که در نزدیکی سمولنسک از کنار مزرعه سرسبز یونجه ای گذشت که واحدی ارتشی در آن اردو زده بود و سربازانی آن راه، لابد برای علیق اسبها، درو می کردند. این منظره اسباب تعجب او شد اما فکر و خیال خودش به زودی آن را از یادش برد. بیش از سی سال بود که همه علایق زندگی آلیاتیچ تنها در حصار امیال اربابش محدود بود و او هرگز از این حصار در نمی گذشت. نه فقط به آنچه به او امر پرنس مربوط نبود توجهی نمی کرد بلکه چنین چیزهایی اصلاً برایش وجود نداشتند.

غروب چهارم اوت به سمولنسک رسید و در آن سوی دنی پیر در حومه گاچا<sup>۱</sup> چنانکه طی سی سال گذشته عادتش شده بود، در مسافرخانه ای که امروز متعلق به فراپونتف<sup>۲</sup> بود فرود آمد. این فراپونتف زمانی سرایدار بود و دوازده سال پیش با واسطگی آلیاتیچ قطعه جنگلی از پرنس خریده و از برکت دست سبک این واسطه وارد کسب و کار شده بود و امروز صاحب خانه و مسافرخانه و یک دکان آردفروشی بود. فراپونتف دهاتی چهل ساله چاق و سیاه موی و سرخ رویی بود و شکمی برآمده و لبهایی کلفت و دماغی کوفته و درشت داشت و غده هایی به درشتی بینی اش بر پیشانی اش روی ابروان همیشه درهمش خودنمایی می کرد.

فراپونتف که جلیقه و زیر آن پیرهنی چیت به تن داشت جلو دکانش در کوچه ایستاده بود. به

دیدن آلیاتیچ به سوی او آمد و گفت:

— یاکف آلیاتیچ، اغور به خیر، خوش آمدی! مردم همه از شهر فرار می‌کنند و تو به شهر می‌آیی!

آلیاتیچ گفت: یعنی چه؟ چطور از شهر فرار می‌کنند؟

— من هم همین را می‌گویم، یک مشت کله‌پوک! همه از ترس فرانسوی کک به تنبانشان افتاده!

آلیاتیچ گفت: اینها همه حرفهای خاله‌زنکه‌هاست.

— من هم همین را می‌گویم، یاکف آلیاتیچ! می‌گویم اعلامیه ارتش آمده که راهشان نمی‌دهیم،

یعنی فرانسوی به شهر نمی‌آید. اما مردم چنان دستپاچه شده‌اند که دهاتیها برای هر گاری

سه روبل کرایه می‌خواهند. دیگر نه خدایی، نه ایمانی!

یاکف آلیاتیچ سربه‌هوا به گفته‌های او گوش می‌داد. جای خواست و علیق برای اسبها، بعد

چایش را که خورد خوابید.

تا صبح سربازان از کوچه جلو مسافرخانه می‌گذشتند. روز بعد آلیاتیچ لباسی را که جز در

شهر نمی‌پوشید به تن کرد و رفت دنبال کارهایی که قرار بود انجام دهد. صبح هوا آفتابی و از

ساعت هشت گرم بود. آلیاتیچ در دل می‌گفت: این هوا برای جمع‌آوری گندم عالی است. از صبح

زود صدای تیراندازی از بیرون شهر شنیده می‌شد.

از ساعت هشت صدای تیراندازی توپخانه نیز به شلیک تفنگ افزوده شد. کوچه‌ها پُر از

جمعیت بود و معلوم نبود به کجا شتابانند و نیز سربازان بسیار همه‌جا دیده می‌شدند، اما

درشکه‌چیها مثل هر روز روان بودند و کسبه جلو دکانهایشان ایستاده بودند و در کلیساها نماز

گزارده می‌شد. آلیاتیچ برای انجام کارهایش به مغازه‌ها و ادارات و پستخانه و استانداری رفت.

همه‌جا صحبت از قشون بود و از دشمن که حمله خود را به شهر شروع کرده بود و همه از هم

می‌پرسیدند که چه باید کرد و همه سعی می‌کردند یکدیگر را آرام کنند.

آلیاتیچ در بیرون خانه استاندار جمعیت انبوهی دید در کنار قزاقان؛ کالسکه استاندار نیز آنجا

بود. در ایوانک جلو ورودی خانه به دو نفر از نجبا برخورد که یکی از آنها را می‌شناخت. این

شخص که در گذشته رئیس پلیس منطقه بود با حرارت بسیار حرف می‌زد و می‌گفت:

— نه، قضیه شوخی نیست. حالا اگر آدم یک نفر بود و کس و کار و زن و بچه نداشت، یا اگر گدا

گرسته بود مهم نبود. می‌گفتیم یالقوز است، غصه اهل و عیال ندارد. اما کسی که سیزده نفر عائله

دارد و چیزدار هم هست تکلیفش چیست؟ همه را به روز سیاه نشانده‌اند. این چه جور اداره کردن

کار است! همه‌شان دزدند، همه‌شان را باید به دار زد...

دیگری می‌گفت: خوب، بس است دیگر...

رئیس پلیس سابق گفت: به جهنم، بگذار بشنوند، مسخره کرده‌اند. با سگ بهتر از این رفتار

می‌کنند - و چون چشمش به آلیاتیچ افتاد گفت: یاالله، یاکف آلیاتیچ، اینجا چه می‌کنی؟

آلیاتیچ از روی غرور سر برافراشت و دست خود را زیر برگرد یقه لباسش گذاشت (و این کاری بود که همیشه هنگام بردن نام اربابش می‌کرد) و گفت: به امر حضرت اشرف خدمت آقای استاندار آمده‌ام. پرنس به بنده امر فرمودند بیایم و از اوضاع خبر بگیرم.

گفت: خوب، برو خبر بگیر! کاری کرده‌اند که حتی یک گاری هم پیدا نمی‌شود. و به راستایی که صدای تیراندازی می‌آمد اشاره کرد و گفت: می‌شنوی؟ دشمن دیگر با شهر فاصله‌ای ندارد، زیرگوشمان است!

دوباره گفت: کاری کرده‌اند که همین روزها کلک همه‌مان کننده است... دزدها، جنایتکارها! - این را گفت و از پله‌ها پایین آمد.

آلیاتیچ سری تکان داد و از پلکان بالا رفت. در اتاق انتظار کسبه و زنان و کارمندان فراوان بودند و ساکت نشسته به هم نگاه می‌کردند. در دفتر استاندار که باز شد همه از جا برخاستند و جلو رفتند. کارمندی از در بیرون آمد و به یکی از بازاریان چیزی گفت و کارمند تنومندی را که نشان صلیبی به گردن داشت به دنبال خود به دفتر فراخواند و دوباره پشت در ناپدید شد. پیدا بود که از نگاه‌های حاضران و پرسش‌هایشان می‌گریخت. آلیاتیچ به در نزدیک شد و این‌بار که کارمند بیرون آمد برخاست و دست خود را بر دکمه‌های بسته سینه نهاد و روی به سوی کارمند کرد و دو نامه را به سوی او پیش برد و با صدایی بلند و لحنی پُردبده گفت: از ژنرال آن شف<sup>۱</sup> پرنس بالکونسکی برای حضرت بارون آش<sup>۲</sup> - و لحنش چنان اُبَهتی داشت که کارمند سر به سوی او گرداند و نامه‌ها را گرفت. چند دقیقه بعد استاندار آلیاتیچ را پذیرفت و شتابان به او گفت:

- به پرنس و پرنسس بگو که من از همه‌جا بی‌خبر بودم، فقط دستوراتی را که از بالا آمده اجرا کرده‌ام. بیا! - و کاغذی را به آلیاتیچ داد و دنباله حرف خود را گرفت که: در همه حال و با توجه به وضع سلامت پرنس، توصیه می‌کنم که به مسکو بروند. من خودم هم همین الان حرکت می‌کنم. به پرنس عرض کن... - اما استاندار گفته خود را به پایان نرساند. افسری سراپا خاک‌آلود عرق‌ریزان وارد شد و شروع کرد به زبان فرانسوی به استاندار چیزی گفتن. آثار وحشت بر چهره استاندار نمایان شد. با سر به آلیاتیچ اشاره کرد و گفت: برو، زود باش! - و شروع کرد از افسر پرس‌وجو کردن. هنگامی که آلیاتیچ از دفتر استاندار بیرون آمد نگاه وحشتزده و درمانده و تشنه خبر منتظران به چهره او دوخته شد. آلیاتیچ که اکنون گوشش ناخواسته به صدای تیراندازی بود که نزدیکتر و شدیدتر شده بود شتابان به مسافرخانه بازگشت. متن اعلامیه ارتش که استاندار به آلیاتیچ داده بود از این قرار بود.

”به شما اطمینان می‌دهم که هنوز کوچکترین خطری سمولنسک را تهدید نمی‌کند و

۱. به فرانسوی یعنی فرمانده کل، آلیاتیچ بیست قدیم پرنس را به صورت عنوان رسمی او به کار می‌برد. م



محتمل به نظر نمی‌رسد که شهر در معرض خطری قرار گیرد. من از یک طرف و پرنس باگراتیون از طرف دیگر جلو شهر به هم می‌پیوندیم و این الحاق در بیست و دوم ماه صورت خواهد گرفت. دو ارتش مزبور به اتفاق از هم‌میهنان ساکن استانی که به شما واگذار شده است تا زمانی دفاع خواهند کرد که دشمنان میهن دفع شوند یا جانبازان جسور ما تا آخرین نفر به خاک افتند. به این ترتیب می‌بینید که کاملاً جا دارد به ساکنان سمولنسک اطمینان دهید و آسوده‌شان دارید، زیرا کسانی که دیواری استوار چون این دو ارتش جسور را بین خود و دشمن دارند باید به پیروزی آنها یقین داشته باشند (حکم ارتش. از بارکلی دوتولی، به استاندار ایالت سمولنسک، بارون آش ۱۸۱۲)

مردم پریشان و در کوچ‌ها سرگردان بودند. میز و صندلی و دولابچه و ظروف و همه‌گونه اثاث خانه برگاریهایی که پیوسته از دروازه‌خانه‌ها بیرون می‌آمدند و در کوچ‌ها پیش می‌رفتند تلبار شده بود. در خانه همسایه مسافرخانه فراپونتف اربابهایی ایستاده بودند و زنها با هم حرف می‌زدند و با ناله و شیون بدرود می‌گفتند. سگ دربان سرگشته عووکنان جلو اسبهای اربابه‌ها دور خود می‌چرخید. آلیپتیچ با قدمهایی شتابانتر از آنچه عادتش بود به حیاط مسافرخانه وارد شد و یکراست به انباری که اسبها و کی‌بیتکایش در آن بودند رفت. سورچی خوابیده بود. بیدارش کرد و دستور داد اسبها را ببندد و خود به دهلیزخانه وارد شد. از اتاق صاحب مسافرخانه صدای گریه بچه و هق‌هق دلخراش زنی که شیون می‌کرد و نیز فریاد از خشم دورگه فراپونتف شنیده می‌شد. وقتی آلیپتیچ به دهلیز وارد شد زن آشپز وحشتزده مثل مرغ سرکنده به هر سو می‌دوید.

— او را کشت، خانم را آن قدر زد که داشت می‌مرد. می‌زدش و روی زمین می‌کشیدش.

آلیپتیچ پرسید: چرا می‌زدش؟

— آخر زنش می‌خواست همراهش برود. خوب، زن است دیگر. می‌گفت: مرا ببرا! مرا با این بچه به کشتن نده - می‌گفت: مردم همه رفته‌اند. ما چه گناهی کرده‌ایم؟ - آقا او را آن قدر زد، آن قدر روی زمین این طرف و آن طرف کشید که...

آلیپتیچ گفتی که از سر تصدیق سر تکان داد و چنانکه بیش از آن نخواهد چیزی بشنود به اتاق روبروی اتاق صاحب مسافرخانه که آنچه خریده بود در آن گذاشته بود رفت.

در این هنگام زنی لاغراندام و رنگ‌پریده، که روسریش از سرش فروکشیده شده بود، طفلی در بغل از در بیرون جست و فریاد کشید: ناکس خدانشناس، آدمکش... - و از پله‌ها پایین شتافت و به حیاط رفت. فراپونتف به دنبال او از اتاق بیرون آمد و چون چشمش به آلیپتیچ افتاد جلیقه‌اش را صاف و صوف کرد و دستی به موهایش کشید و خمیازه‌کشان دنبال او وارد اتاق شد. پرسید: به این زودی راهی شدی؟

آلیاتیچ جوابی به سؤال او نداد و حتی نگاهی به او نکرد و ضمن مرتب‌کردن خریدهای خود پرسید که بابت گذراندن شب چقدر به او بدهکار است.

فراپونتف گفت: قابل ندارد، بعد حساب می‌کنیم. پیش استاندار رفتی؟ چه تصمیم گرفته‌اند؟ آلیاتیچ گفت که استاندار جواب درستی به او نداده است.

فراپونتف گفت: مگر ما با این کاروبارمان می‌توانیم از اینجا تکان بخوریم؟ اسباب‌کشی که شوخی نیست! تا دارا گابوژ<sup>۱</sup> گاری‌ای هفت روبل کرایه می‌گیرند. کافرهای خدانشناس! سلوانف<sup>۲</sup> بختش گفته بود. همین پنجشنبه آردهایش را آب کرد، کیسه‌ای هفت روبل به ارتش فروخت - سپس افزود: اقلأً یک چای که می‌خورید؟

ضمن اینکه اسبها را به کی‌بیتکا می‌بستند آلیاتیچ و فراپونتف چای‌نوشان دربارهٔ قیمت گندم و کیفیت درو و وضع هوا که برای جمع‌آوری خرمن مناسب بود صحبت می‌کردند.

فراپونتف پس از آنکه سه استکان چای نوشید برخاست و گفت: اما انگار تاق و توق دارد آرام می‌شود. لابد طرف ما پیش برده. گفته‌اند که دشمن را به شهر راه نمی‌دهند، پس حتماً می‌دانسته‌اند که زورشان می‌رسد... تعریف می‌کردند که چند روز پیش ماتویی ایوانویچ پلاتف<sup>۳</sup> آنها را ریخته است توی رود مارینا<sup>۴</sup>، یک روزه هجده هزار نفرشان را غرق کرده.

آلیاتیچ خریدهای خود را که جمع کرده بود به سورچی که به اتاق وارد شده بود داد و حسابش را به صاحب مسافرخانه پرداخت. صدای چرخهای کی‌بیتکا که بیرون می‌رفت و سُم اسبها و زنگولهٔ گردنشان از دروازهٔ خانه بلند شد.

چند ساعتی از ظهر گذشته بود. سایه تا میان کوچه پیش آمده بود اما در نیمهٔ دیگر کوچه آفتاب تند بود. آلیاتیچ از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و به جانب در رفت. ناگهان صدای عجیب و نامأنوس صفری دور در فضا پیچید و به ضربه‌ای پایان یافت و بعد غرّش پُرتنین رگبار توپ فضا را انباشت و شیشه‌ها را لرزاند.

آلیاتیچ به کوچه رفت. دو نفر به سمت پل می‌دویدند. صفر گلوله‌هایی که روی شهر می‌افتاد و صدای اصابت و انفجار آنها از همه طرف به گوش می‌رسید، اما این صداها در مقایسه با غرّش توپهایی که بیرون شهر بودند و آتش روی شهر می‌باراندند تقریباً به حساب نمی‌آمد و توجه مردم را چندان به خود جلب نمی‌کرد. نزدیک ساعت پنج ناپلئون دستور داده بود شهر را به توپ ببندند و صدوسی عرادهٔ توپ روی شهر گلوله می‌باراندند. مردم ابتدا مبهوت مانده بودند و معنی این باران آتش را نمی‌فهمیدند.

صدای گلوله‌هایی که بر زمین می‌افتاد و منفجر می‌شد ابتدا کنجکاوای اهالی را برانگیخته بود. زن فراپونتف که صدای ناله و شیونش تا این هنگام مدام از درون انبار می‌آمد ساکت شد و

1. Dorogabouj

2. Slivanov

3. Matvei Ivanovitch Platov

4. Marina

بچه در بغل به دروازه خانه رفت و ساکت و صامت به تماشای مردم ایستاد و به صداها گوش داد. آشپز و شاگرد آردفروش نیز دم در آمدند. همه با کنجکاو و نشاط می‌کوشیدند گلوله‌هایی را که از فراز سرشان پرواز می‌کرد تشخیص دهند و تعقیب کنند. چند نفری که با شور بسیار با هم بحث می‌کردند از پیچ کوچی پیدا شدند.

یکی می‌گفت: اما عجب زوری داشت. بام و سقف خانه را خرد و خاکشیر کرد.

دیگری می‌گفت: زمین را مثل گراز زیرورو کرد.

سومی خندان می‌گفت: عجب هیبتی! به آدم دل می‌داد. خدا خواست که عقب جستی، وگرنه

مثل گوشت کوبیده باید با خاک‌انداز جمع می‌کردند.

مردم به اینها روی آوردند. آنها اندکی ایستادند و تعریف کردند که چگونه گلوله‌ای در دو قدمی آنها روی خانه‌ای افتاد. در این اثنا گلوله‌ها پیوسته از بالای سر مردم می‌گذشت. بعضی (گلوله‌های توپ) با صفیری سبک‌سیر و منحوس و برخی (نارنجکها) با سوتی گوش‌نواز. اما هیچ‌یک در نزدیکی آنها فرود نمی‌آمد و همه از بالای سرها می‌گذشت. آلباتیج سوار کی‌بیتکا شد. صاحب مسافرخانه دم دروازه خانه ایستاده بود؛ به زن آشپز که با آستینهایی بالا زده و دامنی قرمز، آرنجهای عریان خود را تکان می‌داد و به سوی گروهی که در گوشه‌ای جمع شده بودند می‌رفت تا به آنچه می‌گفتند گوش دهد، داد زد که: کجا می‌روی، چه خبر است؟

می‌گفت: به حق چیزهای نشنیده! - اما چون صدای ارباب خود را شنید برگشت و دامن

بالا زده‌اش را پایین کشید.

باز چیزی سوت‌کشان، اما این بار در نزدیکی آنها، مثل پرنده‌ای که خود را فرواندازد از آسمان

فرود آمد. آتشی میان کوچه برق زد و انفجار و دود کوچی را فراگرفت.

صاحب مسافرخانه به سوی آشپز شتافت و فریاد زد: ناکس، این چه بود؟ چه می‌کنی؟

در همان لحظه صدای ناله زنها از چند جا بلند شد. طفلی وحشتزده جیغ می‌کشید و جمعیت

ساکت، با چهره‌هایی رنگ‌پریده به دور زن آشپز جمع شدند. ناله‌ها و حرفهای زن بیچاره در این

ازدحام از همه بلندتر بود.

- وای، جگرگوشه‌هایم، وای فداتان شوم. مرا کشتند! وای قربان همه‌تان بروم. نگذارید

بمیرم! وای جگرگوشه‌هایم...

پنج دقیقه بعد در کوچه پرنده پَر نمی‌زد. آشپز را که رانش با تکه نارنجکی خُرد شده بود به

آشپزخانه بردند.

آلباتیج و سورچی‌اش، زن فرابوتنف با بچه‌هایش و سرایدار در زیرزمین نشسته بودند و

گوش به صداها تیز داشتند. غرش توپها و صفیر گلوله‌ها و ناله‌های دلخراش آشپز که بر دیگر

صداها مسلط بود لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. زن مسافرخانه‌دار گاه طفلش را که آرام نمی‌گرفت در

بغل تکان می‌داد و با کلماتی نوازش‌آمیز آرام می‌کرد و گاه از هر کس که به زیر زمین وارد می‌شد با نجوایی شبیه ناله سراغ شویس را که در کوچه مانده بود می‌گرفت. شاگرد آردفروش که به زیر زمین می‌آمد به او گفت که ارباب همراه مردم به کلیسا رفته است تا شما یل معجزه‌گر مسیح سمولنسک را حرکت دهند.

غروب تیراندازی توپخانه رو به آرامی گذاشت. آلیاتیچ از زیر زمین بیرون آمد و در آستانه در ایستاد. آسمان غروب را که پیش از آن صاف و روشن بود حالا دود فرا گرفته بود و هلال ماه برآمده از ورای پرده دود در میان آسمان درخششی عجیب داشت. پس از خاموشی آن هنگامه هولناک توپخانه در شهر سکوت برقرار شده بود که فقط با صدای کش‌کش پاها و ناله‌ها و فریادهای دوردست و تراق‌تروق حریق‌هایی که در سراسر شهر شعله‌ور بود به هم می‌خورد. ناله‌های آتش‌پز اکنون آرام شده بود. ابرهای سیاه و جوشان دود حریق‌ها از دو سو به آسمان می‌رفت و پراکنده می‌شد. سربازانی از رسته‌های گوناگون، نه به صورت صفوفی منظم، بلکه همچون مورچگانی لانه‌ویران آهسته یا شتابان به هر طرف سرگردان بودند، چند نفری از آنها پیش چشم آلیاتیچ وارد حیاط فراپونتف شدند. آلیاتیچ به جانب دروازه خانه پیش رفت. افراد هنگی درهم تپیده که عقب می‌شتافتند کوچه را بند آورده بودند.

افسر که او را در آستانه دروازه دید گفت: شهر را تسلیم می‌کنند، فرار کنید فرار کنید - و همانجا بر سر سربازان داد زد: صبر کنید، نشانان می‌دهم به خانه مردم ریختن یعنی چه! آلیاتیچ به خانه بازگشت و به سورچی دستور داد که کی‌بیتکا را بیرون آورد. تمام اهل خانه فراپونتف به دنبال آلیاتیچ و سورچی بیرون آمدند. زن‌ها که تا آن زمان خاموش بودند به دیدن دود و حتی زبانه‌های شعله حریق‌ها که با تاریکی هوا نمایان می‌شد، ناگهان شیون سر دادند و چشم از شعله‌ها بر نمی‌داشتند. صداها ناله و شیون دیگری، گفتمی به تقلید اینها، از دو سر کوچه به گوش می‌رسید. آلیاتیچ و سورچی با دست‌هایی لرزان افسار اسبها را که درهم گوریده بود باز می‌کردند.

هنگامی که آلیاتیچ با کی‌بیتکا از دروازه خانه بیرون می‌رفت از درگشوده مانده دکان ده دوازده نفری سرباز را دید که بلندبلند با هم حرف می‌زدند و کیسه‌ها و کوله‌های خود را با آرد گندم و تخمه آفتاب‌گردان پُر می‌کردند. در همین هنگام فراپونتف که از کوچه باز می‌گشت وارد دکان شد. سربازان را که دید می‌خواست داد و فریاد کند اما ناگهان باز ایستاد و موهای خود را مُشت کرد و قاه‌قاه خنده سر داد. با قهقهی به هق‌هق آمیخته فریاد می‌زد: بله، بچه‌ها، بردارید همه را ببرید. چیزی را برای این تخم‌حرامها باقی نگذارید - و خود کیسه‌های آرد را برمی‌داشت و به کوچه می‌انداخت. چند نفری از سربازان که ترسیده بودند بیرون دویدند اما چند نفری به پُر کردن کیسه‌ها ادامه دادند. فراپونتف چون آلیاتیچ را دید رو به او کرد و فریاد زد: آلیاتیچ، تکلیف روسیه

یکسره شد، کلک روسیه را کردند. حالا خودم همه چیزم را آتش می‌زنم... کلکش را می‌کنم... - این را گفت و به حیاط دوید.

سربازان پیوسته از کوچه می‌گذشتند و راه را بند آورده بودند، چنانکه آلیاتیچ نمی‌توانست عبور کند و مجبور شد که منتظر بماند. زن فراپونتف نیز با بچه‌هایش در گاری‌ای نشسته و منتظر بود که راه باز شود و بیرون رود.

شب فرا رسیده و هوا یکسره تاریک بود. ستاره‌ها در آسمان پیدا بود و گهگاه هلال ماه نیز از پشت پردهٔ دود نمایان می‌شد. کی‌بیتکای آلیاتیچ و گاری زن فراپونتف که به کندی میان صفوف سربازان و کالسکه‌های دیگر پیش می‌رفتند در سرایش ساحل دنی‌پیر ناگزیر بازایستادند. نزدیک چهارراه که راه بند آمده بود و گاریها از حرکت بازایستاده بودند، در کوچه‌ای خانه‌ای و دکانی می‌سوخت. حریق رو به خاموشی بود. شعله‌ها گاه فرو می‌نشستند و در شکم دود سیاه ناپدید می‌شدند و گاه ناگهان دوباره طغیان می‌کردند و زبانه می‌کشیدند و چهرهٔ مردم را که در چهارراه جمع شده بودند با وضوحی شگفت‌انگیز برمی‌افروختند. سیاهی اندام آدمها که از پیش آتش می‌گذشتند به سرعت نمایان و باز ناپدید می‌شدند و صدای صحبت و فریادهای آنها در خلال تراق‌تروق پیوسته آتش به گوش می‌رسید. آلیاتیچ که از کی‌بیتکایش پیاده شده بود چون دید که به این زودیها حرکت نخواهد کرد به کوچهٔ تنگ وارد شد تا حریق را تماشا کند. سربازانی پیوسته جلو خانهٔ سوخته در رفت‌وآمد بودند و آلیاتیچ دو سرباز را دید که به اتفاق مردی که پالتوی ماهوتی به تن داشت تیرهای مشتعلی را از میان آتش به آن‌سوی کوچه به حیاط خانه‌ای می‌بردند و دیگرانی بغل‌بغل علف خشک به آنجا می‌کشیدند.

آلیاتیچ به گروه انبوه مردم که در برابر انبار شعله‌ور ایستاده بودند نزدیک شد. آتش از دیوارهای بلند انبار زبانه می‌کشید، دیوار پشت انبار فروریخته بود و سقف چوبی آن که تیرهایش مشتعل بودند داشت پایین می‌آمد. پیدا بود که مردم در انتظار لحظه‌ای بودند که سقف کاملاً فروریزد. آلیاتیچ نیز منتظر همین بود.

- آلیاتیچ! - صدای آشنایی بود که پیرمرد را صدا می‌کرد.

آلیاتیچ که فوراً صدای ارباب جوان خود پرنس آندره‌ی را شناخته بود جواب داد: وای پدرجان، حضرت اشرف!

پرنس آندره‌ی شنلی بر دوش و نشسته بر اسبی سیاه، از پشت جمعیت به آلیاتیچ نگاه می‌کرد.

پرسید: تو اینجا چه می‌کنی؟

آلیاتیچ حق‌هنر زنان جواب داد: حضرت... حضرت اشرف! حضرت، حضرت... مگر ما شکست خورده‌ایم؟ پدر...

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: تو اینجا چه می‌کنی؟

در این لحظه شعله‌ها به شدت زبانه کشید و چهرهٔ رنگ‌پریده و تکیده ارباب جوانش را روشن کرد. آپاتیچ تعریف کرد که به سمولنسک فرستاده بودندش و به زحمت زیاد توانسته است جان به در ببرد.

دوباره پرسید: چطور شد، حضرت اجل، یعنی ما شکست خورده‌ایم؟

پرنس آندره‌ی به پرسش او پاسخ نداد و دفتر یادداشتی از جیب بیرون آورد و زانوی خود را زیردستی کرد و روی برگه‌ی که از دفتر کند شروع کرد با مداد چیزی نوشتن. به خواهرش نوشت: "سمولنسک را تسلیم می‌کنند. تا یک هفتهٔ دیگر لیسبه گوری به دست دشمن خواهد افتاد. فوراً به مسکو بروید. به محض حرکت، پیکه به اوسویاز<sup>۱</sup> بفرست و جریان سرفرتان را به من اطلاع بده."

وقتی یادداشت را نوشت و به آپاتیچ داد شفاهاً به او گفت که چگونه ترتیب حرکت پرنس و پرنسس و پرنس کوچک و مربی او را بدهد و دربارهٔ کارهای کرده چگونه و به کجا فوراً به او گزارش دهد. هنوز این دستورها را تمام نکرده بود که یک افسر ستاد سوار با چند نفر از همراهانش به تاخت به او نزدیک شد.

افسر با لهجه‌ای خارجی و صدایی که در گوش پرنس آندره‌ی زنگی آشنا داشت فریاد زد: شما سرهنگید؟ در حضور شما خانه‌ای را آتش می‌زنند و شما ایستاده‌اید و هیچ اقدامی نمی‌کنید؟ یعنی چه؟ شما در این خصوص جوابگو خواهید بود! - برگ بود، و حالا شده بود معاون رئیس ستاد پیاده جناح چپ ارتش اول، سیمتی که به قول خودش بسیار شایسته و پرازنده بود.

پرنس آندره‌ی نگاهی به او انداخت و جوابی نداد و همچنان به صحبت خود با آپاتیچ ادامه داد: - پس می‌گویی که تا دهم این ماه در انتظار جواب می‌مانم و اگر تا دهم خبر حرکتتان به من

نرسید، مجبور می‌شوم همهٔ کارهایم را بگذارم و بیایم به لیسبه گوری.

برگ که پرنس آندره‌ی را بجا آورده بود گفت: پرنس، من این حرف را به این دلیل زدم که موظفم مقررات را رعایت کنم، چون من همیشه مقررات را به دقت رعایت می‌کنم... شما لطفاً مرا عفو بفرمایید - و به این ترتیب معلوم نبود چه چیز را توجیه کرد.

از درون آتش صدایی به گوش رسید. شعله‌ها لحظه‌ای فرونشست. ابر سیاه دودی غلیظ از زیر سقف بیرون جوشید. باز صدایی وحشت‌آور از درون آتش به گوش رسید و چیزی عظیم فرو افتاد.

- هوررررر... ناله‌ای همچون بازتاب صدای آوار انبار که از گندمهای سوختهٔ آن بوی نان برشته بلند بود از سینهٔ جمعیت بیرون آمد. شعله‌ها دوباره زبانه کشید و به آسمان رفت و

چهره‌های تکیده و هیجان‌زده و به‌شور آمده مردم را که دور صحنه حریق ایستاده بودند روشن کرد. مردی که پالتوی ماهوتی به تن داشت دست افشانند و فریاد زد: عالی است، نابود شد، عالی است بچه‌ها!

چند صدا بلند شد که: صاحب انبار گندم خود این است. پرنس آندره‌ی خطاب به آلپاتیچ گفت: خوب، پس فهمیدی؟ همه پیغامها را همین‌طور که گفتم می‌رسانی - و بی آنکه یک کلمه به برگ که ساکت پهلویش ایستاده بود حرفی بزند به راه افتاد و در کوچه دور شد.

## ۵

ارتش بعد از تسلیم سمولنسک به عقب‌نشینی خود ادامه داد. دشمن نیز به دنبال ارتش پیش می‌آمد. دهم اوت، هنگی که پرنس آندره‌ی زیر فرمان داشت ضمن پیشروی در شاهراه از سر جاده پهن و پُردرختی که به لیسیه‌گوری منتهی می‌شد می‌گذشت. بیش از سه‌هفته بود که گرما و بی‌آبی ادامه داشت. هر روز ابرهای موج‌وسیعی آسمان را می‌پوشاند و می‌گذشت و گهگاه خورشید را پشت خود پنهان می‌کرد. اما نزدیک غروب آسمان دوباره صاف می‌شد و خورشید در افق پشت پرده غباری سرخ فرومی‌رفت. فقط شبها شب‌نمی‌فراوان فضا را فرامی‌گرفت و زمین را صفا می‌بخشید. گندمهای دروناشده می‌سوختند و از خوشه می‌ریختند. مردابها خشک می‌شدند. گاوها از گرسنگی ماغ می‌کشیدند، چون در سبزه‌های آفتاب‌سوخته علیقی نمی‌یافتند. فقط شبها، آن هم در جنگلها، تا زمانی که شب‌نم باقی بود هوا خنک می‌شد اما در جاده‌ها، خصوصاً در شاهراه که سربازان از آن می‌گذشتند، به وقت شب حتی در جنگل از خرمی خبری نبود. شب‌نم در شن-غبار جاده که تا بیش از ربع آرشین زیر پای سربازان به هم می‌خورد می‌خشکید. حرکت سربازان از سحر شروع می‌شد. قطارهای ارابه و توپخانه بی‌صدا پیش می‌رفتند. چرخها تا محور و پاهای سربازان تا قوزک در غبار گرم شن که حتی شب فرصت خنک‌شدن نمی‌یافت و هر نفس‌کشی را خفه می‌کرد فرومی‌رفتند. قسمتی از این غبار زیر چرخهای ارابه‌ها و قدمهای سربازان کوفته می‌شد و به هم می‌خورد و بخشی دیگر به هوا می‌رفت و همچون ابری همه‌چیز را در خود غوطه‌ور می‌داشت و در چشمها و گوشها و موها می‌نشست و در سوراخهای بینی می‌تید و بدتر از همه به ششها و معده‌ها راه می‌یافت. هر قدر آفتاب بالاتر می‌آمد ارتفاع این ابر غبار نیز افزایش می‌یافت و از پشت پرده لطیف این شن سوزان می‌شد با چشم بی‌حفاظ در خورشید عریان نگاه کرد. خورشید همچون گوی درشتی ارغوانی به نظر می‌رسید. نسیمی نمی‌وزید و آدمها در این جو ساکن به زحمت نفس می‌زدند. دستمالی بر دهان و بینی بسته پیش می‌رفتند و چون به روستایی می‌رسیدند همه به سمت چاه می‌شتافتند.

بر سر آب بر سروکول هم می‌کوفتند و آب چاه را تا گلِ ته آن می‌نوشیدند. پرنس آندره‌ی فرمانده هنگ بود و قوام کار هنگ و آسایش افراد و لزوم گرفتن و دادن فرمان تمام حواسش را به خود مشغول می‌داشت. سوختن سمولنسک و وانهادنش برای دشمن در زندگی او به منزلهٔ واقعهٔ سترگ و سیاهکاری عظیمی بود. احساس کینهٔ تازه‌ای به دشمن، اندوه خودش را از یادش برده بود. زندگی‌ش یکسر وقف هنگش بود. افراد و افسران خود را دوست داشت و مدام در غم آنها شریک بود. هنگیان او را "پرنس خودمان" می‌خواندند و به او می‌نازیدند و دوستش می‌داشتند. اما مهربانی او به افراد و افسران‌ش یعنی به تیموخین و زیردستان او محدود می‌شد، یعنی به کسانی که با او پیوندی تازه داشتند و از محیطی دیگر بودند، یا کسانی که نمی‌توانستند از گذشته‌اش چیزی بدانند و آن را درک کنند. اما همین‌که یکی از آشنایان قدیمش مثلاً ستادیها را می‌دید خود را جمع می‌کرد و تلخ و تند می‌شد، حریف را مسخره می‌کرد و خوار می‌شمرد. از هر آنچه یاد گذشته را در خاطرش زنده می‌کرد بیزار بود و به این سبب فقط می‌کوشید تا نسبت به دنیای گذشتهٔ خود دست‌کم بی‌انصاف نباشد و وظیفهٔ خود را نسبت به آن ادا کند.

حقیقت آن بود که همه‌چیز در نظرش تیره و در پرتوی غم‌گستر جلوه می‌کرد، خاصه پس از آنکه سمولنسک در ششم اوت و انهاد شده بود (که به عقیدهٔ او دفاع از آن نه فقط ممکن بلکه واجب بود) و نیز بعد از آنکه پدرش مجبور شده بود در عین بیماری به مسکو بگریزد و لیسیه‌گوری را، روستای دلبندهش را که خود بنیان نهاده و مسکون ساخته بود، به غارت او‌باش و اگذارد. با وجود این، پرنس آندره‌ی هنگ را داشت و به آن فکر می‌کرد و از برکت آن می‌توانست سر خود را از این مسائل کلی فارغ سازد. دهم اوت، ستونی که هنگ او جزو آن بود به لیسیه‌گوری رسید. پرنس آندره‌ی دو روز پیش خبر عزیمت پدر و پسر و خواهرش را به مسکو دریافت کرده بود. گرچه کاری در لیسیه‌گوری نداشت، از روی کششی که به نمک‌پاشی بر زخمهای خویش داشت و از ویژگیهای خلقتش بود بر آن شد تا سری به آنجا بزند.

دستور داد اسبش را زین کنند تا از همان منزل سواره سری به روستای پدر بزند که خود در آن به دنیا آمده و کودکیش را در آن گذرانده بود. چون سوار بر اسب از کنار استخر که همیشه دهها زن و راجی‌کنان در کنار آن رخت می‌شستند و شسته‌های خود را آب می‌کشیدند گذشت هیچ‌کس را ندید و سگویی چوبین شناوری که همیشه کنار استخر بسته بود اکنون بند گسسته به میان آب رفته و یک‌بر شده و تا نیمه در آب فرورفته بود. پرنس آندره‌ی به‌جانب اتافک نگیهان رفت. دم دروازهٔ سنگی کسی نبود و در باز بود. راههای باغ را علف هرز فرا گرفته بود و اسبها و گوساله‌ها در پارک که به شیوهٔ انگلیسی طرح و آراسته شده بود می‌چریدند. پرنس آندره‌ی به نارنجستان رفت. شیشه‌های آن همه خرد شده بود. درختهای نشانده در گلدان بعضی برگشته و بر زمین افتاده و



برخی خشک شده بود. تاراس باغبان را صدا زد، اما کسی به ندایش پاسخی نداد. نارنجستان را دور زد و به ایوان جلو آن رفت و دید که نرده‌های تراشیدهٔ چوبین را خرد کرده‌اند و شاخه‌های درختان گوجه را به طمع میوه از بیخ شکسته‌اند. دهقانی پیر (پرنس آندره‌ی در کودکی او را دم دروازهٔ باغ می‌دید) روی نیمکتی سبز نشسته بود و چاروق می‌بافت.

پیرمرد کر بود و صدای نزدیک شدن پرنس را نشنید. بر نیمکتی که پرنس پیر دوست داشت روی آن بنشیند نشسته بود و ساقه‌های شاهدانه را از شاخهٔ درخت ماگنولیای خشکیده‌ای که کنارش بود آویخته بود.

پرنس آندره‌ی به جانب خانه رفت. چند درخت زیزفون را در باغ کهنه بریده بودند. مادیان ابلقی همراه کُزه‌اش درست جلو خانه میان درختان گل سرخ سرگردان بود. لته‌های پنجره‌ها بسته بود. یکی از پنجره‌های طبقهٔ پایین باز بود. بچهٔ یکی از خدمتکاران به دیدن پرنس به درون خانه دوید. آلپاتیچ خانوادهٔ خود را به جای امنی فرستاده و تنها در لیسیه‌گوری باقی مانده بود، نشسته بود توی خانه و کتاب زندگی قدیسان را می‌خواند. چون از آمدن پرنس آندره‌ی خیردار شد همان‌طور عینک به چشم برخاست و ضمن اینکه دکمه‌های خود را می‌انداخت از خانه بیرون آمد و شتابان به پرنس نزدیک شد و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد اشک‌ریزان زانوی پرنس را بوسید.

سپس روی گرداند و خجل از ضعف خود شروع کرد گزارش وضع را دادن. هر آنچه قیمتی بود و اهمیتی داشت به باگوچارووا منتقل شده بود. نزدیک صد چتورت<sup>۱</sup> گندم به آنجا برده شده، اما یونجه و گندم بهاره را (که به نظر آلپاتیچ محصول آن فوق‌العاده بود) سربازان سبزشبز درو کرده و برده بودند. رعیتها خانه‌خراب شده بودند و بعضی از آنها به باگوچارووا رفته و عدهٔ کمی در لیسیه‌گوری مانده بودند.

پرنس آندره‌ی نگذاشت که گزارشش را تمام کند و پرسید: پدر و خواهرم کی رفتند؟ - منظورش آن بود که چه وقت عازم مسکو شده بودند. آلپاتیچ که گمان می‌کرد مقصود پرنس عزیمتشان به باگوچارووا است جواب داد: هفتم ماه - و دوباره به شرح آنچه در ملک گذشته بود پرداخت و از او کسب تکلیف کرد. پرسید: اجازه می‌فرمایید به سربازان در مقابل رسید یونجه تحویل بدهم؟ هنوز ششصد چتورت یونجه مانده است.

پرنس آندره‌ی به سر بی‌موی پیرمرد که زیرآفتاب برق می‌زد و به حالت سیمایش نگاه کرد که پیدا بود به نابجایی این پرسشها آگاه است و فقط سؤال می‌کند تا آندوه خود را کمی تسکین دهد، در دل گفت: به او چه جواب بدهم؟

- بله، بده، تحویل بده!

۱. واحد قدیمی روسی برای سنجش حجم غلات و نظایر آن که تقریباً معادل ۲۱۰ لیتر است.

آلیاتیچ گفت: اگر ملاحظه می‌کنید که وضع باغ ناجور است تقصیر از ما نیست، کاری نمی‌شد کرد. سه هنگ از اینجا گذشتند و شب اُتراق کردند، مخصوصاً دراگنها. من اسم و درجه فرمانده‌شان را یادداشت کردم تا شکایت کنیم.

پرنس آندره‌ی پرسید: خوب، حالا تو خودت چه خیال داری؟ اگر دشمن اینجا را اشغال کند چه می‌کنی؟

آلیاتیچ روی به سوی پرنس آندره‌ی گرداند و اندکی به او خیره ماند و ناگهان با حرکتی پُرشکوه دستها را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: نگهدار من اوست، هر چه اراده او باشد همان می‌شود.

گروهی روستایی و مستخدم در سبزه پیش می‌آمدند و کلاه از سر برداشته به پرنس آندره‌ی نزدیک می‌شدند.

پرنس آندره به سوی آلیاتیچ خم شد و گفت: خوب، خدانگهدار. خودت هم برو و هرچه می‌توانی ببر و به آدمها بگو به ملک ریازان یا ملک بیرون مسکو بروند - آلیاتیچ به پای او چسبیده بود و هق‌هق گریه می‌کرد. پرنس آندره‌ی او را به نر می‌آورد و مهمیزی به اسب زد و به تاخت در باغراه سرازیر شد.

پیرمرد ناشنوا همچنان بی‌اعتنا به مصیبتی که پیش آمده بود، همچون مگسی بر چهره جسدی عزیز، نشسته بود و بر قالب چاروقش می‌کوبید و دو دختر که دامن از گوجه پُر داشتند و آنها را از درختهای توی نارنجستان کنده بودند و از آنجا دور می‌شدند به پرنس آندره‌ی برخوردند. دختر بزرگتر به دیدن ارباب جوان وحشت کرد و دست دوست کوچکتر خود را گرفت و گوجه‌های ریخته از دامنش را جمع نکرده با او پشت درخت قانی پنهان شد.

پرنس آندره‌ی از هراسی که در دل آنها انداخته بود وحشت کرد. از بیم آنکه مبادا دخترکان بفهمند که آنها را دیده است شتابان روی از آنها گرداند. دلش به حال دخترک زیبای ترسان می‌سوخت، می‌ترسید که به او نگاه کند و در عین حال میلی مقاومت‌ناپذیر او را بر آن می‌داشت که روی بگرداند و نگاهی به آنها بیندازد. نگاهش به این دختر بچه‌ها بود و دریافت که امیال انسانی دیگری به کلی غیر از امیال او وجود دارد و از مال او هیچ کم ندارد و این آگاهی احساس تازه و خوشایندی در دل او بیدار کرد که تسلاش می‌داد. پیدا بود که این دختر بچه‌ها میلی جز آن ندارند که این گوجه‌ها را ببرند و بخورند و کسی مُچشان را نگیرد و پرنس آندره‌ی با آنها همدل بود و به اندازه آنها آرزو داشت که در این ماجرا موفق شوند. نتوانست میل شدیدش را مهار کند و بار دیگر به آنها نگاه نکند. دختر بچه‌ها چون امنیت را برقرار و خطر را گذشته پنداشتند از پناهگاه خود بیرون جستند و با صداهای نازکی جیک جیکی با هم حرف زدند و دامن‌ها در دست، شادمانه با پاهای کوچک برهنه و از آفتاب سوخته خود در سبزه‌ها دویدند و دور شدند.

پرنس آندره‌ی چون از شاهراه که گذرگاه سربازان بود دور شده بود اندکی احساس خرمی می‌کرد. کمی از لیسینه‌گوری دور شد باز به شاهراه پیوست و خود را به هنگ خویش که کنار سد آبیگرکوچکی برای راحت‌باش توقف کرده بود رساند. ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود، خورشید که در آن گرد و خاک به صورت طشتی سرخ به نظر می‌رسید بی‌رحمانه بر سر خلق فرومی‌تابید و پشت رازیر لباس می‌سوزاند و برشته می‌کرد و توان می‌ربود. غبار همچنان غلیظ بود و بی‌حرکت برفراز مهمهٔ صحبت سربازان از حرکت بازایستاده چادرزده بود. بادی نمی‌وزید. پرنس آندره‌ی ضمن عبور از روی آب‌بند بوی لجن شنید و رطوبت خنک آب را بر چهره احساس کرد. دلش هوای آب‌تنی داشت، البته آب کثیف بود، نگاهی به جانب آبیگر که غوغای قهقههٔ خنده و فریاد از آن می‌آمد انداخت. سطح آب آلوده و سبز رنگ آبیگر با آب‌تنی‌کنندگانی که در آن رفته بودند دو وجبی بالآمده و آب‌بند را فرا گرفته بود، چون سربازان با بدنهای سفید عریان و بازوان و سرگردن سوخته و به رنگ سرخ آجری درآمدۀ خود در آب دست و پا می‌زدند. تمامی آن گوشت‌های سفید عریان آدمی، با قهقهه و غوغای گوشخراش خود در این آب کثیف همچون ماهیان در دام افتاده‌ای که در آبپاشی بلولند و مجال جولان نداشته باشند درجا حرکت می‌کردند. این تقللاً و تکاپو در آب گل‌آلود نشان از نشاط داشت و به همین سبب هم سخت غم‌انگیز بود.

سرباز زربینه‌مویی از گروهان سوم - پرنس آندره‌ی او را می‌شناخت - که تسمه‌ای به مُچ پا بسته بود بر خود خاج‌کشان واپس رفت و دورخیز کرد و در آب جست. یکی دیگر که گروهبانی بود و مویی سیاه و همیشه پریشان داشت و تا کمر در آب بود، بالاتنهٔ عضلانی خود را کش و واکش می‌داد و با دستهای تا مُچ سیاهش آب بر سر خود می‌ریخت و شادمانه پاف‌وپوف می‌کرد. صدای شپاشاپ دستها و بدنها و جیغ و داد و وای‌وای لذت از همه‌جا به گوش می‌رسید. در کنار آبیگر روی آب‌بند و در آب همه‌جا اندامهای سفید و تندرست و عضلانی دیده می‌شد. تیموخین که افسرشان بود و بینی سرخ ظریفی داشت روی آب‌بند ایستاده بود و تن خود را با حوله‌ای خشک می‌کرد و به دیدن پرنس خجالت کشید اما بر شرم خود غالب شد و رو به او کرد و گفت: کیفی دارد حضرت اشرف، نمی‌فرمایید؟

پرنس آندره‌ای ابرو درهم کشید و گفت: کثیف است!

- الان تمیزش می‌کنیم - و لباس نپوشیده راه افتاد که آبیگر را خالی کند.

- حضرت پرنس می‌خواهند آب‌تنی کنند.

سربازان گفتند: کدام پرنس؟ پرنس خودمان؟ - و همه با چنان شتابی به جنب‌وجوش افتادند که پرنس آندره‌ی با زحمت زیاد آرامشان کرد. بهتر دید که در انباری آبی بر تن خود بریزد. پرنس آندره‌ی با نگاهی به اندام عریان خود لرزید. اما این لرزش نه چندان از سرما که چندش وحشت و

نفرتی بود که خود نمی‌فهمید چرا از دیدن این خیل عظیم بدنهایی که خود را در آب گل‌آلود می‌شستند به او دست داد و در دل گفت: گوشت دم توپ!

✱

هفتم اوت پرنس باگراتیون از آتراق‌گاه خود در روستای میخاییلوکا واقع در راه سمولنسک نامه‌ی زیر را به آراکچی‌ییف نوشت.

حضور محترم جناب کنت الکسی آراکچی‌ییف (او نامه را به عنوان آراکچی‌ییف می‌نوشت اما می‌دانست که نامه به نظر امپراتور خواهد رسید بنابراین تا جایی که از دستش ساخته بود هر کلمه‌ی آن را می‌سنجید و سبک و سنگین می‌کرد.)

گمان می‌کنم که وزیر هم‌اکنون درباره‌ی تسلیم سمولنسک به دشمن گزارشی تقدیم داشته است. از اینکه شهری به این اهمیت را به این مفتی برای دشمن گذاشتیم بی‌نهایت غصه دارم و تمامی ارتش از نومییدی پریشانند. من به سهم خود شخصاً کوشیدم به هر قیمت شده او را متقاعد کنم و عاقبت حتی کتباً هم برایش نوشتم، اما به‌هیچ طریق زیر بار نرفت. به شرفم قسم می‌خورم که ناپلئون هیچ‌وقت در تنگنایی چنان سخت گرفتار نشده بود و اگر نیمی از افراد ارتش خود را نیز به هلاکت می‌کشاند باز قادر به تصرف سمولنسک نبود. سربازان ما چنان جانانه جنگیدند و می‌جنگند که هرگز ننگیده‌اند. من با پانزده‌هزار سرباز بیش از سی و پنج ساعت جلو پیشروی دشمن را گرفتم و همچنان به نبرد ادامه می‌دادم اما او حاضر نبود حتی به مدت چهارده ساعت مقاومت کند. این اسباب شرمساری است و لکه‌ی ننگی بر دامن ارتش ما. به عقیده‌ی من، خود او هم سزاوار زنده ماندن نیست. اگر گفته است که تلفات زیاد بود دروغ گفته است، شاید حدود چهارهزار نفر، نه بیشتر! که البته به چهارهزار هم نمی‌رسید. اما اگر به ده‌هزار نفر هم می‌رسید چه می‌شد. جنگ است. در عوض تلفات دشمن سر به آسمان می‌زد...

چه می‌شد اگر دو روز دیگر مقاومت می‌کرد؟ دست‌کم مسلم بود که آنها خود به ناگزیر باز می‌گشتند، زیرا آب نداشتند که بنوشند و به اسب‌هایشان بدهند. خودش به من قول داد که تسلیم نخواهد شد، اما ناگهان دستوری فرستاد که شبانه عقب‌نشینی می‌کند. با این وضع، جنگ ممکن نیست و به‌زودی دشمن را به مسکو می‌آوریم...

شایع شده است که شما در فکر صلح هستید، خدا چنین چیزی نخواهد! بعد از این همه قربانی و این عقب‌نشینی‌های نابخردانه، صلح سراسر روسیه را بر ضد شما خواهد شوراند و ما همه از پوشیدن اونیفورم شرم خواهیم داشت. حال که کار به اینجا رسیده است باید جنگید، تا روسیه رمقی دارد و سربازان بر سر پایند باید جنگید.

فرماندهی را باید به عهده‌ی یک نفر گذاشت، نه دو نفر. این وزیر شما ممکن است در کار وزارت توانا باشد، اما در مقام ارتش سالار نه فقط فرمانده بدی است بلکه زیون است و

سرنوشت وطن به دست او سپرده شده است... حقیقت آن است که من از سرخوردگی دیوانه می شوم. از گستاخی خود عذر می خواهم. مسلم است که هرکس که صلح را توصیه می کند و می خواهد که وزیر فرمانده کل باشد امپراتور را دوست ندارد و نابودی همه ما را آرزو می کند. من حقیقت را به شما می نویسم. سربازان داوطلب را آماده کنید، زیرا وزیر مهمانانش را با مهارت به دنبال خود به پایتخت می آورد، آقای آجودانش ژنرال ولتسوگن مورد بدگمانی تمامی ارتش است. می گویند که او بیشتر طرفدار ناپلئون است تا هواخواه ما، و گوش وزیر در هر کاری به توصیه های اوست. من در برخورد با وزیر نه فقط جانب ادب را رعایت می کنم بلکه هرچند نسبت به او ارشدم ولی مثل یک سرجوخه از او اطاعت می کنم. این کار البته سخت دردناک است اما ولینعمت و امپراتور خود را دوست دارم و جز اطاعت چاره ای ندارم. افسوس که امپراتور ارتشی بی نظیر را به چنین شخصی سپرده اند. تصورش را بکنید که ما با این عقب نشینی های خود بیش از پانزده هزار نفر را از خستگی تلف کرده یا به بیمارستان فرستاده ایم. حال آنکه اگر حمله کرده بودیم چنین چیزی پیش نمی آمد. شما را به خدا خودتان بگویید، روسیه میهن ما، مادر مهربان و غیرتمند ما وقتی ببیند که ما چنین زبونیم و می ترسیم و او را دودستی تقدیم یک مشت اوباش رذل کرده ایم و کینه و رسوایی را در دل یک یک اتباع آن می نشانیم چه خواهد گفت؟ آخر چرا بترسیم؟ از چه کسی وحشت داشته باشیم؟ اگر وزیر دودل و ترسو است و کارهایش از روی سبکسری است و فرصت را از دست می دهد و جامع جمیع عیبهاست گناه من چیست؟ ارتشیان همه سخت گریانند و دشنام نثارش می کنند.

## ۶

از تقسیم بندی های بی شماری که می توان برای پدیده های زندگی اجتماعی در نظر گرفت یکی آن است که آنها را به گروهی که در آنها محتوا غالب است و گروهی که قالب اهمیت بیشتری دارد تقسیم کنیم. زندگی پترزبورگی و به ویژه محافل اشراف پترزبورگی را می توان از گروه اخیر به شمار آورد. برخلاف زندگی روستا یا زمستوا یا مرکز استان یا حتی مسکو، زندگی محافل پترزبورگی تغییر و تحوّل نداشت.

ما از ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ چندبار با بناپارت صلح کردیم و باز به جنگ برخاستیم. قانونهای اساسی را تصویب و سپس ملغی کردیم. اما مجالس آناپاولونا و الن با آنچه قبلاً بودند - یکی در هفت سال پیش و دیگری در پنج سال پیش - تفاوتی نکرده بودند. در مجلس آناپاولونا مثل گذشته از موفقیت های ناپلئون با حیرت و نفرت حرف می زدند و پروزیهای او و نیز گردن نهادگی سلاطین اروپا و رفتار تشویق آمیز آنها را دسیسه ای کینه توزانه می شمردند که یگانه هدف آن آزدن و آشفتن اعضای حلقه ای بود که به دربار وابسته بود و آناپاولونا در رأس آن قرار داشت.

درست به همین قرار در مجالس الن که رومیانتسلف آن را سزاوار خود می‌دانست و در آن حضور می‌یافت و الن را زنی بی‌نظیر و بسیار هوشمند می‌شمرد، در ۱۸۱۲ عیناً مانند ۱۸۰۸ با شور بسیار از ملتی بزرگ و جهانگشایی بی‌همتا سخن می‌رفت و از قطع رابطه با فرانسه با افسوس یاد می‌شد که بنا به عقیده اشخاصی که در مجالس الن گرد می‌آمدند بایست با صلح پایان یابد.

در این اواخر پس از بازگشت امپراتور از جبهه در این حلقه و آن مجلس اندکی آشفتگی پدید آمده بود. دو گروه مخالفتهایی علیه یکدیگر ابراز داشته بودند اما مسیر آنها همان بود که بود. در حلقه آناپاولونا فقط فرانسویان لژیونیمست دوآتشه راه داشتند و افکار میهن‌پرستانه رایج بود. مثلاً می‌گفتند که نباید به تئاتر فرانسوی رفت زیرا هزینه نگهداری گروه بازیگران و مخارج گردش چرخ تئاتر به اندازه هزینه یک سپاه است. رویدادهای جنگ را با علاقه بسیار دنبال می‌کردند و شایعاتی به سود ارتشهای ما می‌پراکندند. در مجالس الن و رومیانتسلف که طرفدار فرانسویان بودند شایعات مربوط به بی‌رحمی دشمن و سیاهیهای جنگ را انکار می‌کردند و در اطراف کوششهای ناپلئون برای برقراری صلح به گرمی سخن می‌گفتند. در این حلقه کسانی را که طرفدار انتقال هر چه زودتر دربار و مدارس دخترانه تحت حمایت ملکه مادر به کازان بودند سرزنش می‌کردند و به‌طور کلی تمام کار جنگ را تظاهراتی بیهوده می‌شمردند که به‌زودی با صلح پایان خواهد یافت و گفته بی‌لی‌بین که اکنون در پترزبورگ جزو مهمانان همیشگی و خودمانی خانه الن بود (مثل هر آدم هوشمند و صاحب‌نظری ناگزیر به خانه او رفت و آمد می‌کرد) اینجا رواج بسیار داشت. او گفته بود که: "نه باروت بلکه مخترعان باروت تکلیف جنگ را یکسره خواهند کرد." در این حلقه شوق مسکوئیان را که خبر آن با خود امپراتور به پترزبورگ رسیده بود با ظرافت، هرچند با احتیاط بسیار، به مسخره می‌گرفتند.

اما در حلقه آناپاولونا به‌عکس، از این شور با تحسین بسیار یاد می‌کردند و از آن با همان لحنی سخن می‌گفتند که پلوتارک از بزرگان باستان. پرنس واسیلی که در دستگاه دولت همچنان همان سمتهای مهم گذشته را داشت حلقه پیوند میان این دو محفل بود. هم به خانه دوست عزیزش آناپاولونا می‌رفت و هم به مجالس دیپلماتی دخترش و اغلب به سبب رفت و آمد مکرر به این و آن اردو حضور ذهنش سستی می‌گرفت و جانب سخن‌سنجی و بجاگویی را فرومی‌گذاشت و در خانه الن با لحنی سخن می‌گفت که شایسته خانه آناپاولونا بود و به عکس. اندکی پس از بازگشت امپراتور به پترزبورگ پرنس واسیلی در مجلس آناپاولونا ضمن سخن درباره جنگ بارکلی دوتولی را بی‌رحمانه محکوم کرده اما مردد مانده بود که چه کسی شایسته فرماندهی کل قوا به جای اوست. یکی از مهمانان که با عنوان مردی بسیار باارزش معرفی می‌شد گفت که آنروز کوتوزف رئیس منتخب قوای مسلح داوطلب پترزبورگ را در عمارت خزانه‌داری دیده است که جلسه شورای قوای ذخیره را اداره می‌کرده است، و فضولی کرده و با احتیاط اظهار

داشته بود که کوتوزف ممکن است شرایط لازم برای احراز چنین سمتی را دارا باشد. آناپاولونا لبخند اندوهناکی بر لب آورد و گفت که کوتوزف تاکنون برای امپراتور چیزی جز در دسر نداشته است.

پرنس واسیلی به میان حرف او دوید که: من در مجمع نجبا خیلی گفتم اما حرفم به گوش کسی فرو نرفت. گفتم که انتخاب او به ریاست قوای مسلح پترزبورگ خوشایند امپراتور نخواهد بود، ولی به حرفم گوش ندادند.

و لحظه‌ای حواسش پرت شد و ندانست که جاست و از یاد برد که نزد الن باید بر شوق میهن پرستی مسکویان خندید و در مجلس آناپاولونا به عکس باید آن را تحسین کرد و ادامه داد: همه‌اش همین نفاق و آزار مخالف‌خوانی، و مخالف‌خوانی با که؟ و همه برای آنکه ما می‌خواهیم ادای تعصب احمقانه مسکویها را درآوریم - اما بی‌درنگ گفته خود را اصلاح کرد و افزود: ولی آخر شایسته است که کنت کوتوزف، سالخورده‌ترین ژنرال روسیه، خودش برود در خزانه داری بنشیند و زحمتش به جایی نرسد؟ اصلاً می‌شود کسی را به فرماندهی کل قوا گماشت که حتی نتواند بر اسب بنشیند، و در شورای جنگ به خواب رود؟ مردی که دارای نکوهیده‌ترین صفات اخلاقی است، با آن رفتارش در بخارست خوب شهرتی برای خود به هم زد. حالا من از خصوصیات نظامی حرفی نمی‌زنم، ولی آخر درست است که در وضعی که ما امروز داریم پیرمردی کورباطن و نابینا را به فرماندهی کل قوا بگمارند؟ بله، نابینا! فرمانده کور، خود حکایتی است. هیچ نمی‌بیند! مگر می‌رود چشم‌بندک بازی کند؟... مطلقاً هیچ نمی‌بیند! هیچ‌کس مخالفتی نکرد.

در بیست و چهارم ژوئیه این حرفها کاملاً بجای می‌نمود، اما در ۲۹ ژوئیه عنوان پرنس به کوتوزف داده شد. اعطای عنوان پرنس به کوتوزف ممکن بود نشان آن نیز باشد که خواسته باشند او را از کار کنار بگذارند و به این اعتبار قضاوت پرنس واسیلی همچنان ممکن بود بجای شمرده شود، گرچه او خود دیگر اصراری در اظهار آن نداشت. اما در هشتم اوت شورایی مرکب از فلدمارشالان سالتیکف<sup>۱</sup>، آراکچی بیف، و یازمیتی‌نف<sup>۲</sup>، لپوخین<sup>۳</sup> و کاجوبی برای بررسی مسائل جنگ تشکیل شد. نتیجه بررسیهای این کمیته آن بود که ناکامیابیهای جنگ به سبب دوگانگی فرماندهی بوده است و گرچه اعضای کمیته از چرکین‌دلی امپراتور از کوتوزف خبر داشتند، پس از شور مختصری او را برای فرماندهی کل قوا نامزد کردند و همان روز کوتوزف به این سمت و نیز فرمانداری تام‌الاختیار کلیه مناطق جنگ یعنی هر جا که در اشغال نیروهای نظامی بود منتصب شد.

روز نهم اوت پرنس واسیلی در خانه آناپاولونا دوباره با مرد بسیار بالارزش روبرو شد. مرد بسیار

بازرزش می‌کوشید دل آناپاولونا را به دست آورد، چون می‌خواست به مدیریت مدرسه دخترانه‌ای گمارده شود. پرنس واسیلی پیروزمندانه و شادمان همچون کسی که به هر آنچه از خدا می‌خواسته رسیده است وارد تالار شد.

— خوب، خبر مهم را شنیده‌اید؟ پرنس کوتوزف به مقام مارشالی ارتقا یافته است. اختلاف‌نظرها همه تمام شده است. نمی‌دانید چقدر خوشحالم! دیگر هیچ غصه‌ای ندارم! — و نگاه تند و معنی‌داری به حاضران مجلس انداخت و ادامه داد: عاقبت مرد بزرگی که می‌خواستیم پیدا شد! — مرد بسیار با ارزش با وجود میل شدیدی که به رسیدن به مقام منظور خود داشت نتوانست خودداری کند و عقیده پیشین پرنس واسیلی را درباره‌ی کوتوزف به یادش نیاورد.

(این یادآوری در مجلس آناپاولونا هم نسبت به پرنس واسیلی بی‌ادبی شمرده می‌شد و هم به خود میزبان که از شنیدن خبر بسیار شادمان شده بود، اما نتوانست خودداری کند).  
به زبان کنایه گفته‌ی گذشته پرنس واسیلی را به یادش آورد: ولی، حضرت پرنس می‌گویند که کوتوزف کور است.

پرنس واسیلی با صدای کلفت و لحن شتابناک خود چندبار سرفه کرد (همان صدا و همان سرفه‌هایی که همه مشکلاتش را به یاری آنها حل می‌کرد) و گفت: ای آقا، از بنده و شما بهتر می‌بیند — سپس گفته‌ی خود را تکرارکنان گفت: بله آقا، از بنده و شما بهتر می‌بیند. و آنچه مخصوصاً اسباب خوشحالی من است این است که اعلیحضرت اختیار کامل همه ارتشها و همه مناطق تحت اشغال ارتشها را به او داده‌اند و این اختیاری است که هرگز به هیچ فرماندهی داده نشده است — و با لبخند پیروزمندانه‌ای به سخن خود چنین پایان داد: بله، آقا، حالا او هم یک سلطان مطلق است.

آناپاولونا گفت: خدا پشت و پناهش باشد! خدا پشت و پناهش باشد! — مرد بسیار باارزش که در مجالس بزرگان نووارد بود و با رموز معاشرت با سرآمدان آشنایی نداشت به نیت تملق‌گویی به آناپاولونا و به دست آوردن دلش گفته‌ی گذشته او را تکرار کرد تا حساب او را از پرنس واسیلی جدا کرده باشد و گفت: از قرار معلوم اعلیحضرت با بی‌میلی این اختیارات را به کوتوزف داده‌اند. می‌گویند وقتی به کوتوزف خبر می‌دهند که اعلیحضرت و میهن این افتخار را به او داده‌اند مثل دخترکی که قصه‌ی ژوکوند را بشنود قرمز شده است<sup>۱</sup>.

آناپاولونا گفت: شاید صداقت در گفته‌شان نبوده!

پرنس واسیلی با حرارت بسیار گفته‌ی آناپاولونا را تأیید کرد: نه، نه، اعلیحضرت حالا هیچ‌کس را به اندازه‌ی کوتوزف شایسته نمی‌دانند! — به عقیده پرنس واسیلی، کوتوزف نه تنها خود فرمانده توانایی بود بلکه همه او را می‌پرستیدند، بعد ادامه داد: چنین چیزی ممکن نیست، چون او در

۱. اشاره است به یکی از داستانهای لافونتن.



گذشته همیشه طرف توجه اعلیحضرت بوده است.

آناپاولونا گفت: من فقط از خدا می‌خواهم که پرنس کو توزف زمام قدرت را حقیقتاً به دست بگیرد و به هیچ‌کس اجازه ندهد که در کار فرماندهیش خرابکاری کند و به اصطلاح چوب لای چرخش بگذارد.

پرنس واسیلی فوراً فهمید که منظور از "هیچ‌کس" کیست و به نجوا گفت: من از محل موثقی اطلاع دارم که کو توزف فرماندهی کل قوا را به این شرط بی‌چون و چرا پذیرفته که والا حضرت ولیعهد از جبهه بازگردد. می‌دانید به امپراتور چه گفته؟ - و کلماتی را که گفته می‌شد کو توزف به امپراتور گفته است تکرار کرد: "اگر خطایی از او سر بزنند کجا می‌توانم مجازاتش کنم و اگر کار خوبی بکنند مرا چه رسد که از او تقدیر کنم!" پرنس کو توزف آدم بسیار زیرکی است، من او را از قدیم می‌شناسم.

مرد بسیار باارزش که هنوز سخن‌سنجی درباری را نیاموخته بود گفت: حتی می‌گویند که حضرت انور شرط بی‌چون و چرای دیگری هم گذاشته و آن اینکه حتی خود اعلیحضرت به جبهه نروند.

همین‌که این جمله را گفت پرنس واسیلی و آناپاولونا در یک لحظه روی از او گرداندند و با چهره‌هایی اندوهناک و آهی بر سادۀ لوحی این مرد به هم نگریستند.

## ۷

هنگامی که آنچه گذشت در پترزبورگ روی می‌داد قوای فرانسوی سمولنسک را نیز پشت سر گذاشته و به مسکو نزدیک می‌شدند. لویی آدلف تی‌یر نویسنده تاریخ ناپلئون و نیز دیگرانی که تاریخ او را نوشته‌اند در توجیه اعمال قهرمان خود می‌نویسند که جاذبه مسکو ناپلئون را بی‌اختیار به جانب دیوارهای خود می‌کشاند. او در این گفته به اندازه همان کسانی محق است که علت وقوع وقایع تاریخی را در اراده یک شخص می‌جویند. درستی گفته او به اندازه ادعای همان تاریخ‌نویسان روس است که علت کشیده شدن ناپلئون را به مسکو تدبیر سرداران روس می‌دانند. اینجا علاوه بر قانونی که تمام وقایع گذشته را مقدمه رویدادهای حال می‌شمارد تأثیرپذیری متقابل پدیده‌ها نیز در کار است که اسباب آشفتنگی می‌شود و همه چیز را در پرده ابهام پوشیده می‌دارد. شطرنج‌باز ماهر که بازی را باخته است صادقانه یقین دارد که باختش به علت اشتباهی است که جایی در آغاز بازی مرتکب شده است و نمی‌داند که هیچ‌یک از قدم‌هایی که در تمام طول بازی برداشته است از همین خطاها پاک نبوده است و فقط اشتباهی توجه او را جلب می‌کند که چون حریف از آن سود جسته است بر او نمایان شده است. جایی که کار در شطرنج چنین باشد از بازی جنگ چه باید گفت که بسا پیچیده‌تر از آن است، زیرا تابع شرایط زمانی

خاص است و اندیشه‌ای واحد نیست که مهره‌هایی بی‌جان را پس و پیش کند بلکه حاصل برخوردهای بی‌شمار اراده‌هایی بسیار و گوناگون است.

ناپلئون بعداً ز تصرف سمولنسک می‌خواست در داراگابوژ و ویاژما<sup>۱</sup> و سپس در تزاروا زایمیشچ<sup>۲</sup> با ارتش روس درگیر شود اما بازی روزگار چنین خواست که روسها در اثر برخوردها و تأثیرهای بی‌شمار شرایط بسیار نتوانستند قبل از بارادینو<sup>۳</sup> که در صدودوازه و رستی مسکو است با او به نبرد درآیند. ناپلئون در ویاژما فرمان داد که قوای فرانسوی راست به جانب مسکو حرکت کند.

مسکو، پایتخت آسیایی این امپراتوری عظیم، شهر مقدس ملت‌های الکساندر، شهری که کلیساهای بی‌شمارش به معابد چینی می‌ماند! این مسکو بود که از مرغ خیال ناپلئون آرام ریوده بود. ناپلئون بر اسب بور سفیدیال خود سوار بود و از ویاژما به تزاروا زایمیشچ می‌رفت. و گروه بی‌شماری از گاردها و پاسداران و آجودانها و پاژهایش همراهیش می‌کردند. برتیه که رئیس ستادش بود عقب‌مانده بود تا از اسیری روس که به اسارت سوارهای فرانسوی افتاده بود بازجویی کند. همراه مترجمش لولرم دیده ویل<sup>۴</sup> به تاخت خود را به موکب ناپلئون رساند و با سیمایی خندان در کنار او توقف کرد.

ناپلئون پرسید: خوب، چه خبر؟

— یک قزاق از سپاه پلاتف می‌گوید که سپاهش به ارتش ملحق می‌شود و کورتوزف فرمانده کل قوا شده است. پسر باهوش و پُر حرفی است.

ناپلئون لبخندی زد و گفت که اسبی به این قزاق بدهند و او را به حضور بیاورند، می‌خواهد خودش با او حرف بزند. چند آجودان به تاخت دور شدند و یک ساعت بعد لاوروشکا، نوکری که دنیسف برای نیکلای رستف گذاشته بود، در لباس گماشتگی و سوار بر یک اسب سواره‌نظام فرانسوی با سیمای زیرک و خندانی که آثار مستی در آن نمایان بود به نزد ناپلئون آمد. ناپلئون دستور داد که زانوبه‌زانویش برود و شروع کرد از او پرس و جو کردن.

— شما قزاقید؟

— بله، قزاقم حضرت والا!

تی‌یر در نقل این واقعه چنین می‌نویسد:

”قزاق که نمی‌دانست در رکاب چه کسی اسب می‌راند، زیرا صورت ظاهر ناپلئون به قدری ساده بود که صاحب تخیلی شرقی نمی‌توانست به دیدن آن بر حضور امپراتوری حکم کند، بالحنی بسیار خودمانی بر سر مسائل جنگی در جریان با او گفتگو می‌کرد.“ راستی آن بود که لاوروشکا روز پیش ودکای فراوانی نوشیده و سخت مست شده و اربابش را گرسنه گذاشته بود، بعد شلاق مفصلی خورده و

1. Viazma

2. Tsareva Zaimichtche

3. Borodino

4. Lelorme d Ideville

در پی خریدن مرغ به روستا فرستاده شده بود، در برابر هوس مرغ‌دزدی مقاومت نکرده و به اسارت فرانسویان افتاده بود. لاوروشکا از آن نوکرهای زرنگ و پاردم ساییده‌ای بود که از همه رنگ‌دیده و بسیار بیدار و هوشیار بود. از آنهایی بود که وظیفه خود می‌دانند تا در همه کار مکار باشند و از تزویر غافل نمانند و آماده‌اند که هر خدمتی به ارباب خود بکنند و با نازک‌بینی افکار ناپسند زورمندان، خاصه خودپسندیها و فرومایگیهای زبردستان را به حدس در می‌یابند. چون در مقابل ناپلئون قرار گرفت البته او را به درستی و آسانی بازشناخت و ابداً دست‌وپای خود را گم نکرد و فقط تا می‌توانست می‌کوشید که در نظر اربابان جدید خود جلوه کند و خود را درخور توجهشان نشان دهد.

او به خوبی می‌دانست مردی که در برابر اوست ناپلئون است اما حضور ناپلئون بیش از رستف یا استواری که شلاقش زده بود او را نمی‌ترساند، چون چیزی نداشت که ناپلئون یا استوار بتوانند از او بگیرند.

در خصوص آنچه میان گماشتگان شایع بود و بعضاً درست هم بود پُرگویی کرد، اما هنگامی که ناپلئون از او پرسید که آیا روسها فکر می‌کنند که بر ناپلئون پیروز خواهند شد، چشمها را تنگ کرد و به فکر افتاد.

او در این سؤال بوی حيله‌ای ظریف شنید، چنانکه امثال او همیشه و در همه جا نشان حيله می‌جویند؛ اخم درهم کرد و خاموش ماند.

سپس با تأمل گفت: عرض کنم که... اگر جنگ فوراً شروع شود شما می‌برید، اما اگر سه روز بگذرد و بعد جنگ را شروع کنید، آنوقت کارکش پیدا می‌کند.

لورم دیده و یل خندید و جواب لاوروشکا را به این سؤال به قرار زیر ترجمه کرد: اگر جنگ تا سه روز دیگر شروع شود فرانسویان آن را می‌برند. اما اگر جنگ بعد از سه روز درگیر شود آنوقت خدا می‌داند چه خواهد شد - اما ناپلئون گرچه سرحال بود نخندید و گفت که گفته سرباز را برایش تکرار کنند.

این حال از لاوروشکا پنهان نماند و به قصد اینکه او را بخنداند وانمود کرد که او را نمی‌شناسد، گفت: ما می‌دانیم که شما بناپارت دارید که همه دنیا را شکست داده و گرفته، اما ما کار به این آسانی نیست - و خود ندانست چگونه و چرا گفته‌هایش در پایان کار ناگهان رنگ رجزخوانی میهن‌پرستانه پیدا کرد. مترجم گفته‌های او را با حذف عبارت پایانی ترجمه کرد. تی‌یر می‌نویسد: "قزاق جوان چهره مخاطب توانای خود را به گلخندی گشود." ناپلئون چند قدمی ساکت ماند و سپس به برتیه گفت که میل دارد ببیند که وقتی این فرزند سرزمین دن دریا بد که مردی که با او سخن می‌گوید خود امپراتور است، همان امپراتوری که نام جاوید و تا ابد پیروزش را بر اهرام مصر نوشته است، چه حالی پیدا می‌کند.

به لاوروشکا گفتند که در حضور امپرتور است.

لاوروشکا (که فهمید که این کار را به قصد آن کرده‌اند تا او را به حیرت اندازند و پریشان کنند و ناپلئون گمان می‌کند که او را به وحشت خواهد انداخت) به منظور رضایت خاطر اربابان تازه ناگهان وانمود کرد که حیرت کرده و مبهوت مانده است، چشم گشاد کرد و سیمایش همان حالتی را اختیار کرد که معمولاً هنگامی که او را برای شلاق زدن می‌بردند به خود می‌گرفت.

تی‌یر می‌نویسد: "همین که مترجم ناپلئون دهان گشود، قزاق در بهتی عمیق فرورفت. دیگر کلمه‌ای بر زبانش نیامد و چشم از این کشورگشایی که نامش از ورای بیابانهای بیکران شرق تا به او رسیده بود و در دلش نفوذ کرده بود برداشت. به لحظه‌ای پُرحریفش یکسر خاموش شد و احساس تحسینی ساده‌دلانه و صامت جای آن را گرفت. ناپلئون پاداشی به او داد و آزادش کرد، گفتی پرنده‌ای را به دامن صحرائی که زادگاهش است بازمی‌گردانید."

ناپلئون در رؤیای مسکو به راه خود ادامه داد، همان مسکوی که عرصه خیالش را اشغال کرده بود و پرنده‌ای که به دامن صحرائی که زادگاهش بود برگردانده شده بود، به جانب پاسهای پیشین ارتش روسیه تاخت و در راه داستانهای ساختگی می‌پرداخت تا برای رفیقان خود نقل کند. آنچه را که به‌راستی واقع شده بود نمی‌خواست نقل کند، به نظرش می‌رسید که ارزش نقل کردن ندارد. به نزد قزاقها رفت و از محل اُتراق هنگشان که جزو واحد پلاتف بود جويا شد و نزدیک غروب ارباب خود نیکلای رستف را پیدا کرد که در یانکوو<sup>۱</sup> قرار یافته بود و تازه سوار شده بود تا همراه ایلین در اطراف روستاهای آن حوالی گردشی بکنند. رستف اسب دیگری به لاوروشکا داد و او را همراه برد.

## ۸

پرنسس ماریا برخلاف آنچه برادرش می‌پنداشت به مسکو نرفته و از خطر نجسته بود. پس از بازگشت آلپاتیچ از سمولنسک پرنس بزرگ چنانکه گفتی ناگهان از خواب بیدار شده باشد دستور داد که سربازان داوطلب از روستاهایش جمع‌آوری شوند و آنها را مسلح کرد و نامه‌ای به فرمانده کل قوا نوشت و به او اطلاع داد که تصمیم گرفته است که تا آخرین لحظه در لیسبه گوری بماند و از خود دفاع کند و لزوم دفاع از لیسبه گوری و جلوگیری از اسیر یا کشته شدن یکی از سالخورده‌ترین امرای روس را در آن به تشخیص او (یعنی فرمانده کل قوا) وامی‌گذارد و به خانگیان خود اعلام کرد که در لیسبه گوری خواهد ماند.

گرچه خود در لیسبه گوری ماند اما دستور داد که پرنسس ماریا و دُسال و پرنس کوچک به باگوچارووا و از آنجا به مسکو بروند. پرنسس ماریا که از تکاپوی تب‌آلود و خواب‌زبای پدرش

که جایگزین سستی پیشین او شده بود به وحشت افتاده بود نمی توانست به تنها گذاشتن او رضا دهد و اول بار در عمر خود جرئت یافت تا از فرمان پدر سرپیچی کند. از رفتن امتناع ورزید و توفان هولناک خشم پدر بر سرش فرود آمد. پرنس پیر همه ظلمهایی را که خود نسبت به دخترش روا داشته بود پای گناهان او نسبت به خود نوشت و به عتاب به او گفت که پدرش را عذاب می دهد و میانه او را با پسرش به هم زده و بدگمانیهای ناروا و پلید نسبت به او داشته است و در زندگی تکلیفی جز زهرآگین کردن زندگی او برای خود نمی شناسد و او را از دفتر خود بیرون راند و گفت که اگر نمی خواهد نرود و بودنبودش برای او یکسان است و اصلاً کاری به کارش ندارد و اخطار کرد که مبادا از آن به بعد جرئت کند و جلو چشمش ظاهر شود. اینکه پرنس دستور نداد او را به زور از آنجا دور کنند - و این دستوری بود که پرنسس ماریا را می ترساند - و فقط گفت که از پیش چشمش دور بماند اسباب خوشحالی او شد. او می دانست که این حال گواه آن است که پدرش در گوشه های پنهان دلش از اینکه او مانده و نگریخته است خشنود است.

صبح روز بعد، پس از رفتن نیکولوشکا، پرنس اونیفورم خود را پوشید و همه نشانه ها و علائم فرماندهی را بر خود آراست به این قصد که به دیدن فرمانده کل قوا برود. کالسکه اش را جلو خانه آورده بودند. پرنسس ماریا او را می دید که با جلال سپهسالاری از خانه خارج شد و به باغ رفت تا از رعایا و مستخدمانش که مسلحشان کرده بود سان ببیند. پشت پنجره نشست و گوش به صدای در باغ پیچیده او تیز کرد. ناگهان دید که چند نفر با چهره هایی وحشتزده در باغ راه ظاهر شدند. پرنسس ماریا از خانه به ایوانک سر پله ها بیرون دوید و از راه باریک گلکاری شده به باغ راه رفت. گروه انبوهی از سربازان داوطلب و مستخدمان به سوی او پیش می آمدند و در وسط آنها چند نفر زیر بغل پرنس را گرفته بودند و پیکر نحیفش را در اونیفورم غرقه نشانش با خود می کشیدند. پرنسس ماریا به جانب او پیش دوید و در میان لکه های کوچک نوری که از میان شاخ و برگ درختان زیزفون باغ راه بر چهره پدرش می رقصیدند نتوانست دیگرگونی سیمای او را به درستی دریابد. تنها چیزی که دریافت این بود که حالت جدی پیشین و عزم جزم در سیمای او جای خود را به آرم و تسلیم داده بود. چون چشمش به دخترش افتاد لبهای بی جاننش تکانه کی خورد و خس خسی از گلویش بیرون آمد. اما نمی شد فهمید که چه می خواست بگوید. او را بلند کردند و به اتاق دفترش بردند و روی همان کاناپه ای که در این اواخر سخت از آن وحشت داشت خوابانده.

پزشکی که به بالینش آوردند همان شب رگ او را گشود و گفت که سکنه ای سمت راست بیمار را فلج کرده است.

ماندن در لیسیه گوری پیوسته خطرناکتر می شد و روز بعد پرنس را به باگوچارووا بردند. پزشک نیز همراهش رفت.

هنگامی که به باگوچارووا رسیدند دُسال و پرنس کوچک به مسکو رفته بودند. پرنس پیر سه هفته در باگوچارووا، در خانه‌ای که پرنس آندره‌ی ساخته بود ماند؛ فلج از کارش انداخته بود. حالش نه بهتر می‌شد و نه بدتر. بیهوش بود، گفتی جسدی است از هیئت عادی بیرون. پیوسته زیر لب چیزی می‌گفت و ابروان و لبهایش می‌پريدند و نمی‌شد فهمید که از آنچه در اطرافش می‌گذرد چیزی می‌فهمد یا نه. یک چیز مسلم بود و آن اینکه رنج می‌برد و احساس می‌کرد که می‌خواهد چیزی بگوید. اما چه چیز؟ آیا چیزی در ردیف بهانه‌جوییهای بیماری مشاعر باخته؟ آیا به جریان کلی کارها مربوط می‌شد یا به موضوع خانوادگی ارتباط داشت؟ هیچ‌کس نمی‌دانست.

پزشک معتقد بود که بی‌قراری او معنای خاصی ندارد و علتش جسمانی است، اما پرنسس ماریا معتقد بود که پدرش می‌خواهد به او چیزی بفهماند (و اینکه حضور او باعث تشدید آشفتگی می‌شد گواهی بود بر درستی این گمان) مسلم بود که رنج او هم جسمی بود و هم روحی.

امیدی به بهبود او نبود. بردن او به مسکو ناممکن بود. اگر در راه می‌مرد چه می‌شد؟ پرنسس ماریا گاه در دل می‌گفت: آیا بهتر نمی‌بود که پایان کار، انجام قطعی رنج پدرش فرارسد؟ - شب و روز، تقریباً بی‌آنکه بخوابد مراقب حال او بود و دریغاً که اغلب نه به امید ظهور علائم بهبود بلکه در انتظار بروز نشانه‌های نزدیکی پایان کار از او پرستاری می‌کرد.

گرچه آگاهی به چنین احساسی برای پرنسس ماریا عجیب بود ولی چاره‌ای نداشت، این احساس در دلش بود. اما از آن وحشتناکتر آنکه از زمان بیماری پدر (شاید حتی اندکی پیش از آن، شاید از زمانی که در انتظار وقوع واقعه‌ای با او تنها مانده بود) امیال و امیدهای شخصی به خواب رفته و فراموش شده‌ای در دلش بیدار می‌شدند. آنچه سالها بود که از ذهنش نمی‌گذشت، اندیشه زندگی آزاد، بی‌وحشت پدر، حتی تصور امکان عشق و کامیابی خانوادگی پیوسته همچون وسوسه شیطان در عرصه خیالهایش ظاهر می‌شدند. مدام این اندیشه ذهنش را به خود مشغول می‌داشت که بعد از وقوع این واقعه زندگی خود را چگونه سامان خواهد داد و هر قدر می‌کوشید که این فکر را از ضمیر خود بزاید زحمتش به جایی نمی‌رسید. اینها همه وسوسه‌های شیطان بود و پرنسس ماریا به این حقیقت آگاه بود، می‌دانست که یگانه سلاح علیه شیطان دعا است و می‌کوشید دعا کند، دست به دعا می‌برد و به شمایل مقدس چشم می‌دوخت و عبارات دعا را بر زبان می‌آورد اما حضور دست نمی‌داد. احساس می‌کرد که اکنون دنیای دیگری او را در خود می‌گیرد، دنیای زندگی روزانه، دنیای کار و تلاش آزاد که با دنیای معنوی او که در گذشته محصورش می‌داشت، با دنیایی که بهترین مایه دلداری در آن دعا بود به کلی مخالف بود. نه می‌توانست دعا کند و نه گریه. مسائل مبتذل گذران روزانه دلش را به خود مشغول می‌داشت.

ماندن در باگوچارووا خطرناک می‌شد. خبر نزدیک شدن فرانسویان از همه سو می‌رسید. در روستایی واقع در پانزده ورستی باگوچارووا دزدان فرانسوی خانه‌ای اربابی را غارت کرده بودند. پزشک اصرار داشت که پرنس را از منطقه جنگ دور کند. رئیس شورای نجبا کارمندی را نزد پرنسس ماریا فرستاد تا به او بقبولاند که هرچه زودتر پدرش را از آنجا ببرد. رئیس پلیس منطقه که به باگوچارووا آمده بود بر همین امر تأکید می‌کرد و می‌گفت که فرانسویان به چهل ورستی آنجا رسیده‌اند و در روستاها اعلامیه پخش می‌کنند و اگر پرنسس و پدرش تا پانزدهم ماه از آنجا نروند و اتفاقی بیفتد او جوابگو نخواهد بود.

عاقبت تصمیم گرفت که روز پانزدهم حرکت کند. یک روز تمامش به دردسرای تدارک مقدمات سفر و صدور دستورهایی گذشت که همه منتظر شنیدنش بودند. شب پانزدهم را مثل همیشه لباس نکنده در اتاق مجاور اتاقی که پدرش در آن خوابیده بود گذراند. چندبار بیدار شد و صدای هن‌هن و ناله پدر و جیرجیر تخت و قدمهای تیخون و پزشک که پدرش را پهلوی پهلوی می‌کردند شنید. چندبار گوش به در چسباند و به نظرش رسید که آن شب صدای ناله پدرش بلندتر از هر شب است و بیشتر غلت می‌زند. پرنسس ماریا نمی‌توانست به خواب رود و چندبار پشت در رفت و گوش چسباند. دلش می‌خواست به اتاق وارد شود اما جرئت این کار را نداشت. گرچه پرنس حرف نمی‌زد، پرنسس ماریا می‌دید و می‌دانست که برای پدرش چقدر ناخوشایند است وقتی ببیند که دیگران برایش نگرانند. پرنسس ماریا متوجه می‌شد که پدرش با بیزاری بسیار روی از او برمی‌تابد و از نگاهش که گاه ناخواسته با سماجت بر او دوخته می‌ماند می‌گریزد. می‌دانست که پدرش از ورود نابهنگام او بر بالینش در آن وقت شب، به خشم خواهد آمد.

اما هرگز تا این اندازه دلش بر او نسوخته بود و از دست دادنش تا این حد برایش مصیبت‌بار نبود. سراسر زندگی خویش را با او به یاد می‌آورد و در هر کلمه از حرفهای او و نیز رفتارشان نشان مهر نسبت به خود می‌یافت. گاه در میان این یادآورهای ناگهان وسوسه‌های شیطانی سر بر می‌آوردند: فکر اینکه زندگی تازه و آزادش بعد از مرگ پدر چه صورتی خواهد داشت، اما این افکار را با بیزاری از سر دور می‌کرد. نزدیک صبح پرنس آرام گرفت و او به خواب رفت.

روز بعد دیر از خواب بیدار شد. صفای ذهنی که گاه در وقت بیداری در انسان پدید می‌آید به روشنی به او فهماند که چه چیز در بیماری پدرش بیش از همه دل او را به خود مشغول می‌دارد. بیدار شد و چون گوش به در چسباند و صدای تنفس به ناله آمیخته او را شنید آهی کشید و درد گفت که وضع همان است که بود.

با بیزاری به خود نهیب زد: انتظار داشتی چه شده باشد؟ می‌خواستی چه شود؟ آرزوی مرگ او را داری؟

لباس پوشید و شست و شویی کرد و به ایوانک سر پله‌ها رفت. کالسکه‌هایی را پای پله‌ها آورده بودند تا اثاث و لوازم سفر را بر آنها بار کنند اما اسبی به کالسکه‌ها بسته نبود. صبحی گرم و هوا ابری بود. پرنسس ماریا روی ایوانک ایستاد بود و همچنان از سیاهی روح خویش در وحشت بود و می‌کوشید پیش از آنکه به نزد بیمار برود اندیشه‌های خود را به نظم آورد. پزشک از پله‌ها پایین آمد و به او نزدیک شد و گفت: امروز حالش بهتر است، من پی شما می‌گشتم. حرفهایی که می‌زند کمی مفهوم است، ذهنش روشنتر شده است. بیایید برویم، می‌خواهد شما را ببیند...

قلب پرنسس ماریا به شنیدن این خبر چنان به شدت به تپش افتاد که رنگ از رویش پرید و به در تکیه داد تا نیفتد. حالا که جاننش تمام سرشار از این وسوسه‌های سیاه و گناه‌آلود بود او را دیدن و با او حرف زدن و زیر نگاهش ماندن برایش گرچه دلپذیر بود ولی سخت وحشتناک هم بود. پزشک گفت: بفرمایید برویم!

پرنسس ماریا به اتاق پدر وارد شد و کنار بستر او رفت. پشت پرنس را با بالشی بلند کرده بودند. دستهای کوچک استخوانی و از رگهای بنفش پُر گره پوشیده‌اش روی پتو قرار یافته بود. چشم چپش راست به نقطه‌ای خیره بود و چشم راستش چپ شده بود، با ابروان و لبانی بی حرکت. سخت نحیف و کوچک و ترخم‌انگیز بود. چهره‌اش گفتمی خشکیده یا ذوب شده و تحلیل رفته بود و خطوط سیمایش ریز شده بود. پرنسس ماریا نزدیک رفت و دست او را بوسید. دست چپ بیمار دست دخترش را چنان فشرد که پیدا بود مدتی دراز در انتظارش بوده است. دست او را می‌کشید و ابروان و لبهایش به نشان دلتنگی می‌جنبیدند.

پرنسس ماریا ترسان به او نگاه می‌کرد و می‌کوشید حدس بزند که پدرش از او چه می‌خواهد. هنگامی که جای خود را کمی تغییر داد و طوری به او نزدیک شد که صورتش در مصاف چشم چپ پدرش قرار گیرد، چهره پرنس آرام گرفت و چند ثانیه‌ای چشم از او برنداشت. بعد لب و زبانش کمی جنبید و صداهایی از دهانش خارج شد و شروع کرد به حرف زدن و با درماندگی و تضرع به او نگاه کردن، پیدا بود که می‌ترسد مبادا دخترش منظورش را نفهمد.

پرنسس ماریا تمام توجه خود را بر او متمرکز کرد و به او چشم دوخت. به دیدن تلاش مضحک او در جنباندن زبان تاب نیاورد و فرونگریست و با زحمت بغضی که گلوش را می‌فشرد فروخورد. پرنس چیزی گفت و چندبار کلمات خود را تکرار کرد. پرنسس ماریا نمی‌توانست معنی آنها را بفهمد. اما می‌کوشید آنچه را که پدرش می‌گفت حدس بزند و گفته‌های او را پُرسان تکرار می‌کرد.

پرنس چندبار تکرار کرد: نم... ذاب... ذاب

معنی این الفاظ به هیچ‌روی معلوم نبود. پزشک خیال کرد که مفهوم آنها را حدس زده است و



تکرار کرد: آب می خواهید؟ - اما پرنس سر خود را به نشان نفی تکان داد... همچنان همان الفاظ را تکرار کرد...

پرنس ماریا به حدس گفت: جانم عذاب، عذاب... - ناله ای تصدیق آمیز از سینه پرنس بیرون آمد و دست او را گرفت و آن را به جای جای سینه اش فشرد، گفتی می خواهد بهترین جا را برای آن بیابد.

سپس چون اطمینان یافت که منظورش را می فهمند بسیار بهتر و مفهومتر از پیش حرف زد و گفت: فکرم همه... به توست... فکرم مدام... - پرنس ماریا سر خود را به دست او می فشرد و می کوشید حق حق سینه و اشکهای خود را پنهان سازد. پرنس دست خود را بر گیسوان او حرکت می داد. گفت: تمام شب تو را صدا می کردم.

پرنس میان گریه گفت: کاش می دانستم... می ترسیدم وارد شوم. پرنس دست او را فشرد و پرسید: خواب نبودی؟ - پرنس ماریا سر خود را به نشان نفی تکان داد و گفت: نه، خواب نبودم - اکنون بی اراده از پدر پیروی کنان مانند او حرف می زد و می کوشید بیشتر به یاری اشاره بیان مقصود کند. گفتی او نیز زبان در اختیار نداشت. پرنس انگار گفت: نازنینم... - یا: عزیزم... - پرنس ماریا نتوانست تمیز دهد کدام یک، اما از حالت نگاه او مسلم بود که کلمه ای همه نرمی و نوازش، چنانکه هرگز به کار نبرده بود بر زبان آورده است. گفت: چرا نیامدی؟

پرنس ماریا در دل گفت: و من مرگ او را می خواستم!  
پرنس اندکی ساکت ماند.

- از تو ممنونم، دخترم، عزیزم... برای همه چیز، همه چیز... مرا ببخش... ممنونم... عفو کن... ممنونم!... - و اشک از چشمانش جاری بود. ناگهان گفت: آندروشا را بگویند بیاید... - و با این حرف آزرمی کودکانه و حاکی از دیرباوری در چهره اش نمایان شد. مثل این بود که خود خوب می دانست که این خواهشش بی معنی است. دست کم پرنس ماریا چنین پنداشت. پرنس ماریا گفت: نامه ای برای من فرستاده است.

پرنس با حجب و تعجب پرسید: مگر کجاست؟

- در ارتش است پدرجان، در سمولنسکا!

پرنس مدتی چشمها را بست و خاموش ماند، چنانکه گفتی در پاسخ به تردیها و دیرباوریهای خود و تأیید آنچه اکنون دیگر می فهمید و به یاد می آورد سری به تصدیق تکان داد و چشم گشود. به روشنی و آهستگی گفت: بله، روسیه تباه شد. روسیه را نابود کردند - و دوباره به گریه افتاد و اشک از چشمانش جاری شد. پرنس ماریا دیگر نتوانست خودداری کند، به چهره پدر نگران

نگاه می‌کرد و می‌گریست.

پرنس دوباره چشم بست. گریه‌اش تمام شد. با دست اشاره‌ای به چشمان خود کرد و تیخون زیر سرش را بلند کرد و اشک از چشمانش سترد.

بعد پرنس چشم گشود و چیزی گفت که مدتی کسی نمی‌توانست بفهمد، عاقبت فقط تیخون منظورش را فهمید و بازگفت. پرنسس ماریا می‌کوشید که معنی کلمات او را در پرتو آنچه اندکی پیش گفته بود تعبیر کند. گاه خیال می‌کرد که صحبت از سرنوشت روسیه می‌کند، گاه سخنان او را خطاب به پرنس آندره‌ی می‌پنداشت و زمانی آن را مربوط به خود می‌انگاشت یا به نوه‌اش یا به پایان کار خود و به این ترتیب منظور درست او را نمی‌توانست حدس بزند.

پرنس گفت: پیرهن سفیدت را بپوش، من آن را دوست دارم.

پرنسس ماریا چون منظور پدر را فهمید شدیدتر گریست و پزشکی بازوی او را گرفت و از اتاق بیرونش برد و به ایوان هدایتش کرد و می‌کوشید آرامش کند و به او بقبولاند که به تهیه‌ی مقدمات سفر پردازد. پرنس پس از آنکه دخترش از اتاق بیرون رفت دوباره صحبت از پسرش کرد و بعد هم از جنگ و از امپراتور حرف زد، از روی خشم ابرو درهم می‌کشید و صدای ناصافش را بلند می‌کرد؛ سکتۀ دوم او را از حرکت انداخت و این واپسین سکتۀ بود.

پرنسس ماریا در ایوان ایستاد. آسمان صاف و خورشید خندان بود. هوا گرم بود. نمی‌توانست چیزی بفهمد یا به چیزی بیندیشد. هیچ احساسی در دل نداشت جز عشقی سودایی و سوزان به پدر، و به نظرش می‌رسید که تا آن لحظه خود از این عشق بی‌خبر بوده است. گریان به باغ دوید و از راه‌های باریکی که پرنس آندره‌ی خود به تازگی احداث کرده و دو طرف آن درختان زیزفون نشانده بود به جانب استخر سرازیر شد.

با قدمهایی تند در باغ می‌شتافت و دستها را بر سینه‌اش که هق‌هقی جانخراش از آن بیرون می‌زد می‌فشرد و به صدای بلند می‌نالید: بله، من... من مرگش را می‌خواستم، بله... من بودم که می‌خواستم هر چه زودتر تمام کند... می‌خواستم آسوده شوم... حالا چه خواهم کرد... وقتی او نباشد آسودگی را می‌خواهم چه کنم؟ - در باغ دور می‌گشت تا عاقبت باز به خانه رسید. مادمازل بوری‌ین (که در باگوچارووا مانده بود و نمی‌خواست آنجا را ترک کند) همراه مردناشناسی به سوی او می‌آمد. این شخص رئیس شورای نجبای منطقه بود که خود به نزد پرنسس ماریا آمده بود تا لزوم عزیمت فوری او را از آنجا به او خاطر نشان کند. پرنسس ماریا به گفته‌های او گوش می‌داد اما چیزی نمی‌فهمید. او را به خانه برد و به صرف صبحانه دعوتش کرد و خود با او نشست. بعد از او عذر خواست و به جانب اتاق پدرش به راه افتاد. پزشک سراسیمه با سیمایی پریشان جلو آمد و به او گفت که نباید وارد اتاق شود.

گفت: پرنسس، نروید، نروید، نباید وارد این اتاق شوید.

پرنسس ماریا باز به باغ رفت و پای شیبی که به استخر منتهی می‌شد، جایی که کسی نمی‌توانست او را ببیند، روی سبزه نشست. نفهمید چه مدت آنجا ماند. عاقبت صدای نزدیک شدن قدمهای تند زنانه‌ای او را به خود آورد. برخاست و دید که دونیاشا، مستخدمه مخصوصش که در جستجویش بود، به دیدن او ناگهان ایستاد. گفتی از دیدن خانمش به وحشت افتاده است.

با صدایی بریده بریده گفت: خواهش می‌کنم، پرنسس... پرنسس...

پرنسس ماریا به او فرصت نداد که آنچه را که می‌خواست بگوید و حرف او را برید و گفت: همین الان، می‌آیم، می‌آیم! و شتابان چنانکه دونیاشا را نبیند به جانب خانه دور شد. رئیس شورای نجبا دم در ورودی به پیشباز او آمد و گفت: هر چه خدا بخواهد همان می‌شود، پرنسس، شما باید برای هر مصیبتی آماده باشید.

پرنسس از سر خشم فریاد زد: ولم کنید... دروغ است... ممکن نیست! - پزشک می‌خواست ننگش دارد اما پرنسس ماریا او را کنار زد و به جانب در اتاق پدرش دوید و با خود گفت: اینها چرا این جور وحشتزده‌اند و جلو مرا می‌گیرند، من با هیچ کدامشان کاری ندارم، اصلاً اینها اینجا چه می‌کنند؟ چه می‌خواهند؟ - در را باز کرد و نور تند روز در این اتاق که اندکی پیش نیم‌تاریک بود به وحشتش انداخت. زنهایی را همراه دایه‌اش در اتاق دید. آنها از کنار تختخواب دور شدند و برایش راه گشودند. پرنس، مثل پیش روی تخت خوابیده بود. حالت جدی چهره بی حرکتش او را در آستانه در ایستاند.

پرنسس ماریا در دل گفت: نه، او نمرده است، ممکن نیست! - به او نزدیک شد و بر وحشتی که در دلش افتاده بود تسلط یافت و لبهای خود را برگزید و چسباند، اما بلافاصله از او جدا شد. محبت شدیدی که در دل خود نسبت به او احساس می‌کرد به لحظه‌ای ناپدید شد و جای خود را به وحشت از آنچه در برابر خویش می‌دید داد: نه، او دیگر اینجا نیست! او نیست و آنجا، همان جایی که تا اندکی پیش بود، چیزی بیگانه، و با من دشمن، رازی هول‌انگیز و نفرت‌آور بر جای مانده است - و چهره خود را در دست پوشاند و افتاد روی دستهای به سرعت پیش آمده پزشک.

✱

زنها، آنچه را تا اندکی پیش پرنس پیر بود، در حضور تیخون و پزشک شستند و چانه‌اش را با دستمالی بستند تا دهان بازمانده‌اش در آن حال خشک نشود و پاهایش را که از هم دور می‌شدند با دستمال دیگری به هم جفت کردند. سپس او نیفورمش را به او پوشاندند و نشانهایش را بر آن آراستند و کالبد خشکیده کوچک او را روی میز خواباندند.<sup>۱</sup> خدا می‌داند چه کسی و چه وقت این کارها را کرد. همه چیز گفתי خود به خود صورت گرفت. شب، گرداگرد تابوت شمع می‌سوخت و طاق شالی روی تابوت گسترده‌اند، برگهای درخت عرعر روی زمین پراکنده بود. دعایی چاپ

۱. از آداب روسیان است که مرده را پیش از گذاشتن در تابوت روی میز می‌خوابانند.

شده زیر سرش نهاده بودند و شماس در گوشه‌ای نشسته بود و کتاب مقدس می‌خواند. همچنانکه اسبها به دیدن لاشه‌ی اسبی می‌رمند و جمع می‌شوند و فرت‌فرت از بینی می‌دمند، در تالار پذیرایی خانه‌ی پرنس نیز مردم از خودی و بیگانه، رئیس شورای نجبا، کدخدا و زنها دور تابوت جمع آمده بودند و همه با چشمانی مات‌مانده، وحشتزده خاج می‌کشیدند و گرنش‌کنان بر دست سرد و خشک‌شده‌ی پرنس بوسه می‌زدند.

## ۹

باگوچارووا، پیش از آنکه پرنس آندره‌ی در آن اقامت‌گزیند، در غیاب مالکان اداره می‌شد و روستاییان آن خلق و خوئی متفاوت از خلق و خوی رعایای لیسیه‌گوری داشتند، هم‌گوششان با اینها فرق می‌کرد و هم پوشاکشان و هم اخلاقشان. آنها را صحرائی می‌نامیدند. هنگامی که برای کمک در جمع‌آوری خرمن یا کندن استخر یا حفر نهر به لیسیه‌گوری می‌آمدند پرنس پیر پُرکاری و قدرت تحمل آنها را می‌ستود اما رمندگی و نرمی‌ناپذیریشان را خوش نمی‌داشت.

پرنس آندره‌ی با وجود نوآوریهایش در واپسین اقامت خود در باگوچارووا مثل بنای بیمارستان و مدرسه و کاستن از سهم ارباب نتوانسته بود خوی آنها را نرم کند، به‌عکس، آنچه را که به‌گمان پرنس پیر رمندگی صحرائیان بود شدیدتر کرده بود. پیوسته شایعات عجیب و غریبی میان آنها جاری بود؛ این شایعات یک وقت در اطراف قزاق شمرده‌شدنشان بود، و یک وقت در خصوص گرویدنشان به آیینی تازه، گاه درباره‌ی معلوم نبودن فلان بیانیۀ تزار و زمانی در خصوص سوگندی که اربابان در سال ۱۷۹۷ در برابر پاول پتروویچ یاد کرده بودند (و می‌گفتند که آزادی بندگان در آن زمان مسلم بود اما اربابها زیر بار نرفتند) و گاه می‌گفتند که پیوتر فیدوروویچ هفت‌سال دیگر باز به تخت خواهد نشست و همه بندگان به آزادی خواهند رسید و همه چیز به‌قدری ساده و آسان خواهد شد که بیش از آن ممکن نیست. شایعات مربوط به جنگ و بناپارت و اشغال روسیه در ذهن آنها با تصوراتی مبهم در خصوص ظهور دجال و پایان دنیا و آزادی کامل درمی‌آمیخت.

در حوالی باگوچارووا دهکده‌های بزرگی وجود داشت که پاره‌ای خالصه و برخی از آن مالکان بود. مالکانی که مقیم ملک خود باشند بسیار کم بودند و در نتیجه مستخدمان خانگی و باسوادان نیز در این روستاها زیاد نبودند. جریانهای مرموزی که در زندگی عوام روسیه وجود

۱. *Piotre Feodorovitch* یا پی‌یوتر سوم، که در ۱۷۶۲ پس از شورشی که به تحریک همسرش کاترین دوم برپا شده بود ناگزیر از سلطنت کناره‌گرفت و به دست الکسیس اورلف *Alexis Orlov* به قتل رسید و کاترین به جای او بر تخت نشست. اما مدتی دراز در افواه شایع بود که امپراتور مخلوع از دست بدخواهان خود گریخته است و بمیلیان پوگاچف در ۱۷۷۳ از همین شایعات سود جست و با وعده‌های عجیب و غریب قزاقهای دن و اورال و باشکیرهای دره‌ی ولگا را به شورش برانگیخت و مدعی شد که خود پی‌یوتر فیدوروویچ است؛ اما سورورف به‌شورش او پایان داد و پوگاچف اعدام شد. ماجرای او در داستان دختر سروان، اثر پوشکین، وصف شده است.

دارد و متشاء و مفهوم آنها برای امروزیان روشن نیست در میان روستاییان این سامان مشهودتر و نیرومندتر از نواحی دیگر بود. یکی از وجوه تظاهر این جریانها جنبشی بود که نزدیک به بیست سال پیش از آن میان این روستاییان پدید آمده بود و آن، تمایل به کوچ به کنار رود آب گرمی بود که معلوم نبود کجاست. صدها روستایی از جمله اهالی باگوچارووا ناگهان داروندار خود را فروخته و با زن و فرزند به سوی جنوب شرقی به راه افتاده بودند. همانگونه که پرندگان به آن سوی دریاها کوچ می‌کنند اینها نیز اهل و عیال خود را برداشته و به جانب جنوب شرقی و به جایی رفته بودند که هیچ یک نمی‌شناختند. کاروانهایی راه انداخته یا تنها راه بیابان پیش گرفته بودند. بعضی آزادی خود را بازخریده و برخی گریخته و سواره یا پای پیاده به سوی رود آب گرم رهسپار شده بودند. بسیاری از آنها به کیفر این جرم به اردوگاههای کار سیبری فرستاده شدند و بسیاری در راه از سرما و گرسنگی جان سپردند و بسیاری نیز به میل بازگشتند و این حرکت خودبه‌خود، همان‌طور که آغاز شده بود بی‌علت آشکاری پایان یافته بود. اما جریانهای پنهان در زندگی این قوم همچنان برقرار بود و آماده می‌شد که زمانی با نیروی تازه‌ای به صورتی به همان اندازه عجیب و نامنتظر و در عین حال ساده و طبیعی و قهار ظاهر گردد. در ۱۸۱۲ هرکس که با مردم از نزدیک در تماس بود احساس می‌کرد که این جریانهای پنهان سخت در کارند و به زودی جایی نمایان می‌شوند.

آلباتیچ اندکی پیش از درگذشت پرنس بزرگ به باگوچارووا آمده و مردم را در تب‌وتاب یافته بود. برخلاف آنچه در شعاع شصت و رستی حوالی لیسیه‌گوری در روستاها روی می‌داد و اهالی همه می‌گریختند و داروندار خود را به غارت قزاقها وامی‌نهادند، گفته می‌شد که در صحرا، در اطراف باگوچارووا، روستاییان با فرانسویان رابطه برقرار کرده‌اند و اعلامیه‌هایی میانشان توزیع شده است و برخلاف دیگران روستای خود را رها نکرده بودند. او از طریق خدمتکارانی که به او وفادار بودند خبردار شده بود که یکی از رعایا به نام کارپ که میان روستاییان نفوذ بسیار داشت چند روز پیش یک گاری دولتی را هدایت کرده و به مقصد رسانده و بازگشته و خبرآورده است که قزاقها روستاها را غارت می‌کنند ساکنان روستاها از پیش آنها می‌گریزند و برخلاف فرانسویان به اموال مردم کاری ندارند. او می‌دانست که موژیک دیگری روز پیش از روستای ویسلاوخوا<sup>۱</sup> اعلامیه‌ای از جانب یک ژنرال فرانسوی آورده بود که در آن به اهالی اطمینان داده شده بود که هیچ آزاری به آنها نخواهد رسید و اگر بمانند در مقابل هرچه بدهند پول خواهند گرفت. و برای گواه صدروبل اسکناس از ویسلاوخوا بابت پیش‌پرداخت علفی که می‌خواستند از آنها بخرند با خود آورده بود. بیچاره نمی‌دانست که اسکناسها همه جعلی‌اند.

سرانجام مهمتر از همه آنکه دانست که صبح همان روزی که به کدخدا دستور داده بود تا چند

گاری برای حمل اثاث پرنسس از باگوچارووا فراهم شود روستاییان دور هم جمع شده و تصمیم گرفته بودند که لوازم پرنسس را حمل نکنند و در انتظار بمانند تا ببینند چه پیش می‌آید. اما زمان صبر نمی‌کرد و شتابان می‌گذشت. رئیس شورای نجبا در همان روز مرگ پرنس که پانزدهم اوت بود به پرنسس اصرار می‌کرد که فوراً حرکت کند، چون وضع پیوسته خطرناکتر می‌شود. می‌گفت که بعد از شانزدهم اگر اتفاقی بیفتد او جوابگو نخواهد بود. غروب روزی که پرنس مرد، او رفت و قول داد که روز بعد برای شرکت در مراسم خاکسپاری پرنس برمی‌گردد، اما نتوانست به وعده خود وفا کند، زیرا به او خبر رسیده بود که فرانسویان برخلاف انتظار ناگهان به پیشروی ادامه داده‌اند و او توانسته بود که اهل و عیال و اموال گرانبه‌قیمت خود را از ملکش به جای امنی منتقل کند. نزدیک سی سال بود که کدخدا درون<sup>۱</sup> که پرنس پیر به زبانی خودمانی و لحنی نوازش‌آمیز درونوشکا صدایش می‌کرد امور باگوچارووا را می‌گرداند.

درون یکی از آن موژیکه‌هایی بود که جسم و جانی همچون کوه استوار دارند و چون پا به سن گذاشتند ریش بلند می‌کنند و از اینکه بگذری تا شصت هفتاد سالگی دست به ترکیشان نمی‌خورد و حتی یک موشان سفید نمی‌شود و یک دندان‌شان نمی‌افتد و در شصت سالگی به همان راست‌قامتی و تندرستی‌اند که در سی سالگی.

درون به زودی پس از بازگشت از آن کوچ‌کذایی به کنار رودهای گرم که او را نیز مانند دیگران از افسون خود بی‌نصیب نگذاشته بود در باگوچارووا کدخدا شده و از آن زمان تاکنون بیست و سه سال با شایستگی در این سِمَت باقی مانده بود. موژیکها از او بیشتر حساب می‌بردند تا از ارباب. اربابها، پرنس پیر و پسرش و نیز پیشکارشان به او حُرمت می‌گذاشتند و به شوخی وزیرش می‌نامیدند. درون در سراسر مدت خدمت خود نه یک شب مست کرده بود و نه یک بار بیمار شده بود، پس از شبها بی‌خوابی کوچکترین نشانی از خستگی نشان نمی‌داد، بعد از کار توش‌فرسای جسمانی هم همین‌طور، و گرچه سواد نداشت و خواندن و نوشتن و حساب نمی‌دانست ولی هرگز از اربابه‌های عظیم محصولی که می‌فروخت یک پود آرد کم و زیاد نمی‌شد، از محصول مزارع باگوچارووا یک بافه گندم کسر یا اضافه نمی‌شد، در حساب اربابهایش یک کپک پس و پیش نمی‌شد.

آلپاتیچ وقتی از لیسیه‌گوری که غارت شده بود به باگوچارووا آمد، روز پس از به خاک سپردن پرنس همین درون را نزد خود خواند و به او دستور داد که دوازده رأس اسب برای کالسکه‌های پرنسس و یک قطار مرکب از هجده گاری بزرگ برای اثاثی که قرار بود از باگوچارووا به مسکو منتقل شود تهیه کند. گرچه موژیکهای باگوچارووا بنده نبودند و رعیت بودند و سهم سالانه‌ای از محصول خود را به ارباب می‌پرداختند، با این حال به نظر آلپاتیچ اجرای این دستور

نمی‌بایست با اشکالی روبرو بشود، زیرا روستاییان باگوچارووا دویست‌وسی خانوار را تشکیل می‌دادند و دست همه‌شان به دهانشان می‌رسید. باوجود این کدخدا درون دستور آلپاتیچ را که شنید سر به زیر انداخت و خاموش ماند. آلپاتیچ موژیکهایی را که می‌شناخت نام برد و دستور داد که گاریها از آنها گرفته شود.

درون جواب داد که اسبهای این موژیکها زیر بارند و آزاد نیستند. آلپاتیچ موژیکههای دیگری را نام برد، اما به گفته درون اینها نیز اسبی نداشتند. مال بعضی را به املاک خالصه به بیگاری برده بودند و برخی رمق بارکشیدن نداشتند و بعضی هم از بی‌علیقی سقط شده بودند. به گفته درون نه استری برای گاریها موجود بود و نه اسبی برای کالسکه‌ها.

آلپاتیچ کمی در چهره درون خیره ماند و بعد اخم کرد. اگرچه درون دهقانی کهنه‌کار و کدخدایی نمونه بود، آلپاتیچ نیز بیست سال املاک پرنس را اداره کرده بود و بی‌جهت نبود که پیشکاری نمونه شمرده می‌شد. به یاری شمی حساس می‌توانست به باطن اشخاصی که با آنها سروکار داشت پی ببرد و دریابد که چه می‌خواهند، به همین سبب بود که پیشکاری توانا به‌شمار می‌رفت. یا یک نگاه به او دریافت که پاسخهایش از دلش بر نمی‌آید بلکه بیان حال و هوای کلی روستاییان باگوچاروواست و همانها هستند که او را در بند خود می‌دارند. اما این را نیز می‌دانست که روستاییان از درون بیزار بودند زیرا ثروتمند شده بود و بی‌شک می‌بایست میان اردوی آنها و اربابان در نوسان باشد. آثار این تردید را در نگاه او خواند و به این سبب اخم کرد و به او نزدیک شد و گفت:

— گوش کن درونوشکا! این دری‌وریهایت را برای خودت نگاه‌دار. حضرت انور پرنس آندره‌ی نیکلایچ خودشان به من دستور دادند که همه موژیکهها را راه بیندازم و نگذارم که اینجا زیر دست دشمن بمانند. فرمان تزار هم همین است و هرکس بماند خائن است، می‌شنوی؟

درون همچنان سر به زیر افکنده گفت: بله، گوشم با شماست!

آلپاتیچ از این جواب خوشش نیامد و سری تکان داد و گفت:

— گوش کن درون، بد می‌بینی!

درون با لحنی غصه‌دار جواب داد: هر جور میل شماست!

آلپاتیچ دست خود را از زیر برگردان لباسش بیرون آورد و با حرکتی پُرأهت زمین زیر پای درون را نشان داد و تکرار کرد: من نه فقط از آنچه توی دلت قایم کرده‌ای خیر دارم، بلکه تا سه آرشین زیر پایت را هم می‌بینم. این را که می‌گفت به زیر پای او نگاه می‌کرد.

درون خجالت کشید و نگاهکی به آلپاتیچ انداخت و دوباره سر فرود آورد.

— بهتر است این دری‌وریهایت را بگذاری کنار. به اینها هم بگو آماده شوند و خانه‌ها را خالی کنند و بروند مسکو. بگو گاریها را برای فردا صبح جلو در خانه برای پرنس حاضر کنند و

خودت هم دیگر به جمع آنها نرو، شنیدی؟  
 درون ناگهان جلو او زانو زد و گفت: یاکف آلیاتیج، مرا مرخص کن! این کلیدها را از من تحویل بگیر و محض رضای خدا مرخصم کن.

آلیاتیج به تندى گفت: بس کن این بازیهایت را! - و تکرار کرد: من تا سه آرشین زیر پایت را می بینم - این را گفت زیرا می دانست که با مهارتش در پرورش زنبور عسل و توانایی اش در تشخیص به موقع ایام پاشیدن بذر یونجه و نیز اینکه بیست سال توانسته است با پرنس پیرکنار آید و اسباب رضایتش را فراهم آورد از مدتها پیش میان روستاییان شهرت جادوگری به دست آورده است و توانایی دیدن سه آرشین زیر زمین را مردم به جادوگران نسبت می دهند.

درون زانو از زمین برداشت و می خواست چیزی بگوید اما آلیاتیج مهلتش نداد و گفت: اصلاً این چه الم شنگه ای است که به پا کرده اید؟ چه خیال می کنید؟ ها؟  
 درون گفت: آخر من با این مردم نفهم چه بکنم؟ کله های پوکشان همه گرم است. هر چه می گویم به خرجشان نمی رود...

آلیاتیج گفت: فکرش را می کردم؛ چه شان است، عرق می خورند؟  
 - بله، یاکف آلیاتیج! مست اند، سیاه مست. کسی حریفشان نیست. این بشکه دوم است که آورده اند.

- خوب گوش کن! من می روم سراغ رئیس پلیس، تو با آنها حرف بزن و سعی کن به راهشان بیاوری. بگو این بازیهایشان را کنار بگذارند و گاریها را آنجایی که گفتم حاضر کنند.  
 درون جواب داد: به چشم، اطاعت می کنم.

یاکف آلیاتیج بیش از آن اصرار نکرد. او در امر راه بردن روستاییان تازه کار نبود و می دانست که مهمترین نکته در وادار کردن مردم به اطاعت آن است که به آنها نشان ندهی که در مطیع بودن آنها تردید داری. همین که "به چشم، اطاعت می کنم" را از درون بیرون کشید راضی شد، گرچه نه تنها تردید داشت، بلکه تقریباً یقین داشت که از اربه ها بی کمک نیروی مسلح به راه نخواهند افتاد. به راستی نیز شب شد و اثری از اربه ها نبود. موزیکها دوباره در پیاله فروشی روستا جمع شدند و قرار گذاشتند که اسبها را به جنگل برانند و گاری به ارباب ندهند. آلیاتیج بی آنکه از این ماجرا چیزی به پرنسس ماریا بگوید دستور داد که بار و اثاث خود را از گاریهایی که از لیسیه گوری آمده بودند پیاده کنند و اسبها را به کالسکه پرنسس ببندند، و خود به نزد پلیس رفت.

پرنسس ماریا پس از به خاک سپردن پدر به اتاق خود رفت و در به روی خود بست و هیچ کس را نپذیرفت. مستخدمه اش آمد و از پشت در گفت که آلیاتیج آمده و اجازه دستور حرکت



می خواهد (این صحبت مربوط به پیش از گفتگوی آلباتیج با درون بود). پرنسس ماریا که روی کاناپه خوابیده بود نیم خیز شد و از همان پشت در بسته گفت که هرگز هیچ جا نخواهد رفت و خواست که آسوده اش بگذارند.

پنجره های اتاقی که پرنسس ماریا در آن خوابیده بود به جانب غرب گشوده می شد. او روی کاناپه ای رو به دیوار دراز کشیده بود و بر دکمه های بالش چرمینی انگشت می مالید و جز این بالش چیزی نمی دید و افکار تاریکش همه بر بی بازگشتی مرگ و سیاهی روح خودش متمرکز بود که او تا آن زمان از آن خبر نداشت و در ماجرای مرگ پدر به آن پی برده بود. دلش می خواست دعا کند اما جرئت نداشت که در آن وضع روحی روی به جانب خدا آورد. مدتی دراز در این حال ماند.

آفتاب به جانب دیگر خانه رفته بود و اشعه آریب غروب از پنجره های باز به درون اتاق و بر بخشی از بالش چرمینی که او به آن چشم دوخته بود می تابید. جریان افکارش ناگهان متوقف شد. بی اراده برخاست و نشست و گیسوان خود را مرتب کرد، بعد بلند شد و به کنار پنجره رفت و بی اختیار هوای ژلال و خنک از نسیم غروب را به سینه کشید.

با خود گفت: بله، حالا تا دلت بخواهد می توانی از زیبایی و شکوه شب لذت ببری. او رفت و دیگر هیچ کس مزاحمت نیست - خود را روی صندلی انداخت. سرش فروافتاد و پیشانیش روی لبه پنجره قرار گرفت.

کسی از بیرون اتاق با صدایی سرشار از نوازش به آرامی صدایش کرد و گیسوانش را بوسید. پرنسس ماریا سر بلند کرد. مادموازل بوری بن بود که پیرهنی سیاه و به نوار ماتم آراسته به تن داشت. به آرامی به او نزدیک شده بود. آهی کشید و رویش را بوسید و یکهو زد زیر گریه.

پرنسس ماریا نگاهش کرد، تمام برخوردهای گذشته و حسادتی که به او می ورزید به یادش آمد؛ نیز به یاد آورد که رفتار پدرش در این اواخر نسبت به این زن عوض شده بود و دیگر تاب تحمل مادموازل بوری بن را نداشت و چنین نتیجه گرفت که سرزنشهایی که خودش در دل نسبت به ندیمه خود می کرد از سر بی انصافی بوده است. در دل گفت: آیا منی که مرگ او را می خواستم حق دارم که بر کسی خرده بگیرم؟

پرنسس ماریا وضع او را به وضوح در نظر مجسم کرد، دید که در این اواخر او را با بی مهری از خویش رانده بود. به یاد آورد که ندیمه اش غریب بود و جایی و پناهی نداشت و در خانه ای بیگانه به سر می برد و به او نیازمند بود. دلش به حال او سوخت. با مهربانی نگاه پُرسانی به او کرد و دست به سویش پیش برد. مادموازل بوری بن مجدداً به گریه افتاد و شروع کرد بر دست او بوسه زدن و از مصیبت دردناک او گفتن و خود را در غم او شریک دانستن. گفت که یگانه مایه تسلایش در این مصیبت آن است که پرنسس اجازه دهد که او شریک غمش باشد. گفت که همه

سوء تفاهمهای گذشته باید در پیش عظمت این مصیبت فراموش شوند و او خود را در پیشگاه همه پاک و میزبان احساس می‌کند و پرنس از آن دنیا شاهد دل‌بستگی عمیق و حق‌شناسی اوست. پرنسس ماریا به او گوش می‌داد اما چیزی از آنچه می‌گفت نمی‌فهمید و گهگاه نگاهی به او می‌انداخت و فقط آهنگ سخنانش را می‌شنید.

مادموازل بوری‌ین پس از کمی سکوت ادامه داد: پرنسس عزیز، وضع شما از دو نظر دشوار است. من خوب می‌فهمم که شما نمی‌توانستید و هنوز هم نمی‌توانید به وضع خود فکر کنید، اما به علت دل‌بستگی به شما وظیفه دارم به فکرتان باشم... آلیاتیج خدمت شما آمد؟ آیا درباره رفتن از اینجا با شما حرف زد؟

پرنسس ماریا جوابی نداد. سر در نمی‌آورد که صحبت از رفتن چه کسی به کجاست "به‌راستی حالا مگر می‌شود که در بند کاری یا سفری باشم؟ یا به چیزی فکر کنم؟ بگذار هرچه می‌خواهد پیش آید. برای من فرقی نمی‌کند." جوابی نداد.

مادموازل بوری‌ین گفت: ماری عزیز، هیچ می‌دانید که ما در خطریم؟ خبر دارید که همه در محاصره فرانسویان هستیم؟ حالا از اینجا خارج شدن خطرناک است. اگر حالا از اینجا برویم تقریباً به یقین به اسارت خواهیم افتاد. و خدا می‌داند که...

پرنسس ماریا به همدمش نگاه می‌کرد اما هیچ نمی‌فهمید که چه می‌گوید. گفت: وای، ای کاش کسی می‌دانست که واقعاً هرچه پیش آید برایم یکسان است. البته که من هیچ میل ندارم از کنار او دور شوم... آلیاتیج درباره رفتن چیزی گفت... شما با او حرف بزنید. بگویید که من هیچ چیز نمی‌خواهم و هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

مادموازل بوری‌ین گفت: من با او حرف زدم، امیدوار است که بتوانیم فردا حرکت کنیم. ولی من گمان می‌کنم که فعلاً بهتر است همین‌جا بمانیم، قبول کنید، ماری عزیز، که در راه به اسارت سربازان یا روستاییان شورشی افتادن وحشتناک است - و از کیف توری خود یک ورقه اعلامیه ژنرال رامو<sup>۱</sup> افسر فرانسوی را (که کاغذ آن غیررسمی و برای پرنسس غیرعادی بود) بیرون آورد و به او داد. در این اعلامیه به ساکنان روستاها اخطار شده بود که خانه‌های خود را ترک نکنند و صاحب‌منصبان و فرماندهان فرانسوی از آنها حمایت خواهند کرد.

مادموازل بوری‌ین ادامه داد: من گمان می‌کنم که بهتر است به همین ژنرال مراجعه کنیم و اطمینان دارم که احترامی که شایسته شماست رعایت خواهد شد.

پرنسس ماریا اعلامیه را خواند و طغیان‌گریه بی‌اشکی چهره‌اش را درهم فشرد. پرسید: این کاغذ از کجا به دست شما رسیده است؟

مادموازل بوری‌ین سرخ شد، گفت: لابد از اسمم خیال کرده‌اند که فرانسویم.

پرنسس ماریا همان‌طور اعلامیه در دست از پای پنجره برخاست و با رنگی پریده از اتاق خارج شد و رفت به اتاقی که زمانی دفتر پرنس آندره‌ی بود و به مستخدم مخصوص خود گفت: دونیاشا، به آلپاتیچ، یا درونوشکا، یا هرکس که شد بگویید بیاید پیش من - و چون صدای مادموازل بوری‌ین را شنید افزود: به آمالیا کارلونا هم بگویید که پیش من نیاید - از تصور اینکه ممکن است گرفتار فرانسویان شود سخت به وحشت افتاده بود و می‌گفت: باید هر چه زودتر حرکت کرد، هر چه زودتر باید از اینجا برویم!

فکر اینکه پرنس آندره‌ی بداند که او دردست فرانسویان اسیر است، تصور اینکه او، دختر پرنس نیکلای آندره‌یویچ بالکونسکی، برود از آقای ژنرال رامو تقاضای حمایت کند و زیر سایه‌ی الطاف او پناه جوید به وحشت افتاد، از تصور این حال لرزید، سرخ شد و موج خشم و غروری که برایش سابقه نداشت وجودش را فراگرفت. دشواری و از همه مهمتر خفت و وضعش همه با سوزش بسیار پیش چشمش آمد. با خود می‌گفت: فرانسویان می‌آیند و در این خانه منزل می‌کنند، آقای ژنرال رامو می‌آید دفتر پرنس آندره‌ی را اشغال می‌کند، و از سر تفریح کاغذها و نامه‌های او را زیرورو می‌کنند و می‌خوانند. مادموازل بوری‌ین میزبانان می‌شود و خانمانه در باگوچارووا از آنها پذیرایی می‌کند. از سر لطف اتاقکی هم در گوشه‌ای به من می‌دهند. سربازان گور پدرم را می‌شکافند و مدالها و نشانهای صلیب و ستاره‌اش را می‌برند. پیروزیهای فرانسویان را بر روسها برای من وصف می‌کنند و از روی ریا به من همدردی نشان می‌دهند... - پرنسس ماریا این فکرها را که مال خودش نبود در سر می‌پروراند. احساس می‌کرد که حالا وظیفه دارد که به شیوه‌ی پدر و برادرش به کار خود فکر کند. برایش تفاوتی نمی‌کرد که کجا باشد و بر سرش چه بیاید. با وجود این، بار نمایندگی پدر مرحوم و برادر غایب خود را بر دوش می‌کشید. ناخواسته فکرهای آنها را در سر می‌پروراند و احساسهای آنها را در سینه می‌آورد. می‌دید که باید هر آنچه آنها در چنین وضعی می‌گفتند و می‌کردند بگوید و بکند. به دفتر پرنس آندره‌ی رفت، می‌کوشید افکار او را در خود راه دهد و به یاری آنها بر وضع خود بیندشید.

نیازهای زندگی را که با مرگ پدرش از میان رفته می‌پنداشت ناگهان با شدت تازه و ناشناخته‌ای در نظرش نمایان شدند و بر او چیره گشتند.

برانگیخته و برافروخته در اتاق قدم می‌زد و گاه آلپاتیچ و زمانی میخاییل ایوانویچ یا تبخون و درون را نزد خود می‌خواند. دونیاشا و دایه و دختران خدمتکار هیچ‌یک نمی‌توانستند به او بگویند که گفته‌های مادموازل بوری‌ین تا چه اندازه درست است. آلپاتیچ در خانه نبود، به نزد مقامات انتظامی منطقه رفته بود. میخاییل ایوانویچ معمار که احضار شده بود با چشمانی خواب‌آلود به حضورش آمد اما نمی‌دانست چه بگوید و چه توصیه کند، درست با همان لبخند تصدیقی که طی پانزده سال عادت کرده بود در برابر پرسشهای پرنس پیر بر چهره بنشانند و عقیده‌

خودش را مکتوم بگذارد به سؤالهای پرنسس ماریا نیز جواب داد، اما از جوابهایش هیچ معنای مشخصی نمی‌شد بیرون کشید و تیخون پیر پیشخدمت مخصوص پرنس نیز که فراخوانده شده بود با چهره‌ای مغموم و شکسته آمد. تمام وجودش مَهر ماتی عمیق و تسلاتناپذیر داشت و برای تمام پرسشهای پرنسس جز ”به چشم“ و ”اطاعت می‌کنم“ پاسخی نداشت و به بانویش نگاه می‌کرد و به زحمت می‌توانست از حقوق زارش خودداری کند.

کدخدا درون هم غاقبت آمد و در برابر پرنسس ماریا تا کمر خم شد و در آستانه در ایستاد. پرنسس ماریا به جانب او آمد و در برابرش ایستاد. او در درونوشکا دوستی را می‌جست که در وفاداریش تردیدی نداشت، همان درونوشکایی که هر سال به بازار مکاره و یازما می‌رفت و چون بازمی‌گشت برای او نانهای زنجبیلی دلخواهش را می‌آورد و خندان به او می‌داد.

گفت: درونوشکا، حالا دیگر، بعد از این مصیبت... - اما نتوانست ادامه دهد.

درونوشکا آهی کشید و گفت: بازگشت ما همه به سوی اوست - هر دو مدتی ساکت ماندند. - درونوشکا، آلیاتیچ نیست، نمی‌دانم کجا رفته! هیچ‌کس را ندارم که با او مشورت کنم، راست است که نمی‌توانم از اینجا بروم؟

- برای چه نتوانی بروی حضرت انورا!

- می‌گویند همه‌جا در دست دشمن است، پدرجان، خطرناک است! من نمی‌توانم کاری بکنم، از هیچ چیز سر در نمی‌آورم، هیچ‌کسی را ندارم. می‌خواهم هرطور شده امشب یا فردا صبح زود بروم! - درون ساکت ماند و زیرچشمی نگاهی به او انداخت.

گفت: اسب نیست، من به یاکف آلیاتیچ هم گفتم.

پرنسس ماریا گفت: چطور اسب نیست؟

درون جواب داد: اینها همه مکافات اعمال ماست. اسبهایی را که سرپا بودند قشون ضبط کرده و برده، باقی هم همه سقط شده‌اند، امسال سال بدی بود. علف برای اسبها که نیست هیچ، خودمان هم چیزی نمائنده که از گرسنگی بمیریم. بعضیها سه‌روز سه‌روز چیزی پیدا نمی‌کنند بخورند! انبارها همه خالی است. ما را به خاک سیاه نشانده‌اند.

پرنسس ماریا به آنچه درون می‌گفت به دقت گوش می‌داد.

پرسید: رعیتها بیچاره شده‌اند، نان ندارند بخورند؟

درون گفت: از گرسنگی می‌میرند، و حالا از آنها ارابه می‌خواهند.

- خوب، پس چرا تو هیچ نگفتی، درونوشکا؟ مگر ما اینجا نیستیم که کمکشان کنیم؟ من هر کار از دستم برآید می‌کنم... - پرنسس ماریا نمی‌توانست فکر کند که حالا، هنگامی که روحش از چنین مصیبتی نالان است، ممکن است بعضی آدمها توانگر و برخی ناتوان باشند، و توانگران دست روی دست بگذارند و به بیچارگان کمک نکنند. او به‌طور مبهم می‌دانست و شنیده بود که

صحبت از گندم ارباب می‌کنند و اگر احتیاج باشد به رعایا می‌دهند. این را نیز می‌دانست که نه برادرش کمک خود را در وقت درماندگی از رعیتها دریغ می‌دارد و نه پدرش. فقط می‌ترسید که نداند چه عبارتی به کار ببرد و چگونه دستور دهد که گندم میان رعایا توزیع کنند. خوشحال بود که در این غم سیاه‌روزی رعایا بهانه‌ای پیدا کرده است و می‌تواند بی‌عذاب وجدان به آن پردازد و غم خود را اندکی از یاد ببرد، شروع کرد از درونوشکا جزئیاتی را در خصوص احتیاجات روستاییان و نیز دربارهٔ کم و کیف گندم اربابی موجود در باگوچارووا پرس و جو کردن.

پرسید: باید گندم اربابی برادرم در انبار باشد، مگر نه؟

درون با غرور گفت: البته که در انبار است، کسی به گندم ایشان دست نزده. پرنس ما دستور داده‌اند که آن را نفروشیم.

— خوب، آن را بده به آنها، هرچه لازم دارند بده! من از طرف برادرم به تو اجازه می‌دهم.

درون جوابی نداد و فقط آهی عمیق کشید.

— این گندم را میان آنها تقسیم کن، ای کاش کافی باشد. همه‌اش را بده، من از طرف برادرم به تو دستور می‌دهم، و به آنها بگو که مال ما مال آنهاست. ما هیچ چیز از آنها دریغ نداریم، همین را به آنها بگو!

ضمن این‌که پرنسس ماریا این حرفها را می‌زد درون به او خیره مانده بود، گفت: بیایید و مرا مرخص کنید، بانوی من. محض رضای خدا دستور بدهید کلیدها را از من تحویل بگیرند. بیست و سه سال است خدمت کرده‌ام، یک حرف ناحق نزده‌ام. شما را به خدا خلاصم کنید.

پرنسس ماریا نمی‌فهمید که کدخدا از او چه می‌خواهد و تقاضای برکنار شدن از کارش برای چیست. به او جواب داد که هرگز در اخلاص او شک نداشته است و آماده است که برای او و همهٔ رعیتها کار بکند.

## ۱۱

یک ساعت بعد دونیاشا به نزد پرنسس آمد و خبر داد که درون به اتفاق موژیکها به دستور پرنسس آمده‌اند و جلو انبار جمع شده‌اند و می‌خواهند با او حرف بزنند.

پرنسس ماریا گفت: من که آنها را نخواستهم، فقط به درونوشکا گفتم که گندم میانشان تقسیم کند.

دونیاشا گفت: شما را به‌خدا، پرنسس، فقط دستور بدهید از اینجا دورشان کنند و خودتان هم جلوشان نروید. اینها همه حقه‌بازی است. یا کف آلتیج می‌آیند و ما را روانه می‌کنند. اما شما را به‌خدا خودتان...

پرنسس ماریا با تعجب گفت: حقه‌بازی یعنی چه؟

— بله، حقه بازی است، من می دانم! بیایید از دایه خانم بپرسید. می گویند شما دستور داده اید ده را خالی کنند، ولی آنها نمی خواهند خانه و زندگیشان را بگذارند و بروند.  
— تو اشتباه می کنی، نمی فهمی. من هیچ وقت دستور نداده ام که آنها خانه شان را بگذارند و بروند... برو درونوشکا را صدا کن.

درون آمد و گفته دونیاشا را تصدیق کرد و گفت که رعیتها به دستور پرنسس جمع شده اند. پرنسس گفت: ولی آخر من کی دستور دادم جمع شوند، معلوم می شود که تو حرفهای مرا درست به آنها نفهمانده ای. من فقط گفتم به آنها گندم بده.

درون جوابی نداد و فقط آهی کشید و گفت: اگر دستور می فرمایید آنها می روند. پرنسس ماریا گفت: نه، نه، بگذار خودم می روم با آنها حرف می زنم.  
دونیاشا و دایه هر چه کردند تا او را از این کار منصرف کنند به گوش پرنسس ماریا نرفت. از خانه خارج شد و به ایوانک سر پله ها رفت. درونوشکا و دونیاشا و دایه و میخاییل ایوانویچ نیز به دنبالش رفتند.

پرنسس ماریا در دل می گفت: لابد خیال می کنند من به شرطی به آنها گندم می دهم که اینجا بمانند و خودم می روم و آنها را به فرانسویان تسلیم می کنم. به آنها قول می دهم که ماهیانه ای برایشان مقرر کنم و در ملک نزدیک مسکومان جایشان می دهم. اطمینان دارم که اگر آندره ای اینجا بود بیش از این در حق آنها می کرد - پرنسس ماریا با این افکار در سر در تاریک روشن غروب به انبوه آنها که در مرغزار جلو انبار جمع شده بودند نزدیک شد.

موزیکها کمی جنبیدند و جمعتر شدند و با شتاب کلاه از سر برداشتند. پرنسس ماریا با سر رو به پایین و پاهایی بیرون از اختیار، چنانکه در دامنش گیر می کردند، به آنها نزدیک شد. جمعیت، از پیر و جوان، به قدری زیاد بود و چهره هاشان به اندازه ای جوراجور بود و همه چنان چشم به او دوخته بودند که پرنسس ماریا نمی توانست حتی یکی از آنها را به وضوح تشخیص دهد و چون احساس می کرد که باید در عین حال با همه شان حرف بزند نمی دانست چه کند. اما آگاهی به اینکه او نماینده پدر و برادر خویش است به او نیرو می بخشید و با جسارت شروع به صحبت کرد.

گفت: خیلی خوشحالم که آمدید... - سر به زیر انداخته بود و قلبش به شدت می تپید: درونوشکا به من گفت که جنگ شما را به سیاه روزی انداخته است، این بار بر دوش همه ماست، و من در کمک به شما از هیچ چیز دریغ ندارم، من هم می روم، چون ماندن در اینجا خطرناک است... و دشمن نزدیک است... چون، من هر چه هست به شما می دهم و از شما می خواهم که هر چه می خواهید بردارید. تمام گندمی را که در انبار هست بردارید تا بی نان نمانید و اگر به شما گفته اند که من به شما گندم می دهم تا شما اینجا بمانید درست نیست، من چنین قصدی ندارم،

به عکس، از شما می‌خواهم که اینجا را ترک کنید. هر چه دارید بردارید و به ملک نزدیک مسکو بیاوید. به مسؤولیت من بمانید آنجا، قول می‌دهم که گرسنه نمانید و در فشار نباشید. هم سرپناه خواهید داشت، هم گرسنه نخواهید ماند - پرنسس ماریا ساکت شد و از جمعیت جز آه صدایی شنیده نمی‌شد.

سپس ادامه داد: من نه از جانب خودم بلکه به اسم پدر مرحومم که برای شما ارباب خوبی بود و از طرف برادرم و پسرش این کار را می‌کنم.

دوباره ساکت شد. اما هیچ‌کس سکوتش را به هم نزد. سپس به چهره‌هایی که برابرش بودند نگرست و باز گفت: این بلا بر همه ما نازل شده است و ما همه در تحمل آن شریک خواهیم بود. هر چه من دارم مال شماست.

چشمها همه با نگاهی یکسان که معنی آن برای او مفهوم نبود به او دوخته شده بود. در این نگاه کنجکاوی بود یا اخلاص و حق‌شناسی یا وحشت و ناباوری؟ هر چه بود در همه چهره‌ها یکسان بود.

صدایی از پشت جمعیت بلند شد: از محبت شما خیلی ممنونیم، ولی ما به گندم ارباب دست نمی‌زنیم.

پرنسس ماریا گفت: آخر چرا؟

هیچ‌کس جواب نداد و پرنسس ماریا چون به آنها نگاه می‌کرد می‌دید که همین‌که چشمش به چشم آنها می‌افتاد سر فرو می‌افکندند.

دوباره پرسید: ولی آخر چرا نمی‌خواهید؟ - باز کسی جواب نداد.

پرنسس ماریا از این سکوت ناراحت شد، سعی کرد که نگاه یکی از آنها را در بند نگاه خویش آورد.

به پیرمرد فرتوتی که بر چوبی تکیه داده و جلوش ایستاده بود روی کرد و پرسید: چرا حرف نمی‌زنید؟ بگو ببینم، دیگر چه می‌خواهی؟ - و چون نگاه او را به خود جلب کرد، افزود: بگو، هر چه بخواهید می‌کنم - اما پیرمرد چنانکه از این حال به خشم آمده باشد سر به زیر انداخت و گفت: برای چه قبول کنیم؟ گندمت مال خودت!

از میان جمع صداهای مختلفی بلند شد که: از ما چه می‌خواهی؟ برای چه همه چیزمان را بگذاریم و برویم؟ نمی‌خواهیم! دلمان برایت می‌سوزد اما نمی‌خواهیم، می‌خواهی بروی، خودت تنها برو... و دوباره حالت یکسانی بر چهره همه‌شان ظاهر شد و این بار دیگر مسلم بود که در نگاهشان نه کنجکاوی بود و نه حق‌شناسی. حالت سیماشان از تصمیمی قاطع و خشم‌آلود حکایت می‌کرد.

پرنسس ماریا با تبسمی اندوهناک گفت: ولی مثل اینکه منظور مرا درست نفهمیده‌اید! برای

چه نمی خواهید بیایید؟ من به شما جا و غذا می دهم، اگر اینجا بمانید دشمن می آید و هر چه دارید غارت می کند.

اما صدایش در لوله جمع خفه شد.

— نمی خواهیم! بگذار غارت کنند. گندمت مال خودت! نمی خواهیم!

پرنسس ماریا سعی کرد دوباره نگاه یکی از آنها را در بند آورد اما هیچ کس به او نگاه نمی کرد. پیدا بود که نگاهشان از او می گریزد. مات و مبهوت مانده و دستپاچه شده بود. نمی دانست چه کند.

از هر طرف صدایی بلند بود: درشش را خوب یاد گرفته! برو دنبالش، دوباره بشو برده اش.

خانه و زندگی را بگذار، آزادیت را بفروش، نانت می دهد! جایت می دهد!

پرنسس ماریا سر به زیر افکند و از حلقه آنها دور شد و به خانه بازگشت. دستور خود را به درون تکرار کرد که فردا اسبها را برای حرکت او حاضر کند، بعد به اتاق خود رفت و با افکار خود خلوت کرد.

## ۱۲

پرنسس ماریا آن شب مدتی دراز پای پنجره گشوده نشست و به همه صدای موژیکها که از روستا به آنجا می رسید گوش داد، اما فکرش به آنها مشغول نبود. احساس می کرد که هر چه به آنها فکر کند از حرفهایشان سر در نمی آورد. فکرش همه به یک چیز مشغول بود، به اندوه خود می اندیشید که پس از این فترت که حاصل مشکل حال بود جزئی از گذشته شده بود. حالا دیگر می توانست آن را به یاد آورد، می توانست بر آن اشک بریزد و دعا کند. با غروب خورشید باد خوابیده بود. شب آرام بود و هوا طراوت داشت. نیمه شب همه گفتگوی روستاییان رفته رفته فرو نشست. بانگ خروس بلند شد. بدر ماه از پشت درختان زیزفون برآمد. مه شیرین رنگ خرم شبم زایی فضا را فرا گرفت و چادر سکوت بر خانه فرود افتاد.

صحنه های گذشته نزدیک، بیماری پدرش و آخرین دقایق زندگی او یک یک در نظرش نمایان می شدند. اکنون با اندوهی به شادی آمیخته این تصاویر را در خیال می آورد و فقط واپسین پرده را که نمایش مرگ پدر بود با وحشت از خود دور می راند و حس می کرد که حتی در عالم وهم و در این ساعت آرام و اسرارآمیز شب توان تماشای آن را ندارد، و این پرده ها چنان به روشنی و با جزئیاتی چنان مشخص پیش چشمش می آمدند که او آنها را گاه واقعیت حال می پنداشت و گاه به گذشته و گاه به آینده مربوط می دانست، نیز زمانی را به عین پیش چشم می آورد که پدرش اول بار سکنه کرده بود و زیر بغلش را گرفته بودند و کشان کشان از باغ به خانه می آوردند و با زبان بیرون از اختیار خود می کوشید چیزی بگوید و ابروان سفیدش را درهم



می‌کشید و با آشفتگی و خجلت به او می‌نگریست.

در دل می‌گفت: او همان وقت هم می‌خواست چیزی را که روز مرگش به من گفت بگوید، آنچه را که به من گفت پیوسته در دل داشت - و شب پیش از سکتۀ پدرش را با تمام جزئیات به یاد آورد که گفتمی فرارسیدن بلا را از پیش حس کرده بود و برخلاف میل پدر که می‌خواست او را از لیسبه‌گوری دور کند ترکش نکرده بود. آن‌شب به خواب نرفت و نیمه‌شب برخاست و نوک پنجه پایین رفت و به در گلخانه که پدرش آن شب در آن خوابیده بود نزدیک شد و به صدای او گوش داد. پدرش با صدایی ضعیف و درمانده که گفتمی از ته چاه برمی‌آمد با تیخون حرف می‌زد، از کریمه می‌گفت و از شبهای گرم آن و از ملکه، پیدا بود که می‌خواست حرف بزند. پرنسس ماریا آن شب چنانکه امشب، در دل می‌گفت: خوب چرا مرا صدا نکرد؟ چرا به من اجازه نداد که به جای تیخون کنارش باشم؟ آنچه را در دل داشت دیگر هرگز به هیچ‌کس نخواهد گفت. آن دقیقه اگر من به جای تیخون بر بالینش بودم آنچه در دل داشت می‌گفت و من گوش می‌کردم و می‌فهمیدم دیگر نه برای او بازگشتنی است و نه برای من - و باز در دل گفتم: چرا آن شب به اتاقش وارد نشدم؟ شاید آنچه را در روز مرگش به من گفت همان شب گفته بود، همان شب در میان حرفهایی که به تیخون می‌زد دوبار سراغ مرا گفتم، می‌خواست مرا ببیند و من آنجا پشت در ایستاده بودم. برایش غم‌انگیز و دشوار بود که با تیخون، که از سخنانش چیزی نمی‌فهمید، حرف بزند. یادم هست، خوب به یاد دارم که طوری از لیزا با او حرف می‌زد که پنداشتی هنوز زنده است، فراموش کرده بود که لیزا مرده است و تیخون به یادش آورد که عروسش دیگر زنده نیست و او سرش داد زد: "الاغ!" تحمل این حال برایش دشوار بود. من از پشت در می‌شنیدم که وقتی روی تخت دراز می‌کشید فریاد می‌زد: "وای خدای من!" آخر من چرا همان وقت به بالینش نرفتم؟ اگر رفته بودم چه می‌کرد؟ چه چیز از من کم می‌شد؟ و شاید همان وقت تسلائی می‌یافت و آن کلمه را همان وقت به من می‌گفت - پرنسس ماریا آن کلام محبت را که پدرش روز مرگ به او گفته بود به صدای بلند بر زبان آورد: "ناز... نی... نم!" و این کلمه را به زاری گریست و بار دلش را با اشک شست و تسکین یافت. حالا صورت پدر را در برابر خود می‌دید، اما نه آن چهره‌ای را که از وقتی چیزی به یاد داشت شناخته و همیشه از خود دور دیده بود، بلکه چهره‌ای نزار و محجوبی را که واپسین روز، هنگامی که روی دهانش خم شده بود تا آنچه را که می‌گفت بشنود، دیده بود و اول بار بود که آن را از نزدیک می‌دید، با همه آژنگها و جزئیات تلنبار سالها.

تکرار کرد: نازنینم!

ناگهان این سؤال در نظرش آمد: وقتی این کلمه را بر زبان آورد چه فکر می‌کرد و حالا چه فکر می‌کند؟ - و در پاسخ به این سؤال چهره‌ای او را با حالتی پیش چشم دید که در تابوت بود و چانه‌اش بسته بود! و همان وحشتی در دلش افتاد که پیشتر به او دست داده بود، همان وقت که

صورتش با او در تماس آمد و دانست که آنچه در تابوت است نه تنها پدرش نیست بلکه چیزی ناشناس و مرموز و منفور است. می‌خواست به چیز دیگری فکر کند، می‌خواست دعا کند اما نمی‌توانست. با چشمانی گشاده به نور ماه و سایه‌ها نگریست و هر لحظه منتظر بود که چهره بی‌جان او را ببیند و احساس می‌کرد که سکوتی بر خانه افتاده و آن را پُر کرده و او را در زنجیر کشیده است.

آهسته گفت: ”دو نیاشا“ با صدایی گوشخراش و غیرطبیعی جیغ کشید: ”دو نیاشا!“ و با این شیون پرده سکوت را درید و خود را از آن بیرون انداخت به سوی اتاق خدمتکاران به جانب دایه و مستخدمانی که به سویش می‌شتافتند دوید.

### ۱۳

هفدهم اوت بود که رستف و ایلین و امریر هوساری همراه لاوروشکا که تازه از اسارت آزاد شده بود از یانکوا<sup>۱</sup> قرارگاه خود، که در پانزده ورستی باگوچارووا واقع بود، به سواری بیرون رفتند تا اسبی را که ایلین به تازگی خریده بود بیازمایند و در ضمن ببینند می‌توانند در روستاهای اطراف علوفه پیدا کنند یا نه.

باگوچارووا از سه روز پیش میان دو ارتش با هم دشمن واقع شده بود به طوری که فاصله آن از عقبداران ارتش روس و جلوداران ارتش فرانسوی تقریباً به یک اندازه بود و هر دو گروه به آسانی می‌توانستند به آنجا بروند، به این سبب رستف که فرماندهای دوراندیش و به فکر اسواران خود بود می‌خواست پیش از فرانسویان از آذوقه و علوفه‌ای که ممکن بود در باگوچارووا باقی مانده باشد استفاده کند.

رستف و ایلین هر دو بسیار با نشاط بودند. در راه باگوچارووا که پیدا بود ملکی آباد و پرنس‌نشین است و عمارتی اربابی در آن است امیدوار بودند که نوکر و کلفت فراوان به پیشبازشان خواهند آمد، همراه دخترکان زیبای بی‌شمار. در راه گاه از لاوروشکا می‌خواستند که از ناپلئون بگویند و به داستانهایش می‌خندیدند و زمانی با هم به مسابقه اسب می‌تاختند تا تیزکی اسب ایلین را بیازمایند.

رستف نمی‌دانست و به خیالش هم نمی‌رسید که این روستایی که به سوی آن می‌تازد ملک همان پرنسی است که زمانی نامزد خواهرش بود.

رستف و ایلین روی تپهٔ مشرف به باگوچارووا اسبهایشان را برای آخرین بار به تاخت آوردند و رستف از حریفش پیشی گرفت و قبل از او به کوچهٔ روستا وارد شد.

ایلین با چهره‌ای از تاخت برافروخته گفت: تو بردی!

رستف دستی برگردن اسب دنی نژاد خود که از تاب تکیدن کف به دهان آورده بود زد و گفت: بله، من همه جا برنده‌ام، هم در دشت و هم اینجا!

لاوروشکا که از عقب می‌آمد گفت: ولی من با این فرانسوی خودم اگر برای حفظ آبروی شما نبود از هر دوتان می‌بُردم (یابوی بارکش خود را فرانسوی می‌نامید).

آهسته به جانب جمعیت زیادی که جلو انبار جمع شده بودند نزدیک شدند.

بعضی از روستاییان کلاه از سر برداشتند اما بعضی کلاه بر سر نزدیک‌شوندگان را برانداز می‌کردند. دو روستایی پیر بلند قامت که چهره‌هایی پُرچین و ریشی تُنک داشتند از پیاله فروشی بیرون آمدند و خندان و تلو تلو خوران، ترانه نامفهومی را به آهنگ ناموزون زمزمه می‌کردند.

رستف خندان گفت: کبکشان خروس می‌خواند. ببینم، علوفه ملوفه اینجا پیدا می‌شود؟ ایلین گفت: همه‌شان هم عین همند...

موژیکی که خنده رو بود می‌خواند: خوشگل... شاد... و شنگولم!

یکی از موژیکها از جمع جدا شد و به سمت رستف رفت و پرسید: آقا از کدام قشون باشند؟ ایلین خندان جواب داد: ما فرانسوی هستیم... و به لاوروشکا اشاره کنان ادامه داد: این هم خود ناپلئون است!

موژیک دوباره پرسید: پس روس هستید؟

موژیک دیگری که کوتاه قامت بود به آنها نزدیک شد و گفت: واحدتان خیلی بزرگ است؟ رستف جواب داد: خیلی، خیلی! حالا شما برای چه اینجا جمع شده‌اید؟ عید است؟ چه خبر است؟

دهقان که از آنها دور می‌شد گفت: نه، عید نیست. پیرمردها جمع شده‌اند کارهای ده را راست و ریس کنند.

در این هنگام در راه منتهی به خانه ارباب دو زن همراه مردی که کلاه سفیدی به سر داشت ظاهر شدند که به سمت افسران می‌آمدند.

ایلین به دیدن دونیاشا که با قدمهایی مصمم به سوی او می‌آمد اشاره کرد و گفت: آن‌که پیرهن گلی دارد مال من است. مبادا چپ نگاهش کنی.

لاوروشکا به ایلین چشمکی زد و گفت: چه زیباست، باغت آباد!

ایلین خندان به دونیاشا گفت: چی شده، قشنگم، چی می‌خواهی؟

— پرنسس دستور داده‌اند از شما بپرسم که از کدام هنگید و اسمتان چیست؟

— این کنت رستف فرمانده اسواران است و من ایلین، خدمتگزار شما!

دهقان مست که از ته دل می‌خندید به ایلین که با دختر حرف می‌زد نگریست و باز ترانه‌اش را زمزمه کرد: "خوشگل... شاد و... شنگولم..." آلیاتیچ که از دور کلاه از سر برداشته و به دنبال

دو نیاشا به رستف نزدیک شده بود، دست بر سینه گذاشت و با احترام بسیار اما با لحنی که به علت کمی سن افسر اندکی رنگ و لنگاری داشت گفت: حضرت اجل جسارت مرا می بخشند که اسباب زحمتشان می شوم. بانوی من، دختر ژنرال آن شرف پرنس نیکلای آندره یویچ بالکونسکی که پانزدهم همین ماه به رحمت خدا پیوستند، از جهالت این مردم... به دهقانان اشاره کرد: در وضع ناخوشایندی هستند، و از حضرتعالی خواهش می کنند که لطف بفرمایید و قدم رنجه کنید و... و بعد با لبخند اندوهناکی ادامه داد: ممکن است کمی دورتر شویم، چون جلو اینها... به دو دهقان که از پشت سر نزدیک شده بودند، مثل خرمگس دور و بر اسب، در اطراف او پرسه می زدند اشاره کرد و ادامه داد: با این وضع مناسب نیست!

دهقانان، از ته دل خندان می گفتند: آه، آلیاتیچ... آهای یا کف آلیاتیچ شیرین کاشتی! خوب حرف زدی!... ولی تو را به خدا ما را ببخش!...

رستف دهقانان مست را تماشا می کرد و لبخند می زد.  
آلیاتیچ با وقار بسیار دستش را از زیر یقه اش بیرون آورد و به دهقانها اشاره کرد و گفت: مگر اینکه حضرت انور از بازیهای اینها خوششان بیاید!

رستف از آنها دور شد و گفت: نه، خوشم نمی آید. حالا بگو موضوع چیست؟  
— جسارتاً حضور اقدستان عرض می کنم که رعیتهای نفهم اینجاسی خواهند بگذارند بانوی من از ملک خارج شوند و می خواهند اسبها را از کالسکه باز کنند، و گرچه از صبح بارها بسته و آماده است اما خانم نمی توانند حرکت کنند.

رستف با تعجب گفت: یعنی چه، چطور ممکن است؟  
آلیاتیچ تکرار کرد: عین حقیقت را خدمتان عرض کردم.

رستف پیاده شد و اسبش را به امریر خود سپرد و همراه آلیاتیچ به جانب خانه راه افتاد و در راه از جزئیات ماجرا از او پرس و جو می کرد. حقیقت آن بود که پیشنهاد روز پیش پرنسس به روستاییان درباره توزیع گندم به آنها و حرفهایی که به درون و به روستاییان زده بود کار را به قدری خراب کرده بود که درون به طور قطع از سَمَت خود کناره گرفته و کلیدها را تسلیم کرده و به جمع روستاییان پیوسته بود و وقتی آلیاتیچ او را خواسته بود به حرفش اعتنایی نکرده و نزد او نرفته بود و صبح آن روز که پرنسس دستور داده بود که اسبها را ببندند تا حرکت کند روستاییان جلو انبار جمع شده بودند و پیغام داده بودند که نمی گذارند پرنسس روستا را ترک کند چون دستور داده شده که کسی از روستا بیرون نرود و آنها اسبها را از کالسکه باز خواهند کرد، آلیاتیچ به نزد آنها رفته بود تا با نصیحت و مدارا آنها را به راه آورد اما به او گفته بودند (بیش از همه کارپ حرف می زد و درون خود را نشان نمی داد) که پرنسس را نباید گذاشت برود زیرا دستور چنین است و اگر او بماند آنها مثل گذشته در خدمتش خواهند بود و در هر کاری از او اطاعت خواهند کرد.

وقتی رستف و ایلین به تاخت به روستا نزدیک می‌شدند پرنسس ماریا با وجود تلاش آلپاتیچ و دایه و خدمتکاران که می‌خواستند منصرفش کنند دستور داده بود که اسبها را به کالسکه ببندند و می‌خواست حرکت کند اما سواران را دیده بود و آنها را افسران فرانسوی پنداشته بود و سورچیها که کار را چنین دیده بودند او را گذاشته و گریخته بودند و صدای زاری و شیون زنها از توی خانه بلند بود.

هنگامی که رستف از اتاق انتظار به نزد پرنسس ماریا می‌رفت زنها با صداهایی پرتضرع می‌گفتند: قربان قَدّت، پدر خوب خودمان، خدا تو را برای نجات ما فرستاده.

پرنسس ماریا وقتی رستف را به نزد او بردند دست و پای خود را گم کرده بود و ناتوان در تالار نشسته بود و نمی‌دانست چه کند. نمی‌فهمید که او کیست و چه می‌خواهد و چه بر سرش خواهد آمد. اما به دیدن چهره او که روس بودنش را مسلم می‌نمود و به مشاهده رفتارش هنگام ورود و نخستین جملاتی که به او گفت و حکایت از آن می‌کرد که جوانی همپایه اوست با نگاه عمیق و درخشان خود به او نگریست و با صدایی منقطع و لرزان و از هیجان منقلب شروع کرد با او حرف زدن. رستف لحظه‌ای این برخورد را سخت شاعرانه یافت، به سخنان پُرآزم او گوش می‌داد و به او نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: دوشیزه‌ای بی‌پناه با دلی از مرگ پدر دردمند، دستخوش اراده یک مشت دهاتی خشن و سرکش! دست لعبت باز سرنوشت مرا برای نجات او به اینجا فرستاده! و سیمایش و حالت صورتش چه شیرین و مهربان و یکسر نجابت است!

هنگامی که می‌گفت این ماجرا روز بعد از به خاک سپردن پدرش روی داده است صدایش لرزید و روی گرداند و بعد، گفنی از ترس اینکه مبادا رستف خیال کند که این سخنان به منظور تأثر و به رحم آوردن اوست، با نگاهی پُرسان و ترسان به او نگریست. چشمهای رستف پُر از اشک شده بود. پرنسس ماریا این حال را دریافت و نگاه پُرسپاسش چنان درخشان شد که زشتی صورتش را زیر خود پنهان ساخت.

رستف از جا برخاست و گفت: حضرت پرنسس، نمی‌دانم این سعادت را به چه زبان بیان کنم که دست اتفاق مرا به اینجا هدایت کرد و به من فرصت داد که آمادگی خود را به خدمتگزاری نشان دهم. خواهش می‌کنم لطف کنید و سوار شوید و من به گواه شرفم ضمانت می‌کنم که کسی جرئت نکند مزاحم شما بود، فقط کافی است به من افتخار و اجازه بدهید که کالسکه شما را همراهی کنم! - و با احترامی که خاص بانوان خاندان سلطنتی است پیش او گُرنش کرد و روی به جانب در نهاد.

مثل این بود که رستف با لحن مؤدبانه و محترمانه خود می‌خواست نشان دهد که گرچه به آشنایی با پرنسس ارج بسیار می‌نهد و آن را نشان بختیاری خویش می‌شمارد ولی نمی‌خواهد از بی‌پناهی و درماندگی او سود جوید و با او خودمانی شود.

پرنسس ماریا این نکته‌دانی او را قدر شناخت.  
 به زبان فرانسه گفت: از لطف شما خیلی، خیلی متشکرم. اما امیدوارم که اینها تمام  
 سوء تفاهمی بیش نبوده باشد و از روستاییان کسی به‌راستی گناهکار شمرده نشود. این را که  
 گفت ناگهان به‌گریه افتاد و از رستف عذر خواست.  
 اخم رستف از دیدن این حال درهم رفت و بار دیگر تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

## ۱۴

ایلین گفت: خوب، تودل‌برو بود؟ نه، برادر، پیرهن‌گلی خودم خیلی عالی است. اسمش هم  
 دونیاشاست. اما چهره رستف را که دید ساکت شد، دید که قهرمان و فرمانده‌اش حال و هوای  
 دیگری دارد و دستخوش افکاری غیر از اینها است.  
 رستف نگاه تند و خشم‌آلودی به او انداخت و جواب نداده با قدمهای سریعی روی به جانب  
 روستا نهاد.

با خود می‌گفت: نشانسان می‌دهم. زیر شلاق حالشان جا می‌آید، ناکسهای حشّه‌باز!  
 آلیپاتیج با قدمهایی ریز و تند و اندکی لغزان، به زحمت می‌توانست خود را به او برساند.  
 چون به او رسید پرسید: حضرت اجل تصمیم گرفته‌اند چه اقدامی بفرمایند؟  
 رستف ایستاد و ناگهان با مشت‌های گره‌کرده و حالتی تهدیدآمیز به سوی او خیز برداشت و  
 فریاد زد: تصمیم؟ چه تصمیمی؟ پیر خرفت! تو اینجا چه کاره بودی؟ چه می‌کردی؟ تو را اینجا  
 گذاشته‌اند که تماشا کنی؟ رعیتها یاغی می‌شوند و تو عرضه نداری از عهده‌شان برآیی؟ تو  
 خودت خائنی! من شما را خوب می‌شناسم! پوست از سر همه‌تان می‌کنم... - و انگار نگران از  
 اینکه مبادا ذخیره زهر غضبش را بی‌هوده هدر بدهد آلیپاتیج را رها کرد و به سرعت پیش رفت.  
 آلیپاتیج رنجش خود را از عتاب رستف فروخورد و با قدمهایی نرم سریع به دنبال او راه افتاد و  
 نکته‌هایی را که لازم می‌شورد با او درمیان می‌نهاد، می‌گفت که این دهاتیها سخت کله‌شققند و در  
 حال حاضر مصلحت نیست که بی‌پشتوانه نیروی مسلح کافی با آنها درافتاد، بعد پرسید که آیا  
 بهتر نیست اول به دنبال قوای مسلح بفرستند؟

نیکلای از خشمی دور از عقل و حیوانی و نیازی شدید به ریختن زهر آن، به نفس نفس افتاده  
 بود، مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد: نیروی مسلح؟ من خودم نیروی مسلحم! نشانسان می‌دهم، دمار  
 از روزگارشان درمی‌آورم! - بی‌آنکه فکر کند که چه می‌خواهد بکند از خود بی‌خود با قدمهایی  
 سریع و سراپا تصمیم به جانب جمع رفت. هر قدر به آنها نزدیکتر می‌شد آلیپاتیج بیشتر احساس  
 می‌کرد که اقدام نامعقول و بادسرانه او ممکن است نتایج نیکو در پی داشته باشد. دهقانان نیز که  
 به قدمهای استوار و مصمم و چهره غضبناک او نگاه می‌کردند همین احساس را داشتند.

پس از ورود هوسارها به روستا و رفتن رستف به نزد پرنسس جمع دهاتیها دستخوش آشفنگی شده و میانشان اختلاف افتاده بود. بعضی از آنها می‌گفتند که تازه‌واردان افسران روسند و چگونه ممکن است از اینکه آنها مانع حرکت پرنسس شده‌اند آزرده نشوند و به خشم نیایند؟ درون نیز با این گروه موافق بود اما همین‌که نظر خود را به زبان آورد کارپ و چند نفر دیگر از روستاییان بر او تاختند.

کارپ بر سرش داد کشید که: تو نفست از جای گرم درمی‌آید، برای تو چه فرق می‌کند! پولهایی را که چال کرده‌ای در می‌آوری و می‌روی پی‌کارت. تو ککت هم نمی‌گزد که خانه ما خراب شود یا نشود.

یکی دیگر فریاد زده بود: دستور است که نظم برقرار بماند. هیچ‌کس از ده بیرون نرود و هیچ چیزش را هم بیرون نفرستد. دستور باید اجرا شود.

پیرمرد نحیف خردجته‌ای ناگهان به درون تاخته بود که: نوبت پسر تو بود که برود اجباری اما تو دلت برای آن بچهٔ بادکردهٔ بی‌نور خودت سوخت و وانکای مرا دادی سرش را بتراشند!<sup>۱</sup> و حالا همه‌مان را از دم می‌خواهی نفله کنی.

— بله، همه‌مان نفله می‌شویم.

درون گفت: من طرفدار مصالح دهاتیها هستم.

— طرفدار مصالح دهاتیهاست، شکم گنده‌اش شاهد است.

دو دهقان بلندقامت مست، کاری به این‌کارها نداشتند و حرف خود را می‌زدند. همین‌که رستف همراه ایلین و لاوروشکا و آلیاتیچ به جمع نزدیک شدند کارپ انگشت زیر کمر بند خود کرد و با لبخند محوی بر لب جلو رفت. درون به عکس، به صفوف عقب رفت و جمعیت متراکم شد. رستف که با قدمهایی تند به آنها نزدیک می‌شد فریاد زد: آهای، کدخدای اینجا کیست؟

کارپ پرسید: کدخدا را چه کار دارید؟

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که کلاهش از سرش به گوشه‌ای افتاد و سرش از ضربهٔ سیلی به یک سو چرخید.

فریاد رسای رستف در فضا پیچید: کلاهما زمیر! خائنها! گفتم کدخدا کجاست؟

صدایش از خشم برگشته بود.

صداهایی که زنگ تسلیم و اطاعت در آنها محسوس بود از چند جا بلند شد: کدخدا را می‌خواهند... درون زاخاریچ کجایی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ و کلاهما از سرها برداشته شد.

کارپ گفت: اینجا کسی سرکشی نکرده، ما فقط نظم را حفظ می‌کنیم - و چند صدا از عقب

۱. تراشیدن سر کنایه از رفتن به خدمت سربازی است. خدمت نظام بیست و پنج سال بود و مشمولین در اصل باید توسط شورا به دین انتخاب شوند و بیشتر جوانانی که نان‌آور خانواده نبودند برگزیده می‌شدند، اما گاه کدخدا اعمال نفوذ می‌کرد.

جمعیت همزمان بلند شد: هر جور پیرمردها تصمیم بگیرند همان را می‌کنیم، اینجا دستورده زیاد شده!

رستف گریبان کارپ را گرفت و دیوانه از خشم با صدایی از فرط غضب دورگه داد زد: با من یکی به دو می‌کنی؟... برای من یاغی شده‌اید؟... دزدها! خائنها! دستهایش را ببند. فوراً ببند! - فریاد می‌زد: ببند! - اما جز لاوروشکا و آلیاتیچ کسی نبود که دست ببندد. لاوروشکا به جانب کارپ پیش دوید و دستهای او را از پشت گرفت و داد زد: می‌فرمایید بروم افرادمان را خبر کنم؟

آلیاتیچ روی به دهاتیا کرد و دو نفر از آنها را به اسم خواند تا دستهای کارپ را ببندند. خواننده‌شدگان سر به زیر از جمعیت بیرون آمدند و شروع کردند کمربندهاشان را باز کردن. رستف فریاد زد: کدخدا کجاست؟

درون با رنگی پریده و اخمی درهم از جمع بیرون آمد. رستف داد زد: کدخدا تویی؟ لاوروشکا ببندش! - گفتم یقین کامل داشت که این فرمان هم به آسانی و بی هیچ مانعی اجرا خواهد شد در عمل هم همین‌طور شد، دو دهاتی شروع به بستن دستهای کدخدا کردند و کدخدا، گفتمی برای کمک به آنها، خود کمر بند از کمر گشود. رستف رو به دهاتیا کرد و گفت: حالا همه‌تان گوش کنید، فوراً سرهاتان را می‌اندازید زیر و بی سروصدا می‌روید به خانه‌هاتان، صداتان را هم نشنوم.

صداهایی از هر گوشه بلند شد: ما که قصد بدی نداشتیم... فقط از روی خریّت بود... و افتضاح بالا آوردیم... من از اول گفتم این شلوغ‌کاریها عاقبت ندارد... - و گناه را به گردن هم می‌انداختند.

آلیاتیچ که اعتبار پیشین خود را بازیافته و زبان درآورده بود گفت: به‌تان که می‌گفتم، بچه‌ها خام نشوید، بد می‌بینید!

صداهایی در جواب بلند شد که: یا کف آلیاتیچ، خریّت است دیگر، چه کنیم! - و جمعیت پراکنده و در دهکده ناپدید شد.

گناهکاران دست‌بسته را به خانه ارباب بردند. دو دهاتی مست دنبال آنها می‌رفتند، یکی از آنها به کارپ می‌گفت: تماشایش کن! حالا چطوری؟

آن یکی می‌گفت: این هم عاقبت زبان‌درازی با اربابها! چه خیال کرده‌ای؟  
سومی می‌گفت: الاغ! راستی راستی که یک یابو از تو بافهمتر است!

دو ساعت بعد اربابه‌ها همه جلو خانه ارباب قطار شده بودند و روستاییان با جنب‌وجوش فراوان اسبابهای ارباب را بیرون می‌آوردند و بر اربابه‌ها بار می‌کردند. درون که در اتاقکی زندانی شده و به خواست پرنسس ماریا آزاد شده بود در حیاط ایستاده بود و به روستاییان دستور می‌داد



که چه بکنند و چه نکنند.

یکی که قامتی بلند و صورت گرد خندانی داشت و صندوقچه‌ای را از دست کلفتی می‌گرفت گفت: این را این‌طور نگذار، پول بالایش رفته، آنوقت همین‌طور می‌اندازیش آن گوشه یا می‌چپانیش زیر طناب، ها؟ ساییده می‌شود. این چه جور کارکردن است؟ آدم باید هرکار را محض خیر دیدن بکند و به قاعده. ببین، این جور. می‌گذاریش زیر حصیر و رویش را هم با علف می‌پوشانی، این جور، حالا شد حسابی!

یکی دیگر که گنجه کتابهای پرنس آندره‌ی را بیرون می‌آورد می‌گفت: وای، این همه کتاب! این جور بلندش نکن، سنگین است. اما بچه‌ها عجب کتابهایی! دهاتی بلندقد گردچهره چشمکی زد و به لغت‌نامه‌هایی که روی همه کتابها بود اشاره کرد و گفت: اما کسانی که اینها را نوشته‌اند کم دود چراغ نخورده‌اند.

\*

رستف که میل نداشت از فرصت سود بجوید و دوستی خود را به پرنسس ماریا تحمیل کند به نزد او نرفت و در انتظار حرکت او در روستا ماند، هنگامی که کالسکه‌های او از خانه بیرون آمدند سواره آنها را تا راهی که در دست ارتش روسیه بود و تا باگوچارووا دوازده ورستی فاصله داشت همراهی کرد. چون به یانکوا رسیدند در مسافرخانه‌ای توقف کردند و آنجا رستف با احترام بسیار با او خداحافظی کرد و اول‌بار به خود اجازه داد که دست او را ببوسد.

رنگش سرخ شد و در جواب تشکر پرنسس ماریا که او را منجی خود شمرده بود (اقدام رستف را نجات خود می‌خواند) گفت: چطور می‌توانید چنین حرفی بزنید، به هر پلیسی مراجعه کرده بودید همین کار را می‌کرد. اگر ما فقط گرفتار جنگیدن با دهقانانمان بودیم دشمن این‌قدر در خاکمان پیش نمی‌آمد. این را که گفت معلوم نبود از چه چیزی خجالت کشید و سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند: خوشحالی من فقط از این است که بخت یارم بود که با شما آشنا شوم. خداحافظ حضرت پرنسس، آرزو دارم که شاد باشید و خدا صبرتان بدهد و امیدوارم که در شرایط بهتری زیارتتان کنم. اگر میل ندارید که خجالتم بدهید خواهش می‌کنم تشکر نکنید.

پرنسس گرچه دیگر کلام تشکر بر زبان نیاورد، اما حالت چهره‌ی او پرتو مهر نورانی‌اش یکپارچه قدردانی بود. نمی‌توانست بپذیرد که دلیلی برای حق‌شناسی در میان نباشد، به عکس، شک نداشت که اگر رستف نمی‌بود به یقین از شلتاق دهاتیهای سرکش و نیز از تعدی فرانسویان متجاوز نابود می‌شد. می‌دانست که رستف برای نجات او خطری مسلم و هولناک را به جان خریده است و از همه مسلم‌تر این بود که رستف روحی بلند و نجیب داشت و می‌توانست وضع خاص و اندوه عظیم او را درک کند. چشمان مهربان و نجیب رستف پر از اشک شد وقتی پرنسس با دیدگانی گریان از ماتم خویش برایش گفت، چشمانی که از خیالش محو نمی‌شد.

پرنسس ماریا چون به او بدرد گفت و تنها ماند ناگهان احساس کرد که چشمانش پُر از اشک شده است، و آنوقت بود که بار دیگر این سؤال عجیب برایش پیش آمد که آیا او را دوست دارد؟ در باقی راه تا مسکو گرچه در وضع پرنسس ماریا جایی برای شادی نبود، دنیاشا که در کالسکه همراهش بود بارها مشاهده کرد که بانویش سر از پنجره بیرون کرده است و معلوم نبود چرا در عین ماتم شادمانه لبخند می‌زد.

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: خوب، تازه اگر دوستش داشته باشم چه می‌شود؟ گرچه از خود شرم داشت که در دل اعتراف کند که پیشقدم شده و عاشق کسی شده که ممکن است هرگز دوستش نداشته باشد؛ دل خود را به این فکر خوش می‌کرد که هیچ‌کس هرگز از این ماجرا خبردار نخواهد شد و اگر یک بار عاشق کسی بشود و تا پایان عمر جز او کسی را دوست نداشته باشد و این راز را به احدی بازنگوید مرتکب گناهی نشده است.

نگاههای رستف و ابراز همدردی و سخنان او را گاهی به یاد می‌آورد و به نظرش می‌رسید که خوشبختی و شیرین‌کامی غیرممکن نیست؛ و در این لحظات دنیاشا او را می‌دید که سر از پنجره بیرون کرده و لبخند بر لب دارد.

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: چه شد که او به باگوچارووا آمد، آن هم درست در این هنگام، و چه شد که خواهرش پیشنهاد برادرم را رد کرد، اینها همه می‌بایست چنین بشود. او در همهٔ این احوال دست تقدیر و بی‌چون و چرایی حکم آن را می‌دید.

پرنسس ماریا نیز بر رستف اثری بسیار دلپذیر گذاشته بود. نیکلای هربار که او را به یاد می‌آورد شاد می‌شد و هنگامی که رفقاییش که از ماجرای او در باگوچارووا خبردار شده بودند سر به سرش می‌گذاشتند که دنبال علوفه برای اسبها رفته و به جای علوفه یکی از ثروتمندترین عروسان روسیه نصیبش شده است، به خشم می‌آمد. بیشتر از آن سبب اوقاتش تلخ می‌شد که فکر ازدواج با پرنسس ماریای مهربان و شیرین‌رفتار که صاحب ثروتی عظیم بود ناخواسته پیوسته به ذهنش باز می‌آمد. خودش نمی‌توانست عروسی بهتر از او آرزو کند. با ازدواج با پرنسس ماریا، کنتس را، که مادرش باشد، خوشحال می‌کرد و کارهای پدرش سروسامانی می‌گرفت، حتی احساس می‌کرد که اسباب خوشبختی خود پرنسس ماریا هم می‌شود.

اما سونیا؟ و قول شرفی که داده بود؟ یکی از علل خشم او از شوخی دوستان این بود که سونیا را و نیز قولی را که به او داده بود به یادش می‌آورد.

کوتوزف همین‌که به فرماندهی کل قوا منتصب شد به یاد پرنس آندره‌ی افتاد و او را به ستادکل خود فراخواند.

پرنس آندره‌ی در همان روز و ساعتی که کوتوزف اول بار از قوای خود سان می‌دید به تزاروا-زایمیشچ<sup>۱</sup> مقرّ ستاد او رفت. در این روستا، مقابل خانه کشیش که کالسکه فرمانده کل جلو آن ایستاده بود، به سکوی کنار دروازه خانه والا حضرت (اکنون همه کوتوزف را به این عنوان می‌خواندند) نشست. در صحرای پشت روستا گاه آهنگ مارش نظامی و گاه غریب زنده باد و هورای جمعیتی عظیم به افتخار فرمانده کل شنیده می‌شد. دو گماشته و یک امربر و پیشخدمت کوتوزف از غیبت او و نیز هوای خوش روز سود جسته جلو دروازه در ده قدمی پرنس آندره‌ی ایستاده بودند. سرهنگ دوم هوساری سیه‌چهره و کوتاه قامت که صورتش را سیبل و گونه‌ریشی پُرپشت فرا گرفته بود سوار بر اسب به دروازه خانه نزدیک شد و نگاهی به پرنس آندره‌ی انداخت و پرسید که آیا منزل والا حضرت همانجاست؟ و آیا به زودی خواهد آمد؟

پرنس آندره‌ی گفت که از افسران ستاد فرمانده کل نیست و خودش هم از راه رسیده است. سرهنگ دوم هوسار روی به یکی از گماشتگان پُرزرق و برق کوتوزف آورد و گماشته با همان لحن خاص گماشتگان فرماندهان که از سر تحقیر با افسران حرف می‌زند گفت:

— چه؟ والا حضرت؟ باید دیگر پیدایش بشود. چه کارش دارید؟

سرهنگ دوم هوسار به لحن گماشته پوزخندی زد و از اسب پیاده شد و آن را به گماشته خود داد و با کُرُنش خفیفی به سوی بالکونسکی پیش آمد. بالکونسکی روی سکو اندکی کنار رفت و به او جا داد. سرهنگ هوسار کنار او نشست.

افسر تازه رسیده سر صحبت را با او باز کرد و گفت: شما هم منتظر آمدن فرمانده کل هستید؟ می‌گویند در اتاقش به روی هیچ کس بسته نیست. خدا را شکر! پیش از این با آن کالباس خورهای ستاد چه روزگاری داشتیم! بی خود نبود که یرمولف می‌خواست آلمانی بشود! حالا شاید روسها هم بتوانند حرفشان را بزنند. خدا می‌داند پیش از این در ستاد چه محشری بود و چه سیاهکاریها می‌شد! همه‌اش عقب‌نشینی! هنرشان فقط همین بود. شما هم در جنگ شرکت داشتید؟

پرنس آندره‌ی جواب داد: بله، این افتخار را داشتم. و نه فقط در عقب‌نشینی شرکت داشتم بلکه هر آنچه در زندگی برایم عزیز بود از دست دادم. ملک و آب و خانه پدریم هیچ، پدرم هم از غُصه مُرد. من در سمولنسک بودم.

افسر دست پرنس آندره‌ی را به گرمی فشرد و با احترام و مهربانی بسیار به چهره بالکونسکی نگریست و گفت: ها، شما پرنس بالکونسکی هستید؟ چقدر از آشنایی با شما خوشحالم! من سرهنگ دوم دنیسفم. در ارتش واسکا صدایم می‌کنند! - سپس با لحنی که از همدردی نشان داشت افزود: بله، ماجرای غم‌انگیز شما را شنیده‌ام - و پس از کمی مکث ادامه داد: این هم جنگ سکایی‌شان! اینها همه درست، اما نه برای آنهایی که چوب کثافتکاریهای دیگران را می‌خورند.

خوب، پس شما پرنس آندره‌ی بالکونسکی هستید! - و سر تکان داد و با لبخندی غمناک دوباره دست او را فشرد و افزود: خیلی خیلی خوشحالم پرنس، از آشنایی با شما خیلی خوشحالم!

پرنس آندره‌ی، دنیسف را از طریق تعریفهای ناتاشا که نخستین خواستگار خود را برای او توصیف کرده بود می‌شناخت. این یادآوری شیرین و در عین حال دردناک احساس تلخی را که چندی بود دیگر ذهنش را به خود مشغول نمی‌داشت اما در دلش خفته بود دوباره بیدار کرد. در این اواخر تأثرات بسیار دیگری که سخت اثرگذار بودند همچون واسپردن سمولنسک به دشمن و دیدار از لیسبه گوری ویران و خیر مرگ پدرش زندگی او را چنان زیروزبر کرده بودند که این‌گونه خاطرات مدتها بود دیگر در ذهن او بیدار نمی‌شد و اگر می‌شد دیگر به شدت گذشته بر او اثر نمی‌گذاشت. برای دنیسف رشته خاطراتی که با نام بالکونسکی زنده شده بود مربوط به گذشته‌ای دور و شاعرانه بود، گذشته‌ای که او پس از شام و شنیدن ترانه‌های ناتاشا خود را چنان فراموش کرده بود که از دوشیزه‌ای پانزده‌ساله تقاضای ازدواج کرده بود. خاطرات آن دوران و عشق خود را به ناتاشا با لبخندی کنار گذاشت و بی‌درنگ به سودایی پرداخت که اکنون تمام فکر و ذکرش را مشغول می‌داشت و آن نقشه نبردی بود که هنگامی که در جناح جلودار بود و عقب‌نشینی می‌کرد اندیشیده و پرداخته بود. این نقشه را برای بارکلی دوتولی توضیح داده بود و حالا می‌خواست آن را به کوتوزف عرضه کند. نقشه بر این اندیشه استوار بود که خط جبهه فرانسویان بیش از اندازه گسترده بود و به عوض پیشروی به جانب آنها و بستن راه بر آنها، یا همزمان با این کار، بهتر است راه ارتباط واحدهای آنها را با هم بژید، و شروع کرد نقشه خود را برای پرنس آندره‌ی توضیح دادن.

می‌گفت: آنها نمی‌توانند پیوند سراسر این خط را حفظ کنند، چنین کاری محال است. من قول می‌دهم که راه ارتباطشان را ببرم. پانصد نفر به من بدهید، ارتباطشان را قطع می‌کنم. صد درصد یقین دارم، داغانشان می‌کنم. راه کار یکی بیش نیست و آن جنگ پارتیزانی است.

دنیسف برخاسته بود و نقشه خود را با کمک حرکات دست و سر و اندام برای بالکونسکی توضیح می‌داد. گرم بحث خود بود که غریو هورای نظامیان ناهماهنگتر و پراکنده‌تر از پیش و آمیخته به آهنگ مارش و سرود سربازان از محل سان بلند شد. صدای سم اسبها و هورای همگانی در روستا شنیده شد.

قزاقی که دم در ایستاده بود گفت: خودش است، دارد می‌آید، دارد می‌آید.

بالکونسکی و دنیسف برخاستند و به دروازه خانه که گروهی سرباز گارد احترام آنجا صف کشیده بودند نزدیک شدند و کوتوزف را دیدند که سوار بر اسب ابلق نه‌چندان بلندی پیش می‌آمد. گروه عظیمی ژنرال که ملازمانش بودند همراهیش می‌کردند. بارکلی دوتولی تقریباً هم‌کابش بود. انبوه افسران در پی و پیرامونشان می‌شتافتند و فریاد زنده‌باد می‌کشیدند.

آجودانها پیشاپیش آنها سواره به حیاط وارد شدند. کورتوزف بی‌شکیب بر اسبش که زیر وزن او کمر خم کرده بود و به آهستگی پیش می‌رفت مهمیز می‌کوفت و مدام به نشان سلام سر تکان می‌داد و دست خود را بر کلاه سفید‌گارد سواری که بر سر داشت (و بی‌لبه و سرخ‌حاشیه بود) بالا می‌برد. چون به گارد احترام، که از گرنادیه‌های جسور و بیشتر سوار تشکیل می‌شد، رسید و گارد برایش پیش‌فک کرد لحظه‌ای ساکت ماند و با نگاه تیز فرماندهانه‌ای به آنها نگرست و روی به سوی جمع عظیم ژنرالها و افسرانی که اطرافش ایستاده بودند گرداند. چهره‌اش ناگهان حالت ظریفی اختیار کرد و با حرکتی حاکی از حیرت شانه بالا کشید و گفت: با داشتن چنین عیارانی عقب‌نشینی کردیم، مدام عقب‌نشینی! - و بعد از کمی مکث افزود: خوب، خداحافظ، ژنرال! - اسبش را پیش راند و از کنار پرنس آندره‌ی و دنیس‌ف از دروازه گذشت و وارد حیاط شد. از پشت سر او فریادهای هورا بلند شد.

کورتوزف از زمانی که پرنس آندره‌ی دیگر او را ندیده بود چاقتر شده بود، شل و ول و سخت پیه آورده. اما کاسه خشک چشم و جای زخم شقیقه و حالت همیشه خسته چهره‌اش که در چشم پرنس آندره‌ی آشنا بود عوض نشده بود. ردنگوتی او نیفورم‌گونه به تن داشت و تازیان‌اش را به تسمه‌ای ظریف بر شانه آویخته بود. با آن اندام جسیم خود یله بر اسب ظریف و بردبار، تکان‌تکان‌خوران وارد حیاط شد.

صدای آرام سوتش به زحمت شنیده می‌شد. در سیمایش آرامش کسی نمایان بود که پس از تشریفات خسته‌کننده سان و رژه به امید استراحت از پیش خوشحال است. پای چپ خود را از رکاب بیرون کشید و با تمام اندام روی زین چرخید و از این تلاش روی درهم‌کشان بر زانو تکیه داد و پا را از روی زین بلند کرد و خود را با ناله‌ای روی دست قزاقها و آجودانهایی که او را گرفتند رها کرد.

قامت راست کرد و با چشمهای درهم کشیده‌اش نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به پرنس آندره‌ی افتاد اما پیدا بود که او را بجا نیاورده است. با رفتار سنگین خود به سوی پله‌ها پیش رفت. آرام و کوتاه سوت زد و دوباره نگاهی به او انداخت. حالت سیمای پرنس آندره‌ی نه بی‌درنگ، بلکه پس از چند ثانیه‌ای، کندی انتقالی که برای سالخورده‌گان بسیار پیش می‌آید، با تصویری که از شخص او در خاطر داشت ارتباط یافت.

روی به سوی او گرداند و با لحنی که آثار خستگی در آن بود گفت: ها، تویی؟ سلام، سلام، عزیزم، بیا برویم پرنس... - و با سنگینی از پلکانی که زیر اندام او به صدا درآمد بالا رفت و دکمه‌های خود را باز کرد و روی نیمکتی که روی ایوانک سر پله‌ها بود نشست.

- خوب، پدرت چطور است؟

پرنس آندره‌ی به اختصار گفت: دیشب خیر فوتش به من رسید.

کوتوزف با چشمانی از وحشت گشاده به پرنس آندره‌ی نگرست و سپس کلاه از سر برداشت و بر خود خاج کشید و گفت: روحش در بهشت قرین رحمت باشد. خواست خدا بر همه ما روا خواهد بود - آهی عمیق از ته سینه کشید و ساکت ماند. سپس گفت: من دوستش داشتم و برایش خیلی عزت قائل بودم، از صمیم قلب با تو همدردی می‌کنم - پرنس آندره‌ی را در آغوش گرفت و بر سینه چاق خود فشرده و مدتی در بغل نگاه داشت. هنگامی که سرانجام او را رها کرد پرنس آندره‌ی دید که لبهای از اختیار بیرونش می‌لرزده و چشمهایش پُر از اشک شده است. کوتوزف آهی کشید و دو دست خود را بر نیمکت تکیه داد تا برخیزد.

گفت: خوب برویم، برویم پیش من، باید حرف بزنیم - اما در این هنگام دنیسف، با همان جسارتی که در برابر دشمن داشت بی‌خجالت از فرمانده کل، بی‌اعتنا به نجوای خشم‌آلود آجودانها که پای پله‌ها بودند و می‌کوشیدند او را بازدارند با گستاخی و با قدمهایی استوار، چنانکه صدای مهمیزهایش روی پله‌ها بلند بود، به روی ایوانک بالا آمد. کوتوزف دستها را روی نیمکت تکیه داد و همچنان بی‌حرکت، با نارضایی به دنیسف خیره ماند. دنیسف خود را معرفی کرد و گفت که باید مسأله‌ای را که برای نجات میهن اهمیت بسیار دارد به اطلاع والا حضرت برساند. کوتوزف، با نگاهی که خستگی از آن می‌بارید به او نگرست و با حرکتی حاکی از اوقات تلخی دستها را از روی نیمکت برداشت و روی شکم صلیب کرد و گفته دنیسف را تکرارکنان گفت: برای نجات میهن؟ خوب بگو، مسأله‌ات چیست؟ - صورت دنیسف همچون دوشیزه‌ای سرخ شد (و این سرخی بر آن چهره پهن سبیل و سالمند و همیشه مست بسیار عجیب بود) و با جسارت شروع کرد نقشه بُردن خطوط عملیات دشمن میان سمولنسک و ویاژما را برای او شرح دادن. دنیسف در این نواحی به سر برده بود و محل را خوب می‌شناخت. نقشه‌اش با آن اطمینان و توان اقناعی که در سخنانش نهفته بود بی‌تردید متین به نظر می‌رسید. کوتوزف به پاهای خویش چشم دوخته بود و گهگاه نگاهی به درون حیاط خانه مجاور می‌انداخت، گفتی انتظار واقعه‌ای ناخوشایند را از آنجا داشت و به‌راستی نیز هنگامی که دنیسف به شرح نقشه خود مشغول بود ژنرالی، کیف زیر بغل، از آن خانه بیرون آمد.

کوتوزف میان سخنان دنیسف گفت: چطور؟ به این زودی حاضر شدید؟

ژنرال گفت: بله، والا حضرت، حاضرم! - کوتوزف سری تکان داد چنانکه در دل بگوید: چطور ممکن است که یک نفر از عهده این همه کار برآید! - و دوباره به دنیسف گوش سپرد.

دنیسف گفت: من قول می‌دهم که خط ارتباط ناپلئون را قطع کنم، قول یک افسر نجیب روس!

کوتوزف حرف او را بُرید که: تو با کیریل آندره‌یچ دنیسف سررشته‌دار کل نسبتی داری؟

- او عموی من است، والا حضرت!

کوتوزف خندان گفت: ما با هم رفیق بودیم. خوب، خوب، همین جا در ستاد بمان. فردا حرف

می‌زنیم - سری به دنیسف تکان داد و روی گرداند و دست به سمت کاغذهایی که کانونیتسین<sup>۱</sup> آورده بود پیش برد.

ژنرال کشیک با لحنی ناراضی گفت: والاحضرت میل ندارند بفرمایند در اتاق؟ باید نقشه‌ها را ملاحظه بفرمایند و کاغذها را امضا کنند - آجودانی بیرون آمد و گزارش داد که: همه چیز آماده است! - اما کوتوزف پیدا بود میل دارد فارغ از این مسائل به اتاق وارد شود. و اخم در هم کرد. گفت: نه، عزیزم، بگو یک میز بیاورند اینجا، همین جا نگاه می‌کنم - و رو به پرنس آندره‌ی افزود: تو جایی نو! - پرنس آندره‌ی روی ایوان ماند و به سخنان ژنرال کشیک گوش سپرد.

در اثنای گزارش ژنرال کشیک، پرنس آندره‌ی صدای پیچ‌پیچ زنی و خش‌خش لباس ابریشمینی از پشت در شنید. چندبار به آن سو نگریست و زن چاق‌وچله و سرخ و سفید زیبایی را دید که پیرهن گلی‌رنگی به تن و روسری ابریشمین بنفش‌رنگی به سر داشت و بشقابی در دست ظاهراً در انتظار ورود فرمانده کل پشت در ایستاده بود. آجودان کوتوزف به نجوا به پرنس آندره‌ی توضیح داد که: این زن کشیش، صاحبخانه و میزبان کوتوزف است و می‌خواهد به حضرت انور هنگام ورود نان‌ونمک عرضه کند. شوهرش در کلیسا با صلیب از او استقبال کرد و او در خانه با نان‌ونمک! - و بعد خندان افزود: زن بسیار قشنگی است! - کوتوزف به شنیدن این عبارت روی گرداند. به گزارش ژنرال (که موضوع اصلی آن انتقاد از موضع تزاروا - زایمیشچ بود) همان‌طور گوش می‌داد که اندکی پیش به حرفهای دنیسف و نیز به همان‌گونه که هفت‌سال پیش در اُسترلیتس به مذاکرات شورای جنگ گوش داده بود. پیدا بود که فقط به آن سبب به حرفهای گوینده گوش می‌کند که گوش شنوا دارد، گرچه یک تکه طناب دریایی<sup>۲</sup> در یکی از گوشه‌هاش بود اما به ناگزیر می‌شنید. پیدا بود که نه فقط هیچ‌یک از مطالبی که ژنرال به او می‌گفت اسباب تعجبش نمی‌شد و توجهش را جلب نمی‌کرد بلکه هر آنچه را به او گفته می‌شد از پیش می‌دانست و فقط به آن سبب به آن گوش می‌داد که ناگزیر بود، چنانکه به دعایی که در کلیسا خوانده می‌شد نیز ناچار گوش می‌داد. آنچه دنیسف گفته بود متین و زیرکانه بود، آنچه ژنرال می‌گفت از گفته‌های دنیسف نیز متینتر و هوشمندانه‌تر بود؛ اما پیدا بود که کوتوزف نه به محتوای مطلب اعتنایی دارد و نه به ذکاوت گوینده و هر دو را خوار می‌شمارد و عامل دیگری می‌شناسد که باید مشکل را حل کند، چیز دیگری که با عقل و ذکاوت کاری ندارد. پرنس آندره‌ی به حالت سیمای فرمانده کل به دقت توجه داشت و تنها چیزی که می‌توانست در حالت چهره او تشخیص دهد ملال بود و نیز کنجکاوای نسبت به پیچ‌پیچ زنانه پشت در و علاقه‌اش به رعایت آداب و رسوم. پیدا بود که کوتوزف دانش و تیزهوشی و حتی حس میهن‌پرستی دنیسف را خوار

1. Konovnitsyne

۲. احتمال دارد نام غیرعلمی جلبکی باشد که برای تسکین درد دندان به کار می‌رفته است.

می‌شمارد اما نه به آن سبب که این خصایص را در مقایسه با مال خود بی‌قدر بداند (زیرا هرگز کوششی به نمایان ساختن دانش و هوش و عرق میهن‌پرستی خود نمی‌کرد) بلکه خواری‌شماری او دلیل دیگری داشت. به اعتبار سالخوردگی و تجربه‌اش در زندگی بود که آنها را جدی نمی‌گرفت. تنها دستوری که در ارتباط با گزارش ژنرال صادر کرد مربوط به دستبردهای سربازان روسی بود. ژنرال در پایان گزارش خود به فرمانده کل حکمی را برای امضا پیش او نهاد و آن درباره شکایت مالکی بود که سربازان یونجه‌اش را نارسیده درو کرده بودند و در این ماجرا فرماندهان مقصر شمرده شده بودند.

کوتوزف چون قرائت‌نامه را تا آخر شنید سری تکان داد و نُج‌نُچی کرد و گفت: بیندازش توی بخاری! بیندازش بسوزد! خوب گوش کنید، عزیزم. این بار آخر باشد. تمام این جور تقاضاها را بینداز در بخاری بسوزد. و لشان کن، بگذار هر قدر می‌خواهند گندم درو کنند و چوب ببرند و بسوزانند. من دستور نمی‌دهم و اجازه هم نمی‌دهم که شلتاق کنند، اما مجازاتشان هم نمی‌کنم. جنگ است، چاره چیست؟ هیزم که آتش می‌زنی دودش را تحمل می‌کنی! - نگاه دیگری به کاغذی که جلوش نهاده شده بود انداخت و سری تکان داد و گفت: امان از این مته به خشخاش گذاشتن آلمانها!

## ۱۶

کوتوزف آخرین نامه را که امضا می‌کرد گفت: خوب، دیگر تمام شد! - و به سنگینی برخاست و گردن چاق و سفید پُرچین خود را راست کرد و خندان و بانشاط رو به در راه افتاد. زن کشیش که چهره‌اش برافروخته و سرخ شده بود شتابان بشقاب را برداشت و با وجود اینکه این همه وقت، خود را آماده کرده بود نتوانست بشقاب را درست در لحظه مناسب عرضه کند. کرنشی عمیق کرد و آن را پیش کوتوزف بالا برد. کوتوزف پلکها را بر هم خواباند و خندان دستی زیر چانه زن برد و او را نوازش‌کنان گفت: به به، چه زیبا هم هست! خیلی متشکرم عزیز دلم!

از جیب شلوارش چند سلکه طلا بیرون آورد و آنها را در بشقاب زن نهاد! رو به اتاقی که برایش معین شده بود راه افتاد و گفت: خوب، بگو ببینم، چطورری، کاروبارت چطور است؟ - زن کشیش با لبخندی شیرین که چالهای گونه سرخش را نمایان می‌ساخت به دنبالش وارد اتاق شد. آجودان کوتوزف به نزد پرنس آندره‌ی که روی ایوان مانده بود رفت و او را به ناهار دعوت کرد. نیم‌ساعت بعد پرنس آندره‌ی را باز به نزد کوتوزف خواندند. کوتوزف با همان لباس دکمه‌باز روی صندلی راحتی لمیده بود و کتابی فرانسوی در دست داشت که چون



پرنس آندره‌ی به اتاق وارد شد چاقوی کاغذبُر<sup>۱</sup> را لای آن گذاشت و آن‌را برگرداند و گذاشت روی میز. پرنس آندره‌ی پشت جلد آن را خواند، زمانی بود به نام «شهبازان قو» اثر مادام دو ژنلیس. کوتوزف گفت: خوب، بنشین، بیا اینجا بنشین، کمی حرف بزنیم. مصیبت بزرگی است، خیلی بزرگ. ولی تو یادت باشد، رفیق، خیال کن من پدرت هستم، یک پدر دیگر... - پرنس آندره‌ی هر آنچه درباره‌ی مرگ پدر می‌دانست و نیز آنچه را که ضمن عبور از لیسبه‌گوری در خانه پدر دیده بود برای کوتوزف نقل کرد.

کوتوزف که ظاهراً از گفته‌های پرنس آندره‌ی وضع روسیه را به وضوح پیش خود مجسم کرده بود با صدایی از هیجان منقلب گفت: بین کار ما را به کجا کشانده‌اند! - و با چهره‌ای از خشم درهم افزود: صبرکن، صبرکن!... - و چون پیدا بود نمی‌خواهد به این گفتگویی که منقلبش می‌کرد ادامه دهد گفت: خوب، گفتم بیایی تا پهلوی خودم بمانی!

پرنس آندره‌ی با لبخندی که از کوتوزف پنهان نماند جواب داد: از لطفتان متشکرم، ولی می‌ترسم که دیگر به درد کار ستادی نخورم - کوتوزف پُرسان نگاهش کرد. پرنس آندره‌ی ادامه داد: اما از آن مهمتر این است که به خدمت در هنگ عادت کرده‌ام، افسرانم را دوست دارم و مثل اینکه افسران و افرادم هم از من بدشان نمی‌آید. دلم راضی نمی‌شود که هنگام را رها کنم. اگر از افتخار خدمت در حضور شما می‌گذرم باور کنید که...

لبخند زیرکانه و پُرمهر و در عین حال با ظرافتی آمیخته به سخره چهره پُف‌کرده کوتوزف را روشن کرد. حرف او را بُرید و گفت: متأسفم، تو خیلی به درد من می‌خوردی! ولی حق با توست، حق با توست! افراد خوب جاشان در ستاد نیست. مشاور همیشه تا بخواهی پیدا می‌شود، آدم حسابی پیدا نمی‌شود. اگر این مشاورها همه مثل تو در هنگ خدمت می‌کردند هنگامی ما این وضع را پیدا نمی‌کرد. جسارتت را در اُسترلیتس فراموش نمی‌کنم، خوب یادم است که پرچم را به دست گرفته بودی و پیش می‌رفتی! - کوتوزف این را گفت و چهره پرنس آندره‌ی با این یادآوری از خوشحالی سرخ شد. کوتوزف بازوی او را گرفت و پیشش کشید و گونه خود را به او عَرَضه داشت و پرنس آندره‌ی دوباره چشمهای پیرمرد را پُر از اشک دید. گرچه پرنس آندره‌ی می‌دانست که کوتوزف زوداشک است و از سر مهربانی و نوازش می‌خواهد به سبب مرگ پدرش با او همدردی نشان دهد، با این حال اینکه کوتوزف ماجرای اُسترلیتس او را به خاطر داشت اسباب غرور و مباهاتش بود و خوشحالش کرد.

- برو، به راه خودت برو، خدا نگهدارت! می‌دانم، راه تو راه شرف و افتخار است - کمی ساکت ماند و بعد: در بخارست جایت کنار من خالی بود. مأموریتهایی برایت در نظر داشتیم - سپس به قصد عوض کردن موضوع، صحبت را به جنگ با عثمانی و انعقاد صلح کشانید و گفت:

۱. برای بُریدن صفحات کتاب و جدا کردن آنها از هم.

بله، به کار من کم خرده نگرفتند، هم برای جنگ سرزنشم کردند و هم برای صلح! حال آنکه هم آن و هم این هر دو به هنگام صورت گرفت. کسی که راز شکیبایی را بداند راه درست به موقع پیش پایش باز می‌شود - و باز به موضوع مشاوران که پیدا بود فکرش را زیاد به خود مشغول می‌داشت بازگشت و ادامه داد: بله، مشاور آنجا هم کمتر از اینجا نبود. وای، امان از دست این مشاوران! امان! اگر قرار بود به حرف این مشاوران گوش بدهیم حال‌احالاها گرفتار ترکها بودیم. نه صلح برقرار شده بود و نه جنگ تمام شده بود. همه‌اش می‌خواهند کار را با شتاب جلو ببرند، اما با عجله کار عقب می‌افتد. اگر کامنسکی نمرده بود این مشاوران نابودش می‌کردند. با سی هزار سرباز به قلعه‌ها حمله می‌کرد. گرفتن قلعه که مشکل نیست. اگر مردی جنگ را با پیروزی تمام کن! و برای پیروزی در جنگ احتیاج به حمله و شیبخون نیست، باید صبر کرد و صبر کار آسانی نیست. کامنسکی به روش‌چوک<sup>۱</sup> سرباز فرستاد. اما من سربازهایم را به کشتن ندادم و فقط به کمک این دو سربازم (یعنی صبر و گذشت زمان) بیش از کامنسکی قلعه تصرف کردم و ترکها را به خوردن گوشت اسب واداشتم - سری تکان داد و بر سینه کوفت و با لحنی پُرشور ادامه داد: و به تو قول می‌دهم، فرانسویها را هم به خوردن گوشت اسبهاشان وامی‌دارم، بین چه روزی است که به تو می‌گویم! - و باز چشمانش پُر از اشک شد.

پرنس آندره‌ی گفت: ولی ناچار باید با دشمن درگیر شد!

- بله، اگر همه بخواهند چاره‌ای نیست!... ولی عزیز دلم، هیچ چیز پُرزورتر از این دو سرباز نیست: صبر و گذشت زمان! این دو تا از عهده هر دشمنی بر می‌آیند. ولی مشاوران گوششان به این حرف بدهکار نیست و درد همین جاست! بعضی می‌خواهند، بعضی نمی‌خواهند، آدم چه باید بکند؟ - و لحنش چنان بود که گفתי منتظر جواب است. باز تکرار کرد: نه، تو می‌گویی چه بکنم؟ - برق تیزهوشی عمیقی در چشمهایش درخشید. و چون پرنس آندره‌ی جوابی نداد گفت: حالا من به تو می‌گویم چه باید کرد و من چه خواهم کرد. وقتی اطمینان نداری که کار درست کدام است، عزیزم... - اندکی ساکت ماند و سپس با لحنی شمرده ادامه داد: کاری نکن!

خوب، خدانگهدار پسر جان، یادت باشد که در مرگ پدرت از صمیم قلب با تو همدردم و برای تو نه والا حضرتم نه پرنس و نه فرمانده کل. مرا پدر خودت بدان. اگر روزی به چیزی احتیاج داشتی یگراست به سراغ خودم بیا. خدا نگهدار عزیزم - دوباره او را در آغوش فشرد و بوسید و پرنس آندره‌ی هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که کوتوزف از سر تسکین آهی کشید و دوباره ژمان مادام دو ژنلیس به نام شهسواران قو را که نیمه‌کاره گذاشته بود برداشت.

پرنس آندره‌ی خود نمی‌دانست که چگونه و چرا چنین شد؛ این قدر بود که بعد از این دیدار با کوتوزف چون به هنگ خود بازگشت خیالش از جهت روال کلی جنگ و نیز از بابت اینکه

هدایت کار جنگ به دست کیست آسوده بود. هر قدر به نبود جلوه‌های شخصی در این پیرمرد بیشتر پی می‌برد و می‌دید که از سوداها جز عادت‌های برایش نمانده و ذکاوت (یعنی توان تنظیم و طبقه‌بندی رویدادها و نتیجه‌گیری از آنها) جای خود را به توان مشاهده آسوده امور داده است خیالش راحتتر می‌شد و اطمینان می‌یافت که کارها همان‌طور که شایسته است صورت خواهد گرفت. با خود می‌گفت که در کار کوتوزف هیچ چیزی که از شخص او فراجوشد دیده نمی‌شود، هوای نوآوری ندارد و هیچ ابتکاری از خود نشان نخواهد داد. به حرف همه کس گوش می‌دهد و آرای همه را به خاطر می‌سپارد و هر چیز را به جای خود می‌گذارد. از اجرای هیچ فکر مفیدی جلوگیری نمی‌کند و هر فکر زیان‌بخشی را بازمی‌دارد. می‌داند که چیزی نیرومندتر و معنی‌دارتر از اراده او وجود دارد که سیر محتمل امور است. می‌تواند آن را ببیند و معنی آن را درک کند و در پرتو این معنی می‌تواند از دست‌بردن در سیر امور خودداری کند و اراده شخصی خود را که در راستایی دیگر مؤثر است کنار بگذارد. با خود می‌گفت: از این مهمتر آنکه چرا آدم به او اعتماد دارد؟ برای اینکه روسی اصیل است، هر چند زمان مادام دو ژنلیس را می‌خواند و ضرب‌المثل‌های فرانسوی در گفتار خود به کار می‌برد. وقتی می‌گوید "ببین کار ما را به کجا کشانده‌اند!" صدایش می‌نرزد و وقتی قول می‌دهد که "آنها را به خوردن گوشت اسب‌هاشان وامی‌دارم" اشک در صدایش می‌جوشد.

تأیید کلی و همصدایی همگانی هنگامی که کوتوزف برخلاف میل و ملاحظات دربار به فرماندهی کل قوا گمارده شد بر اساس همین احساس استوار بود که با کم و بیش ابهام در سینه همه موجود بود.

## ۱۷

پس از عزیمت امپراتور از مسکو زندگی مسکویان به روال پیشین خود بازگشت و این روال در ذهن مردم به قدری عادی بود که یادآوری شور میهن‌پرستی و رفعت روح چند روز پیش برایشان دشوار بود. به دشواری می‌توانستند تصور کنند که روسیه به راستی در خطر است و اعضای باشگاه انگلیسی نیز هر چه باشد فرزندان میهنند و در راه آن برای هر جور فداکاری آماده‌اند. یک چیز بود که شور میهن‌پرستی مردم را در هنگام اقامت امپراتور در مسکو به یاد می‌آورد و آن توقع فداکاری (از حیث افراد و کمک مالی) بود که به محض بر زبان آمدن، شکل قانونی و رسمی به خود گرفت و اجتناب‌ناپذیر شد.

با نزدیک شدن دشمن به مسکو برداشت اهالی از وضع خود نه‌تنها جدی‌تر نشد، بلکه به‌عکس، چنانکه همیشه برای قرارگرفتن در منظر خطری بزرگ مصداق دارد با آسان‌گیری بیشتری همراه شد. با نزدیک شدن خطر دو ندا با شدتی یکسان در روح انسان بلند می‌شود، یکی

که بسیار معقول است و می‌گوید که باید میزان خطر را سنجید و آن را شناخت و راه نجات از آن را یافت. آوای دیگر که از اولی نیز معقولتر است می‌گوید که تفکر بر خطر بسیار دشوار و روح‌آزار است و پیش‌بینی همه عوامل پدیدآورنده خطر و نجات یافتن از سیر کلی رویدادها در حد توان بشر نیست و به این سبب بهتر آن است که از کار دشوار پرهیزیم و به خطر تا پیش نیامده نیندیشیم و خود را با جلوه‌های خوشایند زندگی مشغول داریم. انسان اگر تنها باشد بیشتر به هشدار نخست گوش می‌دهد و به عکس در جمع از ندای دوم پیروی می‌کند. کار اهالی مسکو نیز جز این نبود. زندگی مسکویان از دیرباز مثل آن سال بانشاط همراه نبوده بود.

اعلامیه‌های راستوپچین<sup>۱</sup> را (که بالای صفحات آن تصویر کافه‌ای با صاحب کافه و کارپوشکا چیگی‌یرین<sup>۲</sup> چاپ شده بود) همراه آخرین هزلیات منظوم واسیلی لویچ پوشکین<sup>۳</sup> می‌خواندند و در اطراف آنها بحث می‌کردند. و این کارپوشکا چیگی‌یرین خُرده بورژوازی از اهالی مسکو بود<sup>۴</sup> که داوطلب سربازی شده و مست کرده و چون شنیده بود که بناپارت قصد حمله به مسکو را دارد از شدت غضب دیوانه شده و همه فرانسویان را به باد دشنام‌های رکیک گرفته بود و از کافه بیرون آمده و زیر تصویر عقاب که مظهر غرور بود برای جمعیتی که فراهم آمده بودند رجزخوانی کرده بود.

اعضای باشگاه برای خواندن این اعلامیه‌ها در اتاق گوشه باشگاه جمع می‌شدند و خیلیها از تیزی متلکهای کارپوشکا به فرانسویان لذت می‌بردند. مثلاً می‌گفت که فرانسویان از خوردن کلم روسی باد می‌کنند، از آتش بلغور می‌ترکند و بُرش روسی خفه‌شان می‌کند. یا فرانسویان همه کوتوله‌اند چنانکه یک زن روستایی روس با شاخی خود سه‌تاشان را یکجا می‌فرستد آن دنیا. اما بعضی نیز بودند که این‌گونه مسخره کردن دشمن را نمی‌پسندیدند و آن را عوام‌پسندانه و احمقانه می‌شمردند. گفته می‌شد که راستوپچین فرانسویان و حتی خارجیان را تماماً از مسکو بیرون کرده است و میان آنها جاسوسان و مأموران بناپارت فراوان بوده‌اند. اما این را بیشتر به آن منظور نقل می‌کردند که بهانه‌ای باشد تا لطیفه‌ای را که راستوپچین هنگام اعزام آنها گفته بود: ”به خود فرو روید، به قایق سوار شوید و بکوشید تا قایقتان، قایق خارون<sup>۵</sup> نباشد!“ می‌گفتند که همه ادارات دولتی را به بیرون مسکو منتقل کرده‌اند و به دنبال آن لطیفه شین‌شین را ذکر می‌کردند که گفته بود: برای همین هم که شده مسکویان باید شکرگزار بناپارت باشند. می‌گفتند هنگ سربازان داوطلبی که مامونف تقدیم کرده برایش هشتصد هزار روبل تمام شده است، اما هنگ بزوخف از این هم

۱. اعلامیه‌های راستوپچین اوراقی به قطع کوچک بود شامل اطلاعیه‌هایی بالحنی میهن‌پرستانه و در عین حال شعارهایی عوام‌فربانه و شورانگیز به منظور تقویت روحیه مردم.

2. Karpouchka Tchiguirine

۳. Vassili Lvovitch Pouchkine شاعری نه چندان بزرگ از اقوام پدری پوشکین بزرگ بوده.

۴. خارون، در اساطیر یونان قایقران جهنم است که ارواح مردگان را از رود ستی‌کس Styx می‌گذراند و مردگانی را که گوری نداشتند سوار نمی‌کرد و آنها را در کنار این رود سرگردان وامی‌گذاشت.

گرانتر شده است، ولی ار همه جالبتر کار بزوخف است که خیال دارد خود اونیفورم به تن کند و سواره پیشاپیش هنگش راه بیفتد و از تماشاگران خود بابت این نمایش چیزی مطالبه نکند.

ژولی دروبت سکایا مقداری پارچه نخ کرده را با انگشتان ظریف و سراسر به انگشتر آراسته اش گرفته و فشرده و گفته بود: شما به هیچ کس رحم نمی کنید.

ژولی روز بعد مسکو را ترک می کرد و مجلسی برای خدا حافظی ترتیب داده بود.

می گفت: بزوخف مضحک است، اما آن قدر خوش قلب و به قدری مهربان است که زنده گوی<sup>۱</sup> در حق او لطفی دارد!

جوانی که اونیفورم افسران داوطلب به تن داشت و ژولی او را شهسوار محافظ خود می نامید و روز بعد به اتفاق او به نیژنی می رفت، گفت: جریمه!

در مجلس ژولی، چنانکه در بسیاری مجالس مسکو، رسم چنین بوده که کسی جز به روسی حرف نزند و کسانی که از سر سهو این رسم را رعایت نمی کردند و کلمات فرانسوی در گفتار خود به کار می بردند جریمه ای به نفع کمیته کمکهای نقدی می پرداختند.

نویسنده ای روس که از مهماتان بود گفت: و یک جریمه دیگر برای استفاده از ترکیب فرانسوی. ترکیب «لطف داشتن» روسی نیست.

ژولی به گفته نویسنده اعتنایی نکرد و رو به افسر داوطلب تکرار کرد: شما به هیچ کس رحم نمی کنید. برای caustique حق با شماست، عذر می خواهم و جریمه را می دهم. و برای لطف حقیقت گویی حاضریم یک بار دیگر هم جریمه بپردازم - سپس رو به نویسنده کرد و گفت: اما برای استفاده از ترکیب فرانسوی زیر بار پرداخت جریمه نمی روم. من نه پول دارم و نه وقت که مثل پرنس گالیتسین معلم استخدام کنم و روسی یاد بگیرم. بفرمایید، این هم خودش... وقتی اسم... - اما کلمه فرانسوی را هنوز شروع نکرده لب فرو بست، بعد رو به افسر داوطلب گفت: نه، نه، این حساب نیست! و عبارت خود را به روسی گفت: وقتی اسم خورشید خانم را می آورند، آفتاب می شود! - و با خوشرویی و تبسم به پییر خوشامد گفت و با گستاخی خاص بانوان مجلس نشین در دروغ پردازی، افزود: از قضا ذکر خیر شما بود، می گفتیم که هنگ شما یقیناً بهتر از مال مامونف خواهد بود.

پییر دست میزبان را بوسید و کنار او نشست و جواب داد: آه، صحبت هنگم را نکنید، از فکرش هم بیزارم.

ژولی نگاه پرمکر و تمسخر آمیزی به افسر داوطلب انداخت و از پییر پرسید: لابد فرماندهی آن را خودتان عهده دار می شوید!

افسر داوطلب که در حضور پییر دیگر مثل گذشته تیزگفتار نبود در برابر لبخند و نگاه ژولی

۱. در متن با املائی فرانسوی آمد: caustique، به معنای شوخی تند و زنده.

حیران مانده بود که چه بگوید؛ زیرا پی‌یر گرچه سربه‌هوا و ساده‌دل بود شخصیتش طوری بوده کسی در حضورش به خود اجازه تمسخر نمی‌داد.

نگاهی به اندام حجیم خود انداخت و خندان جواب داد: نه، با این هیكلم برای تیراندازان فرانسوی نشانه آسانی خواهم بود. از این گذشته، می‌ترسم از عهده سواری بر نیایم!... ضمن غیبت از این‌وآن صحبت از رستفها نیز به میان آمد.

ژولی گفت: می‌گویند وضعیتشان خیلی خراب است. خود کنت که آدم نامعقولی است، اصلاً حساب و کتاب در کارهایش نیست. خانواده راز و مفسکی می‌خواستند خانه مسکو و ملک بیرون شهرشان را بخرند اما کارکش پیدا کرده است. کنت می‌خواهد گران بفروشد.

یکی گفت: نه، ظاهراً همین روزها معامله سر خواهد گرفت. گرچه امروزه روز در مسکو ملک خریدن دیوانگی است.

ژولی گفت: چرا؟ شما واقعاً خیال می‌کنید که خطری مسکو را تهدید می‌کند؟

— شما خودتان چرا مسکو را ترک می‌کنید؟

— من؟ چه حرف عجیبی می‌زنید! من می‌روم چون... خوب برای اینکه همه می‌روند. از این

گذشته، من نه ژاندارک هستم و نه یک جنگی سوار آمازونی.

— خوب، بله، همین‌طور است. یک تکه کهنه دیگر به من بدهید.

افسر داوطلب به موضوع رستف بازگشت و گفت: اگر بتواند به کارهای خود سروسامانی بدهد می‌تواند تمام قرضهایش را بپردازد.

ژولی گفت: پیرمرد خوش‌قلبی است، اما کلاهش ابداً پشمی ندارد. ولی چرا تا حالا مانده‌اند. مدتهاست که می‌خواهند بروند به دهشان - و با لبخند محیلانه‌ای رو به پی‌یر کرد و پرسید: حال ناتالی که ظاهراً دیگر خوب شده است، ها؟

پی‌یر گفت: منتظر پسر کوچکشانند. او به قزاقهای آبالونسکی پیوسته و به بیلایا تسرکف<sup>۱</sup> (سفید کلیسا) رفته است. حالا او را به هنگ من منتقل کرده‌اند و هر روز منتظر آمدنش هستند. کنت مدتهاست که می‌خواهد برود اما کنتس به هیچ‌قیمت حاضر نیست تا پسرش نیامده مسکو را ترک کند.

— من پی‌یروز آنها را در خانه آرخاروف دیدم، ناتالی دوباره قشنگ شده و سر حال آمده. یک رُمانس خواند. برای بعضیها همه چیز چه آسان می‌گذرد!

پی‌یر ناراحت شد و پرسید: چه چیز می‌گذرد؟

ژولی لبخندی زد و گفت: شما، کنت، هیچ می‌دانید که حامیان آزاده‌ای مثل شما فقط در رُمانهای مادام سوزا پیدا می‌شوند؟

پی بر سرخ شد و پرسید: چه حامی آزاده‌ای؟ چرا این حرف را می‌زنید؟  
- خوب، دست بردارید کنت عزیز! این را همه مسکو می‌دانند، آزادگی شما قابل تحسین است،  
باور کنید!

افسر داوطلب گفت: جریمه، جریمه!  
- خوب، خوب، بس است دیگر، آدم اصلاً نمی‌تواند حرف بزند. اوقات آدم را تلخ می‌کنند!  
پی بر آشفته از جای خود برخاست و گفت: چه چیز را همه مسکو می‌دانند؟  
- بس است دیگر کنت! خودتان خوب می‌دانید.

پی برگفت: من هیچ چیز نمی‌دانم.  
- می‌دانم که شما با ناتالی دوست بودید، و به همین دلیل... نه، من همیشه ورا را بیشتر  
دوست داشتم. ورا ی عزیز خودم!

پی بر با همان لحن برآشفته ادامه داد: نه خانم، من ابداً این نقش مدافعی را که شما می‌گویید  
در قبال دوشیزه رستوا به عهده نگرفته‌ام و نزدیک یک ماه است که حتی به خانه‌شان نرفته‌ام، اما  
نمی‌فهمم این سنگدلی برای چیست!

ژولی با لبخند گفت: شما با این عذرتراشی می‌خودتان را باز کردید! - و دست خود را با نخبایی  
که در آن بود افشانند و به منظور اینکه موضوع را با حرف خود تمام کرده باشد بحث را عوض کرد  
و گفت: راستی، خبر دارید؟ من امروز شنیدم، طفلک ماری بالکونسکایا دیشب به مسکو رسیده  
است! شما شنیده بودید که پدرش فوت کرده؟

پی برگفت: عجب! نه. کجاست؟ خیلی دلم می‌خواست او را ببینم.  
- من دیشب با او بودم. همین امروز یا فردا با برادرزاده‌اش می‌رود به ملک بیرون مسکوشان.  
پی برگفت: خوب، حالش چطور است؟

- بی‌نقص، فقط غصه‌دار است. ولی می‌دانید چه کسی نجاتش داده؟ خودش داستانی است!  
نیکلا دستف. دورش را گرفته بوده‌اند و می‌خواستند او را بکشند. آدمهایش را زخمی کرده‌اند.  
نیکلا به آنها حمله کرده و او را نجات داده...

افسر داوطلب گفت: خوب، یک داستان عاشقانه دیگر! راستی راستی انگار این فرار همگانی  
که پیش آمد برای پیردخترها خوب شد. همه شوهر پیدا می‌کنند. یکی، کاتیش، دوّمیش هم  
پرنسس بالکونسکایا!

- می‌دانید، حقیقت این است که گمان می‌کنم پرنسس گلویش کمی پیش این جوان گیر کرده!  
- جریمه، جریمه، جریمه!

- ولی آخر این را به روسی چه جور باید گفت؟...

هنگامی که پی‌یر به خانه رسید دو برگ از اعلامیه‌های راستوپچین را که آن‌روز آورده بودند به او دادند.

در یکی گفته شده بود که شایعه‌مربوط به منع خروج از مسکو از طرف کنت راستوپچین حقیقت ندارد، به عکس، کنت راستوپچین خوشحال است که بانوان و زنان کسبه مسکو را ترک کنند. در اعلامیه به صراحت آمده بود: "هر چه وحشت کمتر، شایعات کمتر! ولی من به پشتوانه جان خود تضمین می‌کنم که دجال بدنهاد به مسکو راه داده نخواهد شد!" این کلمات در ذهن پی‌یر پیش از هر چیز گواه بر این بود که فرانسویان به مسکو وارد خواهند شد. در اعلامیه دوم گفته شده بود که: "ستاد کل ما در ویاژما مستقر شده است و کنت ویتگنشتاین فرانسویان را شکست داده است و چون بسیاری از اهالی مسکو می‌خواهند مسلح شوند اسلحه لازم از قبیل شمشیر و تفنگ و تپانچه به اندازه کافی در مرکز تسلیحات آماده است و به قیمت ارزان در اختیارشان قرار می‌گیرد."

لحن این اعلامیه دیگر شبیه به گفته‌های ریشخندآمیز چیگیرین در اعلامیه‌های پیشین نبود. پی‌یر به مضمون این اعلامیه‌ها فکر می‌کرد. پیدا بود که ابر توفانزای دهشت‌انگیزی که او فرارسیدنش را به جان آرزو می‌کرد و در عین حال ناخواسته از آن وحشت داشت نزدیک می‌شد. برای صدمین بار خود را در برابر این سؤال یافت: "آیا باید در خدمت نظام درآیم و به ارتش بپیوندم یا صبر کنم؟" دسته‌ورقی را که روی میزش بود برداشت و شروع کرد فال ورق گرفتن. ورقها را در دست گرفته بود و بُر می‌زد و چشم به سقف نیّت می‌کرد: اگر این دست درست بیاید، یعنی... خوب، یعنی چه؟ - اما نتوانست نیّت خود را به پایان برساند و معلوم کند که اگر آن دست درست درآید چه معنی خواهد داشت، زیرا صدای پرنسس بزرگ از پشت در بلند شد که اجازه می‌خواست تا وارد شود.

پی‌یر تکلیف نیّت خود را معلوم کرد و گفت: اگر درست درآید یعنی باید به ارتش وارد شوم - و به آهنگ بلند خطاب به پرنسس گفت: بفرمایید، بفرمایید!  
(فقط پرنسس بزرگ، همان که بالاتنه‌ای بلند و چهره‌ای همچون سنگ داشت همچنان در خانه پی‌یر مانده بود. دو خواهر کوچکترش شوهر کرده بودند).

با لحنی پُرهیجان و ملامت‌آمیز گفت: عذر می‌خواهم پسردایی که مزاحم شدم، ولی آخر باید تصمیمی گرفت. خدا می‌داند چه خواهد شد! همه از مسکو خارج می‌شوند. مردم یاغی شده‌اند. ما چرا اینجا مانده‌ایم؟

پی‌یر با همان لحن شوخ عادیش در گفتگو با پرنسس بزرگ - زیرا نقش نیکوکاریش را در قبال او با خجالت به عهده می‌گرفت و دستپاچه می‌شد - گفت: به عکس، دخترعمه، ظاهراً همه چیز



روبراه است و به خیر و خوشی می‌گذرد!

پرنسس به طعنه گفت: بله، به خیر و خوشی!... فوق‌العاده است! همه چیز روبراه است! امروز واروارا ایوانونا<sup>۱</sup> برابیم تعریف می‌کرد که تهوّر سربازان ما از چه نوع است. راستی راستی افتخار و شرف یعنی همین! چشم امپراتور را روشن کردند! مردم همه یاغی شده‌اند، زیردستان دیگر اطاعت نمی‌کنند، حتی خدمتکار من شروع کرده به بی‌ادبی کردن، چیزی نمانده است که دست به رویمان بلند کنند. آدم دیگر جرئت ندارد در خیابان راه برود. بدتر از همه اینکه امروز فردا فرانسویها می‌رسند. نمی‌فهمم ما معطل چه هستیم! - بعد از کمی مکث افزود: پسردایی جان، من فقط یک خواهش دارم، دستور بدهید مرا به پترزبورگ ببرند. نمی‌گویم کسی هستم، اما نمی‌توانم زیر دست فرانسویان زندگی کنم.

- بس کنید دختر عمه جان، این خبرها را چه کسی برای شما آورده؟ به عکس...

- من به فرمان این ناپلئون شما گردن نمی‌گذارم. دیگران هر چه می‌خواهند بکنند... اگر شما نمی‌خواهید این کار را برای من بکنید...

- چرا نخواهم، همین الان دستور می‌دهم.

پیدا بود که نارضایی پرنسس از آن بود که کسی را نداشت تا خشم خود را بر سرش خالی کند. زیر لب لندولندکنان اندکی روی صندلی نشست.

پی‌یر گفت: ولی این حرفهایی که به شما زده‌اند حقیقت ندارد. شهر آرام است و هیچ خطری در پیش نیست، بفرمایید، من همین الان داشتم می‌خواندم... پی‌یر اعلامیه‌ها را به پرنسس نشان داد و گفت: کنت می‌گوید که به پشتوانه جانش تضمین می‌کند که دشمن به مسکو وارد نخواهد شد.

پرنسس به خشم آمد، گفت: آه، شما هم با این کنتان! چه آدم متظاهر نابکاری است! همه‌اش زیر سر خودش است. خودش بود که باعث یاغیگری مردم شد. مگر او نبود که در این اعلامیه‌های احمقانه‌اش نوشت هر که را مظنون یافتید موهایش را بگیرید و روی زمین بکشید به زندان پلیس ببرید؟ (حرف از این احمقانه‌تر می‌شود؟) می‌گوید هر کس این کار را بکند جا دارد به خود ببالد! بفرمایید، این نتیجه خودشیرینیهای آقا! واروارا ایوانونا می‌گفت چیزی نمانده بود که مردم او را بکشند چون دو کلمه فرانسه حرف زده است...

پی‌یر به فالش پرداخت و ورقهایش را چید و گفت: ولی آخر... این قدر سخت نگیرید... این چیزها این قدرها اهمیت ندارد...

گرچه فال ورقش درست در آمد، ولی به خدمت ارتش وارد نشد و همچنان با دلی پُر از واهمه و تردید و در عین حال امیدی شیرین به وقوع حادثه‌ای هولناک در مسکو که پیوسته از

سگنه خالیترا می شد باقی ماند.

پرنسس روز بعد غروب رهسپار پترزبورگ شد و سرمباشرا پی یر نزد او آمد و به او اطلاع داد پولی که برای تأمین تجهیزات و اسلحه هنگش تقاضا کرده است جز از طریق فروش یکی از املاک تهیه شدنی نیست. سرمباشرا به طور کلی به او هشدار می داد که این هوس هنگ و قشون کشی عاقبت او را خانه خراب خواهد کرد. پی یر به سخنان سرمباشرا گوش می داد و به زحمت پوزخند خود را پنهان می کرد.

گفت: خوب، بفروشید، چه کنم؟ حالا که دیگر نمی توانم حرف خودم را پس بگیرم! هر قدر وضع به طور کلی و کارهای خودش به ویژه خرابتر می شد خوشحالترا بود و به نظرش مسلمتر می نمود که مصیبتی که انتظارش را می کشید نزدیکتر می شود. تقریباً دیگر هیچ یک از آشنایانش در شهر نمانده بودند. ژولی رفته بود، پرنسس ماریا رفته بود. از آشنایان نزدیک فقط رستفها مانده بودند، اما پی یر به خانه آنها نمی رفت.

آن روز پی یر به قصد تفریح و تماشا به روستای وارانسو<sup>۱</sup> رفت تا بالن بزرگی را که لپیخ<sup>۲</sup> مشغول ساختنش بود و می خواست با آن دشمن را نابود کند و نیز نمونه آزمایشی آن را که قرار بود روز بعد به هوا بفرستند تماشا کند. این بالن هنوز آماده نبود اما پی یر دانست که بنا به میل امپراتور ساخته می شود. امپراتور طی یادداشتی به راستو پچین چنین نوشته بود: ”به محض اینکه لپیخ آماده شد گروهی افراد قابل اطمینان و زیرک را برای سرنشین بالن انتخاب کنید و یکی هم برای اطلاع به ژنرال کوتوزف بفرستید. من او را در جریان گذاشته ام. خواهش می کنم که به لپیخ سفارش کنید تا در خصوص نقطه ای که اول بار فرود خواهد آمد نهایت دقت را بکند تا اشتباهی رخ ندهد و به دست دشمن نیفتد. لازم است که حرکتهاش را با بالن فرمانده کل هماهنگ سازد.“

در راه بازگشت از وارانسو و هنگام عبور از میدان بالوتنایا<sup>۳</sup> جمعیتی را دید که در اطراف محل اعدام و شکنجه جمع شده بودند. به کالسکه رانش گفت نگه دارد و خود پیاده شد. آشپزی فرانسوی را به اتهام جاسوسی شلاق می زدند. مجازات تازه تمام شده بود و شکنجه گر داشت مرد تنومندی را که گونه ریشی خرمایی بر صورت و جورابهایی آبی به پا و نیم تنه ای سبز به تن داشت و به خواری ناله می کرد از تخته شلاق باز می کرد. مجرم دیگری که لاغر بود و رنگ به رو نداشت همانجا ایستاده بود. از سیماشان پیدا بود که هر دو فرانسوی هستند. پی یر با حالت وحشتزده و رنجوری که به حالت چهره مرد لاغر اندام فرانسوی بی شباهت نبود مردم را کنار زد و از بین آنها پیش رفت.

می پرسید: چه شده؟ اینها کی اند؟ چرا شلاقشان می زنند؟ - اما توجه مردم، از کارمند و خرده پا و کاسب و روستایی تا زنهای مانتو یا پالتو پوست به تن به صحنه مجازات چشم دوخته

1. Vorontsovo

2. Leppikhe

3. Bolotnaya

بودند و چنان محو تماشا بودند که کسی جوابش را نداد. فرانسوی چاق برخاست و با اخمی در هم شانه بالا انداخت و ضمن تقلا به قصد استوار نشان دادن خود و بی آنکه به کسی نگاه کند شروع به پوشیدن لباس کرد. اما ناگهان لبهایش لرزید و به گریه افتاد و از خود به خشم آمد، گریه‌اش به گریه سالمندان دموی مزاج می‌مانست. مردم به صدای بلند چیزهایی گفتند و به نظر پی‌یر چنین آمد که می‌خواستند احساس دلسوزی خود را در این غوغا خفه کنند.

یکی گفت: آشپز یک پرنس است.

منشی چروکیده چهره‌ای که کنار پی‌یر ایستاده بود با دیدن گریه مرد فرانسوی گفت: موسیو، انگار سُس روسی به دهان فرانسوی زیادی ترش است! دندانش را کند می‌کند! - این را که گفت و به اطراف خود چشم گرداند، انگار برای لطیفه‌اش انتظار تحسین داشت. بعضی خندیدند و بعضی با وحشت به شکنجه‌گر نگاه می‌کردند که مجرم دوّم را لخت می‌کرد.

پی‌یر بینی بالا کشید و چین بر جبین انداخت و به سرعت بازگشت و به جانب درشکه‌اش رفت و تا بر آن سوار شد پیوسته زیر لب چیزی می‌گفت. طی راه چندبار لرزید و فریاد زد، چنانکه سورچیش پرسید: چه فرمودید؟

هنگامی که سورچی به میدان لوبیانکا وارد می‌شد پی‌یر بر سر او داد زد: کجا داری می‌روی؟ سورچی جواب داد: فرمودید بروم به دفتر فرماندار.

پی‌یر که بسیار به ندرت به زیردستان خود دشنام می‌داد فریاد زد: الاغ! گوساله! من به تو دستور دادم که به سمت خانه برو. زود باش بجنب! بی‌عرضه! - و با خود گفت: همین امروز باید راه افتاد.

پی‌یر به دیدن مجازات مرد فرانسوی و جمعیتی که برای تماشا در آنجا جمع شده بودند با چنان قاطعیتی بر آن شده بود که بیش از آن در مسکو نماند و همان‌روز به خدمت ارتش برود که گمان می‌کرد یا در این خصوص به سورچی خود دستوری داده است یا سورچی بایست خود به این قصد پی‌یر برده باشد.

چون به خانه رسید به یوستافی یویچ<sup>۱</sup> سورچی خود که همه چیز می‌دانست و همه کار می‌توانست و در سراسر مسکو سرشناس بود اطلاع داد که همان شب به موژایسک<sup>۲</sup> می‌رود تا به ارتش بپیوندد و اسبهای سوارش باید به آنجا فرستاده شوند. اما یوستافی یویچ به او توضیح داد که این‌کار یک‌روزه شدنی نیست و پی‌یر مجبور شد که سفر خود را به روز بعد موکول کند تا اسبها منزل به منزل به آنجا برسند.

بیست و چهارم ماه آسمان پس از مدتی گرفتگی باز شد و خورشید خندید و پی‌یر پس از

ناهار مسکو را ترک کرد. شب، در پرخوشکاو<sup>۱</sup> هنگامی که اسب کالسکه‌اش را عوض می‌کردند دانست که آن شب نبرد شدیدی روی داده است. می‌گفتند که تیراندازی به قدری شدید بوده که آنجا، یعنی در پرخوشکاو، زمین می‌لرزیده است. پی‌یر پرسید که کدام طرف پیروز شده است، اما کسی نمی‌دانست (این همان نبرد بیست و چهارم بود که در شواردینو<sup>۲</sup> صورت گرفته بود). سحرگاه روز بعد پی‌یر به موژایسک رسید.

در موژایسک همه خانه‌ها در اشغال ارتش بود و در مسافرخانه‌ای که جلودار و سورچی‌اش به پیشبازش آمدند اتاقها همه پُر از افسر بود و جایی برای او پیدا نمی‌شد. در موژایسک و اطراف آن همه جا سربازان اُتراق کرده یا در حرکت بودند. به هر طرف که نگاه می‌کرد پُر از قزاق بود و سربازان پیاده و سوار و اژابه و درشکه و توپ. پی‌یر پیش می‌شتافت و هر قدر از مسکو دورتر می‌شد و در این دریای سربازان فروتر می‌رفت و اهمه و در عین حال شادمانی بی‌سابقه‌ای دلش را فرامی‌گرفت. این احساس به همانی می‌مانست که هنگام آمدن امپراتور به کاخ سلابادسکی بر دل او حاکم شده بود، احساس لزوم اتخاذ تصمیمی و برداشتن قدمی و اصرار در فداکاری، احساس خوشایندی در دل داشت حاکی از آگاهی به اینکه هر آنچه اسباب سعادت و شیرین‌کامی انسان است، یعنی رفاه معیشت و ثروت و حتی خود زندگی، همه یابو است و چه شیرین است در راه چیزی از همه اینها چشم پوشیدن و این همه را از خود دور کردن. حال این چیز چه بود؟ نمی‌دانست و کوششی هم نمی‌کرد که برای خود روشن کند که فداکاری در راه چه کس و چه چیز است که چنین شیرین است و در بند آن نبود که بداند چرا می‌خواهد فداکاری کند بلکه نفس فداکاری برایش شادی ناشناخته‌ای در برداشت.

## ۱۹

روز بیست و چهارم در پای استحکامات شواردینو نبرد در گرفت. روز بیست و پنجم حتی یک تیر از جانب هیچ‌یک از طرفین شلیک نشد و روز بیست و ششم نبرد بارادینو بود. در نبردهای بارادینو و شواردینو حمله و پاسخ به آن چرا و چگونه به عمل آمد؟ در بارادینو نبرد به چه سبب آغاز شد؟ این نبرد نه برای فرانسویان معنایی داشت نه برای روسها. نخستین نتیجه ناگزیر این نبرد برای روسها آن بود که به سوی سقوط مسکو پیشتر رفتند (و این چیزی بود که از همه بیشتر از آن می‌ترسیدند) و برای فرانسویان این بود که نابودی ارتششان را پیش انداخت (و این هم همان چیزی بود که از همه بیشتر در دلشان وحشت می‌افکند). این نتیجه از همان زمان کاملاً مسلم بود و با وجود این ناپلئون امر به حمله داد و کوتوزف در برابر حمله‌اش پایداری کرد. اگر فرماندهان ارتش عقل و منطق را هادی خویش قرار می‌دادند بایست برای ناپلئون



روشن بوده باشد که اگر پس از طی دوهزار ورست به نبردی دست بزند که به احتمال قوی نتیجه‌اش هلاکت یک‌چهارم ارتشش باشد نابودیش حتمی است و برای کوتوزف نیز بایست به همان اندازه روشن بوده باشد که با شرکت در این نبرد و از دست‌دادن یک‌چهارم قوای خود مسکو را نیز از دست خواهد داد. برای کوتوزف این حکم با وضوحی ریاضی روشن بود، به همان اندازه روشن که در بازی دام اگر من یک مهره کمتر از حریف داشته باشم و به زد و خورد وارد شوم باختنم حتمی است و بنابراین نباید حرکت کنم.

هنگامی که حریف شانزده مهره دارد و من بیش از چهارده مهره ندارم من فقط به قدر یک‌هشتم ضعیفتر از او هستم اما پس از سیزده حرکت او سه برابر نیرومندتر از من خواهد بود. پیش از نبرد بارادینو نسبت نیروی ما به نیروی دشمن تقریباً پنج به شش بود و بعد از نبرد این نسبت یک به دو شد، به این معنی که پیش از نبرد نسبت ما صد هزار نفر به صد و بیست هزار نفر بود و بعد از نبرد پنجاه هزار به صد هزار شد. با این همه، کوتوزف هوشمند و باتجربه در نبرد شرکت کرد. ناپلئون نیز، که جهانگیری نابغه نامیده شده است، دست به حمله زد و یک‌چهارم افرادش را نابود کرد و صفوف خود را گسترده‌تر و پراکنده‌تر ساخت. ممکن است بگویند که او خیال می‌کرد که با تصرف مسکو جنگ به پایان خواهد رسید، همان‌طور که در وین پس از گشوده‌شدن شهر نبرد پایان یافته بود. اما دلایل بسیاری برخلاف این گمان حکم می‌کند. نویسندگان تاریخ ناپلئون خود می‌گویند که ناپلئون پس از گشودن سمولنسک می‌خواست دست از پیشروی بردارد. او به خطر گسترده‌شدن صفوفش آگاه بود و می‌دانست که با تصرف مسکو جنگ به آخر نخواهد رسید، زیرا در همان سمولنسک دیده بود که روسها شهرهای خود را در چه وضعی برای او باقی می‌گذارند و به اظهار تمایلهای متعدد او به مذاکره حتی یک‌بار جواب داده نشده بود.

ناپلئون و کوتوزف در نبرد بارادینو، این در دفاع و آن در حمله، هیچ‌یک به اراده و از روی عقل عمل نکردند و آنچه کردند بی‌معنی و سبکسرانه بود. اما تاریخ‌نویسان پس از آنکه کار صورت گرفت تازه نشستند و با تمهیداتی گواه و دلیل آوردند تا تیزبینی و دوراندیشی و نبوغ کشورگشایان را ثابت کنند و بگویند که سرداران بیش از همه عوامل رویدادهای تاریخی، در بند جبر اسیرند و از اراده و آزادی محرومند.

پیشینیان باستانی ما افسانه‌های حماسی برایمان باقی گذاشته‌اند که در آنها توجه تاریخ یکسر بر قهرمانان متمرکز است و ما هنوز نمی‌توانیم به این حقیقت خو بگیریم که در عصر انسانی ما این‌گونه تاریخ از معنا خالی است.

دربارهٔ مسألهٔ دیگر یعنی اینکه نبرد بارادینو و نبرد پیش از آن یعنی شواردینو به چه ترتیب صورت پذیرفت نیز تصوراتی بسیار دقیق و سخت نادرست در اذهان همگان وجود دارد.

تاریخ‌نویسان همه اتفاق نظر دارند که:

ارتش روس ضمن عقب‌نشینی از سمولنسک به بعد در جستجوی بهترین موضع برای نبردی عظیم بود و این موضع را در بارادینو یافت. روسها این موضع را در سمت چپ جاده مسکو به سمولنسک و تقریباً عمود بر آن از بارادینو تا اوتیتسا<sup>۱</sup> در همان میدانی که نبرد واقع شد از پیش تقویت کرده و استحکاماتی در آن ساخته بودند.

در جلو این موضع، دیدگاه پیشینی به منظور نظارت بر عملیات و حرکات دشمن روی تپه شواردینو منظور شده و استحکاماتی روی آن ساخته شده بود. روز بیست و چهارم ناپلئون به این دیدگاه حمله کرد و آن را گرفت و در بیست و ششم بر تمامی ارتش روس که در دشت بارادینو موضع گرفته بود تاخت. این روایتی است که در تاریخها آمده است و البته به کلی نادرست است، و این نادرستی بر هر کسی که بخواهد در چگونگی قضیه غور کند به آسانی مسلم می‌گردد.

روسها در پی یافتن بهترین موضع نبودند، به عکس طی عقب‌نشینی خود از مواضعی بسیار بهتر از بارادینو گذشته و آنها را اختیار نکرده بودند، زیرا اولاً کتوزف نمی‌خواست موضعی را که خود انتخاب نکرده است اختیار کند، ثانیاً به سبب آنکه نیاز جدی به نبردی مردمی هنوز به شدت کافی محسوس نشده بود، ثالثاً به علت آنکه میلارادویچ و قوای داوطلبش هنوز نرسیده بودند، نیز به دلایل بسیار دیگر. مسلم آن است که مواضع پیش از بارادینو همه استوارتر بودند و بارادینو (یعنی محل نبرد) نه فقط استحکاماتی نداشت بلکه اصلاً از هیچ‌نظر بر هیچ نقطه‌ای که در سراسر امپراتوری روسیه چشم‌بسته با فروردن سنجاقی روی نقشه انتخاب شود امتیازی نداشت.

روسها نه تنها مواضع واقع در دشت بارادینو را در سمت چپ جاده در راستای عمود بر آن (یعنی همان نقاطی را که نبرد در آنها درگرفت) تقویت نکرده و سنگری در آنها نساخته بودند، بلکه تا بیست و پنجم اوت ۱۸۱۲ هرگز حتی فکر نمی‌کردند که ممکن است نبردی در این محل روی دهد. گواه در تأیید این نظر کم نیست: اولاً اینکه نه فقط در بیست و پنجم اوت در این نقطه استحکاماتی وجود نداشت، بلکه سنگرهایی نیز که حفرشان در بیست و پنجم آغاز شده بود تا بیست و ششم پایان نیافته بود. گواه دیگر وضع استحکامات شواردینو است. این استحکامات در جلو موضعی که نبرد در آن روی داد خالی از معنی است. به چه دلیل این موضع بیش از نقاط دیگر تقویت شده باشد؟ و چرا در بیست و چهارم اوت تا نیمه‌های شب افراد واپسین رمق خود را برای دفاع از آن باخته باشند و شش هزار نفر کشته برجا گذاشته باشند؟ برای دیده‌بانی و نظارت بر عملیات و جنبشهای دشمن یک گروه قزاق نیز کافی می‌بود. گواه سوم اینکه پایگاهی که نبرد

در آن درگرفت از پیش برای این منظور در نظر گرفته نشده بود و استحکامات شواردینو خط پیشین این موضع نبودند، و اینکه بارکلی دوتولی و باگراتیون هر دو در بیست و پنجم اوت گمان می‌کردند که استحکامات شواردینو موضع جناح چپ ارتش است و حتی کوتوزف در گزارش خود که با شتاب پس از نبرد نوشته شده استحکامات شواردینو را جناح چپ شمرده است. مدتها بعد، زمانی که گزارشهای نبرد بارادینو با سرِ فارغ تهیه می‌شد (لابد به منظور اصلاح اشتباههای فرمانده کل که باید از خطا مُبراً باشد) صورت ظاهر عجیب و نادرستی عرضه شد که طبق آن استحکامات شواردینو به منزلهٔ پایگاه پیشین قلمداد شده بودند (در صورتی که به راستی خط تقویت شده جناح چپ بود) و ما در پایگاهی از پیش انتخاب شده و به عمد تقویت گشته در نبرد شرکت جستیم حال آنکه در حقیقت این نبرد در محلی که کسی انتظار آن را نداشت، در نقطه‌ای که از حیث استحکامات به هیچ‌روی مناسب نبود صورت گرفته بود.

پیدا است که کار از این قرار بوده است: ارتش روس در کنار رود کالوچا<sup>۱</sup> موضع گرفته بود که جادهٔ مسکو را نه به زاویهٔ قائمه بلکه تحت زاویه‌ای تند قطع می‌کرد، چنانکه جناح چپش در شواردینو، جناح راستش در نزدیکی روستای نوویه<sup>۲</sup> و مرکزش در بارادینو و محل پیوستن رودهای کالوچا و واینا<sup>۳</sup> موضع گرفته بودند. این موضع در پناه رود کالوچا، برای ارتشی که می‌خواهد دشمنی را که در جادهٔ سمولنسک به مسکو در حرکت است از پیشروی باز دارد، از نظر کسی که بر دشت بارادینو نگاه کند و کاری به کیفیت نبرد چنانکه به راستی روی داد نداشته باشد مسلم است.

ناپلئون، (چنانکه در تاریخها آمده است) در بیست و چهارم اوت به جانب والویو<sup>۴</sup> حرکت کرد ولی از اوتیتسا تا بارادینو نشانی از مواضع ارتش روس و طلایهٔ آن ندید (و نمی‌توانست دیده باشد، زیرا ارتش روس به راستی آنجا نبود) و ضمن تعقیب عقبداران آنها در پشت استحکامات شواردینو به جناح چپ آنها برخورد و قوای خود را از رود کالوچا گذراند و روسها ابتدا انتظار چنین چیزی را نداشتند و چون به این ترتیب نتوانستند با تمام قوای خود در نبرد وارد شوند جناح چپ خود را عقب نشانند و از تصرف موضعی که این جناح خیال داشت اختیار کند چشم پوشیدند و موضع تازه‌ای را اشغال کردند که پیش‌بینی نکرده بودند و تقویت نشده بود. ناپلئون به ساحل چپ رود کالوچا، به جانب چپ جاده آمد و صحنهٔ نبرد آینده را از جانب راست به جانب چپ (از سوی روسها که بنگریم) به دشت میان اوتیتسا و سمیونوسکی و بارادینو منتقل کرد (و این دشت به هیچ‌روی از هیچ‌دشت دیگری در روسیه ممتاز نبود) و سراسر نبرد بیست و ششم اوت در این دشت صورت گرفت. اینک طرحوار نقشهٔ فرضی و نیز واقعی این نبرد. اگر ناپلئون شب بیست و چهارم اوت به کنار کالوچا نرسیده و همان شبانه فرمان حمله

1. Kolotcha

2. Novoye

3. Vaina

4. Valouyevo





نداده بلکه تا صبح روز بعد صبر کرده بود تردیدی نیست که جناح چپ ما در استحکامات شواردینو موضع گرفته بود و نبرد به صورتی که ما انتظار داشتیم انجام می‌پذیرفت. در این صورت ما به احتمال زیاد با سرسختی بیشتری از استحکامات شواردینو دفاع کرده بودیم و جناح چپمان به قلب یا جناح راست ناپلئون حمله کرده بود و در همان بیست و چهارم اوت در همان موضعی که تقویت شده و پیش‌بینی کرده بودیم نبردی کلی صورت گرفته بود، اما چون حمله به جناح چپ ما شبانه یعنی به دنبال عقب‌نشینی عقبداران ما، به بیان دیگر بلافاصله پس از نبرد گردینی‌وو<sup>۱</sup> صورت گرفت و چون فرماندهان روس نمی‌خواستند یا فرصت نیافتند که همان بیست و چهارم اوت، شبانه نبردی گسترده را آغاز کنند، نخستین و مهمترین عملیات نبرد بارادینو در بیست و چهارم صورت گرفت و ناچار به شکست در آن نبرد و نیز البته در نبردی که روز بیست و ششم صورت گرفت انجامید.

پس از آنکه استحکامات شواردینو صبح روز بیست و پنجم اوت به دست فرانسویان افتاد جناح چپ ما بی‌پناه ماند و ما مجبور بودیم که آن را عقب بنشانیم و شتابان و هر جا که شد سنگربندی کنیم.

اما روز بیست و ششم ارتش روس نه تنها پناهی مستحکم نداشت و در استحکاماتی سست و نیمه‌تمام می‌جنگید، مشکل دیگری نیز بر این وضع نامساعد افزوده شد و آن اینکه فرماندهان روس به واقعیت تلخ (یعنی از دست دادن موضع جناح چپ و انتقال صحنه نبرد بعدی از راست به چپ) کاملاً واقف نبودند و وضع گسترده نیروهای خود را از روستای نوویه تا اوتیتسا حفظ کردند و در نتیجه مجبور بودند که افراد را هنگام نبرد از راست به جانب چپ حرکت دهند. به این ترتیب ارتش روس در تمام مدت نبرد در برابر تمامی ارتش فرانسه که به جناح چپش حمله می‌کرد نیرویی نصف حریف در اختیار داشت (حمله‌های پونیا توفسکی به اوتیتسا و اووارف علیه جناح راست فرانسویان گهگاهی و جزئی بودند).

بنابراین، نبرد بارادینو به هیچ‌روی چنانکه (به منظور پنهان داشتن خطاهای فرماندهان ما و در نتیجه خفیف نموده شدن افتخار سربازان و ملت روس) وصف شده صورت نگرفته است. نبرد بارادینو نه در موضعی که انتخاب و تقویت کرده باشند و نه با نیروهایی فقط اندکی ضعیفتر از دشمن، بلکه به دنبال از دست دادن استحکامات شواردینو، در دشتی هموار و تقریباً بی‌پناه و خالی از استحکامات در برابر نیروهای دوبرابر قویتر دشمن انجام گرفت، به عبارت دیگر در شرایطی صورت پذیرفت که نه فقط به تصور نمی‌آمد که ارتش روس بتواند پس از ده ساعت زدو خورد بی‌حصول نتیجه قطعی دست از نبرد بکشد، بلکه حتی ممکن نبود بعد از فقط سه ساعت مقاومت کاملاً درهم نشکند.

پی‌یر صبح روز بیست و پنجم موژایسک را ترک کرد. بر جاده‌ای پُرنشیب و پیچ‌درپیچ که از شهر بیرون می‌رفت، از کنار کلیسایی که سمت راست او بر روی تپه‌ای قرار داشت و مراسم نماز در آن برپا بود و آوای ناقوس از برج آن به گوش می‌رسید گذشت و از کالسکه فرود آمد و پیاده راه افتاد. هنگ‌سواری، سُریندگان سرود در پیش، به دنبال او از تپه فرود می‌آمد. در برابر او قطاری از اُزابه زخمی‌شدگان نبرد شب گذشته را رو به‌بالا می‌آورد. روستاییان از اُزابه‌ران اسبها را به فریاد هی‌زنان، شلاق‌کشان از یک سوی جاده به سوی دیگر می‌دویدند. از اُزابه‌هایی که در هر کدامشان سه یا چهار سرباز زخمی افتاده یا نشسته بودند، بر سنگهای ریخته بر جاده پُرنشیب لقلق‌کنان پیش می‌رفتند. سربازان با کهنه‌پاره‌هایی بر زخمها بسته، پریده‌رنگ، لبها بر هم فشرده و ابروان درهم کشیده بر باریند دور از اُزابه‌ها چنگ انداخته بودند و با تکانهای راه برمی‌جستند و به هم می‌خورند. تقریباً همه‌شان با کنجکاوی ساده‌دلانه کودکان به کلاه سفید و فراک سبز پی‌یر چشم دوخته بودند.

کالسکه‌ران پی‌یر با خشم بر سر سورچیان قطار زخمیان فریاد می‌زد که از یک طرف جاده حرکت کنند. هنگ سوار با دسته سرودخوانانی که در پیش داشت به کالسکه پی‌یر نزدیک شد و راه را بند آورد. پی‌یر خود را به دیواره جاده که در سینه تپه کنده شده بود چسباند. خروشید از پشت تپه طلوع می‌کرد و هنوز به کف جاده که در پناه دامنه تپه بود و هوايش خنک و مرطوب بود نرسیده بود. بالای سر پی‌یر هوای صبح اوت روشن و درخشان بود و آوای ناقوس کلیسا در دل نشاط می‌انگیخت. یکی از اُزابه‌های زخمیان در کنار راه پهلوی پی‌یر ایستاد و از اُزابه‌ران، چارق به پا نفس‌نفس‌زنان و شتابان، خود را به آن رساند و سنگی زیر چرخ بی‌لاستیک عقب اُزابه گذاشت و شروع کرد جهاز اسب ایستاده را مرتب کردن.

سرباز زخمی پیری که یک دستش را به گردن حمایل کرده بود و پیاده به دنبال اُزابه می‌آمد دست سالم خود را به اُزابه گرفت و نگاهی به پی‌یر انداخت و گفت:

— خوب، همشهری، بگو ببینم، ما را اینجا می‌خواه‌اند یا باید برویم مسکو؟

پی‌یر چنان به افکار خود مشغول بود که متوجه سؤال پیرمرد نشد. گاه به هنگ‌سواری که اکنون به قطار زخمیان رسیده بود نگاه می‌کرد و گاه به اُزابه‌ای که خود کنار آن ایستاده بود و دو زخمی در آن نشسته بودند و یکی خوابیده بود. یکی از نشسته‌ها گونه‌اش زخمی شده بود و تمامی سرش کهنه‌پیچ بود و یکی از گونه‌هایش چنان آماس کرده بود که انگار سر کودک است و بینی و دهانش به یک سمت صورتش رفته بود، به کلیسا نگاه می‌کرد و به خود خاج می‌کشید. آن دیگری پسرکی نوسرباز بود، موهای طلایی به رنگ کاه داشت و رنگ صورت تکیده‌اش به مهتاب می‌مانست، گفتی یک قطره خون در بدنش نمانده بود و با لبخندی شیرین به پی‌یر نگاه

می‌کرد. سومی دمر خوابیده بود و صورتش دیده نمی‌شد. خوانندگان هنگ‌سوار از کنار ارابه می‌گذشتند و این ترانه را به آهنگ رقص می‌خواندند:

کاکل قشنگی داشتی - خیال کن که نداشتی - میان یک مشت فرنگی...

آوای فلزین ناقوس کلیسا از فراز سر آنان نشاطشان را با زبانی دیگر باز می‌تاباند و دنباله ترانه‌شان را در خود غرقه می‌ساخت و اشعه گرم آفتاب خندان با سروری دیگر تارک تپه پیش رو را نوازش می‌کرد. اما در پای تپه، در کنار ارابه‌ای که زخمیان در آن بودند نزدیک اسبهای از نفس افتاده که پی‌یر در کنارشان ایستاده بود، هوا تار و مرطوب و غم‌انگیز بود.

سربازی که گونه‌اش آماس کرده بود با اوقاتی تلخ به سواران ترانه‌خوان نگاه می‌کرد و با لحن سرزنش گفت: تماشا کن، چه ترگل و ورگل‌اند.

سربازی که کنار ارابه ایستاده بود روی به پی‌یر کرد و با لبخندی غم‌آلود گفت: امروز سرباز که هیچ، دهاتی داوطلب هم کم نبود. آنها را هم راه می‌اندازند! حالا دیگر سوان نمی‌کنند، همه را از دم جمع می‌کنند. تمام ملت را می‌خواهند خراب کنند سر دشمن! خلاصه بگویم، به اندازه یک مسکو سرباز راه افتاده! می‌خواهند یک دفعه کلک کار را بکنند - گرچه سخنان سرباز چندان روشن نبود، پی‌یر منظور او را کاملاً فهمید و سری به تصدیق تکان داد.

چون جاده آزاد شد پی‌یر تا پای تپه رفت و سوار شد و به راه خود ادامه داد.

نوی کالسکه نشسته بود و در جستجوی چهره‌هایی آشنا به هر طرف نگاه می‌کرد اما همه جا جز نظامیانی ناشناس از رسته‌های مختلف که همه با تعجبی یکسان کلاه سفید و فراک سبزرنگ او را برانداز می‌کردند کسی را نمی‌دید.

پس از آنکه چهار ورستی پیش رفت عاقبت به اولین آشنا برخورد و با خوشحالی به او روی آورد. این آشنا یکی از سریشکان ارتش بود که با پزشک جوانی در بریچکایی نشسته بود و در راستای مخالف پی‌یر پیش می‌آمد. چون پی‌یر را بجای آورد به قزاق خود که در جای سورچی نشسته بود دستور داد که باز ایستد.

پزشک پرسید: جناب کنت، حضرت عالی اینجا چه می‌کنید؟

— آمده‌ام کمی تماشا کنم!

— بله، چیزهای تماشایی کم نخواهد بود...

پی‌یر از کالسکه پیاده شد و با دکتر شروع به گفتگو کرد و برایش توضیح داد که می‌خواهد در نبرد شرکت کند.

دکتر به او توصیه کرد که مستقیماً به حضرت انور فرمانده کل مراجعه کند.

نگاهی با دوست جوانش ردوبدل کرد و گفت: چه فایده در این درگیری و در این صحرای بی‌نام و نشان از همه جا بی‌خبر بمانید؟ حضرت انور هر چه باشد شما را می‌شناسد و با

خوشرویی شما را خواهد پذیرفت. بله پدرجان، همین‌کار را بکنید.

پزشک خسته به نظر می‌رسید و عجله داشت.

پی‌یر گفت: شما این‌طور فکر می‌کنید؟... ولی من می‌خواستم از شما پرسیم که مواضع ما کجاست.

دکتر گفت: مواضع؟ من ابتدا از این مسائل خبر ندارم، بفرمایید به تاتارینوو، آنجا مشغول کندن سنگرند. بروید آنجا، روی آن تپه که بایستید همه‌چیز را به خوبی می‌بینید.

— پس، از آنجا همه‌چیز پیداست؟ اگر شما می‌توانستید...

اما دکتر حرف او را بُرید و به جانب بریچکایش به راه افتاد.

— خیلی مایلیم که شما را به آنجا ببرم، ولی خدا شاهد است که (دست به گردن خود برد که یعنی سخت گرفتار است)... و ادامه داد: الان باید به‌تاخت پیش فرمانده سپاه بروم، شما که می‌دانید وضع کار ما چطور است... فردا، حضرت کنت، جنگ است. از صد هزار سرباز ما دست‌کم بیست هزار نفر زخمی خواهند شد و ما حتی برای شش هزار نفر هم نه برانکار داریم و نه تخت سفری، نه پرستار و نه پزشک. درست است که ده هزار اژابه داریم اما آن چیزهای دیگر هم لازمند. حالا بیا و کار را درست کن!

وقتی می‌دید که از این هزاران آدم زنده و سالم، جوان و پیر، از همانهایی که با سرخوشی و حیرت کلاه او را تماشا می‌کردند، به یقین بیست هزار نفر (و چه بسا گروهی از همانها که او در آن لحظه می‌دید) محکومند که زخمی شوند یا بمیرند به حیرت می‌افتاد.

در دل می‌گفت: اینها شاید فردا بمیرند. پس چرا به چیزی غیر از مرگ فکر می‌کنند؟ - و ناگهان از طریق تداعی مرموزی شیب تپهٔ موژایسک و اژابه‌های پُر از زخمی را به روشنی پیش چشم مجسم کرد و آوای پُرنشاط ناقوس کلیسا و اشعهٔ اُریب خورشید ترانهٔ سواران را به‌وضوح در ذهن آورد.

”سواران به نبرد می‌روند و در راه به زخمیان برمی‌خورند و لحظه‌ای نیز به فکر آنچه در انتظارشان است نمی‌افتند و از کنار آنها می‌گذرند و خندان به آنها چشمک می‌زنند. از همهٔ اینها بیست هزار نفر محکومند به اینکه زخمی یا کشته شوند و با این حال با تعجب کلاه مرا برانداز می‌کنند. حکایت عجیبی است!“ با این افکار در سر، به جانب تاتارینوو به راه افتاد.

جلو خانه‌ای اربابی در سمت چپ جاده کالسکه‌ها و اژابه‌های بارکش بسیاری ایستاده و گماشتگان و پاسداران فراوانی جمع شده بودند. حضرت‌انور فرمانده کل در این خانه اقامت داشت. اما هنگامی که پی‌یر رسید نه کوتوزف در خانه بود و نه هیچ‌یک از افسران ستادش. همه به کلیسا رفته بودند. پی‌یر به جانب گورکی روی نهاد.

با کالسکه از فرازی بالا رفت و به کوچهٔ کوچک روستا وارد شد و اول بار روستاییان داوطلبی

را دید که پیرهنهای سفید به تن و صلیبهایی بر کلاه داشتند و به صدای بلند می‌خندیدند و حرف می‌زدند و روی تپه بزرگ علف‌پوشی در سمت راست راه با شور بسیار عرقریزان به کار مشغول بودند.

بعضی بیل به دست تپه را می‌کنند، برخی خاکهای کنده را با چرخ‌دستی از روی تخته‌هایی می‌بردند و پاره‌ای نیز ایستاده بودند و کاری نمی‌کردند.

دو افسر روی تپه ایستاده بودند و به آنها دستور می‌دادند و بر کارشان نظارت می‌کردند. پی‌یر به دیدن این روستاییان که پیدا بود هنوز از وضع تازه و زندگی سربازی خود خوشنودند و آن را همچون تفریحی پذیرفته بودند دوباره به یاد سربازان زخمی موژایسک افتاد و منظور سرباز مجروح که گفته بود "می‌خواهند تمام ملت را سر دشمن خراب کنند" بر او روشن شد. منظره این روستاییان ریشو که در میدان نبرد به کار مشغول بودند، با آن چکمه‌های یغور ناراحت و آن گردنهای عرق‌چکان و یقه‌های اُریب پیرهنشان که گاه بازمانده بود و استخوانهای ترقوه از آفتاب سوخته‌شان از زیر آن نمایان بود، بر پی‌یر اثری گذاشت که از آنچه تا آن‌زمان از سترگی و جلال آن لحظه دیده یا درباره آن شنیده بود عمیقتر بود.

## ۲۱

پی‌یر از کالسکه پایین آمد و از کنار داوطلبان به کار مشغول، راه تپه‌ای را پیش گرفت که به گفته سربزشک صحنه نبرد از بالای آن پیدا بود.

ساعت یازده صبح بود. خورشید پشت پی‌یر اندکی از سمت چپ فرومی‌تابید و از ورای هوای پاک و رقیق صبح دامن صحرا را که همچون منظره عظیم پله‌پله‌ای از اطراف به سوی او بالا می‌آمد روشن می‌کرد.

شاهراه سمولنسک سینه این صحرا را می‌بُرید و به جانب چپ می‌پیچید و بالا می‌رفت و از روستایی (بارادینو) که کلیسایی سفید داشت و پانصد قدمی زیر این تپه قرار داشت می‌گذشت. جاده زیر ده از پلی عبور می‌کرد و پس از طی نشیبها و فرازهای بسیار پیوسته بالا می‌رفت و به روستای والویوو که شش ورستی دورتر دیده می‌شد (و ناپلئون آنجا بود) می‌رسید و در فراسوی والویوو در جنگلی که افق را زرد می‌کرد ناپدید می‌شد. جنگل توس و کاج بود. در سمت راست جاده در مسافتی دور صلیب و برج ناقوس کلیسای صومعه کالوچا در آفتاب می‌درخشید. در سراسر این صحرای پهناور کبود در سمت راست و چپ جنگل و جاده، دورادور دود آتشی و سیاهی نامشخص سربازان خودی و دشمن دیده می‌شد. در سمت راست رودهای کالوچا و مسکوا وادیها و تپه‌های بسیار دامن صحرا را ناهموار می‌کردند و روستاهای بزرگ و بزرگوار

و زاخارینو<sup>۱</sup> میان این وادیاها از دور پیدا بود. سمت چپ صحرا صافتر بود و گندمزاری دامن دشت را می پوشاند و از دهکده سوخته سمیونوسکایا هنوز دود برمی خاست.

آنچه پی‌یر در سمت راست تا چپ دشت می دید به قدری نامشخص بود که به هیچ‌روی آنچه را که در عرصه خیال پرورده بود به دیدگانش عرضه نمی داشت. در سراسر دشت هیچ‌جا میدان نبردی که انتظار دیدنش را داشت نبود بلکه کشتزارها بود و سبزه‌ها و سربازان و جنگل و دود آتش اردوها و روستاها و تلها و رودخانه‌ها، هر قدر هم که به آنها چشم می‌دوخت در این صحرای از زندگی جوشان نمی‌توانست مواضع ارتشها را دریابد یا حتی ارتش خودی را از دشمن تمیز دهد.

با خود گفت: باید از مطلعان پرسید! - به افسری که با کنجکاوای به اندام بلند و تنومند و لباس غیرنظامی او چشم‌دوخته بود رو کرد و پرسید:

- اجازه بفرمایید بیرسم اسم این روستایی که جلو ماست چیست؟

افسر رو به همکارش کرد و پرسید: اسمش چه بود؟ باردینو؟ یا چه؟

افسر دیگر گفته رفیقش را درست کرد و گفت: بارادینو!

افسر که پیدا بود از این فرصت گفت‌وشنود خشنود است به پی‌یر نزدیک شد.

پی‌یر پرسید: ارتش ماست که آنجاست؟

افسر گفت: بله، فرانسویها دورترند، آنجا، نگاه کنید، پیدا است.

پی‌یر پرسید: کو؟ کجا؟

افسر دودهایی را که در سمت چپ رود دیده می‌شد با دست نشان داد و گفت: آنجا،

بی‌دوربین هم دیده می‌شوند - حالت جدی و حاکی از تهوری که پی‌یر آن‌روز در چهره‌های

بسیاری دیده بود بر چهره افسر نیز ظاهر شد.

پی‌یر در سمت چپ به تلی که سربازانی در کنار آن دیده می‌شدند اشاره کرد و پرسید: خوب،

اینها فرانسویها هستند. و آنجا؟

- اینها خودمانیم.

- ها، خودمانیم! آنجا چه؟ - و تل دور دست دیگری را که درخت تناوری بر آن بود و در وادی

نزدیکش دهکده‌ای دیده می‌شد و در آن نیز دودهایی از آتشها برمی‌خاست و چیزی سیاهی

می‌زد نشان داد.

افسر گفت: این هم «او» است (استحکامات شواردین بود) دیروز این دهکده مال ما بود و حالا

در دست اوست.

- پس موضع ما چه؟

افسر با لبخندی حاکی از خرسندی گفت: موضع ما؟ این چیزی است که من خوب می‌توانم برایتان توضیح بدهم، چون تقریباً تمام استحکاماتمان را خودم ساختم. ملاحظه بفرمایید، قلب ارتش ما در بازادینو است، اینجا (دهکده‌ای را که جلوشان بود و کلیسای سفید در آن بود نشان داد) آن هم گذار رود کالوچا. آنجا را که یک ردیف بافهٔ علف دروشده هنوز در گودی روی زمین باقی است می‌بینید؟ آنجا پل است. این مال قلب ارتش، حالا جناح راست ما، اینجاست (با یک حرکت سریع دست به جایی دور از وادی، به سمت راست خود اشاره کرد) گفت: آنجا رود مسکوا است. و ما در سه نقطه استحکامات فوق‌العاده‌ای ساخته‌ایم، اما جناح چپ... (اینجا افسر اندکی ساکت ماند) ... می‌دانید، توضیحش مشکل است... دیشب جناح چپ ما اینجا بود، در شواردینو، می‌بینید، آنجا که یک درخت بلوط هست، اما حالا جناح چپمان را عقب کشیده‌ایم، می‌بینید؟ آن را برده‌ایم به آن دهکده که دود از آن بلند می‌شود. اینجا سمیونوسکویه است و به اینجا (به تل رایوسکی اشاره کرد) منتهی می‌شود، احتمال درگیری در اینجا کم است. او قوای خود را به آنجا فرستاده که ما را گول بزند. حتماً از سمت راست مسکوا می‌پیچد. به هر حال جنگ هر جا که درگیر شود فردا شب عدهٔ غایبین خیلی زیاد خواهد بود.

درجه‌دار پیری که ضمن صحبت افسر نزدیک شده بود ساکت مانده و در انتظار پایان سخنان فرمانده‌اش ایستاده بود و گوش می‌داد. اما در این هنگام، ظاهراً از گفتهٔ او دلتنگ شد و به میان حرفش دوید و با لحنی سخت گفت: باید رفت دنبال سبب برای سنگر<sup>۱</sup>.

افسر خجالت کشید. گفتی فهمید که دربارهٔ تلفات زیاد جنگ فردا می‌توان فکر کرد اما بر زبان آوردن آن فکر، جایز نیست.

افسر شتابان گفت: خوب، گروهان سوم را دوباره بفرست.

و رو به پی‌یر کرد و پرسید: و حضرت عالی که باشید، پزشکی؟

پی‌یر گفت: نه، من همین طوری برای خودم آمده‌ام. و باز از تپه سرازیر شد و از کنار سربازان داوطلب گذشت.

افسر به دنبال او از تپه سرازیر شد و چون از کنار روستاییان داوطلب می‌گذشت بینی خود را با دست گرفت و گفت: آخ، لعنتیها!

ناگهان صداهایی از هر طرف بلند شد: آها، آمدند!... می‌آورندش، دارند می‌آیند... تماشا کن... الان می‌رسند! - افسر و سرباز و روستایی همگی راه افتادند و در جاده به استقبال آنها پیش رفتند.

دسته‌ای کلیسایی بود که از جانب بارادینو بر دامنهٔ تپه بالا می‌آمدند.

پیشاپیش همه، سربازان پیاده بودند که سرها برهنه و سلاحها نگون‌فنگ با نظم بسیار در

۱. سبدهای بلندی پُر از شن و خاک که از پشت آن تیراندازی می‌کرده‌اند.



جاده خاک هوا می‌کردند و پیش می‌آمدند. از پشت سر سربازان صدای سرود کلیسایی شنیده می‌شد.

سربازان و روستاییان داوطلب، سر برهنه از کنار پی‌برگ‌شدند و به استقبال آنها شتافتند. یکی فریاد زد: مادر مهربانمان را می‌آورند، شفیع روز قیامت، مادر مقدس ایبری را... می‌آورند.

دیگری گفته او را اصلاح کرد: مادر مقدس سمولنسک را...

روستاییان داوطلب، هم آنهایی که در دهکده بودند و هم آنهایی که در اطراف آتشیبار توپخانه مشغول بودند بیل‌های خود را انداختند و به استقبال دسته کلیسایی شتافتند. گروهی کشیش و پیرمردی کوچک‌اندام با کلاه مخصوص پیشاپیش آنها همراه خوانندگان سرود به دنبال گردان پیاده پیش می‌آمدند. پشت سر آنها گروهی سرباز و افسر شمایل مقدس تیره‌رویی را که در قابی سیمین قرار داشت حمل می‌کردند. این همان شمایی بود که از سمولنسک خارج کرده بودند و از همان هنگام همه‌جا همراه ارتش بود. انبوه نظامیان با سرهایی عریان دنبال شمایل و جلو آن و گرداگرد آن حرکت می‌کردند، می‌دویدند و به خاک می‌افتادند و سر بر زمین می‌سودند.

شمایل چون به بالای تپه رسید دسته از حرکت بازایستاد. افرادی که آن را روی تخته‌ای زیر پارچه پنهان حمل می‌کردند عوض شدند. دستیاران شماس مجمر را دوباره روشن کردند و دعا آغاز شد. اشعه سوزان آفتاب بر سرها فرو می‌کوفت. نسیم ملایم خنکی با موهای سرهای برهنه بازی می‌کرد و روبانهای آرایه شمایل را به رقص می‌آورد. آوای سرود در فضای باز طنین‌چندانی نداشت. جمعی عظیم از افسران و سربازان و روستاییان داوطلب سر برهنه دور شمایل گرد آمده بودند. سرشناسان و صاحب‌منصبان در فضایی رفته و از قله‌سنگ پاک‌شده پشت سر کشیشها و دستیاران شماس ایستاده بودند. ژنرالی که سری بی‌مو داشت و نشان سن ژرژی بر گردنش آویخته بود درست پشت سر کشیش ایستاده بود و بی‌آنکه خاج بکشد (پیدا بود که آلمانی بود) با شکیبایی بسیار در انتظار پایان دعا بود که لابد به منظور برانگیختن احساسات میهن‌پرستانه سربازان واجب می‌دانست که تا پایان گوش کند. ژنرال دیگری شق‌ورق خبردار ایستاده بود و دست خود را جلو سینه تکان می‌داد (ظاهراً خاج می‌کشید) و سر به هوا به اطراف نگاه می‌کرد. پی‌یر که میان روستاییان ایستاده بود، در میان این گروه سرشناسان چند نفری از آشنایان خود را بازشناخته بود اما به آنها نگاه نمی‌کرد: تمامی توجهش به حالت جدی چهره سربازان و گمنامان جلب شده بود که همه با ایمان یکسان همچون تشنگان به شمایل چشم دوخته بودند. دستیاران شماس با لحنی خسته (بیست بار دعا را تکرار کرده بودند) طوطی‌وار شروع به خواندن کردند: "مریم مقدس، مادر پاک سرشت مسیح به فریاد ما بندگان پُرس و ما را از سیاه‌روزی نجات بخش" و کشیش و شماس در جواب خواندند: "ما همه به تو پناه می‌آوریم، چرا که ما را

پشتیبانی استوار و شفیع‌ی مهربانی! " بر همهٔ چهره‌ها باز آثار همان آگاهی به جلال آن لحظه فروزان شد، همان حالتی که در موژایسک، پای تپه در چهره‌ها درخشیده بود و برق آن حالا هم در چهره‌های بسیاری نمایان بود، و سرها مکرر فرومی‌افتادند و موها بیشتر می‌لرزیدند و ژولیده می‌شدند و آه و فغان و صدای صلیبها روی سینه‌ها بلندتر به گوش می‌رسید.

جمعیت دور شمایل ناگهان از هم شکافت و پی‌یر را منگنه‌وار فشرد. مردی که از شتاب همه در کنار رفتن و راه‌گشودن پیدا بود آدم بسیار بلندپایه‌ای است به شمایل نزدیک می‌شد. این شخص کوتوزف بود که به مواضع ارتش سرکشی کرده بود و در راه بازگشت به تاتارینو آمده بود تا در این دعا شرکت کند. پی‌یر او را از هیئت ظاهر خاصش که از همه متمایز بود به همان نخستین نگاه بازشناخت.

کوتوزف، با آن او نیفورم بلند و اندام بسیار تنومند و پشت خمیده، با آن سر کافورفام برهنه و چشم سفید برجسته و چهرهٔ پُف‌کرده با آن رفتار سنگین و لنگردار در جمعیت دور شمایل وارد شد و پشت سرکشیش ایستاد. با حرکتی که برایش بسیار عادی شده بود بر خود خاج کشید و کمر خم کرد و دست به خاک زد و با آهی عمیق راست شد و سر سپیدموی خود را به زیر افکند. بنیگسن و همراهانش نیز با کوتوزف بودند. هرچند کوتوزف با حضور خود توجه همهٔ بلندپایگان و صاحب‌منصبان را به خود جلب کرده بود اما سربازان و روستاییان داوطلب اعتنایی به او نکردند و به دعا خواندن خود ادامه دادند.

چون دعا تمام شد کوتوزف به سوی شمایل رفت و به سنگینی زانو زد و به خاک افتاد و مدتی در سجده ماند زیرا از سنگینی وزن و ضعف قوا هرچه می‌کوشید نمی‌توانست برخیزد. سر سپیدش از بسیاری تلاش می‌لرزید. عاقبت برخاست و لبهای خود را با ساده‌دلی کودکانه پیش برد و بر شمایل گذاشت و دوباره خم شد و انگشت بر خاک نهاد. ژنرالها همه از او تقلید کردند و بعد افسران و پس از آنها سربازان و روستاییان داوطلب درهم تپیدند و یکدیگر را فشار می‌دادند و کنار می‌زدند و هن‌هن‌کنان با چهره‌هایی از شور و هیجان فروزان دور شمایل به خاک می‌افتادند.

## ۲۲

پی‌یر که در جمعیت تنگ افتاده و به هر سو کشیده می‌شد به اطراف خود نگاه می‌کرد. صدایی را شنید که می‌گفت: کنت پیوتر کیریلیچ! شما کجا اینجا کجا؟ - پی‌یر سر برگرداند تا ببیند کیست.

بوریس درویت‌سکوی بود که ضمن پاک‌کردن زانوی خاکی شدهٔ خود (ظاهراً او نیز پای شمایل زانو زده و آن را بوسیده بود) خندان به سوی او می‌آمد. لباسی برازنده به تن داشت که از

رنگ جنگ و نظامی‌گری نیز خالی نبود. اونیفورمی بلند پوشیده و شلاق خود را به تقلید از کوتوزف حمایل بر شانه آویخته بود.

در این اثنا کوتوزف به روستا رفته بود و در سایهٔ نزدیکترین خانه روی نیمکتی که قزاقی شتابان برایش آورده بود، بر قالیچه‌ای که قزاقی دیگر بر آن گسترده بود نشسته بود. خیل عظیم ملازمانش دورش را گرفته بودند.

شمایل باز به حرکت آمد و به راه خود ادامه داد و جمعیت نیز به دنبالش روان شد. پی‌یر در فاصلهٔ بیست سی قدمی کوتوزف با بوریس به گفت‌و شنود ایستاد.

پی‌یر قصد خود را به شرکت در نبرد و بازدید مواضع ارتش روس برای بوریس شرح داد. بوریس گفت: می‌دانید چه کنید؟ من شما را در اردو می‌گردانم و همه‌جا را نشانان می‌دهم. از کنار کنت بنیگسن همه‌چیز را از هر جای دیگر بهتر خواهید دید، من خودم جزو ستاد شخصی او هستم، او را در جریان می‌گذارم. اگر میل دارید از موضع ارتش بازدید کنید با ما بیایید. ما الان به جناح چپ می‌رویم، بعد برمی‌گردیم و من از شما دعوت می‌کنم که لطف کنید و شب را نزد من بگذرانید. می‌توانیم مهمانی هم ترتیب بدهیم، شما با دمیتری سرگی‌ویچ که آشنا هستید، بفرمایید، خانه‌اش آنجاست - و سومین خانهٔ گورکی را نشان داد.

پی‌یر گفت: ولی من میل داشتم موضع جناح راست را ببینم، می‌گویند استحکامات آن فوق‌العاده است. می‌خواستم از روی مسکوا شروع کنم و تمامی موضع را ببینم. - این کار را می‌توانید بعد انجام دهید، مهمتر از همه جناح چپ است...

پی‌یر گفت: بله، بله، هنگ پرنس بالکونسکی کجاست؟ ممکن است آن را به من نشان بدهید؟

- آندره‌ی نیکلایویچ؟ از نزدیکی هنگ او رد می‌شویم، شما را می‌برم پیشش.

پی‌یر پرسید: خوب، حالا از جناح چپ بگویید. در چه وضعی است؟

بوریس رازگویانه صدای خود را آهسته کرد و گفت: راستش را بخواهید، بین خودمان بماند، فقط خدا می‌داند که جناح چپ ما در چه وضعی است. کنت بنیگسن پیشنهاد دیگری کرده بود. گفته بود که آن تل را تقویت کنند اما نه به این ترتیب، ولی... - بوریس شانه بالا انداخت و ادامه داد: حضرت‌انور موافقت نکرد، یا به گوشش خواندند و منصرفش کردند. چون... - ولی به حرفش ادامه نداد زیرا کایسارف<sup>۱</sup> آجودان کوتوزف به نزد پی‌یر آمد. بوریس خودمانی‌وار لبخندی زد و خطاب به کایسارف گفت: آه، پاییسی سرگی‌ویچ<sup>۲</sup>، داشتم وضع مواضع ارتش را برای کنت توضیح می‌دادم. حیرت‌آور است که حضرت‌انور فرمانده کل با چه دقتی توانستند نقشه‌های فرانسویان را حدس بزنند!

- صحبت از جناح چپ می‌کنید؟

— بله، بله، دقیقاً. جناح چپ ما حالا خیلی، خیلی قوی است.

گرچه کوتوزف همه افراد زاید را از ستاد خود بیرون کرده بود ولی بوریس موفق شده بود همچنان در ستادکل بماند و نزد کنت بنیگسن سمتی به دست آورد. کنت بنیگسن، مانند همه کسانی که بوریس نزد آنها خدمت می‌کرد پرنس دروبت سکوی جوان را افسری بسیار قابل و بی نظیر می‌شمرد.

در ستادکل دو گروه مشخص و به شدت از هم متمایز وجود داشت، یکی گروه کوتوزف و دیگری هواداران بنیگسن که رئیس ستاد بود. بوریس جزو این گروه اخیر بود و هیچ‌کس نبود که مانند او بتواند در عین احترامی بنده‌وار به کوتوزف به همه بفهماند که فرمانده کل پیرمردی ناقابل است و سررشته کارها در دست بنیگسن است. دیگر ساعت حساس و رقم‌زننده نبرد فرارسیده بود، نبرد یا به نابودی کوتوزف منجر می‌شد و قدرت به دست بنیگسن می‌افتاد یا حتی اگر کوتوزف در پیکار با ناپلئون سربلند بیرون می‌آمد همه بایست گمان کنند که پیروزی او در اثر کاردانی بنیگسن بوده است. به هر تقدیر وقایع روز بعد هرچه می‌بود به اعطای نشانها و پاداشهای بسیار منجر می‌شد و اشخاص تازه‌ای به ردیف نخست پیش می‌آمدند و به این سبب بود که بوریس آن روز بسیار برانگیخته و هیجان‌زده بود.

پس از کایسارف آشنایان دیگری به نزد پی‌یر آمدند چنانکه پی‌یر نمی‌توانست به پرس‌وجوی آنها درباره تازه‌های مسکو جواب دهد یا به آنچه آنها می‌خواستند برایش نقل کنند گوش بسپارد. چهره‌ها همه از شور و دلواپسی حکایت می‌کرد. اما به نظر پی‌یر چنین آمد که هیجان نمایان بر برخی از چهره‌ها بیشتر به موفقیت شخصی مربوط بود و او نمی‌توانست برانگیختگی دیگری را که در سیمای بعضی دیگر می‌دید و به ملاحظات شخصی کاری نداشت و به مسائل کلی زندگی و مرگ مربوط می‌شد از ذهن خود بزاید. کوتوزف اندام برازنده پی‌یر را در میان گروهی که گردش را گرفته بودند از دور دید و گفت: صدایش کنید بیاید پیش من.

آجودان کوتوزف دعوت فرمانده کل را به پی‌یر ابلاغ کرد و پی‌یر به جانب نیمکت کوتوزف راه افتاد. اما هنوز به نزد کوتوزف نرسیده بود که سرباز ساده‌ای خود را به پیش فرمانده کل رسانده بود. این سرباز دولو خف بود.

پی‌یر پرسید: این اینجا چه می‌کند؟

گفتند: این مارمولکی است که چنان به چالاکی هر جا بخواهد می‌رود که آدم متوجه نمی‌شود. از او خلع درجه شده است و حالا به هر قیمت شده می‌خواهد درجه خود را باز به دست آورد. معلوم نیست چه نقشه‌های عجیبی طرح کرده و در تاریکی شب مخفیانه خود را به پشت خط دشمن رسانده است... ولی سرترسی دارد.

پی‌یر کلاه از سر برداشت و با احترام بسیار پیش کوتوزف گرتش کرد.

دولوخف می‌گفت: من حساب کردم دیدم که اگر به حضور حضرت انور گزارش بدهم، یا مرا از خدمت خودتان بیرون می‌کنید یا می‌فرمایید که عرایضم حاوی چیز تازه‌ای نیست و در همه حال من چیزی از دست نداده‌ام...

– خوب، خوب...

– ولی اگر حق با من باشد و عرایضم مورد توجه قرار گیرد، به میهنم که حاضریم جانم را نثارش کنم خدمتی کرده‌ام...

– خوب... خوب...

– و حالا هر وقت حضرت انور کسی را لازم داشته باشند که از مرگ استقبال کند بر من منت می‌گذارند و مرا به خاطر می‌آورند، شاید افتخار داشته باشم و خدمتی به حضرت انور بکنم...  
کوتوزف با چشم تنگ‌کرده و خندان خود به پی‌یر نگاه می‌کرد، تکرار کرد: خیلی خوب...  
خیلی خوب...

در این هنگام بوریس، که با زیرکی درباری صفتانه خود از کنار پی‌یر سر درآورده و به حضور فرمانده کل آمده بود با لحنی بسیار طبیعی و نه بلند، چنانکه گفتی گفت و شنودی نیمه تمام را ادامه می‌دهد، به پی‌یر گفت: داوطلبان را می‌گفتم، از حالا پیرهنهای سفید پاکیزه به تن کرده‌اند، یعنی برای مرگ آماده‌اند. راستی راستی عجب شهامت!

بوریس این حرف را ظاهراً به پی‌یر می‌زد اما غرضش این بود که به گوش فرمانده کل برسد. او می‌دانست که کوتوزف گوش به این کلمات تیز دارد و حضرت انور هم که به راستی به آن توجه کرده بود، رو به او کرد و گفت: گفتی داوطلبان چه کرده‌اند؟

– حضرت انور، عرض کردم که آنها خود را آماده کرده‌اند که فردا بمیرند و از امروز پیرهن سفید پوشیده‌اند.

کوتوزف گفت: آه، عجب ملتی! نظیر ندارند! - و یگانه چشم بینای خود را بست و آهی کشید و سر تکان داد و تکرار کرد: عجب ملتی! نظیر ندارند!

رو به پی‌یر کرد و گفت: خوب آمده‌اید بوی باروت بشنوید؟ بله، حق دارید، بوی عجیبی است! افتخار دارم که یکی از شیفتگان خانمتان باشم. حالشان چطور است؟ اُترافگاه من قابل نیست ولی تقدیمتان می‌کنم - این را گفت و چنانکه اغلب برای سالخوردگان پیش می‌آید مثل گیجها به اطراف نگاه کرد، گفتی فراموش کرده است که چه باید بگوید یا بکند.

ظاهراً به یاد آورد که چه می‌جست و آندره‌ی سرگی یویچ کایسارف، برادر آجودانش را نزد خود خواند و گفت: بگو، بگو، آن شعرهای مارین چه بود؟ بخوان شعرها را! راجع به گراکف<sup>۱</sup> چه گفته است؟ "تو در مدرسه نظام معلم خواهی شد..." - و چنانکه انتظار خنده بسیار داشته باشد

باز به او اصرار کرد که شعر را بخواند: بخوان، بخوان! - کایسازف شعر را خواند و کوتوزف خندان به آهنگ خواندن او سر می‌جنباند.

هنگامی که پی‌یر از کوتوزف جدا شد دولوخف خود را به او رساند و بازوی او را گرفت و به صدای بلند، و بی‌پروا از حضور غریبگان، با لحنی قاطع و شکوهمند گفت: خیلی خوشحالم که شما را اینجا می‌بینم. شب قبل از روزی که خدا می‌داند دست سرنوشت برای هر یک از ما چه تدارک دیده و کدام‌یک از ما زنده خواهیم ماند خوشحالم که فرصتی پیش آمد تا به شما بگویم که از سوءتفاهماتی که میان ما بوده چقدر متأسفم، دلم می‌خواست که شما از من دل‌چرکین نباشید، از شما تقاضا می‌کنم که مرا عفو کنید.

پی‌یر خندان به دولوخف نگاه می‌کرد و نمی‌دانست به او چه بگوید. دولوخف با چشمانی پُر از اشک پی‌یر را بر سینه فشرد و بوسید.

بوریس به فرمانده خود چیزی گفت و کنت بنیگسن روی به سوی پی‌یر گرداند و به او پیشنهاد کرد که همراه او به دیدن مواضع ارتش برود.

گفت: برایتان جالب خواهد بود.

پی‌یر جواب داد: بله، بسیار جالب خواهد بود.

نیم‌ساعت بعد کوتوزف راهی تاتارینو شد و بنیگسن با ملازمان خود، که پی‌یر نیز جزو آنها بود، به دیدن خطوط جبهه رفت.

## ۲۳

بنیگسن از گورکی سرازیر شد و از طریق شاهراه به پلی رسید که افسر از روی تل به پی‌یر نشان داده و آن را مرکز مواضع قوای روس دانسته بود و نزدیک آن در کنار رود یک ردیف بافهٔ علف نودرو شده که عطرشان فضا را پُر کرده بود بر زمین دیده می‌شد. از پل گذشتند و به روستای بارادینو وارد شدند و از آنجا به سمت چپ پیچیدند و از میان انبوه عظیم سربازان و توپها از تل بلندی بالا رفتند که سربازان داوطلب روی آن به کندن سنگر مشغول بودند. اینها استحکاماتی بود که هنوز اسمی نداشت ولی بعدها به تل رایوسکی یا آتشبار معروف می‌شد.

پی‌یر توجه خاصی به این استحکامات نکرد. نمی‌دانست که این نقطه برای او به یادمندترین جای دشت بارادینو خواهد شد. بعد از وادی‌ای گذشتند و به سمیونوسکایا رسیدند که سربازان آخرین تیرها را از خانه‌ها و انبارهای آن بیرون می‌کشیدند و می‌بردند. بعد فرازها و نشیبهای بسیاری را طی کردند و از میان مزارع جوی له شده و گفتی تگرگ زده، از راهی که با گذار توپخانه از شیارهای دشتی شخم خورده پدید آمده بود، به سنگرهای نیمه حفر شدهٔ پیکان رسیدند.

بنیگسن بر سر سنگرها ایستاد و به استحکامات شواردینو که تا روز پیش در دست ما بود و

اکنون چند سوار روی آن دیده می‌شدند نگاه کرد. افسران می‌گفتند که این سواران ناپلئون یا مورا و همراهانشانند. همه با کنجکاو بی‌سیار به آنها چشم دوختند. پی‌یر نیز به آنها نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا حدس بزند که کدام یک از سواران که به زحمت دیده می‌شدند ناپلئون است. عاقبت سواران از تپه پایین رفتند و از نظر ناپدید شدند.

بنیگسن با ژنرالی که به او نزدیک شده بود حرف می‌زد و دربارهٔ وضع سربازان ما به او توضیح می‌داد. پی‌یر به سخنان بنیگسن گوش می‌داد و تا می‌توانست ذهن خود را بر آنچه می‌شنید متمرکز می‌کرد تا منطق نبرد در پیش را دریابد، اما با تلخکامی احساس کرد که توانایی فکریش برای درک این مسائل بسنده نیست. از آنچه گفته می‌شد هیچ نمی‌فهمید. بنیگسن چون متوجه پی‌یر که گوش به سخنان او تیز کرده بود شد اندکی مکث کرد و بعد به او گفت: گمان می‌کنم که این حرفها برای شما چندان جالب توجه نیست!

پی‌یر با لحنی که زیاد زنگ صداقت نداشت گفت: نه، به عکس، خیلی هم جالب است. از سر سنگرهای پیکان باز به راه افتادند و اندکی به سمت چپ، جاده‌ای پیچاپیچ را که از جنگل جوان و پوشیده از غانی می‌گذشت پیش گرفتند. در میان جنگل خرگوشی قهوه‌ای‌رنگ که دست‌وپایی سفید داشت در برابر آنها به میان راه جست. از صدای پای این همه اسب چنان وحشت کرده بود که مدتی سرگشته در جاده جلو آنها می‌دوید و توجه همه را به خود جلب کرده و اسباب خنده آنها شده بود و فقط هنگامی که فریاد چند نفر بلند شد از جاده بیرون جست و در انبوه درختان ناپدید شد. پس از طی نزدیک دو ورست در جنگل به سترده‌ای رسیدند که موضع گروهی از سربازان سپاه توچکف<sup>۱</sup> بود که دفاع از جناح چپ را به عهده داشتند. بنیگسن اینجا در حاشیهٔ جناح چپ مدتی با حرارت بسیار حرف زد و فرمانی داد که به گمان پی‌یر از نظر نظامی اهمیت بسیار داشت. در برابر این سربازان تلی اشغال ناشده بود. بنیگسن سخت به این اشتباه تاخت و می‌گفت تپه‌ای را که بر منطقهٔ عملیات مسلط است نگرفته گذاشتن و سربازان را پشت آن گماشتن از دیوانگی است. چند نفر از ژنرالها نیز همین نظر را داشتند، یکی از آنها به خصوص با لحنی غیرتمندانه می‌گفت که سربازان را به این طریق به کشتارگاه می‌برند. بنیگسن به مسؤلیت خود سربازان را روی تپه مستقر کرد.

پی‌یر به دیدن این اقدام جناح چپ بیش از پیش در خصوص توانایی درک مسائل جنگی خود دچار تردید شد. به شنیدن سخنان بنیگسن و ژنرالها که گماردن سربازان را پای تپه احمقانه می‌دانستند منظور آنها را فهمید و خود را با آنها هم‌نظر یافت و چون این موضوع را به درستی درک کرد، مانده بود حیران که کسی که سربازان را آنجا پای تپه گماشته چطور مرتکب چنین خطای خطیری شده است.

پی‌یر نمی‌دانست که این سربازان، برخلاف آنچه بنیگسن گمان می‌کرد، به منظور دفاع از آن موضع در آن نقطه گمارده نشده بودند. آنها را در پناه آن تپه پنهان داشته بودند تا هنگام نزدیک شدن دشمن ناگهان شبیخون بزنند. بنیگسن از این طرح خبر نداشت و سربازان را سرخود روی تپه در موضعی نمایان گمارد و دربارهٔ این اقدام خود به فرمانده کل چیزی نگفت.

## ۲۴

بیست و پنجم اوت، روز تابستانی روشنی بود و هنگام غروب پرنس آندره‌ی در انباری ویران در روستای کنیازکوا<sup>۱</sup> در کنار مواضع هنگ خود تکیه بر آرنج لمیده بود و از شکاف دیوار انبار به ردیف درختان غان سی‌سالهٔ کنار حصار که شاخه‌های زیرینشان هرس شده بود و به بافه‌های یونجهٔ در مزرعه پراکنده و انبوه بوته‌ها و درختچه‌هایی که دود آتش اجاقهای سربازان از پشت آنها بلند می‌شد نگاه می‌کرد.

هر قدر هم که عرصهٔ زندگی را تنگ و بارِ بودن را سنگین می‌یافت و خود را برای هیچ‌کس مفید نمی‌دید، همان‌طور مثل هفت‌سال پیش از آن، شب قبل از نبرد اُسترلیتس، در هیجان بود و احساس دلشوره داشت.

فرمانهای مربوط به نبرد روز بعد را دریافت کرده و دستورهای لازم را به افسران خود داده بود. دیگر کاری کردنی باقی نمانده بود، اما اندیشه‌هایی به‌غایت ساده و بسیار روشن و به همین سبب وحشتناک دست از سرش بر نمی‌داشت و آرام نمی‌گذاشتش. می‌دانست که نبرد روز بعد هولناکتر از تمام نبردهایی است که تا آن روز در آنها شرکت کرده بود و اندیشهٔ امکان مرگ اول‌بار در عمرش، بی‌هیچ رابطه‌ای با آنچه ممکن بود روی دهد، نه از نظر اثری که این مرگ بر دیگران می‌داشت بلکه فقط در ارتباط با خودش، با وحش، با شدت بسیار و تقریباً به صورت یقین، با سادگی هولناکی در ذهنش بیدار شد. و از این منظر بلند همهٔ چیزهایی که پیش از آن جاننش را در بند داشته و عذابش داده بود ناگهان در پرتوی سفید و سرد که سایه‌ها را می‌سترد و تمایز دور و نزدیک را می‌زدود و خط پیرامون شکلها را محو می‌کرد در نظرش نمایان شد. سراسر زندگی‌ش مثل شهر فرنگ از برابرش گذشته بود و او مدتی دراز از ورای شیشه و زیر نوری خیالی به آن نگریسته بود. اکنون این نقوش به‌زشتی رنگ شده را ناگهان بی‌شیشه و در نور تند روز می‌دید. تصاویر عمدهٔ زندگی خود را که شهر فرنگ در نظرش رنگین و زیبا نموده بود اکنون در خیال مرور می‌کرد و آن را در روشنائی سرد و سفید روز، در پرتو اندیشهٔ روشن مرگ می‌دید و می‌گفت: بله، بله، اینها بود تصاویر خیالی که در دلم شور به پا می‌کردند و شیدایم می‌داشتند و عذابم می‌دادند. اینها بودند صورتهای به خامدستی رنگ شده‌ای که در چشمم شگرف و



اسرارآمیز می نمودند. افتخار، نام بلند، مقام رفیع، عشق به زنها و حتی میهن، این تصاویر در نظرم چه بزرگ و درخور دل بستگی جلوه می کردند و چه معانی عمیقی داشتند و در پرتو سرد و سفید بامدادی که حس می کنم بر من طلوع می کند چه بی رنگ و ناتمامند. سه درد بزرگی که در زندگی شناخته بود بیش از هر چیز توجهش را به خود می کشید، ناکامی در عشق و مرگ پدر و حمله فرانسویان که حالا نیمی از خاک روسیه را اشغال کرده بودند. "عشق!... این دختری که به گمانم از نیرویی مرموز سرشار بود! وای که چه مجنون وار دوستش می داشتم. چه خیالهای شاعرانه ای درباره عشق و شیرینکامی در کنار او در سر می پروردم!" و به صدای بلند به خشم گفت: وای، پسرک مهربان! یعنی چه؟ من به عشقی چنان پاک و آسمانی ایمان داشتم که گمان می کردم در مدت یک سال غیبتم پشتوانه وفاداری او خواهد بود! گمان می کردم که مانند کبوتر نازک دل داستان در فراق من می سوزد و آب می شود. اما کار بسیار ساده تر... سخت ساده و پلید بود! پدرم هم لیسبه گوری را آباد می کرد و عمارتها در آن می ساخت و گمان می کرد که آن خانه و زمین و رعایا را صاحب است، اما ناپلئون آمد و او در این طوفان ذره ای بود که به حساب نیامد و همچون پرکاهی از راه کنارش زدند و لیسبه گوریش را ویران کردند و تمام زندگیش تباہ شد. و پرنسس ماریا می گوید که این آزمونی است از آسمان آمده. وقتی که او دیگر نیست و نخواهد بود آزمون برای چه؟ او دیگر نخواهد بود، هرگز! پس آزمون برای که؟ میهن، سقوط مسکو!... فردا مرا خواهند کشت، آن هم نه یک فرانسوی، بلکه خودی، مثل دیشب که یک سرباز زیر گوشم تیر خالی کرد، فرانسویها می آیند سر و پایم را می گیرند و در گودالی می اندازند تا گند من به بینیشان نخورد. شرایط زندگی عوض می شود و شرایط جدید برای دیگران به همین اندازه عادی خواهد شد و من از آنها خبر نخواهم داشت و دیگر نخواهم بود.

به ردیف درختان غان با تاج سبز و زرد بی حرکتشان و سفیدی پوستشان که در آفتاب درخشان بود نگاه کرد. با خود گفت: مردن، فردا مرا می کشند و من دیگر نخواهم بود... بگذار این چیزها همه باشند و از من اثری نباشد - نبود خود را در این زندگی به وضوح در خیال آورد. و این درختان غان با سایه روشنشان و این ابرهای سفید موج موج و این دود آتش سربازان، همه چیز اطرافش در نظرش به هیئتی هولناک و تهدیدآمیز درآمد. لرزه سرمایی در پشتش دوید، به سرعت از جا بلند شد و از انباری بیرون رفت و کمی قدم زد.

صدای گفت و شنودی از پشت انباری شنیده شد.

پرنس آندره ی داد زد: کیست؟

سروان تیموخین سرخ بینی، همان فرمانده سابق گروهان دولوخف که امروز به علت نبود افسر کافی فرمانده گردان شده بود با کمرویی وارد انباری شد و آجودان و حسابدار هنگ به دنبالش داخل شدند. پرنس آندره ی به سرعت برخاست و سخنان افسران را در خصوص امور

هنگ گوش کرد و دستوراتی به آنها داد و داشت آنها را مرخص می‌کرد که از پشت انبار صدای آشنایی گسگسه‌کنان بلند شد.

پای کسی به چیزی گیر کرد و صدایش بلند شد که: آخ، لعنتی! پرنس آندره‌ی از انباری نگاهی به بیرون انداخت و پی‌یر را دید که به سراغ او می‌آمد و پایش به تیرچه‌ای گیر کرده بود و چیزی نمانده بود که بیفتد. پرنس آندره‌ی به‌طور کلی از دیدن همپایگان و آشنایان قدیم خود و خاصه از دیدن پی‌یر بیزار بود، چون لحظات تلخ سفر اخیرش به مسکو را به یادش می‌آورد.

گفت: عجب! تماشا کن! تو اینجا چه می‌کنی؟ قسمت است دیگر! هیچ‌انتظارت را نداشتم! این را که می‌گفت در نگاه و در تمام وجناتش نه فقط سردی بلکه خصومتی محسوس بود که پی‌یر بی‌درنگ دریافت. پی‌یر وقتی که به دیدن پرنس می‌آمد شوری شدید در سینه داشت اما همین‌که حالت سیمای پرنس آندره‌ی را دید شورش به دلتنگی بدل شد.

گفت: آمدم... همین طوری...، می‌دانید... برایم خیلی جالب است - این کلمه بی‌معنی جالب را آن‌روز معلوم نبود چندبار تکرار کرده بود: می‌خواستم جنگ را از نزدیک ببینم.

پرنس آندره‌ی به طعنه گفت: بله، بله، راستی برادران ماسون‌تان حالا درباره‌ی این جنگ چه می‌گویند؟ چطور باید جلو اینها را گرفت؟ - و بعد با لحنی جدی ادامه داد: خوب، از مسکو بگویند؟ از نزدیکان من چه خبر؟ بالاخره آمدند مسکو؟

- بله، آمدند، ژولی درویتسکایا به من گفت. من به دیدنش رفتم اما موفق نشدم ایشان را ببینم، به روستای بیرون مسکو رفته بودند.

## ۲۵

افسران می‌خواستند مرخص شوند اما پرنس آندره‌ی چنانکه گفتم میل نداشت با دوست خود تنها بماند از آنها دعوت کرد که بنشینند و جای بنوشند. چند چهارپایه خواستند و گفتند جای بیاورند. افسران با تعجب به اندام چون کوه پی‌یر نگاه می‌کردند و به داستانهایی که از مسکو نقل می‌کرد و مطالبی که از وضع ارتش و مواضع ما می‌گفت گوش می‌دادند. پرنس آندره‌ی چیزی نمی‌گفت و در چهره‌اش به‌قدری تلخی و بیزاری بود که پی‌یر به تیموخین، فرمانده خوشروی گردان، روی گردانده بود و بیشتر با او حرف می‌زد تا با پرنس بالکونسکی.

پرنس آندره‌ی حرف او را بُرید و پرسید: خوب، پس دیگر از وضع مواضع ارتش خوب سردرآورده‌ای؟

پی‌یر گفت: بله، ولی باید دید چطور؟ آن‌طور که یک غیرنظامی می‌تواند بفهمد. ادعا نمی‌کنم که آن را کاملاً فهمیده‌ام، ولی خوب، وضع قرارگرفتن کلی واحدها را فهمیده‌ام.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، پس از هر کسی که بگویند جلوترید.  
پی‌یر با تعجب از بالای عینک به پرنس آندره‌ی نگاه کرد و گفت: آه!... خوب، حالا شما بگویند ببینم نظرتان در خصوص انتصاب کوتوزف چیست؟  
پرنس آندره‌ی گفت: من از این انتصاب بسیار خوشحال شدم، ولی بیش از این چیزی نمی‌دانم.

— خوب، بفرمایید درباره‌ی بارکلی‌دوتولی چه نظری دارید؟ در مسکو خدا می‌داند چه حرفهایی درباره‌ی او می‌زنند. شما درباره‌ی او چه جور قضاوت می‌کنید؟  
پرنس آندره‌ی به افسران اشاره کرد و گفت: از اینها پرس.  
پی‌یر با لبخندی مهرآمیز و بزرگوارانه که همه هنگام گفت‌ووشنود با تیموخین ناخواسته بر لب داشتند پُرسان به او نگاه کرد.  
تیموخین با کمرویی و نگاهی همچنان به فرمانده هنگ خود، گفت: عرض کنم، حضرت اجل، وقتی حضرت انور سرکار آمدند انگار شب بود و صبح شد.  
پی‌یر پرسید: چطور؟ از چه نظر؟

— عرض کنم که... کافی است همین مسأله‌ی هیمه و علوفه را در نظر بگیرید. از سویستیان که شروع به عقب‌نشینی کردیم هیچ‌کس جرئت نداشت حتی به چوبهای خشک جنگل چپ نگاه کند یا به علف یا چیز دیگری دست بزند - و رو به پرنس خود کرد و گفت: خوب، وقتی ارتش عقب‌نشینی می‌کرد فایده‌اش نصیب "او" (یعنی دشمن) می‌شد - و رو به پرنس خود کرد و پرسید: مگر نه قربان؟ ولی ما جرئت نداشتیم دست از پا خطا کنیم. در هنگ ما دو افسر را برای همین جور جرماً تحویل دادگاه دادند. وقتی حضرت انور سرکار آمد این مشکل آسان شد. انگار در ظلمات بودیم و...

— خوب، آخر چرا قدغن کرده بود؟  
تیموخین دستپاچه شد، نمی‌دانست به این سؤال با چه زبان و چه جوابی بدهد، هاج و واج به اطراف نگاه می‌کرد.

پی‌یر همین سؤال را از پرنس آندره‌ی کرد.  
پرنس آندره‌ی با لحنی تمسخرآمیز و خشم‌آلود گفت: برای اینکه سرزمینهایی را که خالی می‌کنیم، ویران و غارت شده برای دشمن نگذاریم. البته مسأله به صورتی بسیار سنجیده و عقلانی عرضه می‌شد، مگر می‌شود اجازه داد که سرباز به دزدی و غارت مال مردم عادت کند. در سمولنسک هم استدلالش استوار بود، می‌گفت که فرانسویها ممکن است از ما پیشی بگیرند و ما را دور بزنند، و نیروشان هم از ما بیشتر است - اینجا اختیار صدایش که از فرط خشم نازک شده بود از دستش بیرون رفت و فریاد زد: ولی یک چیز را نمی‌توانست بفهمد و آن اینکه

اولین بار بود که ما برای خاک روسیه می‌جنگیدیم. سربازان چنان جسارتی از خود نشان می‌دادند که من هرگز ندیده بودم. دو روز بود که حملات فرانسویها را دفع کرده بودیم و همین موفقیت نیروی ما را ده چندان کرده بود؛ در چنین وضعی بود که او فرمان عقب‌نشینی داد و همه تلاشها و تلفاتمان بی‌فایده ماند. به فکر خیانت نبود، می‌کوشید که تمام کارها را به بهترین نحو انجام دهد، همه چیز را می‌سنجید و در آن دقیق می‌شد و به همین دلیل به درد جنگ نمی‌خورد. او مخصوصاً حالا هیچ به کار جنگ نمی‌آید، چون به همه چیز فکر می‌کند و تمام کارها را مثل آلمانی صحیح‌النسبی با دقت و با سنجشی منطقی انجام می‌دهد. چه جور بگوییم... فرض کن که پدرت یک پیشخدمت آلمانی دارد، نوکر بسیار خوبی است و همه احتیاجات او را بهتر از خود تو می‌داند و آنها را برمی‌آورد و تو هم می‌گذاری که به خدمتش ادامه دهد. اما اگر پدرت مریض شد و به حال احتضار افتاد تو آن نوکر را مرخص می‌کنی و با دستهای نابلد و بی‌تجربه خودت از پدرت پرستاری می‌کنی و نتیجه کارت بهتر از کار پیشخدمت آموزده و کاردان اما بیگانه خواهد بود. با بارکلی هم همین معامله را کرده‌اند. تا زمانی که روسیه سالم بود یک بیگانه هم می‌توانست در خدمتش مفید باشد. بارکلی وزیر خوبی بود، ولی وقتی روسیه در خطر افتاد فقط فرزندان خودش می‌توانند کمکش کنند. حالا در باشگاه شما آقایان از خودشان درآورده‌اند که او خائن است. نتیجه این تهمت به خیانت فقط این است که بعد وقتی از حکم نادرستان شرمنده شوند از خائن ناگهان قهرمان و نابغه می‌سازند، و این از آن نادرست‌تر است. حقیقت آن است که او بیگانه‌ای شریف و بسیار دقیق و منطقی است.

— ولی می‌گویند که او فرمانده توانایی است.

پرنس آندره‌ی با تمسخر گفت: من نمی‌فهمم فرمانده توانا یعنی چه.

پی‌یر گفت: خوب، فرمانده توانا کسی است که بتواند همه احتمالات را پیش‌بینی کند... و افکار دشمن را به درستی حدس بزند...

پرنس آندره‌ی، انگار به مسأله‌ای از دیرباز حل‌شده جواب دهد، گفت: ولی چنین چیزی غیرممکن است.

پی‌یر با تعجب به او نگاه کرد.

گفت: ولی، مگر نمی‌گویند که جنگ به بازی شطرنج می‌ماند؟

پرنس آندره‌ی جواب داد: بله، فقط با این تفاوت کوچک که در بازی شطرنج تو روی هر حرکت می‌توانی هرچه بخواهی فکر کنی و از فشار زمان فارغی و نیز با این تفاوت که در شطرنج اسب همیشه نیرومندتر از پیاده است و دو پیاده همیشه قویتر از یک پیاده است، حال آنکه در جنگ یک گردان گاه نیرومندتر از لشکری است و بعضی وقتها ناتوانتر از یک گروهان است. هیچ‌کس از قدرت نسبی واحدها خبر ندارد. باورکن، اگر دستورالعملهای ستادها در کارها تأثیری

می داشت من در ستاد می ماندم و دستورالعمل صادر می کردم، اما به جای این کار افتخار دارم که اینجا باشم و در هنگ با این آقایان خدمت کنم و اطمینان دارم که نتیجه نبرد فردا به کار ما وابسته است و نه به آنها و دستورالعملشان... موفقیت در جنگ هرگز نه به چگونگی موضع وابسته بوده نه به کیفیت تسلیحات و نه حتی به تعداد نفرات واحدها، هیچ وقت هم به اینها وابسته نخواهد بود، در همه حال از همه کمتر به وضع موضعها مربوط است.

— پس به چه چیز مربوط است؟

— به احساسی که در دل من و در دل این (به تیموخین اشاره کرد) و در دل یک یک سربازان است.

پرنس آندره‌ی به تیموخین که با نگاهی آکنده از وحشت و حیرت به فرمانده خود می نگرست نگاه کرد. برخلاف خودداری و سکوت آغازینش اکنون به هیجان آمده بود. پیدا بود که نمی توانست از بیان افکاری که برخلاف انتظار به ذهنش می رسید خودداری کند: کسی در نبرد پیروز است که با عزم جزم و با اطمینان به پیروزی در آن شرکت کرده باشد. ما چرا در استرلیتس شکست خوردیم؟ تلفات ما در این نبرد چندان بیش از تلفات فرانسویها نبود، ولی ما خیلی زود در دل احساس شکست کردیم و در نتیجه شکست خوردیم. و این احساس به آن سبب آن قدر زود در دل ما پیدا شد که چیز عزیزی در میان نبود که برای آن و در راه آن بجنگیم، و در پی آن بودیم که هرچه زودتر میدان را ترک کنیم. با خود می گفتیم: "شکست خورده ایم، پس فرار کنیم" و فرار کردیم. و اگر تا غروب این حرف را نزده بودیم، خدا می داند چه پیش می آمد. اما فردا این را نخواهیم گفت. و بعد از کمی مکث ادامه داد: تو می گویی جناح چپ ما ضعیف است و جناح راستمان زیادی ولنگ و باز است. اینها همه حرف مفت است، این حرفها نیست. فردا چه چیز در انتظار ماست؟ صدمیلیون احتمال بسیار گوناگون که روشن شدن تکلیفشان بسته به این است که آنها فرار کنند یا فکر فرار در سرشان پیدا شود یا سربازان ما باشند که به فکر فرار بیفتند یا اینکه چه کسی کشته شود. آنچه حالا انجام می شود همه بازی است. حقیقت این است که کسانی که تو همراهشان مواضع ارتش را بازدید کردی نه تنها بر جریان کلی نبرد اثر مساعدی ندارند بلکه مزاحم آند. آنها فقط در غم خورده منافع خودشانند.

پی‌یر با بیزاری گفت: در چنین لحظاتی؟

— بله، در چنین لحظاتی! در نظر آنها فقط در این لحظات است که می شود زیر پای رقیب را خالی کرد و نشان و صلیب دیگری به دست آورد. به نظر من فردا کار از این قرار خواهد بود: ارتش صدهزار نفری فرانسوی با ارتش صدهزار نفری روس در برابر هم قرار می گیرند. این واقعیت است. دویست هزار نفر سرباز با هم درمی افتند و آن که بی‌باکانه تر بجنگد و از مرگ کمتر ترسد بر حریف پیروز می شود، و اگر بخواهی، همین حالا هم می توانم به ات بگویم که هر

اتفاقی بیفتند، هر قدر هم که آن بالا‌ییها کار را خراب کنند و درهم بریزند، ما بالاخره در نبرد فردا پیروز می‌شویم. فردا هر چه پیش آید پیروزی با ماست.

تیموخین گفت: این فرمایش شما عین حقیقت است، حضرت اجل! حالا کی گفته که همه به فکر خودشانند؟ باور کنید، سربازان گردان من امروز به جیره و دکاشان دست نزدند. می‌گویند حالا وقت خوردن و دکا نیست - همه ساکت ماندند.

افسران از جا برخاستند. پرنس آندره‌ی با آنها از انبار خارج شد و آخرین دستورها را به آجودان هنگ داد. وقتی که افسران رفتند پی‌یر به پرنس آندره‌ی نزدیک شد و همین‌که خواست لب به صحبت بگشاید در جاده‌ای که از نزدیکی انبار می‌گذشت صدای سم سه اسب به گوش رسید. پرنس آندره‌ی نگاهی به سمت صدا انداخت و ولتسوگن و کلاوزویتس<sup>۱</sup> را شناخت که با قزاقی به دنبالشان از آنجا عبور می‌کردند. آنها همچنان صحبت‌کنان از نزدیکی آنها گذشتند و پی‌یر و پرنس آندره‌ی ناخواسته گفته‌های آنها را که به زبان آلمانی حرف می‌زدند شنیدند. یکی می‌گفت:

— عرصه نبرد را باید وسعت داد. در صحت این نظر هر چه بگویم کم گفته‌ام!

دیگری جواب داد: البته، منظور فقط ضعیف کردن دشمن است. در راه تحقق این منظور به تعداد تلفات نباید توجه کرد.

صدای اول گفته او را تصدیق کرد: بله، البته!

چون سواران گذشتند پرنس آندره‌ی با پوزخندی خشم‌آلود گفته آنها را به طعنه تکرار کرد: بله، عرصه میدان را باید وسعت داد. بله! عرصه برای من لیسیه‌گوری است و آنجا جز پدرم و پسرم و خواهرم کسی برایم نمانده بود. ولی این آقایان کاری به این کارها ندارند. درست همان‌که به تو می‌گفتم: فردا این بیگانگان نیستند که بتوانند برای پیروزی ما کاری بکنند، اینها تا بتوانند کارها را خراب می‌کنند، چون مغزهای آلمانی‌شان فقط در بند استدلال‌هایی است که مفت‌گرانند. و دل‌هاشان از تنها چیزی که فردا برای ما واجب است خالی است و آن چیزی است که در دل تیموخین می‌جوشد. آنها سراسر اروپا را دودستی تقدیم "او" کردند و حالا آمده‌اند به ما درس دفاع از میهنمان را بدهند، چه معلمان بی‌نظیری! - صدایش باز از خشم نازک شده بود.

پی‌یر گفت: پس شما فکر می‌کنید که ما در نبرد فردا پیروز می‌شویم؟

پرنس آندره‌ی با حواس‌پرتی گفت: بله، بله! اگر تصمیم با من بود اسیر نمی‌گرفتم. اسیر یعنی چه؟ چه جای این جور بزرگ‌منشیهاست! فرانسویها خانه مرا غارت کردند و حالا مسکو را غارت خواهند کرد. به من اهانت کردند و تجاوز کردند و از این به بعد هم هر لحظه خواهند کرد. آنها دشمنان منند، به نظر من همه جنایتکارند. تیموخین و تمامی ارتش هم همین‌طور فکر می‌کنند.

باید آنها را اعدام کرد. اگر دشمن منند نمی‌توانند دوستم هم باشند و حرفهایی که در تیلست می‌زدند همه باد هواست.

پی‌یر با چشمانی درخشان به پرنس آندره‌ی نگاه می‌کرد، گفت: بله، بله! من کاملاً، کاملاً با شما موافقم!

چیزی که در تپهٔ موژایسک و طی تمام روز او را نگران می‌داشت اکنون برایش کاملاً روشن شده بود و جوابش پیدا بود. حالا اهمیت این جنگ را به‌طورکلی و نبرد روز بعد را به‌ویژه می‌فهمید. همهٔ آنچه آن روز دیده بود، حالت پُرمعنی و جدی چهره‌ها که همچون برق از نظرش گذشته بود اکنون برایش به پرتو تازه‌ای روشن می‌شد. به معنای "گرمای" به اصطلاح فیزیکدانها "نهان" میهن پرستی<sup>۱</sup> که در دل همهٔ مردمی که او می‌دید نهفته بود پی‌یر می‌برد و می‌فهمید که چرا این مردم همه با این آرامشی که به سبکسری می‌مانست خود را برای مردن آماده می‌کنند.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: نه، اسیر نباید گرفت. همین گرفتن اسیر کیفیت جنگ را عوض می‌کند و از خشونت آن می‌کاهد. با گرفتن اسیر ما جنگ را به بازی بدل می‌کنیم، بازی بزرگواری و کرامت و از این قبیل، و همین است که کار را خراب می‌کند. این بزرگواری و لطافت احساس ما به بزرگواری و لطافت احساس بانویی می‌ماند که به دیدن گوسالهٔ کشته حالش به هم می‌خورد. به قدری می‌خرد و مهربان است که تحمل دیدن خون ندارد اما گوشت همین گوساله را با سوس خوشمزه با اشتهای بسیار می‌خورد. از حقوق جنگ و بزرگ‌منشی و مصونیت پیغام‌رسانان و پایمردان و بخشایش بر بیچارگان و از این قبیل حرف می‌زنند. اینها همه حرف مفت است. من در ۱۸۰۵ شاهد بزرگ‌منشی و ملاحظهٔ حال پایمردان بودم، آنها ما را گول می‌زدند و ما آنها را. خانه‌های مردم را غارت می‌کنند، اسکناسهای جعلی منتشر می‌کنند و از همه بدتر فرزندان و پدران ما را می‌کشند و در عین حال از بزرگ‌منشی در حق دشمن و حقوق جنگی حرف می‌زنند. نه، اسیر نباید گرفت. باید کشت و خود از مرگ استقبال کرد. هرکس آنچه بر سر من آمده است چشیده باشد و به روز من افتاده باشد...

پرنس آندره‌ی که فکر می‌کرد که دیگر برایش اهمیتی ندارد که مسکو را بگیرند یا نگیرند، چنانکه سمولنسک را گرفتند، ناگهان ساکت شد، تشنجی گلویش را در هم فشرد. چندبار در عین سکوت از این طرف به آن طرف رفت. اما چشمان تب‌آلودش می‌درخشید و لبهایش هنگامی که باز شروع به صحبت کرد می‌لرزید.

— اگر این بزرگ‌منشیهای دروغین در جنگ نمی‌بود ما فقط زمانی و آن هم برای چیزی به جنگ می‌رفتیم که مثل امروز ارزش مُردن داشته باشد. آنوقت دیگر کسی برای اینکه پاول ایوانویچ به میخیل ایوانویچ دهن‌کج کرده یا عمرو به زید چپ نگاه کرده است جنگ راه

۱. به قریهٔ گرمای نهان گداز یا انجماد.

نمی‌انداخت، آنوقت اگر جنگی مثل امروز درمی‌گرفت همه جانانه می‌جنگیدند، آنوقت سلحشوری سربازان مثل حالا نمی‌بود، آنوقت این آلمانیهایی که ناپلئون به اینجا آورده از وستفالن و هسن به دنبال او به روسیه نمی‌آمدند، و ما هم به اطریش و پروس نمی‌رفتیم تا در جنگی که نمی‌دانیم برای چیست خود را به کشتن دهیم. جنگ نازونوازش و مبادلهٔ تمجید و تعارف نیست، بلکه پلیدترین و زشتترین کارهاست. باید این را دانست و جنگ‌بازی را کنار گذاشت. این کار ناگزیر و هولناک را باید سخت گرفت و به جدّ به آن پرداخت. مسأله همه اینجاست: باید کار را از دروغ پیراست. جنگ جنگ است، بازی نیست. حال آنکه امروز جنگ سرگرمی خوشایند بیکارگان و سبک‌مغزان است. نظامیان بلندپایه‌ترین و معتبرترین طبقات جامعه‌اند. اما جنگ چیست؟ برای موفقیت در کار جنگ چه لازم است؟ اخلاق در جامعهٔ جنگیان بر چه بنیاد است؟ در کار جنگ هدف آدمکشی است و سلاح آن جاسوسی و خیانت و تشویق خیانت و سیاه‌روزر کردن مردم و غارت اموال آنها و دزدی برای سیرکردن شکم سربازان و فریبکاری و دروغ‌پردازی. اینها در قاموس جنگ حیلۀ حرب و تدبیر جنگی نام می‌گیرد. اخلاق نظامیان، آزادی‌کشی است که انضباط نامیده می‌شود، و تن‌آسایی و جهل و بی‌فرهنگی و سنگدلی و فساد و میگساری. و با همهٔ این احوال نظامیان محترمتترین و آبرومندترین طبقهٔ جامعه‌اند. پادشاهان همه جز امپراتور چین اونیفورم نظامی به تن می‌کنند و هر که بیش از دیگران آدم بکشد پادشاه و افتخار بیشتری نصیب می‌برد. به قصد کشتن یکدیگر، نظیر آنچه فردا روی خواهد داد، درهم می‌آویزند و در کشتار و ناقص‌کردن یکدیگر از هم پیشی می‌جویند و دهها هزار آدم را از زندگی یا تندرستی محروم می‌کنند و بعد مراسم دعا و شکرگزاری برپا می‌کنند که خدا توفیقشان داده که آدمهای بیشتری بکشند (و عدهٔ کشته‌شدگان را بیش از آنچه هست اعلام کنند) ندای پیروزی سر می‌دهند و مدعی افتخار بسیار می‌شوند، به این حساب که هرچه بیشتر آدم کشته باشند لیاقت بیشتری دارند - پرنس آندره‌ی با صدایی که از فرط خشم به زوزه‌ای می‌مانست فریاد زد: خدا چگونه از بالای آسمانش بر اینها ناظر است و باز دعاشان را می‌شنود؟ آه، عزیزم، این اواخر زندگی برایم عذاب سنگینی شده است! می‌بینم که دارم به چیزهایی پی می‌برم که نباید. آدمیزاد نباید به درخت معرفت و تمیز خوبی و بدی نزدیک شود و از میوهٔ آن بجشد - و سپس افزود: ولی خوب، دیگر مهلت چندانی باقی نمانده است. تو خوابت گرفته است. من هم دیگر باید بخوابم. برو به گورکی!

پی‌یر با نگاهی آکنده از وحشت و همدردی به او نگرست و جواب داد: آه، نه!

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: چرا. برو، برو، قبل از جنگ باید خوب خوابید! - و به چالاکی به پی‌یر نزدیک شد و او را در آغوش فشرد و رویش را بوسید و با صدای بلند گفت: خدا حافظ! برو! نمی‌دانم که بار دیگر یکدیگر را خواهیم دید یا نه! - و روی از او گرداند و به انبار وارد شد.



هوا دیگر تاریک شده بود و پی‌یر نتوانست حالت چهره پرنس آندره‌ی را تشخیص دهد و ندانست که مهر در آن بود یا کینه.

پی‌یر اندکی خاموش ایستاد، در فکر بود که به دنبال او برود یا راهی خانه شود. عاقبت به خود گفت: نه، او به من احتیاجی ندارد، و من می‌دانم که این واپسین دیدار ما بود. آهی عمیق کشید و به گورکی بازگشت.

پرنس آندره‌ی به خانه بازگشت، روی فرش دراز کشید، اما خوابش نمی‌بُرد. چشمها را بست. تصاویر گوناگون، یکی پس از دیگری از ذهنش می‌گذشت. یکی از این تصاویر را مدتی دراز با لذت در ذهن بازداشت. شبی را در پترزبورگ با وضوح بسیار به یاد آورد، چهره ناتاشا از هیجان برافروخته بود و با حرارت بسیار روزی از تابستان گذشته را برای او وصف می‌کرد که به جمع‌آوری قارچ رفته بود و در جنگل بزرگ راه‌گم کرده بود. با عباراتی نامربوط سکوت جنگل و احساسات خود و گفت‌وگوش را با پیرمرد زنبورپروری که با او برخورد کرده بود وصف می‌کرد و هر لحظه دنباله کلام خود را می‌بُرد و می‌گفت: نه، نمی‌توانم، بلد نیستم درست تعریف کنم. نمی‌توانم همه چیز را آن‌طور که بود بگویم. شما متوجه نمی‌شوید! - گرچه پرنس آندره‌ی به او اطمینان خاطر می‌داد و می‌گفت که حرفش را می‌فهمد، ناتاشا راضی نمی‌شد؛ به‌راستی نیز پرنس آندره‌ی هر آنچه ناتاشا می‌خواست بیان کند می‌فهمید. ناتاشا از بیان خود ناراضی بود، می‌خواست آن احساس ناب شاعرانه در سینه نهفته آن‌روز را بیان کند، اما می‌دید که نمی‌تواند آن را چنانکه شایسته است ابراز کند: نمی‌دانید آن پیرمرد چه جذاب بود و جنگل چه تاریک بود و چه خوش... نه، نمی‌توانم تعریف کنم - و سرخ می‌شد و بیشتر به هیجان می‌آمد. پرنس آندره‌ی حالا لبخند می‌زد، همان لبخند شادمانه‌ای که آن روز با نگاه کردن چشمان ناتاشا بر لبانش می‌آمد. با خود می‌گفت: مقصودش را می‌فهمیدم، نه فقط می‌فهمیدم، بلکه سودایی که روحش را شعله‌ور می‌کرد، آن صداقت و صفای روحش را که انگار در بند تنش اسیر بود درک می‌کردم و همین روح بود که در او دوست داشتم، و چه با حدّت و ملاحظتی دوست داشتم و چه خوشبخت بودم... و ناگهان به یاد آورد که این عشق چرا پایان یافت: او، آناتول کوراگین، به هیچ‌یک از اینها احتیاج نداشت، این چیزها را نمی‌دید و نمی‌فهمید، در ناتاشا فقط دخترکی زیبا و شاداب می‌دید که حتی لایقش نمی‌دید سرنوشتش را با او پیوند دهد. و من؟! و او تا امروز زنده و سرخوش است.

پرنس آندره‌ی ناگهان چنانکه کسی آتشی بر تنش گذاشته باشد، از جا جست و شروع کرد جلو انبار قدم زدن.

بیست و پنجم اوت، شب قبل از نبرد بارادینو، موسیو دوبوسه<sup>۱</sup> رئیس تشریفات دربار امپراتور و سرهنگ فاویه<sup>۲</sup>، اولی از پاریس و دومی از مادرید به منظور ملاقات با ناپلئون به والویو آمدند.

دوبوسه، پس از آنکه لباس عوض کرد و اونیفورم درباری خود را پوشید، دستور داد تا بسته‌ای را که با خود از پاریس برای ناپلئون آورده بود پیشاپیش او به چادر امپراتور ببرند و خود به قسمت ورودی چادر وارد شد و آنجا ضمن گفت‌و شنود با آجودانهای ناپلئون که دورش را گرفته بودند شروع کرد به بازکردن صندوق.

فاویه در آستانه چادر، بی آنکه قدم تو بگذارد، با ژنرالهایی که می‌شناخت به گفت‌و شنود ایستاد.

امپراتور هنوز از خوابگاه خود خارج نشده بود و داشت شست‌وشو و آرایش خود را تمام می‌کرد. بینی و گلو خراشان، نفس فرا و فرو می‌دمید. می‌چرخید و وامی‌چرخید و پشت فربه یا سینۀ چربی‌گرفته پرموی خود را زیر بُرُسی می‌داد که پیشخدمت مخصوصش به تن او می‌مالید. پیشخدمت مخصوص دیگری دهانه شیشهٔ ادکلن را با انگشت تنگ کرده بود و بر تن ناز پروردهٔ او عطر می‌پاشید و حالت و حرکاتش چنان بود که گفتی فقط اوست که می‌داند کجا و چه مقدار باید عطر پاشی کند. موهای کوتاه ناپلئون مرطوب و روی پیشانی‌اش پریشان بود، اما چهره‌اش، گرچه پُف‌کرده و زرد بود، احساس کامروایی داشت. خود را استوار می‌کرد و گلو می‌خراشاند و به مستخدمش که تنش را بُرس می‌کشید می‌زد که: محکمتر، آهان، ادامه بده!... آجودانی که به خوابگاه او وارد شده بود تا به او اطلاع دهد که در زدو خورد شب پیش چند اسیر گرفته‌اند، گزارش خود را داد و دم در به انتظار اجازهٔ رفتن ایستاد. ناپلئون با اخمی درهم زیر چشم به آجودان نگاهی انداخت و پس از آنکه گفتهٔ آجودان را تکرار کرد گفت: اسیر نگه ندارید، اینها ما را وادار می‌کنند که نابودشان کنیم. بدا به حال ارتش روس! - و پشت خود را خم کرد و شانه‌های فربه خود را زیر بُرس مستخدم پیش برد و گفت: محکمتر، باز هم محکمتر!

سپس گفت: خوب، کافی است! - و با سر به آجودان اشاره کرد و گفت: به موسیو دوبوسه و فاویه بگویند بیایند.

آجودان گفت: بله، اعلیحضرت - و از در خوابگاه خارج شد.

دو مستخدم مخصوص به سرعت لباس به تنش پوشاندند و او اونیفورم آبی گارد به تن با قدمهایی سریع از اتاق بیرون رفت.

بوسه داشت هدیه‌ای را که از طرف امپراتریس آورده بود شتابان روی دو صندلی روبروی

1. de Beausset

2. Fabvier

محل ورود امپراتور قرار می‌داد، اما ناپلئون چنان به سرعت لباس پوشیده و بیرون آمده بود که او فرصت نیافته بود کار را طوری ترتیب دهد که برای ناپلئون نامنتظر باشد.

ناپلئون فوراً متوجه شد که آنها چه می‌کنند و حدس زد که هنوز آماده نیستند. نمی‌خواست آنها را از لذت این غافلگیری محروم کند، وانمود کرد که موسیو دوبوسه را نمی‌بیند و سرهنگ فاویه را به نزد خویش خواند و سخنان او را در خصوص شجاعت و جان‌نثاری افسران و افراد ارتش فرانسه گوش کرد که در سالامانک<sup>۱</sup> در آن کران اروپا می‌جنگیدند و آرزویی نداشتند جز آنکه لیاقت داشتن امپراتوری چون او را داشته باشند و ترسشان فقط این بود که مبادا رضایت خاطر او را فراهم نکنند. نتیجه جنگ غم‌انگیز بود. ناپلئون ضمن گزارش فاویه به تسمخر چیزهایی می‌گفت به این مضمون که انتظار نداشته است که در غیابش نتیجه کار غیر از این باشد. گفت که باید این ناکامی را در مسکو جبران کرد، و بعد افزود: برو تا بعداً! - و دوبوسه را که در این اثنا فرصت یافته بود و مقدمات عرضه نامنتظر ارمغان را فراهم کرده و آنچه را که آورده بود روی دو صندلی استوار کرده و آن را با پرده‌ای پوشانده بود به نزد خویش خواند.

دوبوسه تا کمر خم شد، و این تعظیمی شایسته دربار فرانسه بود، آن‌گونه که فقط از چاکران سالخورده دوران بورنیا ساخته بود و سپس پیش رفت و پاکتی را به سوی مخدوم خود پیش برد. ناپلئون با خوشرویی روی به او کرد و گوشش را کشید.

ناگهان حالت سخت پیشین چهره خود را به نرمی مبدل کرد و گفت: پیداست شتاب کرده‌اید، خوشحالم! خوب، از پاریس چه خبر؟

دوبوسه، چنانکه بایسته بود جواب داد: قربان، پاریس در غیاب شما یکپارچه دل‌تنگی است - گرچه ناپلئون می‌دانست که دوبوسه باید جوابی از این نوع بدهد، و گرچه در لحظات روشن بینی می‌دانست که این‌گونه جوابها نادرستند، از شنیدن این عبارت از زبان دوبوسه خرسند شد و دوباره ابراز تفقد کرد و گوش او را کشید و گفت:

- متأسفم که شما را این همه راه تا اینجا کشانده‌ام.

- قربان، حالا در دروازه مسکو شرفیاب شده‌ام. باید بگویم که انتظاری جز این هم نداشتیم! ناپلئون لب‌خندی زد و با بی‌اعتنایی سر برداشت و به سوی راست نگاهی کرد. آجودانی با رفتاری نرم و لغزان پیش دوید و انقیادانی طلایی عرضه کرد. ناپلئون آن را از او گرفت.

انقیه‌دان باز کرده را زیر بینی برد و گفت: برای شما که بد نشد. مسافرت را دوست دارید. تا سه روز دیگر مسکو را خواهید دید. یقین دارم که انتظار نداشتید این پایتخت آسیایی را ببینید! سفر مطبوعی خواهید داشت.

دوبوسه از سر سپاسگزاری از این توجه خاص امپراتور به سفردوستی او، که خود تا آن لحظه

از آن اطلاع نداشت، گرنشی کرد.

ناپلئون چون متوجه شد که همه درباریان به چیزی که زیر پرده پنهان است چشم دوخته‌اند پرسید: این چیست؟ - و دوباره با چالاکی خاص درباریان بی آنکه پشت به امپراتور بگرداند یک‌بر دو قدم واپس رفت و ضمن برداشتن پرده گفت: هدیه‌ای به حضور اعلیحضرت از طرف شهبانو. تصویر طفلی بود که ناپلئون از دختر امپراتور اتریش داشت و معلوم نبود به چه سبب به شاه رم معروف شده بود و ژرار<sup>۱</sup> با رنگهای روشن و درخشانی آن را رسم کرده بود. پسرک بسیار زیبایی بود که گیسوانی حلقه‌حلقه داشت و نگاهش به نگاه مسیح در آغوش مریم می‌مانست، همان پرده معروف در نمازخانه سیکستین، و مشغول بازی بیل‌بوکه<sup>۲</sup> بود و گوی بازیچه‌اش به صورت کره زمین رسم شده بود و میله‌ای که در دست دیگرش بود عصای شاهی بود. گرچه روشن نبود که منظور نقاش از رسم کردن این به اصطلاح شاه رم در حال به‌سیخ کشیدن کره زمین با عصای شاهی خود چه بوده، اما این کنایه، چه برای کلیه کسانی که تابلو را در پاریس دیده بودند و چه برای ناپلئون، بسیار گویا و خوشایند بود.

با حرکتی زیبا و شاهوار به تابلو اشاره کرد و گفت: شاه رم، عالی است، فوق‌العاده است! - با مهارت ایتالیا بی‌حالت چهره خود را عوض کرد و با سیمایی یکپارچه مهر به تابلو نزدیک شد و وانمود کرد که در فکر فرو رفته است. احساس می‌کرد که آنچه در این لحظه بگوید و بکند خود تاریخ است. به نظرش رسید که بهترین کاری که حالا می‌تواند بکند، با توجه به عظمت و قدرتی که از برکت آن پسرش می‌تواند با کره عالم بیل‌بوکه بازی کند آن است که نقطه مقابل این عظمت و جلال را در خود جلوه‌گر سازد و خود را ساده‌ترین و مهربانترین پدرها نشان دهد. پرده اشکی چشمانش را فراگرفت. به تصویر نزدیک شد. نگاهی به صندلی انداخت (صندلی را فوراً جلویش گذاشتند) روی آن در برابر تابلو نشست. یک اشاره‌اش کافی بود که همه نوک‌پنجه از اتاق خارج شوند و این مرد بزرگ را با خود و احساسهایش تنها گذارند.

پس از آنکه مدتی در برابر تابلو نشست و بی آنکه خود بداند چرا، زبری لکه‌های نور را روی آن با انگشت لمس کرد، از جا برخاست و دوباره و افسر کشیک را صدا کرد و دستور داد که تابلو را از چادر بیرون ببرند تا افراد گارد کهن که بیرون چادر او اردو زده‌اند از سعادت دیدار تصویر شاه رم، فرزند و جانشین آتی خدایگان امپراتور محبوبشان محروم نمانند.

چنانکه انتظار داشت ضمن اینکه با دوباره، که افتخار هم‌غذایی با امپراتور نصیبش شده بود، صبحانه صرف می‌کرد غریو پُرشور افسران و سربازان گارد کهن را که برای دیدن تصویر به

1. Gerard

۲. Bilboquet بازیچه‌ای است مرکب از گویی سوراخ‌دار که با فیطانی به چوب باریک و گرد نوک تیزی متصل است. بازی با آن به این نحو است که باید گوی را به هوا انداخت و نوک چوب باریک را ضمن سقوط گوی در سوراخ آن کرد.

جلو چادر شتافته بودند شنید.

فریادهای از هیجان لرزانی به گوش می‌رسید که: زنده باد امپراتور!... زنده باد شاه رم!... زنده باد امپراتور!

پس از صرف صبحانه ناپلئون در حضور دوبوسه فرمان خود را خطاب به ارتش به منشی املا کرد.

اعلامیه خود را که یکباره و بدون حک و اصلاح نوشته شده بود خواند و گفت: بله، کوتاه و محکم ۱- در فرمان چنین آمده بود:

جنگیان، اینک نبردی که این‌همه آرزویش را داشتید. پیروزی در این نبرد بسته به خواست شماست. پیروزی برای ما واجب است. پیروزی هرآنچه می‌خواهیم به ما خواهد داد. جای گرم و راحت برای زمستان و بازگشت هرچه زودتر به میهن. همان‌طور که در اُسترلیتس و فریدلاند و ویتسک و سمولنسک جنگیدید اینجا هم بجنگید تا آیندگان با غرور از تهور و هنرنامه‌های امروز شما یاد کنند و چون از هر یک از شما حرف بزنند بگویند که او در جنگ بزرگ مسکو شرکت داشت.

ناپلئون عبارت پایان اعلامیه را تکرار کرد: بله جنگ مسکو! - و از آقای دوبوسه که دوستدار سفر بود دعوت کرد تا درگرددش همراه او باشد، بعد چادر را ترک کرد و به سوی اسبهای زین‌کرده راه افتاد.

دوبوسه از دعوت به همراهی امپراتور تشکر کرد و گفت: اعلیحضرت بیش از لیاقتم به من لطف دارند! - خوابش می‌آمد و سواری نمی‌دانست و از اسب می‌ترسید.

اما ناپلئون سری به مرد سفردوست تکان داد و دوبوسه مجبور شد همراه او برود. هنگامی که ناپلئون از چادر بیرون رفت فریادهای شادی سربازان گارد جلو صورت پسرش شدت بیشتری گرفت و اخم ناپلئون درهم رفت.

با حرکتی شاهوار به تصویر اشاره کرد و گفت: برش دارید، حالا هنوز زود است که میدان جنگ را ببیند.

دوبوسه چشم بست و سر فرود آورد و این نشان آن بود که تا چه اندازه به مفهوم والای این کلمات شاهانه پی می‌برد.

چنانکه نویسندگان تاریخ ناپلئون ثبت کرده‌اند، امپراتور روز بیست و پنجم اوت بام تا شام از اسب فرود نیامد. تمام روز را به بررسی محل و بحث بر سر طرحهایی که مارشالهایش به او عرضه می‌داشتند و صدور دستورهای شخصی به ژنرالهایش گذراند.

به دنبال تصرف استحکامات شواردینو در بیست و چهارم اوت، خط اولیه دفاع ارتش روس در طول رود کالوچا درهم شکسته و قسمتی از آن، یعنی جناح چپ، به عقب برده شده بود. در این قسمت از خط نه سنگری بود و نه استحکاماتی، رودخانه نیز دیگر سدی در برابر حمله دشمن نبود و فقط همین قسمت بود که فضای باز و هموار بزرگی در پیش آن گسترده بود. هر ناظری چه نظامی و چه غیرنظامی به نخستین نگاه در می‌یافت که حمله فرانسویان به این بخش خواهد بود. به نظر می‌رسید که برای پی بردن به این موضوع فکر چندانی لازم نبود و برای امپراتور و مارشالهایش از این بابت به هیچ‌روی جای دلواپسی نبود. آنها نه نیازی به تکاپوی بسیار داشتند و خاصه نه به آن توانایی یگانه‌ای که نیوگ نام گرفته است و همه مایلند به ناپلئون نسبت دهند، اما تاریخ‌نویسانی که بعدها این وقایع را وصف کرده‌اند و اطرافیان آن دوره ناپلئون و نیز خود او در این باره نظر دیگری داشتند.

ناپلئون سواره میدان را می‌پیمود و در فکر فرورفته بود و به هر طرف نگاه می‌انداخت و به نشان تصدیق یا از سر تردید سر تکان می‌داد. بی‌آنکه در خصوص افکار عمیق خود که بر تصمیمهایش حاکم بود با ژنرالهای دور و برش حرفی بزند نتایج نهایی اندیشه‌های خود را به صورت فرمانهایی به آنها ابلاغ می‌کرد. پیشنهاد داوو را که دوک اکمول<sup>۱</sup> لقب گرفته بود درخصوص دورزدن جناح چپ قشون روس گوش کرد و گفت که این کار لازم نیست، اما توضیح نداد که چرا لازم نیست. با پیشنهاد ژنرال کمپان<sup>۲</sup>، که قرار بود به سنگرهای پیکانی سمیونوسکویه حمله کند و می‌خواست لشکر خود را از طریق جنگل پیش ببرد موافقت کرد، گرچه مارشال نی<sup>۳</sup> که لقب دوک الشینگن<sup>۴</sup> گرفته بود جرئت کرده و اظهار داشته بود که پیشروی در جنگل خطرناک است و ممکن است به نابودی لشکر بینجامد.

پس از آنکه از اطراف شواردینو دیدن کرد مدتی خاموش ماند و در فکر فکر رفت و نقاطی را که روز بعد بایست دو آتشبار برای زدن سنگرهای روس برقرار شوند و نیز در کنار آنها نقاطی را که بایست توپهای دورزن صحرايي مستقر گردند نشان داد. پس از آنکه این دستورها و نیز دستورهای دیگری را صادر کرد به قرارگاه خود بازگشت و برنامه نبرد روز بعد را به منشی خود املا کرد.

این برنامه که تاریخ‌نویسان فرانسوی با شور بسیار و تاریخ‌نویسان دیگر با احترام فراوان از آن سخن می‌گویند از این قرار بود:

دو آتشبار تازه‌ای که شبانه در دشت اشغال شده توسط دوک اکمول برقرار شده‌اند از سحر دو آتشبار دشمن را که در برابر دارند زیر آتش خود می‌گیرند.

1. Eckmuehl

2. Compans

3. Ney

4. Elchingen

در همین هنگام ژنرال پرنیتی<sup>۱</sup> فرمانده توپخانه سپاه اول، با سی عژاده توپ لشکر کمپان و همه خمپاره اندازان لشکرهای دسه<sup>۲</sup> و فریان<sup>۳</sup> یعنی روی هم شصت و دو عژاده (بیست و چهار توپ توپخانه گارد و سی توپ لشکر کمپان و هشت خمپاره انداز لشکرهای دسه و فریان) پیش می رود و آتشبارهای دشمن را زیر باران توپ و خمپاره می گیرد.

ژنرال فوشه<sup>۴</sup> فرمانده توپخانه سپاه سوم کلیه خمپاره اندازهای سپاههای سوم و هشتم (یعنی شانزده عراده) را در دو جناح آتشباری که قرار است استحکامات سمت چپ را گلوله باران کند مستقر می سازد و به این ترتیب روی هم آتش چهل عراده توپ و خمپاره انداز را بر دشمن می باراند. ژنرال سوربیه<sup>۵</sup> بایست آماده باشد تا به اولین فرمان آتش همه خمپاره اندازهای توپخانه گارد را علیه هریک از استحکامات دشمن که لازم باشد روانه کند.

پرنس پونیا توفسکی طی این تیراندازی از طریق جنگل به جانب دهکده حرکت خواهد کرد و مواضع دشمن را دور خواهد زد.

ژنرال کمپان در جنگل پیش خواهد رفت تا استحکامات اول را تصرف کند. نبرد به این صورت آغاز می شود و فرمانهای بعدی برحسب چگونگی عملیات دشمن صادر خواهد شد.

به محض بلندشدن صدای تیراندازی توپخانه جناح راست، تیراندازی بر جناح چپ شروع خواهد شد. تفنگداران لشکرهای موران<sup>۶</sup> و لشکر نایب السلطنه<sup>۷</sup> به محض دیدن آغاز حمله جناح راست، به شدت شروع به تیراندازی می کنند.

نایب السلطنه دهکده را (منظور بارادینو است) تصرف می کند و از روی سه پل آن می گذرد و با لشکرهای ژنرال موران و ژنرال ژرار که تحت فرمان او به سوی استحکامات دشمن حرکت می کنند پیش می رود و آنجا به باقی قوا می پیوندند.

اینجا تمام باید با نهایت نظم و دقت اجرا شود و افراد هرچه بیشتری به صورت ذخیره حفظ شوند.

اردوی امپراتور در نزدیکی موژایسک. ششم سپتامبر ۱۸۱۲<sup>۸</sup>.

\*

اگر به خود اجازه دهیم و طرح ناپلئون را فارغ از ترسی مذهبی در برابر نبوغ او بررسی کنیم، خواهیم دید که این طرح که بسیار غیر واضح و مغشوش بود چهار نکته یا چهار دستور جنگی را در بر داشت. هیچ یک از این دستورها نمی توانست اجرا شود و نشد.

در این برنامه گفته شده است که: "اولاً آتشبارهایی که در نقطه انتخاب شده توسط ناپلئون

1. Pernety 2. Decce 3. Friant 4. Fouché 5. Sorbier 6. Morand

۷. منظور اوژن دو بوآرنه Eugene de Beauharnais ناپسری ناپلئون است که نایب السلطنه ایتالیا شده بود.

۸. معادل بیست و پنجم اوت تقویم قدیمی روسی.

برقرار شده‌اند، با توپهای واحدهای پرتی و فوشه، یعنی روی هم صدودو عراده توپ سنگرهای پیکانی روسها را زیر باران آتش خود خواهند گرفت. " این دستور اجرایش نبود زیرا گلوله‌های این آتشبارها از نقطه‌ای که ناپلئون معین کرده بود به استحکامات روسها نمی‌رسیدند و تا زمانی که فرمانده مستقیم آنها برخلاف دستور ناپلئون آنها را جلو نمی‌برد تیراندازی این صدودو توپ نتیجه‌ای نمی‌داشت.

دستور دوم این بود که: "یونیا توفسکی بایست از طریق جنگل به سوی دهکده پیش برود و جناح چپ دشمن را دور بزند. " این دستور اجرایش نبود و نشد، زیرا ضمن پیشروی از جنگل با قوای توچکف که راه بر او بسته بودند روبرو شد و نتوانست وظیفه خود را طبق برنامه انجام دهد. دستور سوم این بود که: "ژنرال کمپان در جنگل پیش خواهد رفت و نخستین قسمت استحکامات دشمن را تصرف خواهد کرد. " لشکر کمپان نخستین قسمت استحکامات دشمن را تسخیر نکرد و قوایش درهم شکسته شد، زیرا از جنگل که بیرون آمد ناچار بود زیر رگبار آتش دشمن افرادش را به‌نظم آورد و ناپلئون از این حال بی‌خبر بود.

دستور چهارم: "نایب‌السلطنه دهکده را خواهد گرفت و از سه پل آن خواهد گذشت و هم‌خط با دو لشکر موران و فریان که زیر فرمان او هستند (ولی معلوم نیست که چه وقت و در کدام راستا باید حرکت کنند) به جانب استحکامات دشمن خواهند رفت و به باقی قوا خواهند پیوست. " نایب‌السلطنه تا جایی که بشود فهمید - البته نه از عبارت نامفهوم و گیج‌کننده برنامه بلکه از تلاشهایی که در اجرای دستور صادره به خرج داد - می‌بایست از بارادینو بگذرد و از سمت چپ به استحکامات نزدیک شود، حال آنکه لشکرهای موران و فریان که تحت فرمان او هستند بایست همزمان با او از جلو به این استحکامات حمله‌ور شوند.

هیچ‌یک از این موارد، مانند نکات دیگر برنامه، قابل اجرا نبود. نایب‌السلطنه پس از عبور از بارادینو، در کنار رود کالوچا واپس رانده شد و نتوانست جلو برود و لشکرهای موران و فریان هم استحکاماتی را که می‌بایست نگرفتند بلکه آنها نیز واپس رانده شدند و استحکامات در پایان نبرد به دست سواران روس افتاد (و این چیزی بود که ناپلئون پیش‌بینی نکرده بود و لابد به هیچ‌روی احتمالش را هم نداده بود) به این ترتیب هیچ‌یک از نکات مذکور در برنامه نبرد قابل اجرا نبود و اجرا هم نشد. و سرانجام در برنامه ذکر شده بود که پس از آنکه نبرد به این صورت آغاز شد فرمانهای بعدی بر حسب چگونگی عکس‌العمل دشمن صادر خواهند شد، و به این ترتیب ممکن بود به نظر برسد که ناپلئون همه فرمانهای لازم را ضمن نبرد صادر خواهد کرد، اما این طور نشد و ممکن هم نبود بشود زیرا ناپلئون در حین نبرد به قدری از صحنه عملیات دور بود که ممکن نبود از جریان آن باخبر باشد (و این نکته‌ای بود که بعدها معلوم شد) و فرمانهایی نیز که به این ترتیب از سر بی‌خبری می‌داد قابل اجرا نبود.



بسیاری از تاریخ‌نویسان معتقدند که فرانسویان به آن سبب در نبرد بارادینو پیروز نشدند که ناپلئون زکام شده بود و اگر زکام نشده بود فرمانهایش قبل از نبرد و نیز در جریان آن از نبوغ بیشتری مایه می‌داشت و روسیه نابود شده بود و دنیا به صورت دیگری درآمده بود. برای تاریخ‌نویسانی که معتقدند روسیه به اراده تنها یک شخص، یعنی پترکبیر، پدید آمده است و جمهوری فرانسه به خواست تنها یک نفر، یعنی ناپلئون، به امپراتوری مُبدل شد و قشون فرانسه فقط به اطاعت از اراده او به روسیه رفت، این حکم که روسیه به سبب زکام ناپلئون از نابودی نجات یافت و کشوری توانا باقی ماند البته پذیرفتنی است.

اگر شروع کردن یا نکردن نبرد بارادینو به خواست ناپلئون وابسته می‌بود یا صدور فلان و بهمان فرمان از اراده او ناشی می‌شد، در این صورت مسلم است که می‌توان زکامی را که بر چگونگی ابراز اراده ناپلئون اثر می‌داشت موجب نجات روسیه دانست و در نتیجه پیشخدمتی که در بیست و چهارم اوت فراموش کرده بود که چکمه‌های ضدآب به ناپلئون بپوشاند باید منجی روسیه شمرده شود. اگر آن شیوه اندیشه را بپذیریم در مقبولی این استنتاج نیز جای تردید نیست، چنانکه استدلال ولتر نیز که از راه شوخی (معلوم نیست شوخی با چه کسی) علت وقوع وقایع خونین شب سن بارتلمی<sup>۱</sup> را امتلای معده شارل نهم دانسته است مقبول می‌نماید. اما برای کسانی که نمی‌توانند بپذیرند که روسیه به اراده تنها یک نفر، یعنی پترکبیر، به وجود آمده باشد و امپراتوری فرانسه و لشکرکشی به روسیه فقط به اراده یک نفر، یعنی ناپلئون صورت پذیرفته باشد، این استدلال نه تنها نادرست و نامعقول، بلکه با طبیعت انسانی ناسازگار است، در برابر این پرسش که علت وقوع رویدادهای تاریخی چیست پاسخ دیگری وجود دارد و آن این است که جریان امور عالم از پیش و به دست قادری والا معین شده و حاصل برآیند اراده همه انسانهایی است که در آن رویداد شرکت داشته‌اند و اثر اراده اشخاصی مثل ناپلئون بر آنها ظاهری و غیرواقعی است.

گرچه این فرض به نظر اول عجیب می‌نماید که وقایع خونین شب سن بارتلمی، که فرمان آن توسط شارل نهم صادر شد به اراده او صورت نگرفته باشد و شارل نهم فقط گمان کرده است که به اراده او صورت گرفته است، و اگر ریخته شدن خون هشتاد هزار نفر در بارادینو به خواست یک نفر نبوده باشد (اگرچه فرمان شروع جنگ را او داد و در جریان نبرد نیز فرمانها را صادر می‌کرد) و آن یک نفر چنین پنداشته باشد که فرمانها را او می‌داده است، گرچه این فرض بسیار عجیب به نظر می‌رسد، عزت آن انسانی که هر یک از انسانها را اگر نه بزرگتر، کمتر از ناپلئون کبیر نیز

۱. کشتار پروتستانهای فرانسه به دستور شارل نهم به تحریک مادرش ماری دو مدیسیس که در شب سن بارتلمی صورت گرفت.

نمی‌شمارد، مرا به قبول این فرض وامی‌دارد و پژوهش‌های تاریخی نیز به میزان بسیار درستی آن را تصدیق می‌کند.

ناپلئون در نبرد بارادینو به هیچ‌کس تیر خالی نکرد و هیچ‌کس را نکشت، تیرها را فقط سربازان خالی می‌کردند، بنابراین او نبود که آدمها را کشت.

سربازان ارتش فرانسه در نبرد بارادینو سربازان روسی را به آن سبب نمی‌کشتند که ناپلئون به آنها دستور داده بود بکشند، آنها می‌کشتند زیرا میل داشتند بکشند. سراسر ارتش فرانسه: فرانسویها، ایتالیاییها، آلمانیها، لهستانیها - همه گرسنه، پاره‌پوش و از رنج جنگ مانده - در برابر ارتشی که راه مسکو را بر آنها بسته بود، احساس می‌کردند که کاری است گذشته و سبویی است شکسته... باید تماش کرد. اگر در آن هنگام ناپلئون آنها را از جنگ منع می‌کرد آنها او را می‌کشتند و به کشتن روسها می‌رفتند، زیرا این کار را ناگزیر می‌شمردند.

آنها وقتی اعلامیه ناپلئون را شنیدند که ناقص شدن یا مرگ آنها را با کلام غرورآمیز بازماندگان و آیندگان تسلی می‌بخشید، می‌گفتند: او هم در نبرد بزرگ مسکو شرکت داشت! - و با شور بسیار فریاد می‌زدند: "زنده‌باد امپراتور" و به دیدن تصویر پسری که با میله بیل‌بوکه کره زمین را به سیخ می‌کشد نیز با همان شور فریاد "زنده‌باد امپراتور" سر می‌دادند و نیز به شنیدن هر یاوه دیگری از این نوع همین فریادشان به آسمان می‌رفت. هیچ‌راهی برایشان نمانده بود جز اینکه فریاد بکشند "زنده‌باد امپراتور" و بجنگند تا در مسکو از خوراک و آسایش فاتحانه بهره‌مند شوند. بنابراین در پی اطاعت از امر ناپلئون نبود که ممنوعان خود را می‌کشتند.

نیز ناپلئون نبود که جریان جنگ را هدایت می‌کرد، زیرا هیچ‌یک از فرمانهایش اجرا نشد و طی نبرد از آنچه پیش رویش می‌گذشت خبر نداشت؛ یعنی شیوه کشتار این اشخاص در عرصه نبرد نیز نه به صورتی که او می‌خواست بلکه مستقل از اراده او و بنا به خواست صدها هزار آدمی که در نبرد شرکت داشتند صورت می‌گرفت، اما ناپلئون گمان می‌کرد که کارها همه به اراده او پیش می‌رود. به این سبب زکام یا تندرستی ناپلئون در عرصه تاریخ اهمیتی بیش از تندرستی یا بیماری گمنامترین سرباز حمل و نقل او ندارد.

زکام ناپلئون در بیست و ششم اوت خاصه از آن جهت عاری از اهمیت است که نظر نویسندگان دایر بر اینکه فرامین ناپلئون و اقدامهایش در هدایت نبرد به علت زکام به خوبی گذشته نبود اصلاً حقیقت ندارد.

برنامه نبردی که اینجا وصف شد به هیچ‌روی از برنامه نبردهایی که به پیروزی فرانسویها انجامید بدتر نبود بلکه حتی از آنها بهتر هم بود، فرمانهایی نیز که می‌گویند طی نبرد داده شد با فرمانهای پیشینش تفاوتی نداشته‌اند. اما آن برنامه نبرد و این فرمانها فقط به آن سبب بدتر از نظایر پیشین خود به نظر می‌رسند که نبرد بارادینو نخستین نبردی بود که ناپلئون در آن ناکام ماند.

بهترین و سنجیده‌ترین طرحهای نبرد و فرمانهایی که برای هدایت آنها صادر می‌شوند، هرگاه به پیروزی نینجامند سست و نابخردانه شمرده می‌شوند و صاحب‌نظران نظامی همه چنان بر آنها خرده می‌گیرند که گفتی نادرستی آنها بدیهی است، و به‌عکس بدترین برنامه‌ها و فرمانها هرگاه به پیروزی منجر شوند بسیار خردمندانه به‌نظر می‌آیند و دانشمندان جدی در اثبات ارزش و اعتبار آنها کتابها تألیف می‌کنند.

برنامه‌ای که وای روتر برای نبرد اُسترلیتس تنظیم کرد در میان آثاری از این دست نمونه‌ای به کمال بود، اما بر آن تاختند و آن را به علت کمال و دقت بسیار و توجه به تمام جزئیات کار محکوم کردند.

ناپلئون در نبرد بارادینو وظیفه خود را در مقام نماینده قدرت به همان خوبی نبردهای پیشین و حتی بهتر از آنها ایفا کرد، هیچ‌کاری که برای جریان جنگ زیان‌آور باشد نکرد. با پیشنهادهای معقول موافقت می‌کرد، کارها را معشوش نمی‌کرد و نظره‌های متناقض بیان نمی‌داشت، نمی‌ترسید و از عرصه نبرد نگریخت و با سنجیدگی بسیار و تجربه جنگی فراوانش نقش خود را در مقام فرماندهی موهوم جنگ با آرامش و متانت ایفا کرد.

## ۲۹

ناپلئون چون بازدید دومش را از خطوط ارتش با دقت، و نیز دلمشغولی، به پایان رساند و بازگشت، گفت: مهره‌ها چیده شده‌اند و بازی فردا شروع خواهد شد.

دستور داد که پونج برایش بیاورند و دوبوسه را نزد خویش خواند و با او درباره امور پاریس و پاره‌ای اصلاحات که قصد داشت در منزل امپراتریس به عمل آورد به گفت‌وگو نشست و رئیس تشریفات دربار را از حافظه‌اش که این‌همه جزئیات زندگی درباری را به خاطر داشت به تعجب انداخت.

به مطالب کم‌ارزش اظهار علاقه می‌کرد، درباره علاقه دوبوسه به سفر سربره سرش می‌گذاشت و به جراح معتبر و مسلط و به خویشتن مطمئنی می‌مانست که آستین بالا می‌زند و پیشبند می‌بندد و چون بیمار را به تخت بستند می‌گوید: کار در دست و ذهن من روشن و مشخص است، هر وقت که لازم باشد شروع می‌کنم و بهتر از هر کس هم شروع می‌کنم، حالا می‌توانم شوخی کنم و هرچه بیشتر شوخی کنم و سردماغتر باشم شما باید بیشتر اطمینان داشته باشید و از نبوغ من حیرت کنید!

لیوان دوم پونج خود را که خورد رفت تا پیش از کار در نظرش مهم فردایش استراحت کند. حواسش به قدری به کار پیش رویش مشغول بود که به خواب نمی‌رفت و با وجود اینکه زکامش با افزایش رطوبت شب شدت گرفته بود ساعت سه بعد از نیمه‌شب با فینی بلند بینی

پاک کرد و از خوابگاه به قسمت بزرگ چادر آمد، پرسید که آیا روسها هنوز آنجا هستند. به او جواب دادند که آتشیهای دشمن هنوز در جای پیشین هستند؛ و او به نشان تصدیق سر جنبانند. آجودان کشیک وارد چادر شد.

ناپلئون رو به او کرد و پرسید: راپ<sup>۱</sup>، بگوئید بینم، شما خیال می‌کنید که امروز کارهای ما خوب پیش خواهد رفت؟

راپ جواب داد: شکی نیست که همه چیز خوب خواهد گذشت، اعلیحضرت. ناپلئون نگاهش کرد.

راپ گفت: در خاطر مبارک هست قربان، در سمولنسک به بنده افتخار دادید و فرمودید که کاری است گذشته و سویی است شکسته. باید کار را تمام کرد.

ناپلئون اخم درهم کرد و مدتی سر بر دست نهاد و خاموش نشست.

بعد ناگهان گفت: این ارتش بیچاره از سمولنسک تا حالا تلفات بسیار داده. راپ، من همیشه گفته‌ام، بخت روسی مکاری است و حالا دارم این حال را احساس می‌کنم.

بعد پرسید: ولی بگو بینم، راپ، واحد گارد که تلفاتی نداده است؟

راپ پاسخ داد: خیر قربان، گارد دست نخورده است.

ناپلئون قرصی برداشت و در دهان نهاد و به ساعت نگاه می‌کرد. خواب به چشمش نمی‌آمد و هنوز خیلی به صبح مانده بود. برای گذراندن وقت هیچ فرمانی نبود که صادر شود، زیرا همه کارها صورت گرفته و فرمانها صادر شده و در حال اجرا بود.

با لحنی سخت پرسید: کلوچه و برنج به هنگهای گارد توزیع شده؟

— بله قربان!

— برنج چطور؟

راپ جواب داد که دستور اعلیحضرت را در خصوص برنج ابلاغ کرده است. اما ناپلئون با نارضایی سر جنبانند، گفتی باور نداشت که دستورش اجرا شده باشد. پیشخدمت با گیللاس پونچ وارد شد. ناپلئون دستور داد گیللاسی هم به راپ بدهند و ساکت نشست. جرعه جرعه می‌نوشید.

گیلاسش را که بو می‌کشید گفت: نه دهانم مزه دارد و نه بو می‌شنوم. از این زکام خسته شده‌ام، همه‌اش از پزشکی حرف می‌زنند، این چه علمی است که از علاج یک زکام عاجز است!

کورویزار<sup>۲</sup> این قرصها را به من داد اما هیچ فایده‌ای ندارد، قرص چه چیز را می‌تواند معالجه کند؟ اصلاً علاج بیماری حرف مفتی است. بدن ما یک ماشین است برای زندگی، برای همین درست شده است، طبیعت است. زندگی را باید به حال خود گذاشت، به تنهایی از عهده دفاع از خود برمی‌آید. اگر با این داروها فعالیتش را فلج نکنید راحت‌تر از عهده کار خود برمی‌آید. بدن ما مثل یک

ساعت است که باید مدت معینی کار کند و ساعت ساز نتواند آن را باز کند و با چشمان بسته کورمال کورمال با آن ور برود. بدن ما یک ماشین زندگی است، والسلام! - و چنانکه گفتم به راه تعریف معانی افتاده باشد، و این کاری بود که به آن علاقه بسیار داشت، بی مقدمه شروع به تعاریف تازه کرد و پرسید: راپ، شما می دانید که هنر جنگ چیست؟ هنر جنگ آن است که بتوان وقتی که لازم است قویتر از دشمن بود، همین!

راپ جوابی نداد.

ناپلئون گفت: فردا با کتوزف روبرو خواهیم شد، خواهیم دید که چه خواهد شد. یادتان هست، در براوناو فرماندهی ارتش را به عهده داشت و ظرف سه هفته حتی یک بار بر اسب نشست و از استحکامات بازدید نکرد. ببینیم چه خواهیم کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت چهار صبح بود. خوابش نمی برد، پونچش را تمام کرده بود و هیچ کاری نداشت که سر خود را با آن گرم کند. بلند شد و کمی قدم زد و بعد ردنگوت گرمی به تن کرد و کلاه بر سر گذاشت و از چادر بیرون رفت. شب تاریک و هوا مرطوب بود، نم دمه ای به زحمت محسوس از آسمان فرود می آمد. آتشیهای نزدیک در اردوی گاردهای فرانسوی شعله ای نداشت اما در فاصله ای دور، در اردوی روس، شعله از میان دود می درخشید. سکوت همه جا را فراگرفته بود و صدای خش خش و کشاکش و سم اسبهای فرانسویها که شروع کرده بودند به استقرار مواضع به وضوح شنیده می شد.

ناپلئون جلو چادر قدم می زد و شعله های آتش را تماشا می کرد و به صدای قدمهای سربازان و سم اسبها گوش می داد و وقتی از کنار پاسدار بلندبالایی می گذشت که با کلاه پُر پُرز خود جلو چادرش پاس می داد و به دیدن امپراتور همچون ستونی سیاه به حالت خبردار خشک شد، در برابرش ایستاد و با همان لحن خشن و نظامی وار محبت آمیز و ساختگی که همیشه در صحبت با سربازان اختیار می کرد خطاب به پاسدار پرسید: - تو از کی خدمت می کنی؟ - و چون سرباز جواب داد گفت:

- ها، پس از قدیمیها هستی! در هنگ برنج به شما داده اند؟

- بله، اعلیحضرت، داده اند.

- ناپلئون سری تکان داد و از او دور شد.

ساعت پنج و نیم صبح بود که ناپلئون سواره به روستای شواردینو رفت. هوا رو به روشنی بود و آسمان از ابر پاک می شد، فقط تکه ای ابر پنبه ای در مشرق بود. آتشیهای رها شده در روشنائی ضعیف صبح رو به خاموشی بودند.

در سمت راست صدای تک تیر پُرتین توپی در فضا پیچید و آسمان را سیر کرد و خاموش شد. چند دقیقه ای گذشت، تیرهای دوم و سومی هوا را لرزاندند. صدای تیرهای چهارم و پنجم از

فاصله‌ای نزدیک با ابهتی شکوهمند در سمت راست بر سینه‌ها کوفتند. هنوز طنین تیرهای نخستین تمام نشده بود که صدای تیرهای بعدی بلند شد و پی‌درپی مکرر شد و درهم آمیخت و هریک از دیگری پُرصداتر بود.

ناپلئون با ملازمان خود به استحکامات شواردینو رفت و آنجا از اسب فرود آمد. بازی شروع شده بود.

### ۳۰

پی‌یر چون از نزد پرنس آندره‌ی به‌گورکی بازگشت به جلودار خود دستور داد که اسبها را برای روز بعد برایش آماده و صبح زود بیدارش کند، بعد پشت پاراوان درگوشه‌ای که بوریس به او داده بود به خواب رفت.

صبح روز بعد چون از خواب بیدار شد کسی در کلبه نبود. شیشه پنجره‌های کوچک می‌لرزید. جلودارش کنارش ایستاده بود و تکانش می‌داد.

جلودار، بی‌آنکه به او نگاه کند - و پیدا بود که از بیدارکردن او نومید شده است - شانهاش را گرفته بود و با سماجت تکان می‌داد و به صدای بلند تکرار می‌کرد: حضرت‌اجل، حضرت‌اجل، حضرت‌اجل!

عاقبت پی‌یر بیدار شد و گفت: هان، چه خبر است؟ شروع شده؟

جلودار که سربازی بازنشسته بود گفت: حضرت‌اجل، ملاحظه می‌فرمایید، صدای تیراندازی را می‌شنوید. از آقایان دیگر هیچ‌کس نیست، خود حضرت‌انور مدتهاست از جلو کلبه رد شده‌اند. پی‌یر با شتاب لباس پوشید و به ایوانک سرپله‌ها بیرون دوید. بیرون هوا روشن و از شب‌نم خرم و آسمان خندان بود. خورشید که تازه خود را از بند ابری که رویش را می‌پوشاند رها کرده بود، نیمی از اشعه خود را دسته‌دسته از خلال ابرها فرو می‌تاباند و از فراز بامهای آن‌سوی کوچه بر خاک به شب‌نم آغشته راه و بر دیوار خانه‌ها و پنجره‌ها و بر اسبهای پی‌یر که نزدیک کلبه ایستاده بودند غبار نور می‌پاشید. غرش توپخانه بیرون کلبه واضحتر شنیده می‌شد. آجودانی همراه با قزاقی سوار به تاخت از کوچه می‌گذشتند.

آجودان داد زد: دیر شده است کنت، دیر شده است!

پی‌یر به جلودار خود دستور داد که اسبش را دنبال او ببرد و خود پیاده فراز کوچه را پیش گرفت و به تپه‌ای که روز پیش عرصه نبرد را از بالای آن تماشا کرده بود بالا رفت. روی این تپه نظامیان بسیاری جمع شده بودند و صدای صحبت افسران ستاد به زبان فرانسوی شنیده می‌شد و سر سپیدموی کوتوزف در کلاه سفید و سرخ حاشیه‌اش با پشت گردن سفید و فرورفته در شانهاش نمایان بود. کوتوزف دوربین به دست داشت و شاهراه را زیر نظر گرفته بود.

پی بر از پله گونه‌هایی که به بالای تپه منتهی می‌شد بالا رفت و منظره پیش‌روی خود را نگاه کرد و از جلال آن نفسش بند آمد. همان منظره گسترده‌ای بود که او روز پیش از همین جا دیده و زیبایی آن توجهش را جلب کرده بود، اما حالا سراسر دشت از سربازان و دود تیراندازی توپها پوشیده شده بود و اشعه آریب خورشید که پشت سر او از سمت چپ بالا می‌آمد و همچون نیزه‌هایی زرین و گلی‌رنگ با سایه‌های تار و طویل هماغوش بود در هوای پاک بامداد بر پهنه دشت غبار نور می‌پاشید. درختان جنگل دوردست که پایان این منظره بود، با خط خمیده تارکشان در افق انگار تراشیده از سنگ یشمی بود که سبزی آن به زردی می‌زد و شاهراه سمولنسک در ورای والویو و که دامن سبز جنگل را می‌برید و می‌گذشت از انبوه سربازان سیاه بود. نزدیکتر از آنها مزارع زرین و جای‌جای بیشه‌های سبز می‌درخشید. در پیش رو و سمت راست و چپ، دشت همه جا پُر از سرباز بود. اینها تمام چنان از زندگی تپنده بود و به شکوهمندی درخشان بود که پی‌یر انتظارش را نداشت، اما آنچه بیش از همه او را در حیرت فرو برد منظره خود میدان نبرد و روستای بارادینو و دره کالوچا در دو طرف رود بود.

بر فراز کالوچا، در بارادینو و در دو سمت آن، خاصه سمت چپ، جایی که وینا در میان سواحلی باتلاقی به کالوچا می‌ریزد هوا را مهی فرا گرفته بود که با برآمدن آفتاب برجیده و پراکنده می‌شد و هر آنچه پشت آن بود به خطوط و رنگهای افسونی نمایان می‌شد. دود تیراندازی توپها با مه درمی‌آمیخت و در این دریای دود و دمه همه‌جا اشعه خورشید بامدادی، گاه در آب و گاه بر سفره شبنم و زمانی بر تارک سرنیزه‌های سربازان که انبوهشان سواحل رود و بارادینو همه‌جا را فرا گرفته بود همچون آذرخش بازمی‌تابید. از ورای این پرده مه کلیسای سفید و جای‌جای بام کلبه‌های بارادینو، و انبوه درهم سربازان یا صندوق سبز توپها دیده می‌شد و اینها همه جنبان بودند یا در حرکت می‌نمودند زیرا که دود و مه در سراسر این فضای پهناور به آرامی جاری بود. در این منطقه از پستیهای اطراف بارادینو، که زیر پرده مه پنهان بود و نیز بیرون و بالاتر از آن، خاصه در سمت چپ در تمام طول خط جبهه، بر فراز جنگلها و روی مزارع، در پستیها و نیز بر تارک بلندبها نرمه‌های دود توپ پیوسته خودبه‌خود بی‌منشاء نمایانی، گاه تکه‌تکه و گاه گره درهم، زمانی رقیق و پراکنده یا متراکم و مکرر ظاهر می‌شدند و ورم می‌کردند و گسترده می‌شدند، برهم می‌جوشیدند و درهم می‌آمیختند و این حال در تمامی پهنه دشت همین بود. گرچه عجیب می‌نماید اما زیبایی عمده این منظره از همین دودهای توپخانه و نیز غرش آنها بود. ناگهان جایی، پوف! لگه دودی گرد، متراکم، به‌رنگی میان بنفش و شیری و خاکستری رقصان ظاهر می‌شد و چند لحظه بعد، بوم!... صدایش در فضا می‌پیچید.

پوف، پوف، دوگپه دود در هوا پیدا می‌شد و به هم می‌خورد و درهم می‌رفت و بوم، بوم!... و صدا، واقعیت آنچه را که چشم دیده بود تأیید می‌کرد.

پی‌یر دوباره به اولین کپهٔ دود نگاه کرد که آن را به صورت گویی گرد و متراکم رها کرده بود و اکنون در جای آن، چندین گرهٔ دود پراکنده‌ای می‌دید که به یک سو کشیده می‌شدند و پوف، و به فاصله‌ای کوتاهی بعد از آن: پوف - پوف، سه، و چهار دود دیگر ظاهر می‌شدند و به ازای هر یک بوم.. بوم بوم صداهای مسحورکننده و محکم و حقیقی به گوش می‌رسید. گاه به نظر می‌رسید که این دودها شتابانند و گاه چنین می‌نمود که در جای خود ثابتند و در کنار آنها جنگلها و مزارع یا سرنیزه‌های سربازانند که می‌جنبند. در سمت چپ، بر فراز مزارع و بوته‌ها پیوسته دودهای درشت ظاهر می‌شد بازتاب صداشان پُرهیبت و شکوهمند بود و نزدیکتر از آنها در پستیها و درون جنگلها تکه‌های کوچک دود رقیق تفتنگها بود که فرصت گردش و جلوه فروختن نمی‌یافتند اما صداهای کوچک خود را به دنبال داشتند. صدا آنها تراق - تاتاتاق، مکررتر اما نامنظمتر بود و در مقایسه با شلیک توپها سست و کم‌طنین می‌نمود.

پی‌یر می‌خواست که آنجا، در کنار این دودها و در میان این سرنیزه‌های درخشان و میان این حرکتها و صداها باشد. روی گرداند و به کوتوزف و ملازمانش نگاه کرد تا احساس خود را با گواه حال آنها بیازماید. همه درست مانند او، و چنانکه پنداشت با همان احساس او به پیش رو، به عرصهٔ نبرد خیره شده بودند. می‌دید که اکنون بر همهٔ چهره‌ها همان حرارت پنهان احساسی (به اصطلاح فیزیکدانها گرمای نهان) که شب گذشته دریافتی بود و پس از گفت‌وشنود با پرنس آندره‌ی به حقیقت آن پی برده بود می‌درخشید.

کوتوزف، بی‌آنکه چشم از عرصهٔ نبرد برگیرد، ژنرالی را که کنارش ایستاده بود روانه کرد و گفت: برو عزیزم، برو، خدا به همراهت!

این ژنرال همین‌که فرمان را شنید از کنار پی‌یر به سوی راه سرایشب شتافت و در جواب یکی از افسران ستاد که از مقصد او می‌پرسید به سردی و خشونت گفت: به گدار رود.

پی‌یر نیز به جانب ژنرال روی نهاد و در دل می‌گفت: و من؟ من چه؟

ژنرال بر اسبی که قزاقی پیش آورد نشست و پی‌یر به جانب جلودار خود که اسبها را نگه داشته بود رفت. پرسید کدام اسب آرامتر است، سوار همان شد، یال اسب را در چنگ گرفت و با زانوانی گشاد گرفته و پاشنه‌هایی بر شکم اسب فشرده احساس کرد که عینکش می‌افتد اما جرئت نداشت دست از گردن اسب بردارد و به تاخت به دنبال ژنرال شتافت و افسران ستاد را که از فراز تپه تماشاایش می‌کردند به خنده انداخت.

ژنرالی که پی‌یر به دنبالش از تپه سرازیر شده بود پس از رسیدن به پای تپه به تندیی به سمت چپ پیچید و پی‌یر او را گم کرد و به میان صفوف سربازان پیاده‌ای وارد شد که جلو او پیش



می‌رفتند. می‌کوشید که از میان آنها خارج شود و گاه به راست یا به چپ می‌پیچید اما همه جا سربازان بسیار بودند و بر چهره همه‌شان آثار نگرانی یکسانی پیدا بود و هر یک سر به کاری گرم داشتند که گرچه نمایان نبود، آشکارا خطیر بود. همه با نگاهی یکسان به ستوه آمده و پراسان این سوار کوه‌پیکر را با آن کلاه سفیدش که معلوم نبود چرا با اسب خود از میان صفوفشان می‌تازد تماشا می‌کردند.

یکی فریاد زد: این چرا آمده وسط گردان یکه‌تازی می‌کند؟ - دیگری با قنداق تفنگش بر کفل اسب او کوفت و اسب پهلوی تهی کرد و پی‌یر به قاچ زین چسبید و به زحمت تعادل خود را بر اسب حفظ کرد و از میان سربازان بیرون تاخت و خود را به فضای آزاد رساند.

پلی در برابر خود یافت و در نزدیکی آن سربازان دیگری بودند و تیراندازی می‌کردند. به آنها نزدیک شد. خود ندانسته به پلی که روی کالوچا میان گورکی و بارادینو بود نزدیک شده بود و اینها فرانسویان بودند که در نخستین مرحله نبرد (پس از تصرف بارادینو) به آن حمله می‌کردند. پی‌یر پلی را در برابر خود می‌دید که سربازانی در دو سوی آن و روی سبزه میان بافه‌های علف دروشده‌ای که دیروز دیده بود در میان دود باروت در تکاپو بودند. اما با وجود تیراندازی شدیدی که در اطرافش ادامه داشت و خاموش نمی‌شد به هیچ‌روی گمان نمی‌کرد که در میان میدان است. او صفیر گلوله‌ها را که از هر طرف روان بودند و خُمپاره‌هایی که از بالای سرش می‌گذشتند نمی‌شنید و دشمن را که در آن سوی رودخانه بود نمی‌دید و تا مدتی حتی کشتگان و زخمی‌شدگان را، گرچه بسیاریشان در نزدیکی او بر زمین افتاده بودند در نظر نمی‌آورد. با لبخندی که از چهره‌اش دور نمی‌شد به اطراف خود می‌نگریست.

دوباره یکی فریاد زد: این چرا آمده جلو خط آتش سواری می‌کند؟

فریاد می‌زدند: بگیر سمت راست، سمت چپ!

پی‌یر به جانب راست پیچید و غفلتاً با آجودان ژنرال رابوسکی که با او آشنا بود برخورد کرد. این آجودان با اوقات تلخی به او نگاهی انداخت و آشکارا می‌خواست مثل دیگران سرش داد بزند اما چون او را بجا آورد سزی به او تکلان داد و به او گفت:

— شما اینجا چه می‌کنید؟ - و به تاخف دور شد.

پی‌یر که احساس کرد جایش آنجا نیست و کاری آنجا ندارد، نگران از اینکه مبدا مزاحم کسی شود به دنبال آجودان شتافت.

به او رسید و پرسید: اینجا چه خبر است؟ اجازه می‌دهید که با شما بیایم؟

آجودان جواب داد: الساعه! همین الان! - و به جانب ژنرال چاقی که وسط علفها ایستاده بود تاخت و چیزی به او داد و تازه آنوقت رو به پی‌یر کرد و با لبخندی به او گفت: شما چطور اینجا آمدید، کنت؟ همین طوری، از سر کنجکاوای؟

پی‌یر گفت: بله، بله! - اما آجودان سر اسبش را برگرداند و به راه خود ادامه داد.  
گفت: اینجا، خدا را شکر، خبری نیست. اما در جناح چپ، در واحد باگراتیون، جهنمی  
است، خدا نصیب نکند!

پی‌یر پرسید: عجب! جناح چپ کجاست؟  
- بفرمایید با من روی تپه. از آنجا همه چیز پیداست. جایی که ما هستیم، در موضع آتشبار  
وضع قابل تحمل است. چه می‌کنید؟ می‌آیید؟

پی‌یر نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند جلودارش کجاست و گفت: بله، با شما می‌آیم - و  
تازه آنوقت بود که اول بار زخمی‌شدگانی را دید که لنگ‌لنگان پیاده پیش می‌رفتند یا افتاده بر  
برانکار، برده می‌شدند. در همان سبزه‌ای که شب گذشته از آن عبور کرده بود و بافه‌های علف  
درو شده را ردیف‌ردیف روی زمین دیده بود که عطر می‌پراکنده، سربازی بی‌جان عمود بر  
ردیف علفها بر زمین افتاده بود و سرش به وضع دلخراشی کج شده بود و کلاه از سر افتاده‌اش  
کنارش روی زمین دیده می‌شد. پی‌یر می‌خواست بپرسد که چرا آن سرباز را بر نمی‌دارند، اما  
چون چهره سخت آجودان را دید که او هم در همان راستا نگاه می‌کرد ساکت ماند.

پی‌یر نتوانست جلودار خود را پیدا کند و همراه آجودان در پناه پستیها و درون وادی تنگی به  
جانب تل رایوسکی راه افتاد. اسب پی‌یر عقب می‌ماند و با هر قدم می‌لرزید.

آجودان گفت: پیداست که شما عادت به سواری ندارید، کنت!  
پی‌یر گفت: نه، مسأله‌ای نیست - و بعد با تعجب افزود: اما این اسب بدجوری جست‌وخیز  
می‌کند!

آجودان گفت: آه، بله، زخمی شده است... دست راستش، بالای زانو، باید کار گلوله باشد.  
تبریک می‌گویم، کنت، این هم غسل آتش شما! با مهر جنگ نشان شدید.

در امتداد مواضع سپاه ششم، از پشت آتشباری که پیش رفته بود و با صدای کرکننده‌ای  
تیراندازی می‌کرد، از درون دود پیش رفتند و به جنگل کوچکی رسیدند. هوا در این جنگل خنک  
و آرام بود و بوی پاییز داشت. پی‌یر و آجودان از اسب فرود آمدند و پیاده راه تارک تل را پیش  
گرفتند.

آجودان ضمن اینکه به تل نزدیک می‌شد پرسید: ژنرال اینجاست؟  
سمت راست را به او نشان دادند و گفتند: همین الان اینجا بودند، از این طرف رفتند.  
آجودان به پی‌یر نگاهی کرد، گفتی نمی‌دانست با او چه کند.

پی‌یر به او گفت: برای من ناراحت نباشید، من می‌روم سر تل. اجازه دارم؟  
- بله بفرمایید. از آنجا همه چیز پیداست و زیاد هم خطرناک نیست. من هم بعد می‌آیم پیش شما.  
پی‌یر به محل آتشبار رفت و آجودان دور شد. آنها دیگر یکدیگر را ندیدند. مدتها بعد بود که

پی‌یر دانست که همان‌روز گلولهٔ توپی یک دست این آجودان را از بیخ کنده است. تلی که پی‌یر به روی آن رفت، همان محل مشهوری بود (که بعدها روسها نام تل آتشیار یا آتشیار رایوسکی به آن دادند و نزد فرانسویها به استحکامات بزرگ یا مرگبار یا مرکزی معروف شد) که در اطراف آن دهها هزار سرباز به خاک افتادند و فرانسویها آن را مهمترین نقطهٔ این موضع می‌شمردند.

روی این تل در سه راستا سنگر کنده بودند و در فضای میان این سه سنگر ده عراده توپ قرار داشت که از شکافهای دیواره‌های روبروشان تیراندازی می‌کردند.

توپهایی که در دو جانب این تل مستقر شده بودند نیز پیوسته آتش می‌باراندند. به فاصلهٔ کمی از پشت توپها سربازان پیاده بودند. هنگامی که پی‌یر به تارک این تل رسید به هیچ‌روی فکر نمی‌کرد که این محل که سه طرف آن سنگرهای کوچکی کنده شده بود و چند توپ بر آن مستقر شده و باران آتش بر سر دشمن می‌باراندند خطرترین نقطهٔ میدان نبرد باشد. به عکس، به نظرش می‌رسید که این نقطه (درست به سبب اینکه او قدم بر آن گذاشته است) یکی از کم‌اهمیتترین جاهاست.

پی‌یر چون روی این تل رفت در انتهای یکی از سنگرها که توپها را در میان گرفته بودند جای گرفت و با لبخندی از سر بی‌خبری شادمانه به آنچه در اطرافش می‌گذشت می‌نگریست. گهگاه با همان لبخند از جا برمی‌خاست و در عین کوشش به اینکه مزاحم سربازانی نباشد که توپها را پس و پیش می‌بردند و در آنها خرج می‌نهادند و پیوسته با کیسه‌های باروت و گلوله شتابان از کنارش می‌گذشتند به این طرف و آن طرف می‌رفت. این توپها پیوسته و پی‌درپی تیراندازی می‌کردند و صدایشان گوش را کور و دودشان فضای اطراف را کور می‌کرد.

برخلاف سربازان پیاده که دفاع از آتشیار را به عهده داشتند و پیدا بود که از وحشت بی‌قرارند، در میان گروه اندک خدمهٔ آتشیار که مدام سر به کار خود مشغول می‌داشتند و در سنگرهاشان محصور و از دیگران جدا بودند شوری یکسان و در همگان مشترک دیده می‌شد که آنها را همچون اعضای خانواده‌ای در پیوند می‌داشت.

ظهور پی‌یر با آن کلاه سفید و لباس غیرنظامی ابتدا بر سربازان اثری ناخوشایند گذاشت. از کنارش که می‌گذشتند حیرت‌زده و حتی ترسان از گوشهٔ چشم نگاهش می‌کردند. فرمانده آتشیار که افسری بلندقامت و آبله‌گون بود به بهانهٔ اینکه به کار توپ کناری سرکشی کند به سوی او آمد و با کنجکاوای به او خیره شد.

جوانک‌گردچهره‌ای که حالتی کودکانه داشت و پیدا بود که تازه از مدرسهٔ افسری بیرون آمده است و در هدایت آتش دو عراده توپی که به او واگذار شده بود غیرت بسیار به خرج می‌داد رو به او کرد و گفت: حضرت آقا، خواهش می‌کنم از اینجا بروید. اینجا نمی‌شود ایستاد.

سربازان به پی‌یر نگاه می‌کردند و از سرانکار سر می‌جنبانند. اما چون همه دانستند که با آن لباس و کلاهش نه تنها کار بدی نمی‌کند بلکه آسوده برای خود روی خاکریز می‌نشیند یا با لبخندی همه آرم و احترام از سر راه آنها کنار می‌رود و در میان آتشبار زیر تیر دشمن چنان به آسودگی قدم می‌زند که گفتی در بولوار به گردش آمده است، ستیز و حیرتشان به تفاهم و نوازش به شوخی آمیخته‌ای شبیه به احساسشان نسبت به سگها و خروسها و بُزهایی که میان سربازان زندگی می‌کنند مُبدل شد. این سربازان بلافاصله پی‌یر را در دل به خانواده خود پذیرفتند و از خود شمردند و به او لقب "اریاب خودمان" دادند و میان خود از او صحبت می‌کردند به مهر می‌خندیدند.

گلوله‌ای فرود آمد و زمین را در دو قدمی پی‌یر زیر و زیر کرد. او خاکی را که با انفجار به اطراف پاشیده شده بود از لباسش تکاند و خندان به اطراف خود نگرست.

سرباز سرخ‌روی پهن‌شانه‌ای با خنده‌ای که دندانهای محکم و سفیدش نمایان بود گفت: چطور، اریاب، شما راستی راستی نمی‌ترسید؟

پی‌یر پرسید: مگر تو خودت می‌ترسی؟

سرباز جواب داد: پس چه که می‌ترسم! گلوله است، رحم ندارد. تلیپی می‌افتد رویت و روده و پوده‌ات را پخش زمین می‌کند - و بعد خندان افزود: مگر می‌شود نترسید؟ چند سرباز با چهره‌هایی خندان و مهربان دور او جمع شدند. مثل این بود که انتظار نداشتند که او هم مثل همه حرف بزند و از این کشف خود خشنود بودند.

- سربازی کار ماست. اما این اریاب است! باور نمی‌شود کرد، عجب اریابی!

افسر جوان به سربازان دور پی‌یر فرمان داد: به جای خود! - پیدا بود که کار خود را تازه شروع کرده است. به همین سبب با وضوح بسیار و شمرده و طبق مقررات به سربازان فرمان می‌داد و به رؤسا گزارش می‌فرستاد.

غُرُش رگبار توپها و شلیک تفنگها در سراسر دشت خاصه در جانب چپ، جایی که واحد باگراتیون بود و در سنگرهای پیکانی می‌جنگیدند، شدت گرفت. اما از محلی که پی‌یر ایستاده بود از ورای دودی غلیظ تقریباً هیچ چیز دیده نمی‌شد. از این گذشته حواس پی‌یر یکسر به تماشای گروه کوچک سربازان آتشبار که، جدا از دیگران، به خانواده‌ای متحد می‌مانستند مشغول بود. نشاط نخستینی که از سر بی‌خبری به دیدن عرصه نبرد و شنیدن صداهای آن در او بیدار شده بود اکنون، خاصه پس از دیدن نعلش سربازی که تنها روی سبزه‌ها افتاده بود، جای خود را به احساس دیگری داده بود. حالا روی خاکریز سنگرها نشسته بود و به چهره‌های سربازان اطراف خود چشم دوخته بود.

نزدیک ساعت ده، بیست نفری از سربازان کشته یا زخمی شده روی تپه را از کنار آتشبار دور

بردند. دو عراده توپ نیز از هم پاشیده بود و خُمپاره‌های بیشتری صفیرکشان روی آتشبار فرود می‌آمدند و گلوله‌های توپهای دورزن سوت‌زنان می‌رسیدند، اما سربازان آتشبارگفتی متوجه آن نبودند و صدای خنده و شوخی و صحبت پُرنشاطشان از هر سو به گوش می‌رسید.

سربازی با اشاره به گلوله‌ای که سوت‌کشان فرود می‌آمد گفت: چه لوند است! دیگری که می‌دید گلوله از روی سر آنها می‌گذرد و به میان سربازان مدافع می‌افتد قاه‌قاه خندان فریاد زد: کاری با ما ندارد، برای پیاده‌هاست!

سرباز دیگری به موژیکی که زیر گلوله‌ای که از بالای سرش می‌گذشت زانو خم کرده نشسته بود، خندان گفت: چطور، با هم آشناید؟ چند سرباز پای دیواره جمع شده بودند و آنچه را که پیش رویشان می‌گذشت تماشا می‌کردند.

با دست به نقطه‌ای دور و روبروی خود اشاره‌کنان می‌گفتند: تماشا کن، خط آتششان داغان شده، عقب رفته‌اند.

استوار پیری سرشان داد زد: حواستان به کار خودتان باشد! عقب رفته‌اند رفته باشند، لابد عقب کار داشته‌اند - و شانه‌های یکی از سربازان را گرفت و آردنگی به پشتش نواخت و صدای قهقهه‌خنده سربازان بلند شد.

فرمانده از یک طرف فریاد زد: توپ پنجم را سر جایش برگردان! فریادهای پُرنشاطی از اطراف توپ شنیده شد: همه با هم، مثل قایق‌کشان! دلقک سرخ‌روی با خنده دندان‌نما فریاد زد: آئی، چیزی نمانده بود که کلاه اربابمان از سرش بیفتند! - و با لحنی به ناسزا آمیخته به گلوله‌ای که چرخ توپ و پای سربازی را خرد کرده بود فریاد زد: اخ، بی‌ناموس!

یکی دیگر به روستاییان داوطلبی که دولادولاً آمده بودند تا زخمیان را بلند کنند خندان گفت: بجنبید، حقه‌بازهای نابکار!

سربازان که دیدند داوطلبان جرئت نمی‌کنند به سربازی که یک پایش قطع شده بود دست بزنند سرشان داد زدند که: چرا معطلید، بی دست و پاها! نکنند آتش ما به دهنتان مژه ندارد؟! - و تردید آنها را به مسخره تقلیدکنان می‌گفتند: می‌گویم نکنند که... چطور است... به نظرم که... خیر، آتش ما را اصلاً دوست ندارند. اصلاً باب طبعشان نیست!

پی‌یر می‌دید که پس از هر گلوله که میان آنها منفجر می‌شد و پس از هر سربازی که از پا می‌افتاد بر شور عمومی افزوده می‌شد.

آتش درون سربازان که پنهان بود اما می‌خواست زبانه بکشد (پنداشتی که از سر ستیز با آنچه در پیش رویشان روی می‌داد) همچون آذرخش در شکم ابری سیاه و طوفانزاکه نزدیک می‌شد

پیوسته مکرر و رخشانتر بر چهره‌شان نمایان می‌شد.

پی‌یر به آنچه پیش رویش در عرصه نبرد روی می‌داد نگاه نمی‌کرد و علاقه‌ای هم نداشت که از آنچه آنجا می‌گذشت خبردار شود. تمامی توجهش به آتشی متمرکز بود که در سینه‌ها پنهان بود و پیوسته بیشتر زبانه می‌کشید و مثل این بود که (این را حس می‌کرد) در جان او نیز گرفته بود. ساعت ده، سربازان پیاده‌ای که پیش روی آتشبار در میان بوته‌ها و در طول رود کوچک کامنکا بودند عقب نشستند. از محل آتشبار به خوبی دیده می‌شد که آنها در کنار رود می‌دویدند و زخمی‌شدگان‌شان را، نهاده بر تفنگها، می‌بردند. ژنرالی با آجودانهایش به دنبال، به روی تل آمد و پس از آنکه به سرهنگ چیزی گفت، نگاه خشم‌آلودی به پی‌یر انداخت و به سربازان مأمور پوشش آتشبار که پشت آن ایستاده بودند دستور داد که بر زمین بخوابند تا کمتر در معرض تیر دشمن باشند، و خود باز از تپه سرازیر شد. بعد در صفوف پیادگان، در سمت راست آتشبار، صدای طبل و نیز فریاد فرمان شنیده شد و سربازان به سمت جلو حرکت کردند.

پی‌یر از روی دیواره جلو آتشبار نگاه می‌کرد، چهره‌ای توجهش را به خود جلب کرد، افسری بود که رنگ از چهره‌اش پریده بود و با شمشیر فرود آورده عقب عقب می‌رفت و با اضطراب به اطراف نگاه می‌کرد.

صفوف سربازان پیاده پشت پرده دود پنهان شد. صدای فریادهای کشیده و رگبار تفنگهاشان شنیده شد. چند دقیقه بعد خیل زخمیان را روی برانکارها از آنجا می‌آوردند. گلوله‌های توپ و خمپاره با شدت بیشتری روی آتشبار فرومی‌ریخت. چند نفری بر زمین مانده بودند و کسی جمعشان نمی‌کرد. سربازان با تلاش و حرارت بیشتری در اطراف توپها در تقلا بودند. دیگر کسی به پی‌یر توجهی نداشت. یکی دو بار با اوقات تلخی بر سرش بانگ زدند که از سر راهشان کنار رود. افسر ارشد آتشبار با احمی درهم و گامهایی بلند و تند از یک توپ به توپ دیگر می‌رفت. افسر جسور جوان با رویی سرختر و شوری بیشتر از پیش فرمان می‌داد. سربازان گلوله می‌آوردند، برمی‌گشتند، خرج در توپها می‌نهادند و کار خود را با حرارت و حمیتی آمیخته به خودنمایی انجام می‌دادند و راه رفتنشان به رقص می‌مانست، گفتی فتر زیر پا داشتند.

ابر تیره طوفانزا نزدیک شده بود و آتشی که پی‌یر مترصد شعله‌ور شدنش بود با رخسندگی همه چهره‌ها را فروزان می‌داشت. او در کنار افسر ارشد آتشبار ایستاده بود. افسر جوان شتابان دست بر لبه کلاه پیش آمد.

گفت: جناب سرهنگ، به عرضتان برسانم که بیش از هشت گلوله نمانده است، می‌فرمایید به تیراندازی ادامه بدهیم؟

افسر ارشد بی‌آنکه روی به سوی او بگرداند همچنان از روی دیواره چشم دوخته به میدان فریاد زد: رگبار آتش!

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد: افسر جوان آخی گفت و همچون مُرغی که حین پرواز تیر خورده باشد قُنبه شد و بر زمین نشست. همه چیز در چشم پی‌یر ناهنجار و تار و غمبار شد. گلوله‌ها پشت سر هم سوت‌کشان می‌آمدند و به سربازان و دیوارهٔ جلو آنها و توپها می‌خوردند. پی‌یر که پیش از آن در بند این صداها نبود، حالا جز آنها صدایی نمی‌شنید. از سمت راست آتشبار، سربازها با فریاد ”هورا“ می‌دویدند و پی‌یر چنین می‌پنداشت که نه به پیش بلکه واپس می‌شتابند.

گلوله‌ای درست بر لبهٔ دیواره، آنجا که پی‌یر ایستاده بود نشست و خاک بر رویش پاشید. گوی سیاهی مثل برق از پیش چشمش گذشت و در همان لحظه تلپ، گفتی در چیز نرمی فرو افتاد. سربازان داوطلبی که داشتند به سوی آتشبار می‌آمدند واپس شتافتند.

افسر فریاد زد: همهٔ توپها، رگبار، آتش!

استواری به نزد افسر ارشد دوید (با لحن پیشخدمتی که در ضیافت شامی به میزبان اطلاع دهد که شرابی که خواسته است تمام شده است) ترسان به نجوا به او گفت که دیگر گلوله نمانده است.

افسر نگاهی به پی‌یر انداخت و فریاد زد: پس این ناکسها چه می‌کنند؟ - صورت افسر ارشد سرخ شده بود و عرق از آن می‌ریخت، اخمش درهم بود و چشمانش برق می‌زد. با نگاهی از پی‌یر گریزان به سرباز فریاد زد: بدو به ذخایر و صندوقهای گلوله را هر چه هست بیاور. پی‌یر گفت: من می‌روم! - افسر بی‌آنکه به او جوابی بدهد با قدمهای بلند به جانب دیگر رفت و فریاد زد: تیراندازی موقوف... صبر کنید.

سربازی که به او دستور داده بودند به دنبال گلوله برود با پی‌یر سینه‌به‌سینه شد، گفت: آخر ارباب، اینجا که جای تو نیست - این را گفت و از تپه سرازیر شد. پی‌یر جایی را که افسر جوان نشسته بود دور زد و به دنبال او شتافت. یک، دو، سه، گلوله از بالای سرش گذشت و جلو و در اطراف و پشت سرش فرود آمد. به پای تپه رسید. هنگامی که داشت به صندوقهای سبز مهمات نزدیک می‌شد ناگهان به خود آمد و در دل گفت: من دارم کجا می‌روم؟ - مردد ایستاد که پیش رود یا بازگردد؛ ناگهان ضربهٔ هولناکی او را واپس بر زمین انداخت. در همان لحظه نور تند آتشی بزرگ چشمانش را خیره کرد و صدای کرکنندهٔ سوت و انفجار چنان در فضا پیچید که گوش را از جا می‌کند.

پی‌یر چون به خود آمد، تکیه بر دستها، روی زمین نشسته بود. از صندوقهای مهماتی که پیش از آن در نزدیکیش بود اثری نبود و فقط تخته‌های سبز شعله‌ور و کهنه‌هایی پراکنده روی سبزه‌های سوخته دود می‌کردند و اسبی بقایای مالبنده شکسته‌اش را به دنبال‌کشان می‌گریخت و اسب دیگری مانند پی‌یر نقش زمین شده بود و زوزه‌های کشدار و دلخراشی می‌کشید.

پی‌یر که از وحشت سر از پا نمی‌شناخت از جای جست و شتابان به جانب آتشبار رفت، گفתי از میان همه چیزهای هولناکی که دورش را گرفته بود آنجا را یگانه پناهگاه ایمن می‌پنداشت.

هنگامی که به سنگر وارد می‌شد دریافت که دیگر صدای تیراندازی از آتشبار نمی‌آید و فقط چند نفری را آنجا در تکاپو دید، فرصت نیافت که ببیند که اینها کی‌اند. سرهنگ، فرمانده آتشبار را دید که پشت به او داشت و روی دیواره افتاده بود، گفתי چیزی را پای تپه به دقت نگاه می‌کرد و سربازی را باز شناخت که خود را از دست چند نفری که بازویش را گرفته بودند بیرون می‌کشید و فریاد می‌زد: آی، برادران، رفقا! - و از این‌گونه چیزهای عجیب بسیار.

اما هنوز در نیافته بود که سرهنگ کشته شده و سربازی که فریاد می‌زد "برادران" اسیر شده است و جلو چشمش سرنیزه‌ای در پشت سرباز دیگری فرو رفت. به محض اینکه وارد سنگر شد مرد لاغر اندام زرد رویی را دید که عرق از چهره‌اش می‌ریخت و او نیفر می‌گفت که تن داشت و شمشیر به دست فریاد می‌کشید و به سوی او می‌شتافت. بی‌آنکه یکدیگر را ببینند به جانب هم می‌شتافتند، پی‌یر چون به او رسید خود به خود به منظور اجتناب از تصادم با او دستها را پیش برد و حایل خویش ساخت و آن مرد را (که افسری فرانسوی بود) گرفت و یک دست بر شانه و دست دیگر را بیخ گلولی او نهاد و با او گلاویز شد. افسر نیز شمشیر خود را افکند و گریبان پی‌یر را گرفت.

چند ثانیه‌ای هر دو با چشمانی وحشت‌زده در چهره ناشناس یکدیگر نگرستند. هر دو حیران بودند که چه می‌کنند و چه باید بکنند. هر یک با خود می‌گفت: آیا او اسیر من است یا من اسیر او؟ - اما پیدا بود که افسر فرانسوی بیشتر گمان می‌کرد که اسیر حریف است، زیرا دست زورمند پی‌یر که وحشتی ناخواسته بر آن حاکم بود گلولی او را با فشار پیوسته بیشتری می‌فشرد. افسر فرانسوی می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان صفیر گلوله‌ای در ارتفاع کمی بالای سرشان هر دو را از وحشت لرزاند. سر افسر فرانسوی چنان به سرعت فرو افتاد که پی‌یر گمان کرد از گردن جدا شده است.

پی‌یر نیز سر خم کرد و دست از گریبان او برداشت و بی‌آنکه دیگر در بند آن باشند که کی اسیر کی است، فرانسوی شتابان به سوی آتشبار بازگشت و پی‌یر از تپه سرازیر شد، پایش به کشتگان و زخمیان گیر می‌کرد و می‌پنداشت که افتادگانند که پای او را می‌گیرند. اما هنوز به پایین تپه نرسیده بود که جمعیت انبوهی سربازان روسی را در مقابل خود دید که فریاد زنان به جانب او می‌دویدند و در شور شتاب یکدیگر را هل می‌دادند و پایشان گیر می‌کرد و می‌افتادند و باز همچون طوفان به سوی آتشبار به راه می‌افتادند (این همان حمله‌ای بود که یرمولف به خود



نسبت می‌داد و مدعی بود که فقط تهور و بختیاری او بود که آن حمله دلیرانه را میسر ساخت. گفته می‌شد که صلیب‌های سن ژرزی را که در جیب داشته همچون پاداش تصرف تپه بر تارک آن پرتاب کرده است.

فرانسویانی که تپه را اشغال کرده بودند پا به فرار گذاشتند و سربازان ما با غریب هورا آنها را به قدری دور راندند که بازداشتشان دشوار بود.

اسیران را از تپه فرود آوردند، در بینشان ژنرالی فرانسوی بود که زخمی شده بود و افسران به دورش گرد آمدند.

خیل مجروحان، که پی‌یر بعضی را می‌شناخت و بسیاری برایش ناآشنا بودند، از روسی و فرانسوی با چهره‌هایی از شدت رنج درهم پیچیده از آشبار دور می‌شدند. بعضی سر پا بودند و راه می‌رفتند و برخی خود را روی زمین می‌کشیدند و پاره‌ای نیز روی برانکار افتاده حمل می‌شدند. پی‌یر به روی تپه رفت و بیش از یک ساعت آنجا ماند، اما از آن گروهی که به خانواده‌ای می‌مانست و او را از خود می‌شمرد هیچ‌کس را بازنیافت. اجساد بسیاری را دید که نمی‌شناخت، اما چند نفری را بجا آورد: افسری جوان، همان سرخ‌روی گردچهره را، که پای دیوار همچنان قلنبه شده در جوی خون نشسته بود و سرباز سرخ‌رو را که هنوز به خود می‌پیچید اما کسی بلندش نمی‌کرد.

پی‌یر به شتاب از تل پایین آمد.

با خود می‌گفت: نه، حالا دیگر دست از این کشتار می‌کشند، از کاری که کرده‌اند وحشت می‌کنند - و سرگشته به دنبال برانکارهای بسیار که از نبرد بیرون می‌بردند راه افتاد.

اما خورشید که پرده دود رویش را گرفته بود هنوز بالا بود و در پیش رو، خاصه در سمت چپ، در نزدیکی سمیونوفسکویه چیزی در دود جوشان بود، و غرش تیراندازی توپ و تفنگ نه تنها آرامتر نشده بود بلکه بی‌اندازه شدت گرفته بود، گفתי در مانده‌ای که با آخرین نیروی عجز فریاد می‌زند.

مهمترین بخش عملیات نبرد بارادینو در فضایی به عرض هزار ساژن (اندکی بیش از دو کیلومتر) میان بارادینو و سنگرهای پیکانی باگراتیون روی داد (بیرون از این میدان، در یک طرف، در حوالی ظهر سوارهای اوواریف ضرب‌شستهای نشان دادند و در طرف دیگر، آن‌سوی اوتیتسا، قوای پنیاتفسکی با توچکف درگیر شدند، اما اینها عملیاتی تک‌افتاده بودند و در مقایسه با آنچه در میان عرصه روی می‌داد قابل توجه نبودند). مهمترین قسمت زدوخورد در دشت میان بارادینو و سنگرهای پیکانی باگراتیون، نزدیک جنگل، در فضایی باز که بر دید هر دو

طرف گشوده بود به شیوه‌ای بسیار ساده و پاک از نیرنگ صورت گرفت. این عملیات با تیراندازی توپخانه از دو طرف آغاز شد که چندصد عژاده توپ در آن شرکت داشتند.

بعد که دود سراسر بیابان را پوشاند، از جانب فرانسویان لشکرهای دوسه و کمپان از سمت راست به سوی سنگرهای باگراتیون و هنگهای نایب‌السلطنه از سمت چپ به سوی بارادینو در دل دود پیش رفتند.

ناپلئون که روی استحکامات شواردینو بود، سنگرهای پیکانی را در فاصله یک ورستی و بارادینو را در مسافت پیش از دو ورستی (به خط راست) در پیش خود داشت و به این سبب نمی‌توانست آنچه را که در وسط عرصه روی می‌داد ببیند، خاصه آنکه دودی به میه آمیخته تمامی دشت را کور کرده بود. افراد لشکر دوسه، که به سوی سنگرهای پیکانی پیش می‌رفتند تا زمانی دیده می‌شدند که در وادی‌ای که میان آنها و سنگرها قرار داشت سرازیر نشده بودند. همین‌که به وادی وارد شدند دود تیراندازی توپخانه و تفنگداران سنگرها به قدری غلیظ شده بود که بالا آمدن آنها را از دامنه دیگر وادی کاملاً می‌پوشاند. گهگاه سیاهیایی، حتماً سایه سربازان، و گاه برق سرنیزه‌ها از ورای دود دیده می‌شد، اما از شواردینو نمی‌شد تشخیص داد که این افراد حرکت می‌کردند یا ایستاده بودند، فرانسوی بودند یا روس.

خورشید بالای آسمان بود و به شدت می‌درخشید و اشعه اُربیش راست در صورت ناپلئون می‌تابید و او دستش را سایبان صورت کرده بود و به سنگرهای پیکانی می‌نگریست. دود سنگرها را پوشانده بود و گاه به نظر می‌رسید که جنبش از دود بود و گاه چنین می‌نمود که افراد در حرکت بودند، گاهی نیز فریاد افراد از خلال غُرُش توپخانه به گوش می‌رسید اما نمی‌شد تشخیص داد که آنجا چه می‌کنند.

ناپلئون روی تپه ایستاده بود و با دوربین نگاه می‌کرد و در دایره کوچک دوربینش دود می‌دید و در میان دود افرادی، گاه افراد خود را و گاه سربازان روس را، اما چون دوربین از دیده برمی‌داشت نمی‌دانست که آنچه در دوربین دیده بود کجا بود.

از تپه فرود آمد و شروع کرد از هر سو قدم زدن.

گهگاه از حرکت باز می‌ایستاد و به صدای تیراندازی گوش می‌سپرد و به جانب میدان نگاه می‌کرد.

نه فقط از پای تپه‌ای که او بر آن ایستاده بود، نه فقط از فراز تپه‌ای که چند تنی از ژنرالهایش بر آن دیده‌ور بودند، بلکه حتی در خود محل تل سنگرهای پیکانی که سربازان روس یا فرانسوی، کشته و زخمی یا زنده، وحشتزده یا از ترس مشاعر باخته روی آن با هم در آمیخته بودند یا گاه اینها و زمانی آنها عرصه را در اشغال خود داشتند، نمی‌شد فهمید که آنجا چه می‌گذرد. ظرف

چند ساعت در این محل، در آن غوغای خاموشی ناپذیر تیراندازی توپخانه و تفنگداران، گاه روسها و زمانی فقط فرانسویان و گاه پیادگان و زمانی سواران روی تپه ظاهر می‌شدند، بر خاک می‌غلتیدند، به هم تیر می‌انداختند و با هم درمی‌افتادند و نمی‌دانستند با هم چه کنند، فریاد می‌کشیدند و بازمی‌گشتند.

آجودانهایی که ناپلئون به عرصهٔ نبرد می‌فرستاد و افسران رابطی که مارشالهایش به نزد از گسیل می‌داشتند پیوسته می‌آمدند و گزارشهایی از چگونگی جریان جنگ برای او می‌آوردند، اما این گزارشها همه نادرست بود، زیرا که در گیرودار نبرد ممکن نیست کسی بداند که در فلان لحظه به درستی چه روی می‌دهد و نیز به سبب آنکه بسیاری از آجودانها تا خود میدان نمی‌رفتند بلکه آنچه از دیگران شنیده بودند به ناپلئون منتقل می‌کردند و باز به علت آنکه تا آجودانی دو سه ورستی را که از میان میدان تا محل ناپلئون بود پیماید وضع جنگ عوض می‌شد و خبری که آورده بود دیگر درست نبود. مثلاً آجودانی از سوی نایب‌السلطنه خبر آورد که بارادینو اشغال شده و پل روی کالوچا به تصرف فرانسویان درآمده است و از ناپلئون می‌پرسید که آیا دستور می‌دهد که افراد از پل عبور کنند یا نه. ناپلئون فرمان داد که سربازان در ساحل آن سوی رود موضع بگیرند و منتظر فرمان باشند. اما نه فقط هنگامی که ناپلئون این فرمان را داد، بلکه همین‌که آجودان از بارادینو به جانب امپراتور حرکت کرده بود روسها پل را تصرف کرده و آتش زده بودند، و این همان درگیری‌ای بود که پی‌یر در آغاز نبرد در آن شرکت کرده بود.

آجودانی وحشتزده با رنگی پریده از تل سنگرهای پیکانی آمد و برای ناپلئون خبر آورد که حملهٔ فرانسویان دفع شده و کمپان زخمی و داووکشته شده است، حال آنکه واحد دیگری تل را تصرف کرده بود و هنگامی که به آجودان می‌گفتند که حملهٔ فرانسویان دفع شده است داوو زنده بوده و فقط بدنش کمی ضرب دیده بوده. با توجه به این گزارشها که نادرست بودند ناپلئون ناگزیر فرمانهایی صادر می‌کرد که یا پیش از صادر شدن اجرا شده بودند یا قابل اجرا نبودند و اجرا نشده می‌ماندند.

مارشالها و ژنرالهایی که به صحنهٔ اصلی نبرد نزدیکتر بودند - اما آنها نیز مانند ناپلئون در کانون نبرد نبودند و فقط گاه‌گاه زیر باران گلوله سری به آن می‌زدند - بی‌آنکه از ناپلئون کسب تکلیف کنند خود فرمانهایی صادر می‌کردند که از کجا به کجا تیراندازی بشود و سواران به کجا و پیادگان به کجا بروند. اما فرامین آنها نیز مانند فرمانهای ناپلئون به ندرت و آن هم ناقص و نادرست اجرا می‌شد، بیشتر اوقات خلاف آنچه آنها گفته بودند صورت می‌گرفت. سربازانی که فرمان پیشروی گرفته بودند از رگبار آتش می‌گریختند یا آنهایی که بایست توقف کنند چون ناگهان سربازان روسی را برخلاف انتظار در برابر خود می‌دیدند گاه عقب‌نشینی و گاه حمله می‌کردند یا سواران با دیدن سربازان گریزان روسی خودسرانه تعقیبشان می‌کردند. به این ترتیب

بود که دو هنگ سوار به شیبِ وادی سمیونوفسکویه فروتاختند و همین‌که از دامنهٔ دیگر وادی بالا رفتند عقب‌گرد کردند و به تاخت بازگشتند. پیادگان نیز گاه همین‌طور در جهتی خلاف آنچه به آنها فرمان داده شده بود می‌رفتند. تصمیم دربارهٔ اینکه توپها را چه وقت و به کجا حرکت دهند و سربازان پیاده را چه وقت به تیراندازی بفرستند یا سواره‌نظام را کی به میدان آورند تا پیادگان روس را زیر لگد لِه کنند، همهٔ این تصمیمها را فرماندهان واحدها که خود در صف بودند می‌گرفتند و نه تنها از ناپلئون بلکه حتی از نی و داوو یا مورا نیز نظر نمی‌خواستند. از مجازات اجرائکردن فرمان یا اتخاذ تصمیمهای خودسرانه نمی‌ترسیدند، زیرا در نبرد صحبتِ جان است و از جان عزیزتر چیزی نیست و گاه به‌نظر می‌رسد که نجات در آن است که انسان واپس بگریزد و گاه به سمت جلو، و سربازان در گرما گرم نبرد برحسب حال و هوای زمان عمل می‌کردند. حقیقت آن است که همهٔ این حرکتها به جلو یا به عقب تغییری در وضع سرباز نمی‌دادند یا کارش را آسان و بارش را سبک نمی‌کردند. حمله‌های سواره یا پیادهٔ آنها علیه یکدیگر خطر جانی چندانی در پی نداشت. خطر مرگ و نقص عضو از آتش توپ و تفنگ بود که گلوله‌هاشان در فضای تکاپوی سربازان از هر سو در پرواز بودند. سربازان همین‌که از فضایی که مرگ در آن از آسمان می‌بارید خارج می‌شدند به نهیب فرماندهان که پشت‌سر آنها بودند بازمی‌گشتند زیرا چوب انضباط سخت قهار بود و آنها را به محدودهٔ آتش بازمی‌گرداند ولی آنها باز (از هیبت مرگ) انضباط را فراموش می‌کردند و طبق حال و هوای همگانی عمل می‌کردند.

### ۳۴

داوو و نی و مورا، سرداران ناپلئون، که در نزدیکی منطقهٔ آتش بودند و گاهی نیز سری به آن می‌زدند، چندبار واحدهای بزرگ و منظمی را به درون این منطقه فرستاده بودند. اما برخلاف آنچه بی‌استثنا در همهٔ نبردهای پیشین روی داده بود به جای آنکه خبر فرار دشمن که انتظارش را داشتند دریافت کنند واحدهای بزرگ و منظمی که به کارزار فرستاده بودند به صورت گروههای وحشتزده و درهم شکسته بازگشته بودند. هر بار آنها را دوباره به نظم می‌آوردند اما از شمار آنها پیوسته کاسته می‌شد. نزدیک ظهر مورا آجودان خود را نزد ناپلئون فرستاد و از او نیروی کمکی خواست.

ناپلئون پای تپه نشسته بود و پونج می‌نوشت که فرستادهٔ مورا به شتاب نزدش آمد و به او اطمینان داد که اگر اعلیحضرت یک لشکر دیگر به او بدهند او ارتش روس را به یقین درهم خواهد شکست.

ناپلئون با تعجب بسیار به آجودان مورا که جوانکی زیباروی بود و، مثل مورا، گیسوان سیاه بلند پُرشکنی داشت نگاهی کرد و طوری که انگار گفتهٔ او را نفهمیده باشد با لحنی سخت تکرار

کرد: لشکر کمکی؟ - ناپلئون با خود اندیشید: چطور قوای کمکی می خواهد، حال آنکه نیمی از ارتش در اختیار اوست و یک جناح ضعیف و بی استحکامات دشمن را بیشتر پیش رو ندارد! با لحنی سخت به آجودان گفت: به شاه ناپل بگوئید که هنوز ظهر نشده است و من هنوز دید روشنی از وضع مهره‌های خود روی صفحه شطرنج ندارم. بفرمایید...

آجودان زیباروی جوان که دستش را از لبه کلاهش فرو نینداخته بود آه عمیقی کشید و به تاخت به محل کشتار بازگشت.

ناپلئون برخاست و کولنکور و برتیه را نزد خویش خواند و با آنها درباره مطالبی حرف زد که با نبرد در جریان ربطی نداشت.

در میان صحبتی که تمام حواس ناپلئون را به خود مشغول کرده بود نگاه برتیه به ژنرالی جلب شد که سوار بر اسبی عرق‌ریز همراه آجودانهایش به تاخت به تپه نزدیک می شد، این ژنرال بلیار بود. از اسب فرود آمد و با قدمهایی تند به امپراتور نزدیک شد و با جسارت و به صدای بلند شروع کرد درباره ناگزیری ارسال لشکر کمکی توضیح دادن. به شرفش سوگند می خورد که اگر یک لشکر ارسال شود روسها شکست خواهند خورد.

ناپلئون شانه بالا انداخت و چیزی نگفت و به قدم زدن ادامه داد. بلیار به صدای بلند و حرارت بسیار برای ژنرالهایی که اطرافش بودند توضیح می داد.

ناپلئون به سوی ژنرال تازه رسیده باز آمد و گفت: بلیار، شما زیادی حرارت به خرج می دهید. در گرما گرم جنگ آدم آسان اشتباه می کند. بروید، موضوع را درست بررسی کنید و بعد بیایید پیش من.

بلیار هنوز از نظر ناپدید نشده بود که فرستاده دیگری از جهت دیگری از عرصه نبرد به شتاب به سوی آنها آمد.

ناپلئون به لحن کسی که از بسیاری موانع به خشم آمده باشد گفت: هان، دیگر چه خبر است؟ آجودان لب گشود که: اعلیحضرتاه پرس...

ناپلئون با حرکتی که نشان خشم بود گفت: چه؟ کمک می خواهد؟ - آجودان به نشان تصدیق سر فرود آورد و شروع کرد به گزارش دادن، اما امپراتور روی از او گرداند و چند قدمی دور شد و ایستاد و باز روی گرداند و برتیه را نزد خود خواند و دستها را به نشان ناچاری اندکی بالا برد و گفت: باید از ذخیره‌ها برایش بفرستیم! - و بعد خطاب به برتیه (که بعدها ناپلئون "جوجه‌غازی" که من عقابش کردم" نامیدش) پرسید: به عقیده شما کدام واحد را برایش بفرستیم؟ برتیه، که از وضع همه لشکرها و هنگها و حتی گردانهای ارتش به خوبی اطلاع داشت گفت:

۱. Oison در زبان فرانسه علاوه بر جوجه‌غاز به آدم بزه‌صفت و ساده‌لوحی که به آسانی دهنه می‌پذیرد و هدایت می‌شود نیز گفته می‌شود و بدیهی است که انتخاب این کلمه بی حساب نبوده است.

اعلیحضرتا، لشکر کلپارد<sup>۱</sup> را بفرستید.

ناپلئون سری به تصدیق تکان داد.

آجودان به جانب لشکر کلپارد شتافت. چند دقیقه بعد لشکر گارد جوان که پشت تپه قرار یافته بود حرکت کرد. ناپلئون ساکت مانده به راستای حرکت لشکر چشم دوخته بود.

ناگهان رو به برتیه گرداند و گفت: نه، نمی توانم کلپارد را بفرستم. لشکر فریان را بفرستید. گرچه اعزام فریان هیچ مزیتی به کلپارد نداشت و حتی آشکارا کار نادرستی بود زیرا نگه داشتن کلپارد که راه افتاده بود و به راه انداختن فریاد باعث اتلاف وقت می بود، اما فرمان بی چون و چرا اجرا شد. ناپلئون متوجه نبود که در برابر ارتشیان خود نقش پزشکی را بازی می کند که با داروهای خود بهبود بیمار را به عقب می اندازد، گرچه این نقش پزشک را به خوبی می فهمید و محکوم می کرد.

لشکر فریان نیز مانند دیگران در دود عرصه جنگ ناپدید شد. آجودانها همچنان از هر طرف به تاخت می آمدند و چنانکه گفتم با هم تباخی کرده باشند همه یک چیز را تکرار می کردند. همه تقاضای واحدهای کمکی داشتند و می گفتند که روسها سر جای خود استوارند و آتش دوزخ را بر سر سربازان می بارانند و فرانسویان مثل برف در آفتاب آب می شوند.

ناپلئون روی یک صندلی تاشو نشسته و در فکر فرورفته بود.

موسیو دوبوسه، همان که به گمان امپراتور به سفر علاقه بسیار داشت و از صبح آن روز گرسنه مانده بود به نزد امپراتور آمد و جسارت کرد و با نهایت احترام به اعلیحضرت پیشنهاد کرد که صبحانه صرف کند و گفت: امیدوارم که حالا دیگر بتوانم پیروزی را به اعلیحضرت تبریک بگویم.

ناپلئون لب ننگشود و فقط به نشان انکار سر جنباند. موسیو دوبوسه به گمان اینکه انکار مربوط به پیروزی است و نه رد پیشنهاد صرف صبحانه جسارت کرد و با احترام به شوخی آمیخته ای گفت: وقتی انسان می تواند صبحانه صرف کند، هیچ عاملی در جهان نمی تواند مانع این کار بشود.

ناپلئون ناگهان با چهره ای عبوس روی از او گرداند و گفت: بروید... لبخند ساده دلانه افسوس و شیمانی، در عین شوق، بر چهره آقای دوبوسه درخشید، با قدمهایی نرم گفتمی بر آب لغزان به سوی ژنرالها رفت.

ناپلئون احساس تلخی شبیه احساس قماربازی داشت که همیشه بختیار بوده و پول خود را بی حساب و با سبکسری بر میز بازی می ریخته و همیشه می برده و درست وقتی که همه چیز را سنجیده و همه احتمالات بازی را در نظر گرفته احساس می کند که هر چه بیشتر فکر کند و در

حرکات باریکتر شود باختنش حتمیتر است.

ارتش همان بود و ژنرالها نیز همان، تدارکات و تهیه مقدمات جنگ عوض نشده بود و برنامه نبرد با همان دقت تهیه شده بود و اعلامیه پیش از نبرد موجز و قاطع بود. او نیز همان بود که بود و این را خوب می دانست، و می دانست که حتی با تجربه تر و کارداتر از گذشته شده است. حتی دشمن همان بود که در نبرد استرلیتس و فریدلاند بود، اما دست او که فرمان می داد گفتی به افسونی ناتوان شده بود.

همه شیوه ها و شگردهایی که در گذشته بی چون و چرا به پیروزی راهبر بودند: تمرکز آتش توپخانه بر یک نقطه، حمله قوای ذخیره به منظور از هم گسستن خط دفاع یا حمله سواره نظام، همان مردان آهنین؛ اینها تمام را به کار برده بود و حالا نه فقط از پیروزی نشانی نبود، بلکه خبر کشته یا زخمی شدن ژنرالهایش و لزوم اعزام کمک و وصف شکست ناپذیری روسها و پریشانی ارتش فرانسه از همه جا یک جور می رسید.

در گذشته پس از صدور دو سه فرمان و ادای دو سه عبارت مارشالها و آجودانها با چهره هایی سرشار از نشاط به تاخت می آمدند و پیروزی را تبریک می گفتند و گرفتن غنائم را بشارت می دادند: سپاه اسیر گرفته بودند، و دسته دسته پرچم یا علمهای عقاب نشان دشمن و توپها و ازابه ها به غنیمت نصیبشان شده بود. مورا اجازه می خواست که واحدی سوار را برای تصرف قطارهای مهمات و ملزومات دشمن اعزام کند. در نبردهای لودی<sup>۱</sup>، مارنگو<sup>۲</sup>، آرکول<sup>۳</sup>، ای پنا، استرلیتس، و اگرام و غیره همه جا وضع به این منوال بود. این چه بلای عجیبی بود که اکنون بر سر ارتشش آمده بود؟

گرچه خبر تصرف سنگرهای پیکانی را برایش آوردند، ولی می دید که وضع ابدا مانند آنچه در نبردهای پیشین می گذشت نبود، می دید که همان احساسی که او در دل داشت در دل همه اطرافیان نیز که در نبرد صدمه دیده بودند خانه کرده است. چهره ها همه غمزده و نگاهها همه از هم گریزان بود. فقط دبو سه بود که نمی توانست اهمیت آنچه را که روی داده دریابد. ناپلئون بود که با تجربه طولانی در کار جنگ نیک می دانست که ناکام ماندن ارتشی حمله ور پس از هشت ساعت نبرد با این همه تکاپو چه معنی دارد، می دانست که این حال جز شکست چیزی نیست و در آن حال پرتنش تعادل ناپذیر تصادفی ناچیز ممکن است او و ارتشش را به تباهی بکشاند.

هنگامی که این جنگ عجیب روسیه را از آغاز تا به آن ساعت در خیال بازمی پیمود و می دید که در این جنگ حتی یک نبرد به پیروزی نینجامیده و طی دو ماه تکاپو یک پرچم یا یک توپ به غنیمت گرفته نشده یا یک سپاه به اسارت نیفتاده، چون به چهره های اطرافیان خود می نگریست و اندوه پنهانشان را درمی یافت و گزارش آنها را درخصوص پایداری ارتش روس

می‌شنید احساسی هولناک شبیه به آنچه در خواب به انسان دست می‌دهد در دلش می‌افتاد و رویدادهای نامیمونی که ممکن بود به تباهی او منجر شود از ذهنش می‌گذشت. روسها ممکن بود به جناح پیش حمله کنند، ممکن بود قلب ارتشش را درهم شکنند، یا گلوله‌ای کمانه کند و خود او را از پای بیندازد. اینها همه ممکن بود. او در نبردهای پیشین خود فقط به احتمالاتی می‌اندیشید که به پیروزی می‌انجامید اما اکنون رویدادهای ناخجسته بی‌شمار در نظرش می‌آمدند و او یکی یکی آنها را انتظار می‌کشید. آری، احساس کسی را داشت که خواب می‌بیند که جنایتکاری قصد جان او را کرده است و او تمام قدرت خود را در مشت جمع کرده و با چنان شدتی بر بدخواه نابکار ضربه می‌زند که یقین دارد او را از پای درخواهد آورد، اما احساس می‌کند که دستش نرم و بی‌توان همچون کهنه‌پاره‌ای فرو می‌افتد و خود را درمانده می‌یابد و ترس از مرگی حتمی بر او حاکم می‌شود.

خبر اینکه روسها به جناح چپ ارتش فرانسه حمله می‌کنند همین وحشت را در دل ناپلئون پدید آورد. پای تپه، روی صندلی تاشو نشسته بود و سر فروافکنده و آرنج بر زانو نهاده بود. برتیه نزد او آمد و پیشنهاد کرد که امپراتور خود به خط جبهه برود تا وضع کارزار را به چشم ببیند.

ناپلئون گفت: چطور؟ چه گفتید؟ بله، بگویید اسبی برایم بیاورند.

سوار شد و به سوی سمیونوفسکویه رفت.

در منطقه‌ای که ناپلئون از آن بازدید می‌کرد دود باروت تازه داشت پراکنده می‌شد و همه جا اسبها و آدمها تک‌تک یا تل‌تل در خون خفته بودند. صحنه‌ای چنین وحشتناک و کشتگانی چنین بسیار در فضایی چنین اندک را نه ناپلئون هرگز دیده بود و نه هیچ‌یک از ژنرالهایش. غرض توپخانه که طی ده ساعت لحظه‌ای خاموش نشده و پیوسته گوش آزرده بود، همچون نوایی مترنم که به اعمال بازیگران جان بخشد، صحنه را خوف‌انگیزتر می‌کرد. ناپلئون بر بلندی سمیونوفسکویه بالا رفت و از ورای پرده دود صفوف سربازانی را دید که رنگ اونیفورمشان به چشمش آشنا نبود. سربازان روس بودند.

سربازان روس با صفوفی درهم فشرده در آن سوی تپه سمیونوفسکویه بودند و توپهایشان مدام می‌غرید و سراسر صفوفشان را پوشیده از دود می‌کرد. آنچه پیش چشم ناپلئون می‌گذشت دیگر نبرد نبود، آدمکشی بی‌وقفه‌ای بود که نه برای روسها فایده‌ای داشت نه فرانسویان را به منظورشان نزدیک می‌کرد. ناپلئون اسب خود را باز ایستاند و دوباره در همان افکاری فرورفت که برتیه از آنها بیرونش کشیده بود، نمی‌توانست نبردی را که پیش روی و در اطرافش در جریان بود و هدایت آن با او و به اراده او شمرده می‌شد بازدارد. اول‌بار بود که این نبرد به سبب ناکام ماندن او در نظرش بیهوده و هول‌انگیز می‌نمود.



یکی از ژنرالهایی که به نزد او آمده بودند جسارت ورزید و به او پیشنهاد کرد که لشکر گارد قدیم را به کارزار وارد کند. مارشال نی و مارشال برتیه که در کنار ناپلئون ایستاده بودند نگاهی به هم کردند و به پیشنهاد بی معنی این ژنرال به تحقیر خندیدند.

ناپلئون سر به زیر انداخت و لحظاتی ساکت ماند، بعد گفت: در هشتصد فرسنگی مرزهای فرانسه گارد قدیم خود را نابود نخواهم کرد - و سراسب خود را برگرداند و به سوی شواردینو بازگشت.

### ۳۵

کوتوزف، سر سپیدمویش را به زیر افکنده بود و با پیکر سنگینش بر نیمکتی که قالیچه‌ای روی آن انداخته بودند در همان جایی که آن روز صبح پی‌یر او را دیده بود نشسته بود. نه تصمیمی می‌گرفت و نه فرمانی می‌داد، فقط با آنچه به او پیشنهاد می‌کردند موافقت یا مخالفت می‌کرد.

در پاسخ به پیشنهادهای مختلفی که به او می‌شد می‌گفت: بله، بله، همین کار را بکنید! - به این یا آن یک از ملازمان خود می‌گفت: بله، بله، برو جانم، مواظب باش! - یا: نه، این کار را نکن، بهتر است صبر کنیم! - به گزارشهایی که به او داده می‌شد به دقت گوش می‌سپرد و هر وقت زبردستانش تقاضا می‌کردند، فرمانهایی می‌داد اما ضمن گوش دادن به گزارشها به نظر می‌آمد که به معنی عباراتی که به او گفته می‌شود توجهی ندارد و بیشتر چیزهای دیگری مثل حالت صورت یا لحن گوینده نظرش را جلب می‌کند. به تجربه‌ای که طی عمری خدمت نظام به دست آورده بود می‌دانست و نیز به یاری فرزندی که حاصل گذشت عمر بود درک می‌کرد که هدایت صدها هزار نفر انسان که در عرصه نبرد با مرگ می‌جنگند کار یک نفر نیست و می‌دانست که سرنوشت جنگ کاری با تصمیمهای فرمانده کل یا چگونگی محل استقرار افراد یا تعداد توپها یا شمار تلفات ندارد. سرنوشت جنگ را نیرویی معین می‌کند که درک آن در حدّ مشاعر ما نیست، نیرویی که روحیه افراد نامیده می‌شود و او به همین نیرو نظر داشت و ارتش خود را تا جایی که در توانش بود به یاری آن هدایت می‌کرد.

حالت کلی سیمای کوتوزف از تمرکزی آرام و تلاشی پیوسته حکایت می‌کرد که به زحمت بر بار سنگین خستگی تنی سالخورده و ضعیف چیره می‌شد.

ساعت یازده برای او خبر آوردند که سربازان روس سنگرهای پیکانی را که توسط فرانسویان اشغال شده بود باز تصرف کرده‌اند، اما پرنس باگراتیون در این میان زخمی شده است. کوتوزف آهی کشید و سر به تأسّف جنباند.

به یکی از آجودانهایش گفت: سوار شو برو پیش پرنس پیوتر ایوانویچ و به دقت تحقیق کن و

از وضع حال او برای من اطلاع درست بیاور - و بعد روی به پرنس وورتمبرگ<sup>۱</sup> که پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت: والا حضرت میل دارند فرماندهی ارتش اول را به عهده بگیرند؟

بلافاصله پس از عزیمت پرنس حتی پیش از آنکه پرنس به سمیونوفسکویه رسیده باشد آجودانش بازگشت و گزارش داد که پرنس تقاضای نیروی کمکی می‌کند.

اخم کوتوزف درهم رفت و به دختر وف فرمانی فرستاد که بلافاصله فرماندهی ارتش اول را به عهده گیرد و پیامی به پرنس فرستاد که به نزد او بازگردد چون در چنین لحظات خطیری نمی‌تواند از حضور او در کنار خود محروم بماند. هنگامی که خبر اسارت مورا را برای او آوردند و افسران ستاد به او تبریک گفتند لبخند زنان گفت: صبر کنید آقایان، در این نبرد پیروز شده‌ایم و اسارت مورا چیز فوق‌العاده‌ای نیست. در هر حال بهتر است صبر کنیم و پیش از وقت شادی نکنیم - با این حال، آجودانی را مأمور کرد که به تمام واحدهای ارتشها برود و این خبر را به همه برساند.

هنگامی که شچربی‌نین<sup>۲</sup> از جناح چپ به تاخت آمد و خبر تصرف سنگرها و سمیونوفسکویه را توسط فرانسویان آورد کوتوزف که از صداهای میدان و حالت صورت شچربی‌نین حدس زده بود که خبر خوبی نیاورده است از جا برخاست و به بهانه حرکت و نرم کردن مفاصل پا پیش رفت و بازوی شچربی‌نین را گرفت و او را به کناری برد و به یرمولوف گفت: برو جانم، برو آنجا ببین می‌شود کاری کرد یا نه.

کوتوزف در گورکی، در قلب قوای روس بود. حمله ناپلئون به جناح چپ ما چندبار دفع شده بود. ستون قوای فرانسوی نتوانسته بود از بارادینو جلوتر برود. سواران اووارف عاقبت فرانسویان را از جناح چپ گریزانند.

ساعت سه بعد از ظهر حملات فرانسویان قطع شد. کوتوزف بر چهره همه کسانی که از جبهه بازمی‌گشتند و نیز بر صورت اطرافیان خود آثار تنشی شدید خواند، از پیروزی آن روز بیش از حد انتظار خشنود بود، اما نیروی جسمانی پیرمرد به پایان رسیده بود. چندبار سرش فروفتاد، گفتی می‌خواست از خستگی بیفتد و پلکهایش پیوسته بسته می‌شد. غذا برایش آوردند.

ژنرال ولتسوگن، آجودان امپراتور، همان که از کنار پرنس آندره‌ی گذشته و به آلمانی گفته بود: باید بر وسعت دامنه جنگ افزود، و همان که باگراتیون سخت از او بیزار بود، سر غذا نزد کوتوزف آمد. ولتسوگن از جانب بارکلی آمده بود تا درباره وضع عملیات در جناح چپ گزارش دهد. بارکلی که همه کارها را به معیار عقل می‌سنجید به دیدن گروه انبوه سربازان گریزان و زخمی و پراکندگی عقبداران ارتش و سنجدن همه شرایط نبرد به این نتیجه رسیده بود که عملیات به شکست قوای روس انجامیده است و آجودان مورد محبت خود را به نزد فرمانده کل فرستاده بود

که این حال را به او خبر بدهد.

کوتوزف که داشت با زحمت بسیار مرغ بریان خود را می جوید با چشمانی از شادمانی درهم کشیده به ولتسوگن نگاه کرد.

ولتسوگن با بی‌اعتنایی زانو می‌جنباند و مفصل نرم می‌کرد و با تبسمی که نشان از تحقیر داشت پیش رفت و دستی تا نیمه راه به سمت کلاه بالا برد که یعنی احترام.

ولتسوگن با بی‌اعتنایی آشکاری با فرمانده کل قوا روبرو می‌شد و می‌خواست وانمود کند که این ژنرالی که درس خوانده و در علم جنگ صاحب‌نظر است روسها را آزاد می‌گذارد تا این پیرمرد ناتوان و بی‌فایده را همچون بیتی ستایش کنند، اما او ارزش اشخاص را می‌داند. با خود می‌گفت: پیرمرد... (آلمانیها میان خود کوتوزف را چنین می‌نامیدند) نمی‌گذارد به خودش بد بگذرد! - نگاه تندی به بشقابی که جلو کوتوزف بود انداخت و شروع کرد چگونگی عملیات را در جناح چپ چنانکه بارکلی به او دستور داده بود و نیز چنانکه خود می‌پنداشت برای فرمانده سالخورده گزارش دادن:

— تمام نقاط مواضع ما در دست فرانسویهاست و دفع دشمن امکان‌پذیر نیست، چون دیگر سربازی نمانده است، همه فرار می‌کنند، اصلاً نمی‌شود از فرارشان جلوگیری کرد.

دهان کوتوزف از جویدن بازماند و حیران، چنانکه نفهمیده باشد مخاطبش به او چه گفته است، به ولتسوگن خیره ماند. ولتسوگن که متوجه هیجان پیرمرد شد با لبخندی گفت:

— من حق ندارم آنچه را که دیدم از حضرت انور پنهان کنم... صفوف سربازان ما کاملاً درهم شکسته‌اند...

کوتوزف اخم درهم کرد و به سرعت برخاست و به سوی ولتسوگن آمد و فریاد زد: شما دیدید؟ خودتان دیدید؟ - و دست لرزان خود را به تهدید رو به او بلند کرد و با صدایی از خشم بریده فریاد زد: چطور... آخر چطور جرئت می‌کنید... آقای محترم، چطور جرئت می‌کنید این حرف را به من بزنید؟ شما هیچ چیز نمی‌دانید. بروید به ژنرال بارکلی بگویید که اطلاعاتش نادرست است. من که فرمانده کل قوا هستم از جریان حقیقی جنگ بهتر از او خبر دارم.

ولتسوگن می‌خواست چیزی بگوید اما کوتوزف حرفش را بُرید:

— دشمن در جناح چپ واپس رانده شده و در جناح راست شکست خورده. شما، آقای محترم، اگر درست نمی‌بینید نباید به خود اجازه دهید تا از چیزی که نمی‌دانید حرف بزنید - و با لحن بسیار تندی ادامه داد: بروید پیش ژنرال بارکلی و تصمیم قاطع مرا دایر بر حمله فردا به دشمن به او ابلاغ کنید - همه ساکت مانده بودند و جز صدای تنفس سنگین فرمانده سالخورده صدایی شنیده نمی‌شد. کوتوزف صلیب‌کشان ادامه داد: دشمن همه جا دفع شده است، و من

خدا را شکر می‌کنم و از سربازان جسور خود سپاسگزارم. دشمن شکست خورده است و ما فردا او را از خاک پاک روسیه بیرون می‌رانیم - و ناگهان بغض در گلویش ترکیب و خاموشش کرد. ولتسوگن شانه بالا انداخت و دهان کج کرد و چیزی نگفت، حیران از خودکامگی و تفرعن پیرمرد<sup>۱</sup>، به کناری رفت.

کوتوزف به سالار تناور و جذاب و سیاه‌مویی که در این هنگام به روی تپه می‌آمد اشاره کرد و گفت: آه، این هم مرد مزدان! - این مرد ژنرال رایوسکی بود که تمام روز را در کانون هنگامه بارادینو گذرانده بود.

رایوسکی گزارش داد که سربازان همه در جای خود استوارند و پایداری می‌کنند و فرانسویان دیگر جرئت حمله ندارند.

کوتوزف گفته‌های او را گوش داد و به زبان فرانسوی پرسید: پس شما مثل دیگران فکر نمی‌کنید که ما باید عقب‌نشینی کنیم.

رایوسکی جواب داد: به‌عکس، والا حضرت، جایی که کار با قاطعیت یک‌طرفه نشده، پیروزی همیشه با طرف سرسخت است، و به عقیده من...

ولی کوتوزف مهلتش نداد تا حرفش را تمام کند، آجودانش را صدا کرد: کایسارف، بیا بنشین و فرمان فردا را بنویس - و به آجودان دیگری گفت: و تو، سوار شو برو در تمام طول خط جبهه اعلام کن که فردا حمله می‌کنیم.

کوتوزف که با رایوسکی مشغول صحبت بود و فرمان املا می‌شد، ولتسوگن از نزد بارکلی بازگشت و گفت که ژنرال بارکلی دوتولی مایل است تأیید فرمانی را که فلدمارشال صادر کرده‌اند کتباً دریافت کند.

کوتوزف بی‌آنکه به ولتسوگن نگاهی بیندازد دستور داد که این فرمان را که فرمانده کل سابق به‌حق می‌خواست برای برائت از مسؤولیت کتباً دریافت دارد نوشته شود. از برکت پیوند ناپیدا و مرموزی که حال و هوای مشترکی را در سراسر ارتش برقرار می‌دارد و روحیه سربازی نام گرفته است و شاه‌رگ جنگ شمرده می‌شود سخنان کوتوزف دربارهٔ نبرد روز بعد به فاصلهٔ کوتاهی در سراسر ارتش منتشر شد.

آنچه به واپسین حلقه‌های این زنجیر منتقل شد ابتدا عین گفته‌های کوتوزف نبود، حتی فحوای فرمان او نیز نبود که بر زبانها گشت! حتی آنچه در دورترین مواضع ارتش سربازان به یکدیگر می‌گفتند شباهتی به آنچه کوتوزف گفته بود نداشت، با این‌همه جان‌گفته‌هایش در همهٔ دلها راه یافت، زیرا آنچه کوتوزف گفته بود، نه از روی استدلالهای حساب شده، بلکه از دل او بر آمده بود، از احساسی که در دل او بود و در دل یک‌یک مردم روسیه بود.

۱. در نسخهٔ روسی، به آلمانی آمده است.

سربازان درمانده و مردّد چون دانستند که روز بعد به دشمن حمله خواهند کرد و تأیید آنچه راکه می‌خواستند باور کنند از بالاترین مقامات ارتش شنیدند دلگرم شدند و جسارت یافتند.

### ۳۶

هنگ پرنس آندره‌ی جزو واحدهای ذخیره‌ای بود که تا ساعت دو بعد از ظهر پشت سمیونوفسکویه زیر آتش شدید توپخانه دشمن بیکار در انتظار مانده بود. ساعت دو، هنگ که هنوز در نبرد درگیر نشده بود و بیش از دویست نفر تلفات داده بود فرمان پیشروی دریافت کرد و در مزرعه یونجه لگدمال شده‌ای میان سمیونوفسکویه و تل آتشار، یعنی جایی که آن روز هزاران نفر هلاک شده بودند و در آن ساعت آتش پُرزور صدها توپ دشمن بر آن متمرکز بود، موضع گرفت.

هنگ بی‌آنکه از این موضع حرکتی بکند یا تیری بیندازد باز یک‌سوم از افراد خود را از دست داد. پشت پرده دود، که پراکنده نمی‌شد، از جلو و به‌ویژه از سمت راست غُرش توپخانه پیوسته ادامه داشت و از ورای این پرده مرموز که سراسر منظره پیش رو را از نظر پنهان کرده بود گلوله‌های توپ با صفیری تندسیر و به فش فش آمیخته و خُمپاره‌ها با سوتی کشیده به این سو پرواز می‌کردند. گهگاه، گفتی به قصد دادن اندکی راحت باش، ربع ساعتی گلوله‌ها همه خطا می‌رفتند و از فراز واحد می‌گذشتند، اما گاه نیز ظرف یک دقیقه چند نفر را به خاک می‌افکندند و کشتگان و زخمیان پیوسته از محل هنگ دور برده می‌شدند.

با هر گلوله تازه احتمال زنده ماندن آنهایی که هنوز زنده بودند کمتر و کمتر می‌شد. هنگ گردان‌گردان به فاصله سیصد قدم از هم به خط شده بود. باوجود این، حالی یگانه بر دل همه افراد هنگ حاکم بود، همه یکسان خاموش و افسرده بودند. به‌ندرت از درون صفوف صدای گفتگویی شنیده می‌شد اما همین زمزمه نیز هر بار که گلوله‌ای فرود می‌آمد و فریاد "برانکارا!" بلند می‌شد خاموش می‌گشت. افراد هنگ بیشتر اوقات به فرمان فرمانده بر زمین می‌نشستند. یکی کلاه از سر برمی‌داشت و چینهای آن را به دقت باز می‌کرد و با شکیبایی بسیار باز به نظم می‌آورد، دیگری کلوخی خشک را در دست خاک می‌کرد و سرنیزه خود را با آن برق می‌انداخت، یکی دیگر تسمه کوله‌اش را می‌گشود و تنگتر می‌بست، یکی میچ پیچهای خود را که شُل شده بود باز می‌کرد و باز به دقت می‌پیچید و پوتین به پا می‌کرد. چند نفری با سنگ‌ریزه آلونک می‌ساختند یا شاخه‌های کاه میان شیارهای شخم را به هم می‌بافتند. به نظر می‌رسید که همه سخت سرگرم کار خود بودند. همقطاران‌شان کشته یا زخمی می‌شدند، برانکار می‌آوردند، سربازان خودی عقب می‌نشستند، یا انبوه سربازان دشمن از ورای پرده دود دیده می‌شدند، ولی هیچ‌کس اعتنایی به این چیزها نمی‌کرد. اما هنگامی که توپخانه یا واحدی سوار از خودیها پیش می‌رفت یا حرکات

پيادگان ما ديده مي‌شد، غريو تحسین و تشويق از همه سو به گوش مي‌رسيد، ولي رويدادهای نامربوط که کاری با جريان نبرد نداشت بيش از همه ذهن آنها را به خود جلب مي‌کرد، گفتي ذهن اين شيره جان خوشيدگان در اين رويدادهای مبتذل لحظه‌ای آرامش مي‌جست. آتشبار توپخانه‌ای از جلو هنگ مي‌گذشت، تسمه مالبندي یکی از ازابه‌ها شل شده بود و پای یک از اسبهای کتل در آن گیر کرده بود. از همه صفوف هنگ فریاد هشدار بلند شد که: آهای مواظب کُتلت باش، تسمه را از زیر پایش جمع کن! زمين مي‌خورد! - بار ديگر سگ ملوس قهوه‌ای رنگی با دمی علم کرده سراسيمه دوان معلوم نبود از کجا جلو صفوف هنگ ظاهر شد. ناگهان گلوله‌ای در نزديکی سگ منفجر شد و سگ دم را به زیر شکم کشيد و وحشترده و زوزه‌کشان به گوشه‌ای گريخت، طوفان فریاد و خنده از تمامی هنگ برخاست. اما اين طور رويدادهای سرگرم کننده بيش از دقيقه‌ای طول نمي‌کشيد و هنگ بيش از هشت ساعت بود که گرسنه و بيکار با وحشت پيوسته مرگ دست به گريبان بود و چهره‌های پريده رنگ و عبوس افراد پيوسته درهم و رنگ پريده تر مي‌شد. پرنس آندره‌ی نیز مانند افراد هنگ خود با چهره‌ای درهم و پريده رنگ دستها را پشت سر به هم داده و سر فروافکننده در سبزه کنار مزرعه يونجه، از کناره‌ای تا کناره ديگر کورت قدم مي‌زد. نه کاری داشت بکند و نه دستوری که بدهد. کارها همه خود به خود صورت مي‌گرفت. کشتگان را کشان‌کشان دور مي‌کردند و زخميان را بر برانکار به پشت جبهه مي‌رساندند و صفها دوباره پُر مي‌شد. سربازانی که به علتی از هنگ دور مي‌شدند بلافاصله به جای خود بازمي‌گشتند. پرنس آندره‌ی ابتدا وظيفه خود مي‌شمرد که در سربازان خود جسارت برانگيزد و خود سرمشق آنها باشد و به اين قصد در ميان صفوف قدم مي‌زد، اما به زودی دريافت که آنها نيازی به سرمشق ندارند. همه قوای روحی او چنانکه قوای روحی یک سربازانش ناخواسته بر آن متمرکز بود که از مشاهده دهشتناکی وضع خویش اجتناب کنند. در سبزه قدم مي‌زد و پا بر زمين مي‌کشيد و علفها را لگد مي‌کرد و به خاکی که بر چکمه‌هايش نشسته بود مي‌نگريست. گاه به قدمهایی بلند راه مي‌رفت و مي‌کوشيد تا بر آثار برجامانده از دروکنندگان گام بگذارد و گاه قدم مي‌شمرد و حساب مي‌کرد که چندبار بايست از کناره‌ای به کناره ديگر برود تا روی هم یک ورست رفته باشد، گاه از گلهای خارآگوشی که ميان علفهای کنار کورت روپيده بود مي‌کند و آنها را در کف دست لِه مي‌کرد و دست خود را به بينی مي‌برد و عطر تند و تلخ آن را مي‌بويد. از تلاش فکری شب گذشته اش در ذهنش چيزی نمانده بود، به هيچ چيز فکر نمي‌کرد. گوشهای خسته خود را به صداهايی که هميشه همان بود مي‌سپرد و صفير گلوله‌ها را از غرُش تيراندازی توپخانه تميز مي‌داد. گهگاه به صورتهای بسيار آشنای افراد گردان اول نگاه مي‌کرد و منتظر مي‌ماند. به صفير گلوله‌ای که از درون منطقه پنهان در دود نزديک مي‌شد گوش مي‌سپرد و با خود مي‌گفت: آه، اين هم یکی ديگر... اين بار برای ماست... اين هم یکی ديگر... باز هم یکی ديگر... اين خطا

نمی‌رود... - ایستاد و کمی به صفوف سربازان خود نگاه کرد: نه، از ما گذشت. اما این یکی خطا نمی‌رود... - و باز شروع کرد به قدم‌زدن و سعی می‌کرد قدمهایش را بلندتر کند تا با شانزده قدم به کناره کورت برسد.

سوتی و ضربتی! در پنج قدمی او گلوله‌ای فرود آمد و خاک خشک به هوا افشاند و ناپدید شد. چندش سردی پشتش را فراگرفت. دوباره نگاهی به صفوف سربازان کرد، پیدا بود که افراد بسیاری از پا درآمده‌اند. در گردان دوم ازدحامی پدید آمده بود.

فریاد زد: آقای آجودان، دستور بدهید که جمع نشوند - آجودان پس از اجرای فرمان به نزد پرنس آندره‌ی بازگشت. فرمانده گردان سواره از جانب دیگری نزدیک شد.

فریاد وحشتزده سربازی بلند شد که: مواظب باش! - و خُمپاره‌ای همچون پرنده‌ای تیزبال که سوت‌زنان ناگهان بر زمین بنشیند در دو قدمی پرنس آندره‌ی کنار اسب فرمانده گردان با صدای نه‌چندان بلندی بر زمین افتاد. اسب پیش از همه و بی‌آنکه در بند آن باشد که نشان دادن ترس شایسته است یا نه، با صدای فرت بلندی از بینی بر دو پا بلند شد، چیزی نمانده بود که سرگرد را بر زمین اندازد، بعد به تاخت به یک طرف گریخت. وحشت اسب به افراد سرایت کرد.

صدای آجودان به فریاد بلند شد: "بخوابید!" و خود بر زمین افتاد. پرنس آندره‌ی مُردد ایستاده بود. خُمپاره، میان او و آجودان که بر زمین خوابیده بود، در حفاصل زمین شخم‌خورده و سبزه‌ها، نزدیک بوته خاراگوشی دودکنان مثل فرفره می‌چرخید.

پرنس آندره‌ی با نگاه سرشار از حسرتی که برایش بی‌سابقه بود به علفها و به بوته خاراگوش و دودی که پیچ‌وتاب می‌خورد و از گوی سیاه چرخان برمی‌خاست نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: آیا به‌راستی مرگ است که پیش روی من است؟ نمی‌توانم، نمی‌خواهم بمیرم. من زندگی را دوست دارم، این علفزار و خاک و هوا را دوست دارم... - این فکرها را در سر داشت و در عین حال آگاه بود که همه به او نگاه می‌کنند.

به آجودان گفت: خجالت دارد، آقای افسر... این چه... - اما حرفش را نتوانست تمام کند. صدای انفجار و سوت پراشیدن پاره‌های خُمپاره همچون خردشدن شیشه‌ای و دود اختناق‌آور باروت یکجا در آن واحد بلند شد. پرنس آندره‌ی به یک سو پرت شد و دستش را بالا آورد و بر شکم بر زمین افتاد.

چند افسر به جانب او شتافتند. از پهلوی راستش لکه‌خونی روی علفها گسترده می‌شد. سربازان داوطلب خوانده شده با برانکارشان پشت افسران ایستاده بودند. پرنس آندره‌ی بر شکم افتاده و صورتش بر علفها بود و به‌دشواری خرخرکنان نفس می‌کشید.

- خوب، چرا معطلید؟ بیایید جلو!

روستاییان پیش آمدند و زیر شانه‌ها و پاهای پرنس آندره‌ی را گرفتند، ناله دلخراشی از

سینه‌اش بیرون آمد. روستاییان به هم نگاهی کردند و او را باز بر زمین نهادند. کسی داد زد: یاالله، بردار، بگذارش روی برانکار، چاره چیست! - بار دیگر او را برداشتند و روی برانکار دراز کردند. صدای افسران شنیده می‌شد که می‌گفتند: آه، خدایا! خدایا! این دیگر چه بود، شکمش! کارش تمام است! وای، خدایا! - آجودان می‌گفت: از بیخ گوشم سوت کشید و گذشت - روستاییان داوطلب برانکار را روی شانه‌های خود گذاشتند و به سرعت از راهی که خود آن را در علفها کوبیده و آمده بودند به سوی مرکز امداد صحرائی به راه افتادند.

افسری شانه یکی از داوطلبان را که با رفتاری ناهموار و شتابان برانکار را می‌بردند گرفت و نگاهشان داشت و سرشان فریاد زد: چه خبر است، آرام! به آهنگ قدم! دهاتیهای نفهم! آن‌که جلو می‌رفت به رفیقش گفت: خودور<sup>۱</sup> مواظب باش، قدمهات را میزان کن، شنیدی خودور؟

آن‌که عقب می‌آمد قدمهایش را با نفر جلو هماهنگ کرد و خندان گفت: خوب، این‌طور خوب است؟

تیموخین که شتابان خود را رسانده بود نگاهی به برانکار انداخت و با صدای لرزانی گفت: حضرت اجل، حضرت اجل، پرنس!

پرنس آندره‌ی چشم‌گشود و از روی برانکاری که با سری به عقب فروافتاده بر آن خوابیده بود به کسی که صدایش کرده بود نگاه کرد و دوباره پلکهایش را بست.

داوطلبان پرنس آندره‌ی را به جنگلی که چند اژابه و نیز مرکز امداد و بهداری در آن بود بردند. مرکز امداد عبارت بود از سه چادر که در حاشیه جنگل غانی برپا شده بود. دامن چادرها را بالازده بودند. چند اژابه و اسب آنجا ایستاده بودند. اسبها توبره برگردن داشتند و یونجه می‌خوردند و گنجشگانی زیر توبره‌ها به جمع‌کردن دانه‌های فروپاشیده مشغول بودند. چند زاغ و زغن که به بوی خون به آنجا جلب شده بودند با ناشکیبایی قارقارکنان از این درخت به آن درخت می‌پریدند. در اطراف چادرها در فضایی به وسعت بیش از دو دسیاتین مجروحانی خونین با لباسهای جورواجور به تن بر زمین افتاده و بعضی نشسته یا ایستاده بودند. در اطراف زخمیها گروهی سرباز پرنکارکش با سیمایی غمناک و سراپا توجه ایستاده بودند. افسران انتظامات آنها را از آنجا پراکنده می‌ساختند، اما تلاششان بیهوده بود چون دوباره برمی‌گشتند. این سربازان از افسران اطاعت نمی‌کردند، تکیه به برانکارهای خود ایستاده بودند و به دقت بسیار به آنچه پیش چشمانشان می‌گذشت نگاه می‌کردند، گفتمی می‌کوشیدند تا به مفهوم این منظره که درکش برایشان دشوار بود پی ببرند. از زیر چادرها گاه فریادهای بلند و پُرکینه و گاه ناله‌های دلخراش به گوش می‌رسید. گهگاه پزشکیاری به دنبال آب از چادری بیرون می‌شتافت و زخمیهایی را که قرار



بود به چادر ببرند نشان می‌داد. زخمیهای منتظر نوبت در بیرون چادر خرخر نفس می‌کشیدند، می‌نالیدند، می‌گریستند، فریاد می‌زدند، ناسزا می‌گفتند، ودکا می‌خواستند و بعضی هذیان می‌گفتند. پرنس آندره‌ی را که فرمانده هنگ بود از میان خیل زخمیهایی که زخمهاشان هنوز بسته نشده بود به دم چادری بردند و در انتظار دستور ماندند. پرنس آندره‌ی چشم گشود، لحظاتی دراز نمی‌توانست بفهمد که در اطرافش چه می‌گذرد. سبزه‌زار و خاراگوش و زمین شخم‌خورده، گوی سیاه چرخان و فوران آتش عشق به زندگی، همه به یادش آمد. در دو قدمی‌اش درجه‌دار سیاه‌موی زیباروی بلندبالایی که سرش را باندپیچی کرده بودند به تنهٔ درختی تکیه داده بود و به صدای بلند حرف می‌زد و توجه همه را به خود می‌خواند. سر و پایش را گلوله مجروح کرده بود. انبوه زخمیها و برانکارکشا دورش جمع شده بودند و با علاقه به حرفهایش گوش می‌دادند.

چشمان سیاهش از شور رجزخوانی برق می‌زد و به اطرافیان خود نگاه می‌کرد و فریاد می‌زد: وقتی دشمن را گرفتیم و از آنجا بیرونشان انداختیم، همه چیز را ول کردند. حتی شاهشان را گرفتیم. فقط اگر سربازان ذخیره به‌موقع رسیده بودند، برادر، نسلشان را برمی‌انداختیم. چون، حقیقتش را بخواهی، برادر...

پرنس آندره‌ی نیز مانند دیگرانی که اطراف گوینده ایستاده بودند با چشمانی درخشان به او نگاه می‌کرد و به گفته‌هایش گوش می‌داد و در دل احساس تسلّی می‌کرد. در دل می‌گفت: ولی راستی، حالا دیگر چیزی هست که اهمیت داشته باشد؟ و هرچه پیش آید یکسان نیست؟ اینجا چه پیش آمد؟ آنجا چه روی خواهد داد؟ چرا من افسوس زندگی را می‌خوردم؟ در این زندگی چیزی بود که من نمی‌فهمیدم، حالا هم نمی‌فهمم.

### ۳۷

یکی از پزشکان، با پیشبندی خون‌آلود و دستهای ظریفی آغشته به خون که در یکی از آنها سیگار برگی میان شست و انگشت کوچکش (به منظور اجتناب از آلوده‌شدن آن) دود می‌کرد از چادر بیرون آمد. سر بلند کرد و از بالای سر زخمیها به اطراف نگریست. پیدا بود که می‌خواست اندکی استراحت کند. مدتی سر خود را به راست و چپ گرداند، نگاهش در اطراف پرسه زد و بعد آهی کشید و سر فرود آورد.

در جواب پزشکیاری که چیزی گفت و پرنس آندره‌ی را نشان داد، گفت: همین الان! - و دستور داد که او را به زیر چادر ببرد.

در جمع مجروحان منتظر ولوله‌ای برخاست. یکی گفت: ظاهراً آن دنیا هم اربابها آقا هستند، پابره‌نه‌ها ول‌معتلند!

پرنس آندره‌ی را روی میزی که تازه آزاد شده بود و مرد پرستار داشت چیزی را از روی آن

می‌شست خوابانند. پرنس آندره‌ی نمی‌توانست جزئیات آنچه را که توی چادر بود تشخیص دهد. ناله‌های دلخراش از هر طرف بلند بود، دردی جانکاه در بیخ ران و شکم و پشتش توجهش را از هر چیز دیگری منحرف می‌کرد. آنچه در اطراف خود می‌دید در ذهنش به صورت تصویر کلی اندام عریان و خونین انسانی درهم می‌آمیخت که گفتی تمام فضای کم‌ارتفاع چادر را پُر می‌کرد. این همان اندامی بود که چند هفته پیش، در آن روز گرم تابستانی استخرگِل آلود جاده سمولنسک را پُر کرده بود. آری، این همان تن آدمی بود، همان گوشت دم توپ، که منظر آن همچون پیک ناخجسته رویداد امروز در دلش وحشت افکنده بود.

سه میز در این چادر بود. دو میز دیگر را دو مجروح اشغال کرده بودند و پرنس آندره‌ی را روی میز سوم خوابانند. مدتی کاری به کارش نداشتند و او ناخواسته به آنچه روی دو میز دیگر می‌گذشت نگاه می‌کرد. روی میزی که به او نزدیکتر بود تاتاری نشسته بود. از او نیفرمی که کنار او روی میز افتاده بود می‌شد تشخیص داد که قزاق بود. چهار سرباز او را نگه‌داشته بودند و پزشک که عینک به چشم داشت از پشت بدن قهوه‌ای‌رنگ و عضلانی او چیزی می‌بُرد.

مرد تاتار، همچون خوک، نعره می‌زد: آخ... آخ... آخ! - و ناگهان صورت سیه‌چرده و برجسته‌گونه خود را با آن بینی کوتاه و نوک به‌بالایش بلند کرد و دهان‌گشود و دندانهای سفیدش نمایان شد، خود را از جا می‌کند و به خود می‌پیچید و با جیغی گوشخراش و پُرصدا و کشدار گلو می‌دراند. روی میز دیگر که عده‌ای دور آن جمع شده بودند مرد بلندقامت تناوری به پشت خوابیده بود و سرش، که رنگ موی مجعد و شکل جمجمه‌اش به نظر پرنس آندره‌ی آشنا می‌آمد، واپس افتاده بود. چند پرستار افتاده بودند روی سینه‌اش و نگاهش داشته بودند. پای بلند و چاق و سفیدش پیوسته و بی‌اختیار در پیچ‌وتابی تند و تب‌آلود بود. این مرد با حق‌هقی تشنج‌آمیز می‌گریست و صدای زاریش از زور بُغض خفه می‌شد. دو پزشک، که یکی از آنها رنگ به رو نداشت و می‌لرزید، روی پای دیگر این بیمار که خونین بود کار می‌کردند. پزشکی که عینک به چشم داشت چون از مرد تاتار پرداخت و پالتوی او را رویش انداخت و، همان‌طور که دستش را پاک می‌کرد، به سراغ پرنس آندره‌ی آمد.

نگاهی به چهره او انداخت و بی‌درنگ روی گرداند.

به خشم بر پرستاران بانگ زد: چرا معطلید، لباسش را درآورید.

هنگامی که پرستار با دستهای چالاک و آستینهای بالا زده خود دکمه‌های او را باز می‌کرد تا پیرهن از تنش درآورد، خاطرات بسیار دور آغاز کودکی در ذهن پرنس آندره‌ی بیدار شد. پزشک روی او خم شد و دست بر محل زخم گذاشت و آهی عمیق کشید، بعد به کسی اشاره‌ای کرد. دردی گشوده در شکم، پرنس آندره‌ی را از هوش برد. به هوش که آمد استخوانهای خردشده رانش را دیگر بیرون کشیده بودند و زخم عضلات شکافته‌اش را بسته بودند و خونهایش را پاک

می‌کردند. آب به صورتش پاشیدند. همین‌که پرنس آندره‌ی چشم‌گشود دکتر روی او خم شد و به خاموشی لب‌هایش را بوسید و به سرعت دور شد.

عذاب جانگداز عمل که گذشت آرامش و سبکباری شیرینی نصیبش شد، مدت‌ها بود که چنین احساسی در دل نداشت. بهترین و شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش خاصه از آن دوران دور دست کودکی، هنگامی که لباسش را دایه درمی‌آورد و او را در تخت کوچکش می‌خواباند و بر بالینش لالایی می‌خواند و به خوابش می‌کرد، هنگامی که سر در بالش نرم فرو می‌برد و از همان آگاهی به زنده بودن احساس نیکبختی داشت، اینها همه در پیش چشم خیالش دیگر نه به صورت وقایع گذشته بلکه همچون حال جلوه می‌کرد.

در اطراف مجروحی که شکل سرش به نظر پرنس آندره‌ی آشنا آمده بود پزشکان جمع شده بودند و مشغول مداواش بودند، بلندش می‌کردند و دل‌داریش می‌دادند.

صدایش با حق‌وق زاری بُریده می‌شد. خود را باخته بود و ناله و وحشت‌زده‌اش به گوش می‌رسید: نشانم بدهید! ای... ای! - پرنس آندره‌ی به شنیدن این ناله‌های جانخراش چیزی نمانده بود که خود به گریه افتد. آیا این حال برای آن بود که مرگی بی‌افتخار نصیبش شده بود؟ یا برای اینکه وداع با زندگی و این خاطرات بی‌بازگشت کودکی برایش دردناک بود؟ یا برای اینکه رنج می‌برد و می‌دید که دیگران رنج می‌برند و ناله‌های این مرد در کنار او دلش را می‌سوزاند؟ علت هرچه بود این قدر بود که می‌خواست با دلی کودکانه و پُرصفا و گفتمانی شادمانه گریه کند.

پای بریده و از خون خشکیده پوشیده‌ی مرد مجروح را که هنوز در چکمه‌اش بود نشانش دادند. مرد پا بُریده همچون زنی شیون سر داد. پزشکی که جلو او ایستاده و حایل چهره‌ی او بود دور شد. پرنس آندره‌ی با خود گفت: خدای من، چه می‌بینم! او اینجا چه می‌کند!

پرنس آندره‌ی این مرد نگویند و به زاری گریان و درمانده و ناتوان را که اندکی پیش پایش را بُریده بودند بازشناخت، آناتول کوراگین بود. دست پشتش گرفته و بلندش کرده بودند و لیوانی آب پیش دهانش برده بودند و او نمی‌توانست لبه‌ی آن را با لبهای لرزان و بادکرده‌اش بگیرد. حق‌وقش سخت دردناک بود. پرنس آندره‌ی که هنوز آنچه را پیش چشم داشت به روشنی در نمی‌یافت در دل می‌گفت: بله، خودش است. بله، پیوندی تنگ و دردناک این آدم را به من نزدیک کرده است، ولی بندی که این مرد را با کودکی من و با زندگی من وابسته است چیست؟ - این پرسش را در ذهنش داشت اما پاسخی برایش نمی‌یافت. به ناگاه خاطره‌ای تازه و نامنتظر از جهان یکسر صفا و از عشقی کودکانه روشن در ذهنش زنده شد. ناتاشا را در هیئتی به یاد آورد که اول بار در سال ۱۸۱۰ در مجلس رقص دیده بود، با گردنی باریک و بازوانی ظریف و سینه‌ای همه‌شور و آماده‌ی اشتعال و سیمایی بیمناک و از کامیابی درخشان. عشقی شدید، زنده‌تر و پُرزورتر از همیشه نسبت به او جاننش را بیدار کرد. اکنون به یاد آورد که میان او و این مرد چه رابطه‌ای

موجود بود که از پشت پرده اشکی که چشمهای بادکرده اش را پُر کرده بود با نگاهی بی نور به او می نگریست. پرنس آندره‌ی همه چیز را به یاد آورد و احساس افسوس عمیق و پُرشور و عشقی انسانی به این مرد در دل سرشار از نیکبختیش جوشید.

پرنس آندره‌ی بیش از آن تاب نیاورد و به گریه افتاد. با سینه‌ای سرشار از عشق به همه انسانها، بر گمراهیهای آنها و بر خود و کجرویهای خود می گریست:

همدردی، عشق به برادران، به آنها که ما را دوست دارند و آنها که به ما کینه می ورزند، عشق به دشمنان، بله، عشقی که خدا برای دنیا به ما تعلیم می دهد، همان که پرنسس ماریا می کوشید به من بیاموزد و من نمی فهمیدم، عشق بود که دست کشیدن از زندگی را برایم تلخ می کرد، عشق بود که اگر زنده می ماندم به آن پناه می بردم، اما دیگر دیر شده است، می دانم که دیر شده است!

### ۳۸

منظرهٔ موحش میدان نبرد، با اجساد زخمیان و کشتگان پراکنده در سراسر آن همراه با سنگینی سر و خبر زخمی و کشته شدن بیست نفر از ژنرالهای معروفش و نیز آگاهی به ناتوانی بازوی درگذشته توانایش و در ناپلئونی که همیشه از تماشای اجساد زخمیان و کشتگان لذت می برد، چرا که در آنها (به گمان خود) نشان قدرت روحی خویش را می دید، احساس بی سابقه‌ای پدید آورده بود. آن روز منظرهٔ موحش میدان جنگ بر قدرتی که او بزرگی و برازندگی خود را در آن می پنداشت چیرگی یافت. شتابان از میدان دور شد و به تل شواردینو بازگشت. با رُخساری زرد و پُف کرده و سیمایی به سنگینی آویخته و دیدگانی بی نور و بینی‌ای سرخ و صدایی ناصاف روی صندلی تاشو خود نشست و ناخواسته با سری فروافکنده به غُرش توپها و صدای تیراندازی تفنگها گوش سپرد. با اندوهی دردناک در انتظار پایان این نبردی بود که خود را در آن درگیر می دانست و نمی توانست آن را بازدارد. احساسی انسانی و شخصی لحظه‌ای کوتاه بر تصویر موهوم و شبح‌گونه‌ای از زندگی که او مدتی چنین دراز در خدمت آن بود چیرگی یافت. تیغ رنجه‌ها و طوفان مرگی را که در میدان نبرد دیده بود بر جان و تن خود احساس می کرد. سنگینی سر و درد سینه به یادش آورد که داس مرگ برای او نیز دور نیست که تیز شود. در آن لحظه نه در غم تصرف مسکو بود و نه آرزوی پیروزی و افتخار داشت (دیگر به افتخار چه احتیاجی داشت؟) اکنون جز آسایش و آرامش و آزادی چیزی نمی خواست، اما هنگامی که بر تپه‌های سمیونوفسکویه بود فرمانده توپخانه پیشنهاد کرد که چند آتشبار بر این ارتفاعات منتقل شود تا بر شدت آتشی که بر قوای روس بیرون کنیاژکو و متمرکز است افزوده شود. ناپلئون موافقت کرد و دستور داد تا او را از نتیجهٔ این افزایش آتش باخبر کنند.

آجودانی نزد او آمد و خبر آورد که به فرمان او دو بیست توپ روی قوای روس روانه شده اما

روسها همچنان پایداری می‌کنند.

آجودان گفت: آتش توپهای ما سربازان را ردیف‌ردیف به خاک می‌خواباند، با این همه همچنان پا برجایند.

ناپلئون با صدایی ناصاف گفت: کمشان است، بیشترش کنید!

آجودان که گفته ناپلئون را درست نفهمیده بود پرسید: اعلیحضرت چه فرمودند؟

ناپلئون اخم درهم کرد و با صدایی ناصاف گفت: اشتهاشان زیاد است، تا می‌خورند بزیند!

گرچه منظور ناپلئون بی این دستور نیز اجرا می‌شد ولی او دستور خود را داد چون گمان می‌کرد که از او انتظار این فرمان را دارند. و باز به همان جهان ذهنی عظمت موهوم خود بازگشت و دوباره (مانند اسب عساری که پیوسته راه رود و گمان کند که آزاد است و کاری به میل خود می‌کند) همچون بنده‌ای مطیع به اجرای نقش بی‌رحمانه و غم‌افزا و غیرانسانی و سنگینی که سرنوشت برایش مقدر کرده بود پرداخت.

تنها در آن ساعت و آن روز نبود که چراغ وجدان و خردمندی این مردی که بار جور این جنگ را بیش از دیگران بر دوش داشت تاریکی گرفت، بلکه تا پایان عمر نیز هرگز نتوانست به معنی خوبی و حقیقت و زیبایی و نیز معنی کارهایش پی ببرد، زیرا کارهایش بیش از آن با مفهوم خوبی و حقیقت متضاد و از هر آنچه انسانی است دور بود که بتواند معنی آنها را بفهمد. او نمی‌توانست کارهای خود را که نیمی از جهانیان می‌ستودند انکار کند، پس ناگزیر بود که از خوبی و حقیقت و ارزشهای انسانی روی بگرداند.

فقط آن روز نبود که ضمن بازدید از میدان نبرد و تماشای اجساد کشتگان و ناقص‌شدگان پراکنده روی زمین (که او گمان می‌کرد به اراده او کشته یا ناقص شده‌اند) حساب می‌کرد که چند کشته روس به یک فرانسوی می‌ارزد و خود را فریب می‌داد و در کار خود موجب شادمانی می‌یافت زیرا یک فرانسوی را مقابل پنج روس می‌گذاشت. فقط آن روز نبود که در نامه‌ای به پاریس نوشت: عرصه نبرد باشکوه بود زیرا پنجاه‌هزار جسد سراسر آن را پوشانده بود، بلکه در جزیره سنت‌هلن نیز در آرامش تنهایی که می‌گفت قصد دارد اوقات فراغت خود را وقف تشریح کارهای بزرگی که کرده بود بکند نوشت:

جنگ روسیه را باید مردمترین جنگ دوران جدید شمرد: جنگ عقل بود برای تأمین منافع راستین مردم، برای تأمین آسودگی و امنیت عمومی، جنگی بود برای برقراری صلح و محافظت مردم.

جنگی بود در راه آرمان بزرگ و برای پایان سلطه اتفاق و آغاز امنیت. افقی تازه پدید می‌آمد و طومار کارهای بی‌سابقه‌ای گشوده می‌شد سراسر سرشار از راحتی و رفاه همگان. نظامی اروپایی بنیان نهاده می‌شد. فقط بایست به کارها سازمان داده شود.

چون از بابت اصول رضایت حاصل می‌شد و همه‌جا آرامش برقرار می‌شد، من نیز کنگره‌ام را

تشکیل می‌دادم و اتحاد مقدسم را برقرار می‌کردم. اینها اندیشه‌های من هستند که دیگران دزدیده‌اند. ما در این گردهمایی سلاطین بزرگ مشکلات را مانند مسائل خانوادگی در میان می‌نهادیم و با ملتها همچون حسابدار با ارباب رفتار می‌کردیم.

چیزی نمی‌گذشت که اروپا به راستی به صورت ملتی واحد در می‌آمد و هرکس می‌توانست به هر جا سفر کند و همه‌جا خود را در میهن خود احساس کند. من تقاضا می‌کردم که حق کشتریانی در همه رودخانه‌ها برای همه محفوظ باشد و دریاها ملک مشترک همه اروپاییان گردد و ارتشهای بزرگ همیشگی فقط به صورت گاردهای سلاطین درآیند.

چون به فرانسه، به میهن بزرگ و نیرومند و شکوهمند و آرام و پُرافتخار خود بازمی‌گشتم مرزهای آن را ثابت و تغییرناپذیر اعلام می‌کردم و در آینده جنگ فقط به منظور دفاع صورت می‌گرفت و هرگونه توسعه‌طلبی عملی ضدملی تلقی می‌شد. پسر خود را در خدمت امپراتوری می‌گماردم. حکومت مطلق من به پابان می‌رسید و سلطنت مشروعه او آغاز می‌شد.

پاریس پایتخت عالم می‌شد و فرانسویان رشک جهان.

بعد تا پسر من در کار کشوداری کارآزموده شود اوقات فراغت و ایام پیری خود را در کنار شهبانو، همچون زوجی روستایی، با اسبهای خودمان به دیدن اقصی نقاط امپراتوری می‌رفتیم و به شکایات مردم رسیدگی و ستمکاریها را رفع می‌کردیم و همه‌جا یادبودها بنیان می‌نهادیم و نیکوکاری می‌کردیم. دست تقدیر او را برای نقش غم‌انگیز دژخیم خلقها معین کرده بود و او خود گمان می‌کرد که هدفی جز نیکبختی و شادمانی ملتها ندارد و می‌تواند سرنوشت میلیونها انسان را به اراده خود هدایت و از طریق اعمال زور به آنها خدمت کند.

در خصوص جنگ روسیه چنین می‌نویسد: از چهارصد هزار نفری که از رود ویسلا گذشتند نیمی اطریشی، پروسی، ساکسونی، لهستانی، باویری، وورتمبرگی، مکلمبورگی، اسپانیایی، ایتالیایی یا ناپلی بودند<sup>۱</sup>. یک سوم خود ارتش امپراتوری<sup>۲</sup> هلندی و بلژیکی و اهالی سواحل راین و پیه موتی، سوئیسی، ژنوی، توسکانی، رمی، از اهالی منطقه سی‌ودوم نظامی، برمنی، هامبورگی و غیره بودند. در این ارتش شمار افراد فرانسوی زبان به زحمت به صد و چهل هزار می‌رسید. تلفات لشکرکشی به روسیه برای فرانسه کنونی به پنجاه هزار نفر نمی‌رسید. ارتش روسیه در عقب نشینی از ویلنا به مسکو در نبردهای مختلف چهار برابر بیش از ارتش فرانسه تلفات داده است. آتش سوزی مسکو به قیمت جان صد هزار نفر روس تمام شد که از سرما و گرسنگی در جنگلها تلف شدند. و سرانجام ارتش روس هم طی حرکت از مسکو تا اودر از ضربه‌های داس خونریز فصل در امان نماند. ارتشی که به هنگام رسیدن به ویلنا پنجاه هزار نفر سرباز داشت چون به کالیش رسید بیش از هجده هزار نفر برایش نمانده بود.

۱. باید دانست که در آن زمان هنوز وحدت ایتالیا صورت نگرفته بود و ناپل برای خود قلمرو جداگانه‌ای بود.  
 ۲. افراد نامبرده کاری به ارتش امپراتوری نداشتند بلکه سربازان کشورها و قلمروهایی بودند که به تصرف امپراتوری درآمده بودند.

بنابارت گمان می‌کرد که جنگ با روسیه به اراده او صورت گرفته است و با این همه سیاهی ستمی که در این پیکار روا داشته شد روانش را نمی‌آزرد. بار مسؤلیت آن حوادث خونین را با سربلندی پذیرفت و روح تاریکی گرفته‌اش سیاهی این توفان را از این راه موجه جلوه می‌داد که از صدها هزار نفر انسان تباه‌شده شمار فرانسویان کمتر از هسینها یا باویرها بوده است.

## ۳۹

چند ده‌هزار نفر آدم در حالت‌های مختلف با اونیفورمهای گوناگون در میدان نبرد در مزارع و مراتع متعلق به آقای داویدف و اراضی خالصه بر خاک افتاده بودند، بر همان زمینی که از صدها سال باز بزرگران و شبانان روستاهای بارادینو و گورکی و شواردینو و سمیونوفسکویه با هم محصول از آن برمی‌داشتند و آن را شخم می‌زدند و دامها و احشام خود را در آن می‌چراندند. در هر یک از مراکز امداد، در زمینی به وسعت یک دسیاتین خاک و علف یکسر به خون آغشته بود. سربازان، از زخمی و غیرزخمی، گروه‌گروه با چهره‌هایی وحشتزده، افتان و خیزان و پا بر زمین‌کشان، از یک سو به موژیسک و از سوی دیگر به والویف بازمی‌گشتند. گروه‌هایی دیگر درمانده و گرسنه به فرمان فرماندهان خود پیش می‌رفتند. و پاره‌ای دیگر در جا مانده بودند و به تیراندازی ادامه می‌دادند.

در سراسر میدانی که چند ساعت پیش سرنیزه‌ها در پرتو خورشید خندان صبحگاهی می‌درخشیدند و دود و دمه توپ‌ها گلهای پنبه می‌کاشتند و همه‌جا نشاط و زیبایی بود و حالا رطوبت و دود چادری تیره بر آن گسترده بود و گند ترشیدگی و خون و شوره در هوا بود. ابرهای بارانی فراز آمدند و نم‌باران آغاز شد و برکشتگان و زخمیان و بر بی‌رمقان و از وحشت خودباختگان و مردماندگان می‌بارید و گفتمی می‌گفت: بس است ای مردم، دست از کشتار بکشید، به خود آید و ببینید چه می‌کنید!

کم‌کم در دل درماندگان و از گرسنگی و خستگی افتادگان این یا آن اردو تردید افتاد که آیا به‌راستی درست است که همچنان به کشتار هم ادامه دهند؟ آثار تردید در همه چهره‌ها ظاهر بود و این پرسش در جان همه یکسان تابان شد که: "برای چه و به خاطر که بکشم و کشته شوم؟ بگذار هر کس هر که را می‌خواهد بکشد و هر چه می‌خواهد بکند، من دیگر نمی‌خواهم خون بریزم" این فکر تا شب در ذهن همه پخته شد و قوام گرفت و هر دقیقه ممکن بود که همه این مردم از آنچه می‌کردند به وحشت افتند و همه‌چیز را رها کنند و به هر جاکه شد بگریزند.

اما گرچه جنگیان در پایان نبرد همه دهشت کار آن روز خویش را احساس می‌کردند، گرچه همه به طیب خاطر دست از کشتار می‌کشیدند اما هنوز نیرویی نامفهوم و مرموز همچنان هدایتشان می‌کرد و توپچیها، که دوسومشان بر خاک افتاده بودند، عرق‌ریزان و سراپا به خون و

باروت آغشته گرچه از ناتوانی روی پا بند نبودند نفس نفس زنان مهمات می آوردند و در توپها می نهادند و فتیله را آتش می زدند و گلوله ها از دو طرف همچنان مثل گذشته با سرعتی شیطانی و با نهایت بی رحمی به سوی حریف می جهیدند و تنهای انسانها را در خونشان خمیر می کردند، همان کار وحشتناکی که نه به اراده آدمها بلکه به خواست کسی صورت می پذیرد که آدمها و جهان را هدایت می کند همچنان ادامه می یافت.

اگر کسی نگاهی به عقبداران پراکنده ارتش روس می انداخت می گفت اگر فرانسویان اندکی بر تلاش خود بیفزایند اثری از ارتش روس باقی نخواهد ماند و اگر کسی عقبداران ارتش فرانسه را می دید می گفت اگر روسها اندکی بر تلاش خود بیفزایند ارتش فرانسه را نابود خواهند کرد؛ اما نه فرانسویان این اندک تلاش اضافی را کردند و نه روسها.

روسها این تلاش را نکردند چون آنها نبودند که به فرانسویان حمله کرده بودند. در آغاز نبرد فقط در حوالی جاده مسکو فراهم آمده بودند و می کوشیدند تا راه را بر ارتش فرانسه ببندند و تا پایان جنگ نیز کاری جز همین بستن راه مسکو بر ارتش فرانسه نمی کردند. اما اگر هدف روسها درهم شکستن ارتش فرانسه نیز بود نمی توانستند این تلاش آخر را بکنند، چون تمام واحدهای ارتششان درهم شکسته بود و حتی یک واحد نبود که از این معرکه جان سالم به در برده باشد و تلفات بسیار نداده باشد. روسها با همین پایداری در مواضع خود نیمی از افراد خود را از دست داده بودند.

اما فرانسویان که خاطره پیروزیهای پانزده ساله گذشته را در سر داشتند، با یقین به شکست ناپذیری ناپلئون و آگاهی به اینکه بخشی از میدان نبرد را در اختیار دارند و اینکه بیش از یک چهارم افراد خود را از دست نداده اند و نیز با پشت گرمی به اینکه هنوز گارد بیست هزار نفریشان دست نخورده است به آسانی می توانستند این اندک تلاش اضافی را از خود نشان دهند. فرانسویان که به قصد بیرون راندن روسها از مواضع خود و تصرف آن مواضع حمله کرده بودند بایست این تلاش را کرده باشند، زیرا تا زمانی که روسها چنانکه پیش از آغاز نبرد نیز، راه مسکو را بسته بودند منظور فرانسویان برآورده نمی شد و تمامی تلاشهای گذشته شان بی حاصل می ماند. اما فرانسویان این تلاش را نکردند و بعضی از تاریخ نویسان معتقدند که ناپلئون کافی بود که لشکر گارد تازه نفس خود را به نبرد وارد کند تا پیروز شود. اینکه پرسیم چه می شد اگر ناپلئون لشکر گاردش را به نبرد وارد می کرد، درست مثل این است که بگوییم چه می شد اگر خزان بهار می شد. چنین چیزی ممکن نبود و ناپلئون هم لشکر گارد خود را نه به آن علت به نبرد وارد نکرد که نمی خواست بکند، بلکه به آن علت نکرد که این کار شدنی نبود. همه ژنرالها و افسران و سربازان ارتش فرانسه می دانستند که این کار شدنی نیست، زیرا روحیه خراب ارتش فرانسه اجازه چنین کاری را نمی داد.



فقط ناپلئون نبود که یاد آن خواب را در سر داشت که دست برآورده به قصد ضربه قتال، شل و ناتوان فرومی‌افتد، بلکه همه ژنرالها و همه سربازهای درگیر یا غیردرگیر در نبرد، پس از آن همه تجربه نبردهای پیشین (که با تلاشی ده بار کمتر از این، دشمن را می‌گریزاندند) همه این احساس یکسان و وحشت را از دشمنی داشتند که با وجود از دست دادن نیمی از افراد خود در پایان نبرد مثل اول پایدار و تهدیدگر مانده بود. روحیه ارتش حمله‌ور فرانسوی بسیار خراب بود. ارتش روسیه در عرصه بارادینو پیروز شد اما پیروزی از آن دست نبود که با به غنیمت گرفتن تکه پارچه‌های بسته به سر چوبهایی که پرچم نامیده می‌شوند یا به نسبت وسعت زمینی که افراد روی آن ایستاده بودند و ایستاده‌اند معین می‌شود، بلکه پیروزیشان پیروزی روانی بود، از آن‌گونه که حریف به برتری روحیه دشمن و ناتوانی خود یقین می‌یابد. ارتش اشغالگر فرانسه همچون جانوری از خشم دیوانه که در حین حمله زخمی مهلک خورده باشد نابودی عن‌قریب خود را احساس می‌کرد، اما نمی‌توانست در سراسیمه‌هاک از حرکت بازایستد، چنانکه ارتش روس نیز که از حیث نفر نصف حریف بود نمی‌توانست از سر راهش کنار نرود. ارتش فرانسه همچون چرخه‌ای که سرعت گرفته باشد تا مسکو به چرخش خود ادامه داد. اما در مسکو بی‌دخالته ارتش روس با زخمهایی که در بارادینو خورده بود و خونی که از دست می‌داد محکوم به نابودی بود. پی‌آمد مستقیم نبرد بارادینو فرار بی‌سبب ناپلئون از مسکو بود و عقب‌نشینی و بازگشت از طریق جاده قدیمی سمولنسک و نابودی ارتش پانصد هزار نفری اشغالگر و پایان کار فرانسه‌ای که ناپلئون برقرار کرده بود و اول‌بار در بارادینو سنگینی ضربه دست حریفی را که قدرت روحی بیشتری داشت بر خود احساس کرده بود.

## بخش سوم

۱

پیوستگی مطلق حرکت برای ذهن آدمی درک ناشدنی است. درک قوانین هر حرکتی فقط زمانی برای ذهن ما میسر است که ذهن بتواند آن حرکت را با هر واحدی که خواست بسنجد و آن را بررسی کند، اما همین تقسیم دلخواه حرکت پیوسته به واحدهای غیرپیوسته منشاء قسمت عمده گمراهیهای ذهن آدمی است.

حکم سفسطه‌آمیز قدما معروف است. مدعی می‌گوید که آخیلوس بادپا که سرعت حرکتش ده برابر سرعت لاک‌پشتی که جلو تر از او حرکت می‌کند فرض می‌شود، هرگز به آن نخواهد رسید، زیرا تا آخیلوس مسافت میان خود و لاک‌پشت را طی کند لاک‌پشت یک‌دهم این مسافت را طی کرده و از او جلو افتاده است، و تا آخیلوس این مسافت را طی کند باز لاک‌پشت یک‌صدم آن مسافت را طی کرده و از او جلو افتاده است... و همین‌طور تا بی‌نهایت (فاصله میان آخیلوس و لاک‌پشت پیوسته کم می‌شود اما هرگز به صفر نخواهد رسید). این معمای مغالطه‌آمیز برای قدما حل‌ناشدنی به نظر می‌رسید. بطلان این حکم که آخیلوس هرگز به لاک‌پشت نخواهد رسید فقط ناشی از آن است که واحدهای ناپیوسته‌ای را به دلخواه برای سنجش حرکت آخیلوس و لاک‌پشت که هر دو پیوسته‌اند پذیرفته‌ایم.

با انتخاب واحدهایی که پیوسته کوچکتر شوند برای حرکت فقط به حل معما نزدیک می‌شویم ولی هرگز به آن دست نمی‌یابیم. حل معما فقط در صورتی ممکن می‌گردد که واحدی بی‌نهایت کوچک انتخاب کنیم و نیز تصاعدی هندسی در نظر گیریم که از این مقدار بی‌نهایت کوچک تا به یک‌دهم فاصله مفروض بالا رود و مجموع جملات این تصاعد هندسی را حساب کنیم. در رشته جدیدی از ریاضیات که به محاسبه با مقادیر بی‌نهایت کوچک می‌پردازد (حساب فاصله یا دیفرانسیل) موفق می‌شوند تا مسائل حرکتی بسیار پیچیده‌تر از این را که حل‌ناشدنی می‌نمودند حل کنند.

این رشته جدید ریاضی که قدما با آن آشنا نبودند با وارد کردن مقادیر بی‌نهایت کوچک، که

شرط اساسی پیوستگی مطلق حرکت است، خطای ناگزیری را که ذهن بشر ناچار با سنجش حرکت پیوسته با واحدهای ناپیوسته مرتکب می‌شود اصلاح می‌کند.

در بررسی قوانین حرکت تاریخ نیز عین همین اشتباه صورت می‌گیرد.

سیر تاریخ (یا حرکت بشریت) که حاصل تصمیمهای بی‌نهایت عدیده انسانهاست کاملاً پیوسته است. درک قوانین این حرکت هدف علم تاریخ است. اما ذهن بشر برای پی بردن به قوانین حرکت پیوسته تاریخ، یعنی مجموع همه تصمیمهای آدمها واحدهای دلخواه و مُجْزایی اختیار می‌کند. نخستین روش تاریخ‌پژوهان آن است که یک رشته دلخواه رویدادهای پیوسته را برمی‌گزینند و آنها را جدا از رویدادهای دیگر بررسی می‌کنند، غافل از اینکه هیچ رویدادی نیست، و نمی‌تواند باشد، که آغازی مطلق داشته باشد، همیشه هر رویدادی به‌طور پیوسته و جدانشدنی از رویدادی دیگر ناشی می‌شود. کار دیگری که تاریخ‌پژوهان می‌کنند این است که رفتار و اعمال یک شخص، مثلاً امپراتور یا سردار، را برآیند اراده‌های بسیار عدیده آحاد ملت در نظر می‌گیرند، حال آنکه برآیند اراده‌ها و تصمیمهای آزاد افراد هرگز به صورت تصمیمهای یک شخصیت تاریخی تظاهر نمی‌کند.

علم تاریخ در راستای تحوّل خود واحدهای پیوسته کوچکتری را در نظر می‌گیرد و به این ترتیب می‌کوشد تا به حقیقت نزدیکتر شود، اما هر قدر هم که این واحدها کوچک انتخاب شوند به گمان ما بررسی واحدی جدا از واحد دیگر و در نظر گرفتن آغازی برای یک رویداد و نیز قبول اینکه اراده همه مردم در اعمال یک شخصیت تاریخی تظاهر می‌کند اساساً نادرست است. نتیجه‌گیریهای تاریخ‌پژوهان بی‌کوچکترین کوشش منتقدان از هم می‌پاشد و همچون غبار به باد می‌رود و هیچ اثری از آن باقی نمی‌ماند و این فقط به علت آن است که تاریخ‌پژوه همیشه واحدی کم و بیش بزرگ را برای موضوع بررسی خود انتخاب می‌کند، که این البته حق اوست زیرا در انتخاب واحد تاریخی آزاد است.

فقط با برگزیدن واحدی بی‌نهایت کوچک برای پژوهش (دیفرانسیل تاریخ) یعنی تمایلاتی که بتوان آنها را یکدست شمرد، و با دست یافتن به فنّ انتگرال‌گیری (یعنی جمع کردن همه مقادیر بی‌نهایت کوچک) می‌توانیم امیدوار باشیم که به قوانین حاکم بر تاریخ دست یابیم.

طی پانزده سال اول قرن نوزدهم جابه‌جایی جمعیت عظیمی در اروپا صورت می‌گیرد که از هر جهت بی‌سابقه است. مردم بسیاری کار عادی خود را می‌گذرانند و شتابان از یک سوی اروپا به سوی دیگر آن می‌روند، غارت می‌کنند، می‌کشند، کشته می‌شوند، احساس پیروزی می‌کنند، شکست می‌خورند، نومید می‌شوند و جریان زندگی چند سالی دیگرگون می‌شود، و این خود نماینده حرکت شتابنده‌ای است که سرعت آن در آغاز افزایش می‌یابد و بعد کند می‌شود. انسان اندیشمند می‌پرسد که علت این حرکت چه بود و بر اساس چه قوانینی پدید آمد؟

تاریخ‌نویسان در پاسخ به این پرسش کارها و سخنان چندده نفری را که در فلان عمارت شهر پاریس گرد آمده بودند برای ما تشریح می‌کنند و بر آن کارها و سخنان نام انقلاب می‌گذارند، سپس جزئیات زندگی ناپلئون و چند نفری از طرفداران و دشمنان او را شرح می‌دهند و از نفوذی که بعضی از این اشخاص بر دیگران داشته‌اند سخن می‌گویند و نتیجه می‌گیرند که: این بود علت پدید آمدن آن حرکت جمعیت و این هم قوانینی که بر آن حاکم بودند.

اما ذهن آدمی نه تنها این توضیح را نمی‌پذیرد بلکه به صراحت می‌گوید که روش آن درست نیست، زیرا رویدادی بسیار کوچک و ضعیف علت رویدادی به غایت مهم شمرده شده است. مجموع اراده‌های مردم انقلاب و ناپلئون را به وجود آورد و فقط همین مجموع اراده‌های مردم آنها را تحمل کرد و عاقبت هم نابود کرد.

تاریخ می‌گوید: "ولی هر بار که کشوری تصرف شده حتماً آدمی کشورگشا هم بوده و هرگاه که انقلابی صورت گرفته مردان بزرگی بوده‌اند." ذهن آدمی جواب می‌دهد که: البته، هر بار که کشوری تصرف شده است در پی جنگی بوده است، اما این دلیل بر آن نیست که کشورگشایان جنگ را پدید آورده‌اند یا قوانین جنگ را می‌توان در کارها و زندگی خصوصی یک فرد یافت. هر بار که من به ساعت نگاه می‌کنم و می‌بینم عقربه آن به ساعت ده رسیده صدای ناقوس کلیسای مجاور بلند می‌شود و مردم را به نماز می‌خواند، اما از اینکه هر بار عقربه ساعت من به روی ده می‌رود نماز در کلیسا آغاز می‌شود حق ندارم نتیجه بگیرم که وضع خاص قرارگرفتن عقربه ساعت من علت حرکت ناقوس است.

هر بار که لکوموتیوی حرکت می‌کند صدای سوت آن را می‌شنوم و می‌بینم که سوپاپها باز می‌شوند و چرخها به حرکت درمی‌آیند اما حق ندارم نتیجه بگیرم که صدای سوت و حرکت چرخها علل حرکت لکوموتیو هستند.

روستاییان معتقدند که علت وزش باد سرد در اواخر بهار باز شدن شکوفه‌های درختان بلوط است. به راستی نیز هر سال هنگامی که شکوفه‌های بلوط باز می‌شوند باد سرد می‌وزد. اما گرچه علت وزش باد سرد هنگام باز شدن شکوفه‌های درخت بلوط را نمی‌دانم، نمی‌توانم ادعای روستاییان را بپذیرم و علت وزش باد سرد را شکفتن شکوفه‌های بلوط بدانم، به این دلیل که نیروی باد بیرون از دایره نفوذ شکوفه‌هاست. من فقط همزمانی شریطی را می‌بینم که در هر پدیده زندگی وجود دارد و می‌بینم که هر قدر هم که بر دقت خود هنگام مشاهده عقربه‌های ساعت و سوپاپها و چرخهای لکوموتیو و شکوفه‌های بلوط بیفزایم علت اجرای مراسم نماز و حرکت لکوموتیو و باد بهاری را نمی‌فهمم. برای پی بردن به علت اینها باید دیدگاه و شیوه مشاهده خود را کاملاً عوض کنم و بر قوانین جنبش بخار و ناقوس و باد باریک شوم. در مورد تاریخ نیز کار همین‌طور است و تلاشهایی در این راستا صورت گرفته است.

برای بررسی قوانین ناظر بر تاریخ باید موضوع مشاهده خود را کاملاً عوض کنیم و سلاطین و وزرا و ژنرالها را آسوده بگذاریم و عوامل یکدست و بی‌نهایت کوچکی را که بر توده مردم حاکمند بررسی کنیم. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که انسان تا چه اندازه می‌تواند از این راه به قوانین تاریخ دست یابد، اما مسلم است که کشف آن قوانین جز از این راه ممکن نیست و نیز مسلم است که ذهن آدمی هنوز یک میلیونیم کوششی را که تاریخ‌نویسان برای توصیف کارهای سلاطین و سپهسالاران و وزرا و تشریح اندیشه‌هایی که کارهای اینها در ذهنشان القا کرده است در این راه به کار نبرده است.

## ۲

نیروهایی که به دوازده زبان اروپایی تکلم می‌کردند به روسیه هجوم آوردند. ارتش و مردم روسیه تا سمولنسک و بعد از سمولنسک تا بارادینو عقب‌نشینی کرده و از روبروشدن با مهاجمان اجتناب می‌کنند. ارتش فرانسه با نیرویی پیوسته افزون‌شتابان به جانب مسکو یعنی هدف حرکتش پیش می‌رود. نیروی تهاجم این ارتش مانند سرعت جسمی ساقط که هرقدر به زمین نزدیکتر شود افزایش می‌یابد با نزدیک‌شدن به هدف زیادتر می‌شود. هزارها ورست از کشوری قحطی‌زده و مردمی کینه‌خواه پشت سر گذاشته شده و پیش رو چنده و رستی بیشتر تا مقصد فاصله نمانده است. این احساس یک سربازان ارتش ناپلئون است و پیشروی و اشغال با سرعتی که تا آن زمان حاصل شده است خودبه‌خود صورت می‌گیرد.

ارتش روسیه هرقدر بیشتر به عقب‌نشینی ادامه می‌دهد احساس کینه نسبت به دشمن در سینه افرادش شعله‌ورتر می‌شود. در بارادینو درگیری صورت می‌گیرد، هیچ‌یک از ارتشها متلاشی نمی‌شود اما ارتش روس بلافاصله پس از برخورد مجبور به عقب‌نشینی است، درست مانند گویی که پس از تصادم با گوی دیگری به ناگزیر سریعتر از خود واپس بغلتد و گوی سریع نیز ناگزیر (گرچه تمامی قدرت خود را در تصادم از دست داده است) با سرعتی که دارد پس از برخورد همچنان مسافتی به حرکت ادامه می‌دهد.

ارتش روس تا صدویست ورست فراسوی مسکو به عقب‌نشینی ادامه می‌دهد. فرانسویان به مسکو می‌رسند و همان‌جا می‌مانند. طی پنج‌هفته پس از این اشغال هیچ‌نبردی روی نمی‌دهد. فرانسویان از جای خود تکان نمی‌خورند. همچون جانوری که زخمی مهلک خورده باشد و خون از بدنش برود زخم خویش را بلیسد، قشون فرانسه نیز پنج هفته در مسکو می‌ماند و دست به هیچ‌کاری نمی‌زند و به‌ناگاه بی‌آنکه هیچ اتفاق تازه‌ای روی داده باشد پا به‌گریز می‌نهد و بازمی‌گردد. فرانسویان خود را به جاده کالوگا می‌رسانند و پس از پیروزی (چرا که بعد از

مالایارسلاویتس<sup>۱</sup> عرصه نبرد در اختیار آنهاست) بی آنکه یک بار در یک نبرد جدی وارد شوند با سرعتی پیوسته افزون می‌گیرند و به سمولنسک و بعد هم به ویلنا و برزینا می‌روند و راه بازگشت را ادامه می‌دهند.

غروب بیست و ششم اوت هم کوتوزف و هم تمامی ارتش روس یقین داشتند که در نبرد بارادینو پیروز شده‌اند. کوتوزف هم این را به امپراتور گزارش داد، دستور داد که همه برای نبردی جدید آماده شوند تا دشمن را کاملاً به زانو درآورند، و این نه به علت آنکه بخواهد کسی را فریب دهد بلکه به آن سبب که مانند همه شرکت‌کنندگان در آن نبرد یقین داشت که دشمن شکست خورده است.

اما همان شب و نیز روز بعد اخبار تلفات حیرت‌انگیزی یکی پس از دیگری می‌رسید. نیمی از ارتش نابود شده بود و نبردی دیگر از نظر جسمانی ناممکن می‌بود.

چگونه می‌شد بدون جمع‌آوری اطلاعات و برداشتن زخمیان و تأمین مأمیات و تخمین شمار تلفات و انتصاب فرماندهان تازه به جای کشتگان و پیش از آنکه سربازان سیر شوند و بخوابند و بیاسایند دست به نبرد زد؟ اما ارتش فرانسه صبح روز بعد بی‌درنگ با همان نیروی حرکت پیشین (که گفתי به نسبت معکوس، مربع فاصله از مقصود افزایش یافته بود) خودبه‌خود به جانب روسها حرکت کرد. کوتوزف تصمیم داشت روز بعد حمله کند و تمامی ارتش نیز جز این هوایی در سر نداشت. اما فقط میل به حمله کافی نیست، امکان آن نیز لازم است و این امکان وجود نداشت. وضع ارتش چنان بود که بیشتر از یک منزل نمی‌شد عقب‌نشینی کرد و بعد درست به همین سبب به قدر یک منزل دیگر و باز یک منزل دیگر. عاقبت روز اول سپتامبر که ارتش به مسکو رسید با وجود شور فراوانی که در دل ارتشیان بیدار شده بود نیروی ضرورت قهار ارتش را به عقب‌نشینی به آن سوی مسکو وادار کرد. ارتش یک منزل دیگر، که واپسین منزل بود، عقب نشست و مسکو را به دشمن وا گذاشت.

کسانی که بنا به عادت گمان می‌کنند که فرماندهان نقشه نبرد و به‌طور کلی جنگ را به همان شیوه هر یک از ما طرح می‌کنند، یعنی در اتاق دفتر خود جلو نقشه می‌نشینند و با سر فارغ فکر می‌کنند که فلان و بهمان نبرد را چگونه باید ترتیب داد، لابد می‌پرسند که چرا کوتوزف ضمن عقب‌نشینی چنین و چنان نکرد، به چه دلیل قبل از فیللی موضع نگرفت، چرا پس از تسلیم مسکو بلافاصله به جانب جاده کالوگا عقب نشست و از این قبیل پرسشها بسیار. اشخاصی که چنین می‌اندیشند فراموش می‌کنند یا نمی‌دانند که فرماندهان کل به‌اجبار در چه شرایط ناگزیری انجام وظیفه می‌کنند. کار فرماندهان با آنچه ما گمان می‌کنیم و با سر فارغ در دفتر خود نشسته نبردی را به فلان مقدار نیرو در هر اردو، در میدانی معین و در زمانی مشخص باز می‌پیماییم و

کار بررسی مان را از زمان مشخصی آغاز می‌کنیم هیچ شباهتی ندارد. هیچ فرمانده کلی هرگز در شرایط "آغاز" رویدادی، چنانکه ما غیرنظامیان همیشه رویدادها را از آن دیدگاه بررسی می‌کنیم، قرار نمی‌گیرد. فرمانده کل همیشه در مرکز یک رشته رویدادهای در حال تحوّل چنان درگیر است که حتی لحظه‌ای نمی‌تواند اهمیت رویدادی را به کمال بسنجد و در آن دقیق شود. رویداد به‌طور نامحسوس و لحظه‌به‌لحظه شکل می‌گیرد و اهمیت پیدا می‌کند و فرمانده کل در هر یک از لحظات این تحوّل پیوسته در کانون بازی بسیار پیچیدهٔ دسیسه‌ها، نگرانیها، وابستگیها، اعمال نفوذها، طرحهای پیشنهادشده، توصیه‌ها، تهدیدها و فریبه‌ها قرار دارد و پیوسته مجبور است به سؤالهای بسیار زیادی جواب دهد و مسائل فراوان و اغلب متضادی را که در پیش دارد حل کند.

دانشمندان و کارشناسان نظامی با جدیت بسیار می‌گویند که کوتوزف بسیار پیش از فیلی بایست ارتش را به جانب جادهٔ کالوگا حرکت داده باشد و حتی کسی این طرح را به او پیشنهاد کرده بود. اما فرماندهان کل خاصه در مواقع دشوار نه یک طرح، بلکه دهها طرح به‌طور همزمان در پیش رو دارند و هر یک از این طرحها بر اساس ملاحظات تاکتیکی و استراتژیکی سنجیده‌ای پدید آمده و همه نیز با هم متناقض‌اند. به نظر می‌رسد که کار فرمانده کل فقط همین است که یکی از این طرحها را انتخاب کند، اما این کار را نیز نمی‌تواند بکند زیرا رویداد از تحوّل بازمی‌ایستد و زمان صبر نمی‌کند. مثلاً به او پیشنهاد می‌شود که در تاریخ بیست‌و‌هشتم این ماه به سمت جادهٔ کالوگا حرکت کنیم، اما در این هنگام آجودانی از جانب میلارادویچ به تاخت می‌آید و از جانب او می‌پرسد که آیا فوراً به فرانسویها حمله بکند یا عقب بنشیند؟ فرمانده کل باید فوراً در همان لحظه فرمانی بدهد. اگر دستور عقب‌نشینی بدهد از جاده‌ای که پیشنهاد می‌کنند به آن نزدیک شود دور خواهد شد. بعد از آجودان، سررشته‌دار سؤال می‌کند که آذوقه را به کجا ببرد و رئیس بیمارستان صحرائی می‌پرسد که زخمیها را به کجا حمل کند و پیک پترزبورگ نامه‌ای از جانب امپراتور آورده که جایی برای تن‌دادن به تسلیم مسکو نمی‌گذارد و رقیبش، همان که در صدد است تا زیر پایش را خالی کند (و از این‌گونه رُقا همیشه نه یکی بلکه چندتا هستند) طرحی کاملاً مخالف طرح حرکت به سوی جادهٔ کالوگا پیشنهاد می‌کند. قوای جسمانی خود فرمانده کل چنان است که خواب و تجدیدقوا برایش امری حیاتی است و ژنرال سالخوردهٔ محترمی می‌آید و شکایت می‌کند که نسبت به او حق‌کشی شده و پاداش یا نشانی را که استحقاق داشته دریافت نکرده است، ساکنان آن ناحیه می‌آیند و التماس حمایت دارند. افسری که مأمور شناسایی محل شده بود بازمی‌گردد و گزارشی درست مخالف با گزارش افسری که پیش از او به همین مأموریت رفته است می‌دهد و گزارش مأمور اطلاعات و اظهارات اسیر دشمن و گفته‌های ژنرال مسؤوِل شناسایی دربارهٔ وضع ارتش دشمن همه با هم ناسازگارند.

کسانی هم عادت کرده‌اند که این ضرورت‌های شرایط کار را که برای کلیه فرماندهان کل یکسان است نفهمند یا آنها را فراموش کنند، مثلاً وضع ارتش را در فیلی شرح می‌دهند و فرض می‌کنند که فرمانده کل در اول سپتامبر می‌توانست با کمال آزادی دربارهٔ مسألهٔ تسلیم مسکو یا دفاع از آن تصمیم بگیرد، حال آنکه وقتی ارتش روس در پنج‌ورستی مسکو بود این مسأله اصلاً مطرح نبود. می‌گویید پس تصمیم دربارهٔ این مسأله چه وقت گرفته شد؟ هم در درسا هم در سمولنسک و از همه محسوس‌تر در بیست و چهارم اوت در شواردینو و در بیست و ششم اوت در بارادینو و در هر روز و هر ساعت عقب‌نشینی از بارادینو تا فیلی مسلم شد.

## ۳

قوای روس پس از عقب‌نشینی از بارادینو در فیلی متوقف شدند. یرمولف که برای بررسی موضع رفته بود به نزد فلدمارشال، بازگشت و گفت: جنگیدن در این موضع ممکن نیست. کوتوزف با تعجب بسیار او را برانداز کرد و از او خواست که حرفی را که زده است تکرار کند. چون تکرار کرد کوتوزف دستش را به سوی او پیش برد و گفت: دستت را بده ببینم - دست او را طوری چرخاند که نبضش را بگیرد و گفت: تو حالت خوب نیست، عزیزم! کمی فکر کن بین چه می‌گویی!

کوتوزف روی تپهٔ پاکلونایا<sup>۱</sup> در فاصلهٔ شش ورستی راه‌بند داراگامیلف<sup>۲</sup> از کالسکه‌اش پیاده شد و روی نیمکتی کنار جاده نشست. امرای بسیاری دورش گرد آمدند. کنت راستوپچین نیز که از مسکو آمده بود به آنها پیوست. این جمع بزرگان که به چند گروه تقسیم شده بودند از خوبیها و بدیهای این موضع و وضع سربازان و طرحهای پیشنهادشده و اوضاع مسکو و به‌طورکلی دربارهٔ مسائل جنگی و نظامی با هم حرف می‌زدند. همه می‌دانستند که گرچه برای شرکت در شورای جنگ دعوت نشده بودند و گرچه گردهماییشان این نام را نداشت، مجمعیشان در حقیقت شورای جنگ بود. گفتگوها همه در اطراف مسائل غیرشخصی دور می‌زد. اگر کسی از وضع خود اطلاعی به کسی می‌داد یا از حال و کار مخاطبش جويا می‌شد گفتگویش به آهنگ نجوا صورت می‌گرفت و بی‌درنگ به مسائل کلی بازمی‌گشت. در میان همهٔ این اشخاص نه شوخی و خنده‌ای بود و نه حتی لبخندی. پیدا بود که همه می‌کوشیدند تا خود را با حال و هوای روز سازگار و بر اوضاع مسلط بنمایند. همهٔ دسته‌ها ضمن ادامهٔ گفت‌وگو و شنود می‌کوشیدند از اطراف فرمانده کل قوا که نیمکتش کانون همهٔ گروهها بود دور نشوند و طوری حرف می‌زدند که او بتواند گفته‌هایشان را بشنود. فرمانده کل به هر آنچه گفته می‌شد گوش می‌داد و گهگاه می‌خواست که گفته‌ای تکرار شود اما خود وارد بحث نمی‌شد و عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد. بیشتر اوقات پس از آنکه



به گفته‌های یکی از گروه‌ها گوش می‌داد از سر نارضایی روی می‌گرداند، چنانکه گفتی در آن گروه حرفی باب میل او زده نمی‌شد. بعضی دربارهٔ موضع انتخاب‌شده حرف می‌زدند و نه چندان به خصوصیات نظامی موضع بلکه بیشتر به توانایی فکری کسانی که موضع را انتخاب کرده بودند خرده می‌گرفتند. برخی دیگر می‌کوشیدند ثابت کنند که اشتباه پیش از آن رخ داده است و درگیری بایست سه روز پیش صورت گرفته باشد. در گروهی دیگر بحث در اطراف نبرد سالامانک بود که افسری فرانسوی به نام کرو سار<sup>۱</sup> که تازه از آنجا آمده بود و هنوز اونیفورم اسپانیایی به تن داشت داستانها از آن نقل می‌کرد (این افسر با یکی از پرنسهای آلمانی که در ارتش روس خدمت می‌کرد محاصرهٔ ساراگوس<sup>۲</sup> را شرح می‌داد و معتقد بود که دفاع از مسکو نیز از همین راه ممکن است). در گروهی دیگر کنت راستوپچین سخن از آن می‌گفت که حاضر است با داوطلبان مسکوی پای دیوارهای پایتخت جان بدهد ولی نمی‌تواند از اینکه او را از همه چیز بی‌خبر گذاشته‌اند متأسف نباشد و اگر از چگونگی حال زودتر از آن خبردار شده بود وضع صورت دیگری می‌داشت. گروهی دیگر ژرفای اندیشمندی استراتژیکی خود را وصف می‌کردند و راستایی را که ارتش بایست اختیار کند ارائه می‌دادند. گروهی دیگر فقط پرت و پلا می‌گفتند. آثار دلمشغولی و اندوه بر سیمای کوتوزف پیوسته نمایانتر می‌شد. او از همهٔ این گفتگوها فقط یک چیز درمی‌یافت و آن این بود که «دفاع از مسکو مطلقاً (و به معنی دقیق کلمه) غیرممکن است.» به این معنی که اگر فرمانده دیوانه‌ای فرمان جنگ می‌داد آشوبی ایجاد می‌شد ولی نبردی صورت نمی‌گرفت و به این دلیل صورت نمی‌گرفت، که همهٔ فرماندهان عالی نه فقط هرگونه عملیات را از این موضع غیرممکن می‌دانستند بلکه بحثشان بر سر این بود که بعد از ترک این موضع که بی‌چون و چرا اجباری خواهد بود چه پیش خواهد آمد. فرماندهان چگونه ممکن بود واحدهای خود را به میدانی هدایت کنند که نبرد در آن را غیرممکن می‌شمردند. افسران جزء و حتی سربازان (که آنها نیز با هم تبادل نظر می‌کردند) موضع ارتش را غیرقابل دفاع می‌یافتند و به همین دلیل نمی‌توانستند جایی که شکست را حتمی می‌دانند بجنگند. درست است که بنیگسن بر دفاع از این موضع اصرار می‌ورزید و دیگران همچنان در اطراف آن بحث می‌کردند ولی موضوع فی‌نفسه هیچ اهمیتی نداشت و فقط بهانه‌ای بود برای بحث و وسیله‌ای برای دسیسه‌پردازی. و کوتوزف به این موضوع پی برده بود.

بنیگسن که این موضع را انتخاب کرده بود، با شور بسیار از میهن پرستی دم می‌زد (و کوتوزف به شنیدن سخنان او نمی‌توانست اخم درهم نکند) و بر لزوم دفاع از مسکو پافشاری می‌کرد. کوتوزف هدف او را آشکارا درمی‌یافت. نقشهٔ او به این قرار بود که در صورت ناموفق شدن این طرح تقصیر را برگردن کوتوزف بیندازد که ارتش را بی‌آنکه دست به اسلحه برده شود تا تپه‌های

گنجشکان (یعنی مسکو) هدایت کرده است، و اگر طرح موفق از کار درآید افتخار آن نصیب خودش بشود که صاحب طرح بوده است، و در صورتی که طرح پذیرفته نمی‌شد مسؤولیت تسلیم مسکو را از خود سلب می‌کرد. اما سالار سالخورده اکنون در بند این نیرنگ نبود، او فقط دل به یک سؤال وحشتناک مشغول می‌داشت، و پاسخ به این سؤال را از هیچ‌یک از حاضران نمی‌شنید. برای او اکنون مسأله این بود: آیا من بودم که گذاشتم ناپلئون تا مسکو پیش بیاید؟ و چه وقت این کار را کردم؟ دیشب که به پلاتف دستور عقب‌نشینی دادم؟ یا پریشب که به خواب رفتم و فرماندهی را به بنیگسن واگذاشتم؟ یا پیشتر از آن... ولی آخر این کار وحشتناک چه وقت صورت گرفت؟ در همه حال مسکو ناچار باید وانهاده شود. ارتش باید عقب بنشیند و این فرمانی است که باید داده شود. از نظر او صادر کردن این فرمان با چشم‌پوشیدن از فرماندهی ارتش یکسان می‌بود. اما نه فقط دل به قدرت بسته و به آن عادت کرده بود (احترامی که در ترکیه به پرنس پرازاروفسکی<sup>۱</sup> می‌گذاشتند در دل او که امیر وابسته به پرنس بود رشک برمی‌انگیخت و جاه‌پرستیش را می‌آزد) بلکه یقین داشت که تقدیر چنین خواسته است که نجات روسیه به دست او صورت پذیرد و فقط به قدرت تقدیر بوده است که برخلاف میل امپراتور و به اراده ملت به فرماندهی کل قوا انتخاب شده است. یقین داشت که فقط اوست که می‌تواند در شرایطی به این دشواری در رأس ارتش باقی بماند و در تمام دنیا فقط اوست که می‌تواند ناپلئون شکست‌ناپذیر را دشمن خود بداند و بی‌وحشت در برابرش پایداری کند و به این سبب از فکر دادن فرمانی که ناگزیر بایست بدهد از وحشت به خود می‌لرزید. اما باید تصمیمی گرفت، باید به این مباحثات اطراف خود که داشت زیاده‌آزاد می‌شد پایان داد.

ژنرالهای ارشد را نزد خود فراخواند.

از روی نیمکتش برخاست و به جانب فیلی که کالسکه‌اش آنجا بود روی نهاد و گفت: سر من خوب یا بد، باید سرور خود باشد!

#### ۴

شورا ساعت دو در کلبه وسیع آندره‌ی ساواستیانف<sup>۲</sup> که بهترین کلبه دهکده بود تشکیل شده بود. موژیکها، زنها و بچه‌ها، تمامی خانواده بزرگ روستایی در اتاق دوده‌گرفته کلبه، که بخاریش دودکش نداشت، در آن سوی راهرو در هم پییده بودند. فقط مالاشا، نوۀ آندره‌ی که دخترکی شش‌ساله بود و حضرت‌انور دستی به سرش کشیده و حبه‌قندی برای چای به او داده بود، روی بخاری مانده بود. مالاشا با کمرویی اما شادمانه به چهره و او نیفورم و نشانها و صلیبهای ژنرالها که یکی پس از دیگری به کلبه وارد می‌شدند و روی نیمکتهایی در گوشه اتاق پای شمایل مقدس

می نشستند نگاه می کرد. خود بابا بزرگ - مالاشا در ذهن خود کوتوزف را چنین می نامید - جدا از دیگران در گوشه تاریکی پشت بخاری نشسته بود، در صندلی تاشوی فرورفته بود و مدام گلو می خراشید و یقه اونیفورم خود را، که گرچه دکمه هایش باز بود اما گفتمی گردنش را می فشرد، گشاد می کرد. واردشوندگان یکی پس از دیگری به فلدمارشال نزدیک می شدند و کوتوزف دست بعضیشان را می فشرد و به بعضی فقط سری تکان می داد. کایسارف، آجودانش، می خواست پرده پنجره ای را که جلو فرمانده کل بود واپس بکشد اما کوتوزف دستی به خشم به جانب او تکان داد و کایسارف فهمید که حضرت انور میل ندارد که صورتش دیده شود.

عده امیران در اطراف میزی روستایی و ساخته از چوب کاج که نقشه ها و کاغذ و مداد و غیره روی آن فراوان بود به قدری زیاد بود که گماشتگان نیمکت دیگری آوردند تا یرمولف و کایسارف و تول که تازه آمده بودند، روی آن بنشینند. بارکلی دوتولی با چهره ای رنگ پریده و بیمارگون و پیشانی سفیدش که با طاسی سر بلندتر می نمود با صلیب سن ژرژش بر گردن در صدر مجلس درست زیر شمایل نشسته بود. دو روز بود که به شدت تب داشت و از قضا در همین لحظه لرز کرده بود و همه جای بدنش درد می کرد. در کنارش اووارف نشسته بود و مثل همه به نجوا و به یاری حرکات دست با او حرف می زد. دخترورف که کوتاه قامت و چاق بود ابرو بالا داده و دستها را روی شکم برهم نهاده بود و به دقت گوش می داد. در سمت دیگر کنت استرمان تالستوی نشسته بود و سر درشتش را با آن چشمان درخشان که حکایت از جسارت بسیارش می کرد بر روی دست تکیه داده و در افکار خود غرقه بود. رایوسکی که بنا به عادت موهای سیاه ریخته بر بناگوشش را می تاباند با بی شکیبی گاه به کوتوزف و گاه به در کلبه نگاه می کرد. چهره جذاب و مهربان و مردانه کاناونیتسین<sup>۱</sup> به نور لبخندی شیرین و زیرکانه می درخشید، نگاهش با نگاه مالاشا برخورد و چشمکی زد که دخترک را به خنده انداخت.

همه منتظر بنیگسن بودند که به بهانه بازدید مجددی از مواضع غذای خوشمزه اش را تمام می کرد. از ساعت چهار تا شش در انتظار او از شروع مذاکرات خودداری کردند و به صدای آهسته با گفتگوهایی که کاری با جنگ نداشت وقت می گذراندند.

کوتوزف همین که بنیگسن وارد شد از زاویه خود بیرون آمد و به میز نزدیک شد، اما نه چندان که پرتو شمعهایی که آوردند و روی میز نهادند چهره اش را روشن کند.

بنیگسن جلسه شورا را با این سؤال آغاز کرد: آیا باید پایتخت مقدس و کهنسال روسیه را بی دفاع به دشمن تسلیم کرد یا باید از آن دفاع کرد؟ - بعد از این سؤال مدتی همه ساکت ماندند. چهره ها همه درهم بود و صدای خرخر خشم آلود گلو خراش و سرفه های آهسته کوتوزف شنیده می شد. همه به او نگاه می کردند. مالاشا نیز جز به بابا بزرگ به کسی نگاه نمی کرد. دخترک از همه

به او نزدیکتر بود و می‌دید که چگونه چهره‌اش چین می‌خورد. مثل این بود که می‌خواست گریه کند. اما این حال زیاد طول نکشید.

ناگهان با صدایی خشم‌آلود جمله بنیگسن را، به قصد نمایان‌ساختن رنگ ریای نهفته در آن، تکرار کرد: بله، پایتخت مقدس و باستانی روسیه! اجازه بفرمایید، حضرت اجل، به عرضتان برسانم که این سؤال برای یک روس معنایی ندارد (اندام خود را روی میز جلو داد) این مسأله را نمی‌توان به این طریق مطرح کرد، چنین سؤالی بی‌معنی است. مسأله‌ای که من از این آقایان خواهش کردم برای بحث در اطراف آن اینجا جمع بشوند این است: نجات روسیه فقط به توسط ارتش آن ممکن است. آیا بهتر است که در نبرد درگیر شویم و از خطر تباهی ارتش و ازدست‌دادن مسکو هر دو استقبال کنیم یا موقتاً از مسکو صرف‌نظر کنیم؟ میل دارم نظر آقایان را فقط در خصوص این مطلب بدانم (این را که گفت بر پستی صندلیش بازفتاد).

بحث بر سر موضوع آغاز شد. بنیگسن هنوز بازی را باخته نمی‌پنداشت. گرچه نظر بارکلی و پاره‌ای دیگر را درباره ناممکنی نبرد دفاعی در بیرون فیلی پذیرفت، اما سراپا عشق به روسیه و شور مسکودوستی، پیشنهاد کرد تا قشون را شبانه از جناح راست به جناح چپ انتقال دهند و روز بعد به جناح راست ارتش فرانسه حمله کنند. اینجا نظرها متفاوت بود و عقایدی موافق و مخالف این پیشنهاد ابراز شد. یرمولف و دخترورف و رایوسکی با عقیده بنیگسن موافق بودند. این ژنرالها، خواه به علت احساس لزوم فداکاری پیش از تسلیم مسکو یا به علت ملاحظات شخصی، گفتمی در نمی‌یافتند که این شورا قادر نبود سیر ناگزیر امور را عوض کند، و مسکو از همان وقت وانهاده شده بود. باقی ژنرالها این نکته را درک می‌کردند و صحبت دفاع از مسکو را کنار گذاشته بودند و درباره راستایی که ارتش برای عقب‌نشینی بایست اختیار کند بحث می‌کردند. مالاشا که چشم از آنچه پیش‌رویش می‌گذشت بر نمی‌داشت معنی این شورا را به گونه‌ای دیگر می‌فهمید، به نظرش می‌رسید که ماجرا فقط مبارزه‌ای شخصی میان بابابزرگ و «دامن‌دراز» (بنیگسن را در ذهن چنین می‌نامید) بود. می‌دید که سخن‌گفتنشان با هم جنگی آشکار است و در دل هواخواه بابابزرگ بود. در میان گفت‌وشنود متوجه نگاه تند و پُرفریبی شد که بابابزرگ به بنیگسن انداخت و پس از آن با خوشحالی بسیار دریافت که بابابزرگ به دامن‌بلند چیزی گفت، چنانکه دهانش را بست و بنیگسن سرخ شد و برخاست و در کلبه شروع به قدم‌زدن کرد. آنچه بر بنیگسن به این شدت اثر گذاشته بود سخنان کوتوزف بود که با صدایی آهسته و به آرامی نظر خود را در خصوص محاسن و مضار پیشنهاد بنیگسن دایر بر انتقال شبانه قوا از جناح راست به جناح چپ و حمله به جناح راست فرانسویان ابراز می‌داشت.

کوتوزف گفت: آقایان من نمی‌توانم طرح کنت را بپذیریم. جابه‌جا کردن قوا در نزدیکی دشمن همیشه کار خطرناکی است و تاریخ جنگ گواه این گفته است؛ مثلاً... (کوتوزف مکث کرد، گفتمی

در جستجوی شاهد مثال با چشمانی روشن و سرشار از ساده‌دلی به بینیگسن چشم دوخت (بله، مثلاً کافی است همین نبرد فریدلاند را در نظر بگیرید. به گمانم کنت خوب به یاد دارد که این جنگ فقط به آن سبب کاملاً موفقیت‌آمیز نبود که قوای ما در نزدیکی دشمن موضع عوض کردند و آرایش کلی خود را تغییر دادند - دقیقه‌ای سکوت برقرار شد که به نظر همه زیاده طولانی آمد. گفتگو دوباره شروع شد اما ناپیوسته بود و همه احساس می‌کردند که دیگر چیزی گفتنی نمانده است.

در یکی از این سکوتها کوتوزف چنانکه بخواهد چیزی بگوید آهی عمیق کشید. همه روی به جانب او گرداندند.

گفت: خوب، آقایان مثل اینکه کاسه کوزه‌ها باید سر من بشکند! - و به آهستگی برخاست و به طرف میز آمد و ادامه داد: آقایان، نظرهای شما را شنیدم. بعضی از شما با من موافق نخواهید بود، اما من (اندکی مکث کرد و بعد باز ادامه داد) به اعتبار اختیاری که امپراتور و میهنم به من تفویض کرده‌اند فرمان عقب‌نشینی می‌دهم.

پس از سخنان کوتوزف ژنرالها پراکنده شدند و سکوت و رفتار پرملاحظه‌شان به احوال ماتمیان پس از خاکسپاری عزیزی می‌مانست.

بعضی از ژنرالها به صدایی آهسته، اما لحنی کاملاً غیر از آنچه ضمن کنکاش اختیار می‌کردند با فرمانده کل حرف می‌زدند.

مالاشا، که مدتی بود منتظرش بودند تا شام بخورند، پاهای کوچک برهنه خود را بر پله‌های بخاری گیر داد و پشت به دیوار داده از بالای آن فرود آمد و از لای پاهای ژنرالها گذشت و شتابان از اتاق خارج شد.

کوتوزف پس از آنکه ژنرالها را مرخص کرد مدتی مدید آرنجها را بر میز نهاده نشسته ماند و پیوسته با همان مسأله وحشتناک در کلنچار بود: چه وقت، آخر چه وقت تسلیم مسکو ناگزیر گشت؟ و قدمی که به این نتیجه رسید چه وقت برداشته شد؟ و گناه از چه کسی بود؟ به شنایدر آجودان خود که شب دیر هنگام به نزدش آمد گفت: من انتظار این را نداشتم، نه، انتظار این را نداشتم! هرگز فکرش را هم نمی‌کردم.

شنایدر گفت: حضرت انور، شما باید استراحت کنید.

کوتوزف به گفته او جوابی نداد و همچنان در دنبال افکار خود مشغول بر میز کوبان فریاد زد: نه، نه، این طور نخواهد ماند. گوشت اسب خواهند خورد، همان‌طور که ترکها خوردند! بله، آنها هم خواهند خورد، ای کاش...

در همان هنگام در واقعه تخلیه مسکو و آتش زدن آن، که از عقب نشینی بی درگیری ارتش خطیرتر بود، راستوپچین که به گمان ما محرک و هدایت کننده این رویداد است، برخلاف کوتوزف و به شیوه‌ای دیگر عمل کرد.

این رویداد، یعنی تخلیه مسکو و آتش زدن آن، به همان ناگزیری عقب نشینی ارتش بی درگیری بعد از نبرد بارادینو بود.

یک روسها، نه در پی استدلالی منطقی بلکه از برکت احساسی که در سینه هر یک از ما هست و در سینه پدران ما نیز بود می توانستند آنچه را که پیش آمد پیش بینی کنند.

از همان زمان نبرد سمولنسک در همه شهرها و روستاهای روسیه بی آنکه راستوپچینی در کار بوده و اعلامیه‌ای منتشر کرده باشد باز همان رویداد مسکو اتفاق افتاد. مردم با بی خیالی در انتظار دشمن بودند، نه طغیان می کردند و نه منقلب می شدند و نه کسی را قطعه قطعه می کردند، در عین آرامی سرنوشت را پذیرا می شدند و احساس می کردند که چون ساعت دشوار فرا رسید می توانند آنچه را که بایست بکنند. و همین که دشمن نزدیک می شد ثروتمندان هر چه داشتند می گذاشتند و می رفتند و فقرا می ماندند و آنچه مانده بود آتش می زدند و نابود می کردند.

آگاهی به اینکه چنین خواهد شد، و همیشه هم خواهد شد، در جان روسها جا داشته و بعد از این هم خواهد داشت و این آگاهی و از آن بدتر پیش احساس تلخ تصرف مسکو به دست دشمن در سال دوازده در دل افراد جامعه روسی مسکو وجود داشت. کسانی که از همان ماه ژوئیه و اوایل اوت شروع به ترک مسکو کردند با این عمل خود نشان دادند که انتظار این پیشامد را داشته‌اند. آنهایی که هرچه می توانستند برداشتند و مسکو را ترک کردند و خانه و نیمی از اموال خود را گذاشتند، به پیروی از حس میهن پرستی پنهانی چنین کردند و این حس نه با عبارات مطمئن و قربانی فرزندان در راه میهن و از این گونه اعمال غیرطبیعی بلکه با کارهایی بی قال و ساده و طبیعی بیان می شود و به همین دلیل همیشه به نتایج بسیار مؤثر می انجامد.

به آنها گفته می شد که "فرار از برابر خطر شرم آور است، فقط بزدلان از مسکو می گریزند. راستوپچین در اعلامیه‌های خود می نوشت که فرار از مسکو عملی ننگین است. آنها خود شرم داشتند که ترسو شمرده شوند. شرم داشتند که بروند اما رفتند چون می دانستند که باید چنین کنند. چرا رفتند؟ نمی توان فرض کرد که راستوپچین با شرح اعمال موحش ناپلئون با شکست خوردگان در دلهاشان وحشت انداخته بود. قبل از همه ثروتمندان و بافرهنگان می رفتند که به خوبی می دانستند که فرانسویان وین و برلین را خراب نکرده‌اند و اهالی این دو پایتخت هنگامی که ناپلئون شهرشان را اشغال کرده بود با افسران جذاب فرانسوی که در آن زمان محبوب روسها خاصه بانوانشان بودند، در عین خوشی و نشاط کنار آمده‌اند."

آنها می‌رفتند زیرا برای روسها این سؤال مطرح نبود که "تحت تسلط فرانسویان در مسکو به مسکویان خوش می‌گذرد یا بد می‌گذرد؟" می‌رفتند چون نمی‌توانستند به سلطه فرانسویان گردن نهند. ننگی بالاتر از این ممکن نبود. پیش از نبرد بارادینو می‌رفتند و پس از آن نیز با وجود فراخوانی به دفاع از مسکو با شتاب بیشتری می‌رفتند و به اعلامیه فرماندار کل مسکو که گفته بود قصد دارد تا شمایل مسیح ایبری را حرکت دهد و در پناه آن به جنگ دشمن برود و به بالنهاپی که قرار بود به هوا بروند و فرانسویان را نابود کنند و همه این‌گونه یاوه‌هایی که راستوپیچین در اعلامیه‌های خود می‌نوشت اعتنا نمی‌کردند. آنها می‌دانستند که جنگیدن با دشمن کار ارتش است و جایی که ارتش از جنگیدن عاجز باشد آنها نمی‌توانند با دوشیزگان و خدمتکارانشان برخیزند و سر تپه سه‌قلو<sup>۱</sup> به جنگ ناپلئون بروند. می‌دانستند که از رفتن گریزی نیست، گرچه فکر وانهادن اموالشان برای فرانسویان آزارشان می‌داد. می‌رفتند و فکر نمی‌کردند که وانهادن پایتختی عظیم و ثروتمند و شاهوار که قربانی آتش می‌شد (زیرا شهر بزرگی که از چوب ساخته شده باشد و ساکنانش رهایش کنند ناگزیر طعمه آتش خواهد شد) چه کار خطیری بود. می‌رفتند و فقط در بند کار خویش بودند و با وجود این فقط در اثر همین کوچ بود که رویدادی عظیم که تا ابد بزرگترین افتخار ملت روس خواهد ماند صورت گرفت. بانوی ثروتمندی که از همان ماه ژوئن با غلامان سیاه و دلقکهایش مسکو را به قصد ملک خویش در استان ساراتف ترک گفت و این احساس مبهم را در دل داشت که پیش ناپلئون سرحقارت فرود نخواهد آورد و می‌ترسید که به امرکنت راستوپیچین مانع حرکت او شوند به سادگی و صداقت در همان کار بزرگی شرکت جست که به نجات روسیه انجامید. اما کنت راستوپیچین که از یک طرف گریختن از مسکو را کاری شرم‌آور می‌شمرد و از طرف دیگر خود ادارات دولتی را به بیرون مسکو می‌برد، و اسلحه‌ای که به کاری نمی‌آمد به دست او باش مست می‌داد، جایی خود شمایل حرکت می‌داد و دسته راه می‌انداخت و جایی دیگر اُسقف اُگوستین را از بیرون بردن شمایل گنجینه مقدسش منع می‌کرد، گاه هر چه گاری و اژابه خصوصی در شهر بود مصادره می‌کرد و زمانی صدوسی و شش تا از آنها را برای حمل بالنی که لپیخ ساخته بود بسیج می‌کرد، گاه به کنایه می‌گفت که مسکو را خواهد سوزاند و گاه نقل می‌کرد که خانه خود را آتش زده است و بیانیهای خطاب به فرانسویان نوشته است و غارت پرورشگاه خود را به آنها نسبت داده است، گاه افتخار می‌کرد که مسکو را آتش زده است و گاه آن را انکار می‌کرد، گاه به همه مسکویان فرمان می‌داد که هرکس را که به او ظن جاسوسی ببرند بگیرند و به او تحویل دهند و گاه عاملان این کار را ملامت می‌کرد، گاه همه فرانسویان را از مسکو بیرون می‌کرد و گاه به خانم او برشالمه که خانه‌اش کانون تجمع فرانسویان مقیم مسکو بود اجازه می‌داد که بماند، ولی دستور می‌داد که کلوچارف

مدیرکل پست را که پیرمردی محترم بود بی آنکه گناهی کرده باشد دستگیر و تبعید کنند، گاه مردم را به روی تپهٔ سه‌قلو می‌خواند تا با فرانسویان بجنگند و گاه برای خلاص شدن از شر آنها جوان بی‌گناهی را در اختیارشان می‌گذاشت تا زهر خشم خود را در جانش خالی کنند و تا آنها آن بیچاره را می‌کشتند خود از در پشتی خانه‌اش می‌گریخت، گاه می‌گفت که بعد از سقوط مسکو زنده نخواهد ماند و گاه در آلبومی اشعاری به زبان فرانسه دربارهٔ شرکت خود در این ماجرا می‌نوشت.<sup>۱</sup> چنین کسی اهمیت این رویداد بزرگ را نمی‌فهمید و فقط می‌خواست که خود منشاء اثری باشد و کاری بکند و خودی بنماید و جلب نظر کند. می‌خواست کاری کند که میهن پرستانه و قهرمانی به حساب آید و مانند کودکان برای واقعه‌ای عظیم و یگانه و محترم همچون خالی کردن مسکو شادی کند و سبکسرانه به دور آتش آن برقصد و می‌کوشید تا با دستهای کوچک خود جریان سیل حرکت ملت را که او را خاشاک‌وار با خود می‌برد بشتاباند یا آن را اندکی بازدارد.

## ۶

الن همراه دربار از ویلنا به پترزبورگ بازگشته و در وضع دشواری بود. او در پترزبورگ مورد حمایت خاص یکی از بزرگانی بود که یکی از برجسته‌ترین مقامهای امپراتوری را داشت. اما در ویلنا با پرنس جوانی که خارجی بود روابط بسیار نزدیکی پیدا کرده بود. چون به پترزبورگ بازگشت این پرنس و آن شخصیت بانفوذ هر دو در پترزبورگ بودند و هر دو مدعی امتیازهای خود شدند و برای الن مشکلی پدید آمد که در زندگی اجتماعی کاملاً تازگی داشت و آن این بود که می‌خواست نزدیکی خود را با هر دو حفظ کند و هیچ یک را نرنجاند.

چنین مسأله‌ای که برای هر زن دیگری دشوار بلکه حل‌ناشدنی می‌بود یک‌بار هم کنتس بزوخوارا حتی اندیشناک نکرد. پیدا بود که شهرت زیرکترین و خردمندترین زن جامعه را بیهوده به دست نیاورده بود. اگر می‌خواست به پنهانکاری پناه برد و با حيله‌بازی خود را از این وضع پیچیده خلاص کند با اعتراف به گناهکاری کار خود را خراب می‌کرد. اما الن همچون شخصیتی به‌راستی بزرگ که هر کار که بخواهد می‌تواند بکند خود را یکباره در شرایط حقانیتی که صادقانه به آن اعتقاد داشت قرار داد و گناه را به گردن دیگران انداخت.

اول بار که پرنس بیگانه جرئت یافت و او را از بابت رفتارش ملامت کرد الن سر زیبای خود را بلند کرد و به نیمه به سوی او چرخاند و با لحنی همه اطمینان گفت:

۱. من تاتار زاده شده‌ام - آرزو داشتم اما که رومی باشم - فرانسویان بربرم می‌شمارند - و روسیان زورژ دانندم می‌خوانند.



— این هم از خودپسندی و سنگدلی مردها! البته من انتظاری جز این نداشتم. زنی خود را برایشان فدا می‌کند و هر رنجی را به‌خاطر آنها بر خود هموار می‌سازد، و این هم حقشناسیشان! حضرت اجل شما چه حقی به گردن من دارید که حساب دوستیها و علائق مرا از من مطالبه می‌کنید؟ او مردی است که بر گردن من بیش از پدرم حق دارد.

جوان خارجی می‌خواست چیزی بگوید اما ال‌ن حرفش را بُرید: خوب، بله، ممکن است که او نسبت به من احساساتی غیر از احساسات یک پدر داشته باشد، ولی این دلیل آن نیست که من در خانه‌ام را بر او ببندم. من مثل مردها ناسپاس نیستم. دست خود را بر سینه برآمدهٔ زیبایش نهاد و سر به سوی آسمان برد و سخنان خود را با این عبارت پایان داد: شما، حضرت اجل، خوب است بدانید که در امور مربوط به احساسات عمیقم جز در برابر خدا و وجدانم در برابر هیچ‌کس جوابگو نیستم.

— ولی آخر، شما را به خدا گوش کنید!

— با من ازدواج کنید، کنیزتان خواهم شد.

— ولی این که ممکن نیست!

ال‌ن گریان گفت: شما رغبت نمی‌کنید که تا سطح من پایین بیایید.

پرنس او را دل‌داری داد. اما ال‌ن گریان (چنانکه خود را فراموش کرده باشد) می‌گفت که هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع شوهرکردن او بشود، زیرا نمونه‌هایی هست (آن زمان تعدد همسر هنوز نمونه‌های زیادی نداشت ولی او ناپلئون و چند نفر از نامداران دیگر را نام برد) و او هرگز به‌راستی زن شوهرش نبوده است و قربانی مردها شده است.

پرنس که آمادهٔ تسلیم شده بود گفت: ولی آخر قوانینی هست، مذهب...

ال‌ن گفت: قوانین، مذهب... اگر قوانین و مذهب نتوانند این مشکل را حل کنند پس برای چه

درست شده‌اند؟

پرنس جوان حیران مانده بود که چگونه این استدلال تا آن زمان به ذهن او نیامده بود، به منظور مشورت به روحانیان جامعهٔ عیسی که با آنها مناسبات نزدیک داشت روی آورد.

چند روز پیش از این واقعه در یکی از ضیافت‌های شکوهمند و شورانگیزی که ال‌ن در خانهٔ بیلاقی خود در کامنی آستروف<sup>۱</sup> برپا می‌کرد، مرد روحانی کوتاه‌ردایی را به نام عالیجناب ژوبر<sup>۲</sup> به او معرفی کردند. مسیو دژوبر ژوئیتهٔ سال‌خوردهٔ سپیدمویی بود که چشمان سیاه درخشانی داشت و جاذبهٔ نیرومندی بر دل اشخاص اعمال می‌کرد. مدتی دراز در باغ، در پرتو نور و سرور چراغانی و آوای موسیقی با ال‌ن گفتگو کرد و از عشق به خدا و مسیح و دل‌بستگی به راز دل مریم،

۱. Kamenny Ostrov یعنی جزیرهٔ سنگی، جزیره‌ای است در دلتای شط‌نوا، محل سکونت ثروتمندان و سرشناسان.

مادر پاک خدا و از لذتهای نابی که در این جهان و جهان جاوید نصیب مؤمنان می‌شود و از یگانه آیین راستین، که دین کاتولیک باشد، سخن گفت. سخنان عالیجناب سخت بر دل الن نشست و چندبار چشمان هر دو شان پُر از اشک شد و صدایشان لرزید. هنگامه رقص بود و کاوالیه‌ای آمد و الن را به رقص خواند و گفت و شنود او را با هادی آتی وجدانش به هم زد. اما روز بعد عالیجناب دژوبر شب تنها به خانه الن آمد و از آن به بعد دیدارهایش مکرر شد.

یک روز کنتس را به یک کلیسای کاتولیک برد و پیش میز مذبح هدایتش کرد و الن پای آن زانو زد. پیرمرد جذاب فرانسوی دست بر سر او نهاد و چنانکه الن بعد خود نقل می‌کرد، چیزی مانند وزش نسیمی جان‌پرور در دل خود احساس کرد که تا ژرفای روانش فرورفت و به او توضیح دادند که این نشان فیض قدسی است.

سپس کشیشی بلندردا آمد و الن نزد او اعتراف کرد و گناهانش بخشوده شد. روز بعد جعبه‌ای برایش آوردند که حاوی مائده قدسی بود تا به واسطه آن پیوند خود را با خدا تجدید کند. پس از چند روزی الن با خشنودی بسیار دانست که به آیین راستین کاتولیک درآمده است و تا چند روز دیگر پاپ از این حال آگاه خواهد شد و نامه‌ای برایش خواهد فرستاد.

تمام آنچه در این مدت در اطراف او صورت می‌پذیرفت و توجهی که این همه اشخاص هوشمند و دانا نسبت به او ابراز می‌کردند و به آشکالی چنین ظریف و خوشایند بیان می‌شد و پاکی معصومانه‌ای که او در اطراف خود احساس می‌کرد (در تمام این مدت پیرهنی سفید و آراسته به روبانهای سفید می‌پوشید) همه اسباب لذت عمیق او بود. البته این لذت چندان نبود که او را حتی یک لحظه از هدف خود غافل گذارد. اما چنانکه اغلب چنین است در عرصه تزویر سبک‌مغزان هوشمندان را فریب می‌دهند. الن چون دانست که منظور از این همه سخنان دل‌انگیز و تکاپو برای هدایت او و پیوند دادنش به آیین کاتولیک بیشتر آن است که به نهادهای ژزوئیت کمک مالی کند (و در این باب اشاراتی کرده بودند) پیش از آنکه پولی بدهد اصرار داشت که اقدامات لازم برای خلاص کردن او از قید شوهرش به عمل آید. به نظر او اهمیت مذاهب در آن است که ضمن ارضای امیال اشخاص صورت ظاهر شایسته را نیز تا اندازه‌ای رعایت می‌کنند. به این منظور در یکی از گفت‌و‌شنوده‌هایش با مرد روحانی از او به اصرار خواست که برایش روشن کند که عقد ازدواجش او را تا چه اندازه در بند شوهرش می‌دارد.

در تالار پذیرایی پای پنجره نشسته بودند. آفتاب غروب کرده بود و عطر گل از باغچه می‌آمد. الن پیرهن سفید نازکی به تن داشت که سینه و شانه‌اش از زیر آن نمایان بود. مرد روحانی که خوب خوردگی از ظاهرش پیدا بود و گونه‌های پُر و ریشی به دقت تراشیده و دندانهای استوار و لب و دهانی جذاب داشت دستهای سفید خود را از سر فروتنی روی زانوان برهم نهاده‌اش گذاشته بود و نزدیک الن نشسته بود و با لبخندی ظریف بر لب و نگاهی شیفته زیبایی مخاطب

خود گهگاه به چهره او می‌نگریست و نظر خود را دربارهٔ موضوعی که مطرح شده بود بیان می‌کرد. الن با لبخندی بی‌آرام بر لبان به گیسوان حلقه‌حلقه و گونه‌های قریه او که سایهٔ کبود ریشی صاف تراشیده را بر خود داشت، نگاه می‌کرد و با بی‌صبری منتظر بود که گفت‌وگوشود به راستایی دیگر افتد. اما کشیش که پیدا بود از جمال هم‌صحبت خود لذت می‌برد سخت در بند آن بود که بحث خود را استادانه به نتیجه‌ای که می‌خواست برساند.

طریق استدلال هادی وجدان چنین بود: شما بی‌آنکه واقف باشید در برابر مردی سوگند وفاداری زناشویی خوردید که خود، بی‌آنکه به مقام مذهبی ازدواج معتقد باشد، مرتکب عملی کفرآمیز شده است. پس این ازدواج معنای دوگانه‌ای را که بایست داشته باشد ندارد. با وجود این سوگند وفاداری‌ای که یاد کرده‌اید شما را در بند می‌داشت، شما این بند را پاره کردید، با این کار مرتکب گناه شدید. این گناه کبیره بود یا صغیره؟ گناه صغیره بود، زیرا شما بی‌قصد گناه مرتکب آن شدید. حالا اگر به قصد داشتن اولاد در پیوند ازدواج دیگری وارد شوید این گناه ممکن است بخشودنی باشد. اما مسأله باز به دو جزء تجزیه می‌شود: اول اینکه...

الن که حوصله‌اش تنگ شده بود ناگهان با لبخند افسونیش گفت: ولی من فکر می‌کنم که وقتی به آیین راستین درآمدم بند ازدواجی که دین ناصواب پیشین بر من نهاده است باطل می‌شود. هادی وجدان از این معنایی که همچون تخم مرغ کریستف‌کلمب با این سادگی در برابرش گشوده شده بود حیران ماند. از موفقیت‌های سریع و نامنتظر شاگردش بسیار خوشحال بود اما نمی‌توانست بنای استوار استدلال‌هایش را که حاصل زحمات ذهنیش بود به سادگی بر باد دهد. با لبخندی گفت: حضرت کنتس، توجه داشته باشیم که... و شروع کرد بنای استدلال‌های شاگرد روحانی خود را درهم ریختن.

## ۷

الن می‌فهمید که کار از نظر مذهبی بسیار ساده و آسان است اما هادیان او فقط به آن سبب اشکال‌تراشی می‌کنند که نمی‌دانند برداشت مقامات غیرمذهبی از مسأله چگونه خواهد بود. الن به این نتیجه رسید که اول باید افکار عمومی را برای پذیرفتن قضیه آماده کند؛ پس حسادت پیرمرد صاحب‌نفوذ را برانگیخت و به او همان سخنانی را گفت که به مدعی نخستین یعنی پرنس جوان گفته بود، یعنی موضوع را این‌طور مطرح کرد که، برای تحصیل حقی بر او، تنها راه آن است که با او ازدواج کند. شخصیت بلندپایه به شنیدن این پیشنهاد، یعنی ازدواج با زنی شوهردار، ابتدا به همان اندازهٔ رقیب جوانش حیرت کرد، اما یقین استوار الن به اینکه چنین کاری مانند ازدواج یک دوشیزهٔ ساده و طبیعی است بر او نیز، چنانکه بر پرنس جوان، اثر کرد. اگر الن کوچکترین نشان تردید یا شرم یا پنهانکاری از خود نمایان می‌ساخت تیرش

به سنگ می خورد، اما نه فقط هیچ اثری از شرم یا تزویر در میان نبود، بلکه به عکس با بی پروایی و ساده دلی بسیار به همه دوستان نزدیکش (یعنی تمام سرشناسان پترزبورگ) می گفت که هم پرنس جوان و هم شخص صاحب مقام پیر به او پیشنهاد ازدواج کرده اند و او هر دو را دوست دارد و شکستن دل هر یک از این دو برایش ناگوار است.

شایعه به اندک زمانی در پترزبورگ پراکنده شد، اما هیچ جا صحبت از آن نبود که الن قصد دارد از شوهرش جدا شود (اگر چنین شایعه ای پخش شده بود بسیاری آن را غیرقانونی می شمردند و محکومش می کردند). شایعه ای که پراکنده شد این بود که الن بیچاره در تنگنایی سخت گرفتار شده است و نمی داند که با کدام یک از دو خواستگار خود ازدواج کند. موضوع دیگر آن نبود که چنین کاری تا چه اندازه ممکن است، بلکه فقط این بود که انتخاب کدام یک بیشتر به مصلحت اوست و برخورد دربار با موضوع چگونه خواهد بود. البته پاره ای اشخاص کوتاه اندیش پیدا می شدند که ذهنشان به بلندی و ظرافت موضوع راه نداشت و آن را نقشه ای برای بی حرمتی به نهاد مقدس ازدواج می شمردند، اما این گروه بسیار اندک بودند و صدایشان به گوش کسی نمی رسید. بیشتر مردم به بختیاری الن توجه داشتند و به اینکه انتخاب کدام یک از مدعیان به صلاح اوست. کسی درباره اینکه شوهر کردن زن شوهردار خوب یا بد است حرفی نمی زد و به این سبب حرفی نمی زد که همه می گفتند این موضوع را اشخاصی دانتر از من و شما حل کرده اند و تردید در درستی جوابی که بر این موضوع یافته اند به منزله استقبال از خطر اتهام به سبک مغزی و بی خبری از روح زمان و آداب بزرگان است.

فقط ماریا دمیترونا آخروسیمووا که آن سال تابستان به منظور دیدار از یکی از پسرانش به پترزبورگ آمده بود به خود اجازه داد که نظر خود را به صراحت علیه نظر عمومی ابراز کند. در ضیافت رقصی که با الن روبرو شد او را میان مجلس نگه داشت و چون همه ساکت شدند با صدای خشن خود گفت: حالا دیگر زنهای نجیب هنوز شوهرشان نمرده شوهر می کنند؟ خیال کرده ای با این کارت نوبر آورده ای؟ جلوتر از تو هم این کار را کرده اند، اختراعش مال خیلی پیش از اینهاست! توی هر... این کار را می کنند! - این را گفت و با حرکت تهدیدآمیز خاص خود آستینهای گشادش را بالا زد و نگاه تندی به اطراف انداخت و به سوی دیگر تالار رفت.

در پترزبورگ، گرچه همه از ماریا دمیترونا می ترسیدند ولی دلککش می شمردند و جدیش نمی گرفتند و به این سبب از تمام حرفهایی که زد فقط قسمت رکیک آخرش جلب توجه کرد، و دیگران آن را نمک تمام گفته های او می شمردند به نجوا برای یکدیگر تکرار می کردند.

پرنس واسیلی که این اواخر اغلب آنچه را می گفت از یاد می برد و به این طریق یک گفته را صدفبار تکرار می کرد، هر وقت که دخترش را می دید او را به گوشه ای می برد و دستش را می گرفت و پایین می کشید و می گفت: هلن، دو کلمه باید با شما حرف بزنم. بعضی خیالهای شما

دربارهٔ پاره‌ای مسائل به گوش من رسیده است. خوب، عزیزم، می‌دانید که دل من که لبریز از مهر پدری است... خیلی خوشحالم که... می‌دانم که شما در زندگی زناشویی خیلی رنج متحمل شده‌اید. می‌دانید عزیزم، فقط به احساس دل خود توجه کنید. بیش از این چیزی نمی‌توانم به شما بگویم! - و هیجانی همیشه یکسان را پنهان کرد و گونهٔ خود را به گونهٔ دخترش فشرد و دور شد.

بی‌لی بین که شهرت هوشمندترین مردان را همچنان حفظ کرده بود و دوست بی‌غرض‌الن نیز باقی مانده بود - یکی از آن دوستانی که زنان بسیار زیبا و پُرهاخواه همیشه پیرامون خود دارند و هرگز آنها را از سطح دوستی به مقام معشوقی بالا نمی‌آورند - یک روز در جمعی خودمانی نظر خود را دربارهٔ این ماجرا به الن ابراز داشت.

الن دست سفید و به انگشترهای بسیار آراسته‌اش را بر آستین فراک او گذاشت و گفت: گوش کنید، بی‌لی بین (او همیشه دوستانی نظیر بی‌لی بین را به نام خانوادگی‌شان می‌خواند) خیال کنید من خواهرتان هستم، بگویید ببینم، چه باید بکنم؟ کدام یک از این دو را؟

بی‌لی بین چین ابرویش را جمع کرد و لبخندی زد و در فکر فرورفت، بعد گفت: می‌دانید، این سؤالتان برای من تازگی ندارد، من که خود را دوست حقیقی شما می‌دانم پیش از آنکه شما برسید روی سؤالتان فکر کرده‌ام و خیلی هم فکر کرده‌ام. ببینید، اگر با پرنس (یعنی خواستگار جوان) ازدواج کنید، (این حرف را که می‌زد یک انگشتش را خواباند) امکان ازدواج با آن یکی را برای همیشه از دست خواهید داد و اسباب نارضایی دربار را هم فراهم خواهید کرد، می‌دانید که یک‌جور خویشاوندی در میان است، اما اگر کنت پیر را انتخاب کنید غروب زندگیش را روشن می‌کنید و بعد پرنس ازدواج با بیوهٔ یک مرد نامدار را برای خود نامناسب نخواهد شمرد - این را که گفت چینهای صورتش را رها کرد تا صاف شود.

سیمای الن به شنیدن این توصیه روشن شد و بار دیگر دستش را بر آستین بی‌لی بین نهاد و گفت: این را می‌گویند یک دوست حقیقی، ولی مشکل من این است که هر دو را دوست دارم و نمی‌خواهم اسباب غصهٔ هیچ‌یک بشوم. حاضرم جانم را بدهم و هر دو را خوشبخت کنم.

بی‌لی بین شانه بالا انداخت، یعنی برای چنین غصه‌ای حتی نمی‌تواند تسلائی پیدا کند.

بی‌لی بین در دل گفت: عجب زن بی‌نظیری! این را می‌گویند رک و راست حرف خود را زدن! می‌خواهد هر سه را با هم داشته باشد!

از آنجا که از برکت شهرت خود بیمی نداشت که با سؤالی ساده‌لوحانه آبروی خود را بریزد، پرسید: ولی حالا بگویید ببینم نظر شوهرتان در این باره چیست؟

الن که معلوم نبود به چه سبب گمان می‌کرد که بی‌لی بین او را دوست دارد جواب داد: آه، او مرا به قدری دوست دارد که هر کار من بخواهم می‌کند!

بی‌لی بین پوست صورت خود را باز جمع کرد، این نشان آن بود که می‌خواهد بذله‌ای بگوید،

پرسید: یعنی به قدری دوستان دارد که حاضر است طلاقان بدهد؟  
الن خندید.

پرنسس کوراگینا، مادر الن، از جمله کسانی بود که جرئت می‌کردند تا در روا بودن این ازدواج تردید کنند. او پیوسته به دختر خود رشک می‌برد و از این رهگذر در عذاب بود و حالا آنچه در او رشک برمی‌انگیخت دردی بود که در دلش ریشه‌ای عمیق داشت و این خار را دیگر در چشم خویش بر نمی‌تابید. از کشیشی روسی نظر خواست که جداسدن از شوهری زنده و ازدواج با مردی دیگر تا چه اندازه امکان دارد و کشیش به او گفت که چنین چیزی ممکن نیست و برای گواه گفته خود متن انجیل را نشان داد که در آن (به گمان کشیش) امکان جداسدن از شوی زنده و ازدواج با دیگری به صراحت نفی شده بود و این باعث مزید شادمانی پرنسس شد.

پرنسس با این براهین استوار، که استواریشان به نظرش جایی برای تردید نمی‌گذاشت، یک روز صبح زود به خانه دخترش رفت تا او را تنها ببیند.

الن چون مخالف خوانیها و اشکال تراشیهای مادرش را گوش داد به شیرینی پوزخند زد.  
پرنسس پیرگفت: مگر نمی‌بینی؟ به صراحت گفته شده است: هر کس با زن مطلقه ازدواج کند...  
الن زبان روسی را که همیشه به نظرش برای بیان منظورش ناروشن می‌آمد گذاشت و به فرانسه گفت: آه، مادر جان چه حرفهای بی‌ربطی می‌زنید! شما هیچ نمی‌فهمید. من در وضع کنونی‌ام، وظایفی دارم...

— ولی آخر عزیزم...

— آه، مادر جان، چطور شما نمی‌فهمید که پدر مقدس پاپ که حق دارد اجازهٔ معافیت صادر کند... در این هنگام ندیمهٔ الن که در خانهٔ او زندگی می‌کرد وارد شد و گفت که والا حضرت در تالارند و می‌خواهند او را ببینند.

— نه، به او بگویید که میل ندارم او را بینم. اوقاتم از دستش خیلی تلخ است، چون با من پیمان شکنی کرده است.

جوان زرینه‌مویی که چهره و بینی کشیده‌ای داشت وارد شد و گفت: کنتس، هیچ گاهی نیست که قابل بخشایش نباشد.

پرنسس بزرگ برخاست و به احترام، زانو-کرنشی کرد. جوان نووارد توجهی به او نشان نداد. پرنسس سری به دخترش تکان داد و به نرومی به سوی در روانه شد. همهٔ اعتقادات استوارش به دیدن والا حضرت در هم ریخته بود. هنگامی که در کالسکه‌اش می‌نشست، در دل می‌گفت: او حق دارد، ولی آخر چطور ما این را نمی‌دانستیم؟ و با این حال مطلب چه ساده بود! افسوس جوانی طی شد و دیگر بازگشتنی نیست!

در آغاز ماه اوت کار الن کاملاً یکسره شده بود و او نامه‌ای به شوهرش (که بنا به گمان او بسیار دوستش می‌داشت) نوشت و در آن تصمیم خود را به ازدواج با ن. ن. به او اطلاع داد و نیز گفت که به یگانه دین راستین درآمده است و از او خواسته بود تا تمام تشریفات لازم برای جدایی را که حامل نامه درباره آنها به او توضیح خواهد داد انجام دهد.

”در خاتمه به درگاه خدا دعا می‌کنم که شما را در پناه مقدس و پاک از خلل خود حفظ کند. دوست شما، هلن.“

این نامه هنگامی که پی‌یر در میدان نبرد بارادینو بود به خانه‌اش برده شد.

## ۸

پی‌یر در پایان نبرد بارادینو برای بار دوم از آتشبار رایوسکی شتابان دور شد و همراه خیل سربازان از شیپِ وادی به جانب کنیازکووو روانه شد و به مرکز امداد رسید و به دیدن خون و شنیدن فریاد و ناله‌های دلخراش مجروحین آنجا نماند و شتابان به راه خود ادامه داد و دوباره به سیل سربازان پیوست.

از ته دل آرزو داشت که هرچه زودتر از آلام جانکاهی که آن‌روز بر دلش بار شده بود بگریزد و به زندگی عادی بازگردد و به آسودگی روی تخت اتاق خود بخوابد. احساس می‌کرد که فقط در شرایط عادی زندگی می‌تواند به درون خویش بنگرد و آنچه را که در اطراف خود می‌بیند و بر سرش می‌آید درک کند، اما این شرایط عادی زندگی را هیچ‌جا نمی‌یافت.

گرچه اینجا در راهی که می‌رفت از صفیر گلوله و خُمپاره خبری نبود اما به هر طرف که نگاه می‌کرد همان چیزهایی را می‌دید که در میدان نبرد دیده بود، همان چهره‌های رنجور و از درد درمانده و گاه نیز عجیب بی‌درد، همان خونِ همه‌جاریخته، همان پالتوهای سربازی، همان صدای تیراندازی که گرچه از دور می‌آمد ولی همچنان وحشت در دل می‌انداخت؛ جدا از اینها، گردوخاک زیاد بود، هوا هم سنگین و خفه بود.

سه ورستی که در جاده اصلی موژایسک پیش رفت کنار جاده نشست. تاریکی همه‌جا را فراگرفته بود و غُرُش توپخانه خاموش شده بود. پی‌یر بر آن‌جها تکیه داده و دراز شد و مدتی همان‌طور خوابیده ماند و به سیاهیایی که در تاریکی از کنارش می‌گذشتند نگاه می‌کرد. پیوسته می‌پنداشت که گلوله‌ای با صفیری مرگبار بر سرش فرود می‌آید. می‌لرزید و از جا می‌پرید. به یاد نمی‌آورد که چه مدت همین‌طور برجا مانده است. نیمه‌های شب بود که سه سرباز مقداری شاخه خشک به دنبال‌کشان آمدند و نزدیک او آتش روشن کردند.

سربازها گهگاه روی می‌گرداندند و به پی‌یر نگاه می‌کردند. آتششان را فروختند و دیگری بر آن گذاشتند و نان خشک در آن خرد کردند و تکه‌ای پیه در آن انداختند. بوی خوشایند و دلچسب

غذا و چربی با بوی دود درمی آمیخت. پی‌یر نیم خیز شد و آهی کشید. سربازها، هر سه‌شان، بی‌آنکه توجهی به او بکنند می‌خوردند و با هم حرف می‌زدند.

ناگهان یکیشان رو به او کرد و پرسید: تو از کدام قسمتی؟ - منظورش از این پرسش همان چیزی بود که پی‌یر هم فهمید، یعنی: اگر میل به غذا داری بفرما، اما بگو بینم آدم با معرفتی هستی یا نه.

پی‌یر گفت: من... من؟!... - و احساس می‌کرد که مجبور است تا می‌تواند پایهٔ اجتماعی خود را پایین آورد تا به این سربازها نزدیکتر شود و بتواند با آنها رابطه برقرار کند. گفت: من، راستش را بخواهید افسر داوطلب هستم اما واحدم اینجا نیست. آمدم جنگ و رفقایم را گم کردم.

یکی از سربازان گفت: به حق چیزهای نشنیده!

یکی دیگر سر جنباند.

سرباز اول گفت: خوب اگر از این آش ما می‌خوری بفرما - و قاشق چوبی خود را لیسید و به او داد.

پی‌یر کنار آتش نشست و شروع کرد از آنچه در دیگ بود خوردن، این غذا به دهانش لذیذترین غذایی آمد که در عمرش خورده بود. با اشتهای بسیار روی دیگ خم شده بود و پشت سر هم قاشق‌های پُر برمی‌داشت و خوب می‌جوید و چهره‌اش در پرتو آتش نمایان بود. سربازان به او نگاه می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند.

دوباره یکی از آنها پرسید: خوب حالا بگو، باید کجا بروی؟

- باید بروم به موژایسک.

- پس اربابی؟

- بله!

- اسمت؟

- پیوتر کیریلویچ.

- خوب پیوتر کیریلویچ، بیا ما تو را به موژایسک می‌رسانیم.

همه با هم در تاریکی شب به سوی موژایسک به راه افتادند.

به موژایسک که رسیدند بانگ خروسها بلند شده بود و آنها از سربالایی تندی که به شهر می‌رسید بالا می‌رفتند. پی‌یر با سربازان می‌رفت و به کلی فراموش کرده بود که مسافرخانه‌ای که در آن منزل کرده بود پای تپه قرار داشت و او از کنار آن گذشته بود. به قدری حواسش پرت بود که اگر جلودارش که به جستجوی او به شهر رفته بود و اکنون به مسافرخانه باز می‌گشت در نیمهٔ راه بالای تپه به او بر نمی‌خورد همچنان به یاد نمی‌آورد و به راه خود ادامه می‌داد. جلودار او را از کلاه مخصوصش که در تاریکی سفیدی می‌زد باز شناخت.



گفت: آه، حضرت اجل، داشتیم ناامید می شدیم.

پی‌یر گفت: ها، بله، تویی؟

سربازان از حرکت باز ایستادند.

یکی از آنها گفت: هان، حالا، آدم‌هایت را پیدا کردی؟

صداهای دیگری بلند شد که: خوب، خدا حافظ، پیوتر کیریلویچ! خدا حافظ، پیوتر کیریلویچ!

پی‌یر گفت: خدانگهدار! - و همراه جلودار به جانب مسافرخانه روی نهادند.

پی‌یر دست به جیب برد و با خود گفت: باید به آنها چیزی داد! - اما ندایی در درونش گفت:

نه، کار خوبی نیست!

در اتاقهای مسافرخانه جای خالی نبود. همه جا اشغال شده بود. پی‌یر به حیاط رفت و بر

کالسکه‌اش سوار شد و پالتویش را کشید سرش و خوابید.

## ۹

سرش را که بر بالش گذاشت تازه داشت به خواب می‌رفت که ناگاه به وضوح عالم بیداری

صدای بوم... بوم... بوم تیراندازی توپخانه و ناله‌ها و فریادهای زخمیان و صدای فروافتادن

گلوله‌ها پیش از انفجار در گوشش پیچید و بوی خون و باروت شنید و احساس ترس در دلش

افتاد، وحشت از مرگ بی‌قرارش می‌کرد. وحشتزده چشم گشود و سر از زیر پالتو بیرون آورد و

گردن راست کرد. در حیاط مسافرخانه همه چیز آرام بود، فقط گماشته‌ای دم دروازه مسافرخانه

حرکت می‌کرد و صدای قدم‌هایش در گل و حرف‌زدنش با دربان شنیده می‌شد. بالای سر پی‌یر،

زیر سقف چوبین انباری، کبوترانی که از حرکت او ضمن برخاستن آشفته شده بودند بال

می‌زدند. در تمام حیاط مسافرخانه بوی تند علف و پهن می‌آمد، و بوی قطران که نشان از زمان

صلح داشت و برای پی‌یر به نشاط آمیخته بود. میان سیاهی دو انبار آسمان صاف پُرستاره نمایان بود.

پی‌یر در دل گفت: خدا را شکر که اینها همه تمام شد! - و دوباره سر به زیر پالتو فروبرد. باز

در دل گفت: وای که ترس چه زشت است! وای بر من، چه شرمناک است که تسلیم آن شدم. و

آنها... آنها تا آخر کار استوار ماندند، و خود را گم نکردند - «آنها» در ذهن پی‌یر سربازان بودند،

آنهايي که در محل آتشبار بودند و آنهايي که غذايش داده بودند و آنهايي که پای شمایل بودند و

دعا می‌کردند. آنها، این آدم‌های عجیبی که او تا آن روز نشناخته بود برای او به روشنی از دیگر

مردم متمایز بودند و از زمین تا آسمان با آنها فرق داشتند.

پی‌یر ضمن اینکه دوباره به خواب می‌رفت در دل می‌گفت: چه خوب است سرباز بودن،

سرباز ساده، و با تمام وجود در این زندگی مشترک وارد شدن و آنچه «آنها» را چنین جسور ساخته

در جان خود پروراندن! اما چطور می‌توان این سربار ناپاکیها، این پلیدی شیطانی، این گرانی

قالب انسانی را از خود فروافکنند؟ زمانی بود که من می‌توانستم مثل اینها باشم، می‌توانستم چنانکه می‌خواستم از خانه پدرم بگریزم. حتی بعد از دوئل با دولوختف ممکن بود به خدمت اجباری محکوم کنند. و یاد آن ناهار، در باشگاه، روزی که دولوختف را به دوئل دعوت کرد و نیز یاد ملاقاتش با سرور نیکخواهش در تارژک همچون آذرخش در ذهنش جهید. سپس ضیافت باشکوه ناهار لژ در نظرش آمد. این ضیافت در باشگاه انگلیسی برپا شده است. و شخصی آشنا، نزدیک و عزیز، در آن سر میز نشسته است. بله، اوست، سرور. پی‌یر با خود گفت: ولی مگر او نمرده است؟ چرا، مرده است، ولی من نمی‌دانستم که او زنده است. چه افسوس خوردم از مردنش و چه خوشحالم که دوباره زنده شده است! - آناتول با دولوختف و نیسویتسکی و دنیسف و چند نفر دیگر نشسته بودند یک طرف میز (این گروه در خواب برای او به همان وضوحی مشخص بودند که دسته دیگر که او «آنها» می‌نامیدشان) و این گروه، یعنی آناتول و دولوختف بلندبلند فریاد می‌کشیدند و آواز می‌خواندند اما صدای سرور او بر جنجال آنها مسلط بود و مدام حرف می‌زد و طنین صدایش به همان هیبت غرّش توپخانه در میدان نبرد بود و در عین حال گوشنواز و دلنشین و تسلّابخش. پی‌یر نمی‌فهمید که سرورش چه می‌گفت ولی می‌دانست (زیرا مقولات اندیشه‌اش نیز در خواب بسیار واضح و روشن بودند) که از نیکی حرف می‌زند و از اینکه مثل «آنها» بودن شدنی است. و «آنها» با چهره‌های ساده، مهربان و مصمّم خود از هر سو سرور او را احاطه می‌کنند. اما آنها گرچه بسیار مهربانند، به پی‌یر نگاه نمی‌کنند، او را نمی‌شناسند. پی‌یر می‌خواهد توجه آنها را به خود جلب کند و با آنها حرف بزند. نیم‌خیز می‌شود اما در همان لحظه پاهایش غریبان می‌شود و یخ می‌کند.

خجالت کشید و پاهای خود را که به‌راستی پالتو از رویشان پس رفته بود با دست پوشاند. چشم گشود و همان انبار و همان تیرها و همان حیاط را دید اما دیگر همه‌چیز در تاریکی فرونرفته بود بلکه کبودرنگ بود و اندکی روشن شده بود و شب‌نم و غبار یخ بر همه چیز می‌درخشید.

پی‌یر با خود گفت: صبح شده است، ولی مهم نیست، من باید حرفهای سرورم را تا به آخر بشنوم و بفهمم - دوباره سر خود را زیر پالتو بگرد، اما دیگر نه از ضیافت لژ اثری بود و نه از سرور نیکخواهش. فقط افکاری به‌روشنی بیان شده باقی‌مانده بود، که کسی بر زبان می‌آورد یا پی‌یر خود در ذهن می‌پروراند.

پی‌یر بعدها این افکار را به یاد می‌آورد و گرچه حاصل دیده‌ها و چشیده‌های آن روزش بودند ولی یقین داشت که کسی خارج از وجود او آنها را به او القا می‌کرد. به نظرش می‌آمد که او هرگز قادر نبوده است که چنین افکاری را در ذهن پروراند یا حتی به این روشنی بر زبان آورد. این آوا در گوش او می‌گفت: جنگ دشوارترین شکل تسلیم آزادی انسانها در برابر قوانین

خداست. سادگی و صفا یعنی اطاعت از خدا. گریختن از او ممکن نیست. و "آنها" ساده‌اند. "آنها" حرف نمی‌زنند، عمل می‌کنند. کلام بر زبان آمده قیمت نقره دارد و سخن ناگفته ارزش طلا. انسان تا از مرگ می‌ترسد صاحب هیچ چیز نمی‌تواند باشد و هر که از مرگ نهراسد همه چیز از آن اوست. اگر رنج نمی‌بود انسان حدود خویش را نمی‌شناخت و راهی به شناخت خود نمی‌یافت (همچنان در خواب به فکر یا به شنیدن ندای غیر ادامه می‌داد): از همه دشوارتر آن است که بتوانیم وحدت باطنی همه چیزها را در جان خویش محقق سازیم - به خود گفت: وحدت همه چیز؟ نه، وحدت نه. اندیشه‌ها را که نمی‌شود با هم یکی کرد، باید آنها را به هم پیوند داد. بله، این است کاری که باید کرد - و با شوری درونی تکرار کرد: بله، باید پیوند داد، باید همه را با هم تلفیق کرد - و احساس می‌کرد که با این کلمات، و درست با این کلمات است که او می‌تواند آنچه را که می‌خواهد بیان کند و مشکلی را که عذابش می‌دهد حل کند.

... بله، باید اندیشه‌ها را به هم پیوند داد، باید بست، وقت آن است که...

صدایی تکرار می‌کرد: قربان، حضرت اجل، باید اسبها را بست، دیگر وقت آن است که اسبها را بست.

صدای جلودار بود که می‌کوشید پی‌یر را بیدار کند. خورشید درست به صورت پی‌یر می‌تابید. نگاهی به مسافرخانه کثیف و خاک‌آلود انداخت. وسط حیاط مسافرخانه، دور چاه سربازان اسبهای لاغر را سیراب می‌کردند و ازآبه‌ها از دروازه مسافرخانه بیرون می‌رفتند. پی‌یر با بیزاری روی از این صحنه گرداند و چشم بست و شتابان دوباره روی صندلی کالسکه بازفتاد: نه، من این را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم این را ببینم و بفهمم. من خواهان درک آن چیزی هستم که در خواب بر من آشکار می‌شد. اگر لحظه‌ای دیگر در خواب مانده بودم همه چیز را درمی‌یافتم. حالا چه باید بکنم؟ همه چیز را به هم پیوند دهم؟ ولی چطور پیوند دهم؟ - و با نهایت وحشت احساس کرد که سراسر معنی آنچه در خواب می‌دید و می‌اندیشید همه درهم ریخته بود.

جلودار و سورچی و دربان به پی‌یر می‌گفتند که افسری آمده و خبر آورده است که فرانسویان به موژایسک نزدیک می‌شوند و ارتش روس عقب‌نشینی می‌کند.

پی‌یر برخاست و دستور داد که اسبها را ببندند و دنبال او بروند و خود پیاده به شهر رفت. ارتش شهر را ترک می‌کرد و نزدیک به ده‌هزار نفر زخمی بر جای می‌گذاشت. این زخمیان در حیاط خانه‌ها و پشت پنجره‌ها دیده می‌شدند و در کوچه‌ها پُر بودند. در کوچه‌ها نزدیک ازآبه‌هایی که قرار بود زخمیها را حمل کنند فریاد و دشنام بود و کتک‌کاری. پی‌یر ژنالی از آشناانش را که زخمی شده بود با کالسکه خود به مسکو برد. ضمن راه از مرگ برادرزتش و نیز از درگذشت پرنس آندره‌ی خبردار شد.

پی‌یر سی‌ام اوت به مسکو بازگشت. تقریباً دم دروازهٔ مسکو به آجودان کنت راستوپچین برخورد.

آجودان گفت: ما همه‌جا دنبال شما می‌گردیم، کنت می‌خواهد حتماً شما را ببیند، از شما خواهش می‌کند فوراً به دیدن او بروید، می‌خواهد در خصوص مطلب بسیار مهمی با شما صحبت کند.

پی‌یر بی‌آنکه سری به خانه بزند در شبکه‌ای گرفت و به خانهٔ فرماندار کل مسکو رفت. کنت راستوپچین تازه آن روز صبح از خانهٔ ییلاقی خود در سوکولنیکی به شهر آمده بود. کارمندان بسیاری که فرماندار کل احضار کرده بود یا خود برای کسب تکلیف آمده بودند در اتاق انتظار و تالار پذیرایی خانه‌اش جمع بودند. واسیلچیکف و پلاتف کنت را دیده و به او توضیح داده بودند که دفاع از مسکو ممکن نیست و پایتخت تسلیم خواهد شد. گرچه این اخبار از مردم مسکو پنهان داشته می‌شد، اما کارمندان و رؤسای ادارات مختلف نیز مثل کنت راستوپچین می‌دانستند که مسکو به دست دشمن خواهد افتاد و همه به منظور سلب مسؤلیت از خود آمده بودند از فرماندار کل بپرسند که با اداراتی که زیر نظر آنها هستند چه باید بکنند.

هنگامی که پی‌یر وارد تالار پذیرایی شد پیکی که از ارتش آمده بود از دفتر کنت بیرون می‌آمد.

پیک در جواب پرسشهایی که از او می‌شد به نشان نومییدی دستی افشانده و از تالار گذشت. پی‌یر در انتظار ماند و با چشمانی خسته به اطراف خود می‌نگریست و کارمندان مختلف را از پیر و جوان و نظامی و غیرنظامی و مهم و غیرمهم را که در تالار بودند برانداز می‌کرد، آثار نارضایی و بی‌قراری در سیمای همهٔ آنها نمایان بود. پی‌یر به یکی از گروههای کارمندان که یکی از آنها را می‌شناخت نزدیک شد. آنها پس از سلام و تعارف با پی‌یر به گفت‌وگوشود خود ادامه دادند.

— همان‌طور که فرستاده همان‌طور هم بازش می‌گرداند. آسمان که زمین نمی‌آید. ولی مسأله اینجاست که در وضع حاضر هیچ کاری حساب ندارد.

دیگری به کاغذ چاپ‌شده‌ای که در دست داشت اشاره کرد و گفت: ولی آخر اینجا نوشته!  
اولی گفت: این موضوع دیگری است، برای مردم مجبور است بنویسد.

پی‌یر پرسید: این کاغذ چیست؟

— یک اعلامیهٔ جدید.

پی‌یر آن را در دست گرفت و شروع به خواندن آن کرد.

”حضرت انور پرنس، برای پیوستن هرچه سریعتر به واحدهایی که به جانب او می‌آیند از

موژایسک گذشته و در موضع مطمئنی مستقر شده است به طوری که دشمن نمی‌تواند غافلگیرش کند. چهل و هشت عراده توپ با مهمات از اینجا برای او فرستاده شده است. حضرت انور می‌گوید که تا آخرین قطره خونش از مسکو دفاع خواهد کرد و آماده است که حتی کوجه به کوجه بجنگد. برادران، شما به بسته شدن ادارات توجه نکنید، آنها را باید منظم کرد و به جای امنی رسانید تا ما حسابمان را با این جنایتکار تصفیه کنیم. وقتی روز این حساب فرابرسد من به جوانان جسور از شهری و غیرشهری احتیاج دارم. از دو روز پیش خبر می‌کنم، اما حالا احتیاجی نیست و ساکت می‌مانم. تبر برمی‌دارید و نیزه هم بد نیست، اما از همه بهتر سه شاخه است. یک فرانسوی که سنگینتر از یک بافه جو نیست. فردا بعد از ناهار شمایل مقدس ایرونی را برمی‌دارم و با دسته به دیدن زخمیان به بیمارستان یکاترینا می‌روم، آنجا آب تبرک می‌دهیم و آنها زودتر شفا می‌یابند. حال من بهبود پیدا کرده است. چشمانم درد می‌کرد اما حالا هر دو چشمم می‌بیند. پی‌یر گفت: ولی نظامیان به من می‌گفتند که جنگ در شهر به هیچ‌روی ممکن نیست. آن‌که اول حرف زده بود گفت: بله، ما هم درباره همین حرف می‌زدیم.

پی‌یر گفت: اینکه نوشته چشمم درد می‌کرد، اما حالا با هر دو چشم می‌بیند چه معنا دارد؟ آجودان تبسم‌کنان گفت: چشمهای کنت گل‌مژه زده بود و وقتی به او گفتم که مردم آمده‌اند از احوالش جو یا شوند خیلی ناراحت شد. و ناگهان خندان خطاب به خود او گفت: راستی، کنت، ما شنیده‌ایم که برای شما گرفتاری خانوادگی پیش آمده است. می‌گفتند که کنتس، سرکار همسرتان...

پی‌یر با خونسردی گفت: من چیزی نشنیدم، شما چه شنیده‌اید؟

— نه، می‌دانید، مردم اغلب شایعات بی‌اساس می‌سازند، من فقط چیزی را که شنیده‌ام می‌گویم.

— خوب، چی شنیده‌اید؟

آجودان دوباره با همان لبخند گفت: می‌گویند که کنتس، همسرتان تشریف می‌برند خارج.

حتماً شایعه بی‌اساسی است...

پی‌یر با حواس‌پرتی نگاهی به اطراف انداخت، گفت: بعید نیست! — و به پیرمردی کوتاه قامت که لباس آبی پاکیزه‌ای به تن داشت و چهره‌اش سرخ و ریش بلند و ابروان انبوهش مثل برف سفید بود اشاره کرد و پرسید: این پیرمرد کیست؟

— این؟ این یک بازاری است، یعنی کافه‌دار. اسمش ورشچاگین<sup>۱</sup> است. لابد شما داستان

اعلامیه را شنیده‌اید!

پی‌یر با دقت به چهره سلیم و آرام بازاری پیر در جستجوی آثار خیانت نگاه کرد و گفت: آه،

پس ورشچاگین این است!

آجودان گفت: نه، خودش نیست، این پدر کسی است که اعلامیه را نوشته بود. آن یکی جوان است و بازداشت شده است و از قرار معلوم بارش سنگین است.

پیرمردی که ستاره‌ای به سینه داشت و مرد دیگری که آلمانی و کارمند بود و نشان صلیبی بر گردن داشت به این گروه پیوستند.

آجودان تعریف می‌کرد که: ماجرای پیچیده‌ای است، این اعلامیه در حدود دو ماه پیش پیدا شد. به کنت گزارش دادند و او دستور تعقیب قضیه را داد. همین گاوریلو ایوانویچ مأمور تحقیق در اطراف قضیه شد، ولی تا آنوقت اعلامیه درست شصت و سه دست گشته بود. گاوریلو ایوانویچ می‌رود سراغ یک نفر و می‌پرسد این اعلامیه از کجا به دست شما رسیده است؟ طرف می‌گوید: از فلانی. می‌رود پیش فلانی که شما از چه کسی گرفتید؟ و همین‌طور کار را ادامه می‌دهد تا می‌رسد به ورشچاگین - اینجا آجودان با لبخندی ادامه داد: می‌دانید، یکی از آن بچه‌بازاریهای پرمدعای بی‌سواد که حتی مدرسه‌اش را تمام نکرده! از او می‌پرسند تو این اعلامیه را از کجا آوردی؟ البته ما خود می‌دانستیم که کار از کجا آب می‌خورد. او نمی‌توانست اعلامیه را از کسی جز مدیر پست گرفته باشد، اما مثل روز روشن بود که با هم ساخت و پاخت کرده بودند. می‌گفت: من این را از کسی نگرفته‌ام، خودم نوشته‌ام. تهدیدش کردند، فایده‌ای نداشت، مرغ یک پا داشت. همه‌اش می‌گفت خودم نوشته‌ام. قضیه را به کنت گزارش دادند - کنت دستور داد احضارش کنند: اعلامیه را از کجا آوردی؟

- خودم نوشته‌ام - آجودان با لبخندی شادمانه و غرورآمیز گفت: ولی خوب، شما که کنت را می‌شناسید - سخت به خشم آمد: فکرش را بکنید، گستاخی تا کجا! دروغ و یکدندگی!...  
پی‌یر گفت: آه، فهمیدم، کنت می‌خواست که جوانک بگوید که کارها همه زیر سر کلوچارف است.

آجودان وحشت‌زده گفت: ابدًا، پرونده کلوچارف احتیاجی به این حرفها نداشت، بی‌این حرفها هم به قدر کافی سیاه بود، برای همین هم تبعیدش کردند. مسأله اینجا بود که کنت سخت به خشم آمده بود. گفت: چطور ممکن است که تو نوشته باشی؟ - و روزنامه هامبورگ را از روی میز برداشت و گفت: بیا، اعلامیه‌ات اینجا چاپ شده. تو آن را از خودت ننوشته‌ای، ترجمه‌اش کرده‌ای؛ تازه، غلط هم ترجمه کرده‌ای، چون تو احق زبان خارجیت هم قلابی است - شما خیال می‌کنید جوانک چه جواب داد؟ دوپایش را در یک کفش کرده بود که: نه، من روزنامه را نخوانده‌ام، خودم نوشتم - کنت گفت: خوب، اگر این‌طور است پس تو به روسیه خیانت کرده‌ای، تحویل می‌دهم به دادگاه، به دارت می‌زنند. بگو اعلامیه را از چه کسی گرفته‌ای؟ - ولی پسرک باز می‌گفت: نه، من روزنامه نخوانده‌ام، خودم نوشتم - کار تحقیق از این جلوتر نرفت. کنت پدرش را هم احضار کرد، فایده‌ای نداشت. تحویل دادگاهش دادند و ظاهراً به اعمال شاقه

محکومش کردند. حالا پدرش آمده از کنت تقاضای عفو پسرش را بکند. اما بچه بی سرو پا و سرتقی بود. یکی از این بچه بازاریهای مکش مرگ‌مای دختر باز. می‌دانید، معلوم نیست کجا درسکی خوانده و حالا خدا را بنده نیست. بله، جوانک این‌طور بود. پدرش نزدیک پُل کامنی یک کافه دارد. در کافه اش یک شمایل بزرگ گذاشته است که مسیح خدای بزرگ در آن عصای مقدس را در یک دست و عالم را در دست دیگر دارد. بگذریم، این شمایل را برداشته برده خانه اش و چند روزی آنجا نگه داشته. یک نقاش رذل پیدا کرده...

## ۱۱

در میان این داستان پی‌یر را به دفتر فرماندار کل خواندند.

پی‌یر به دفتر کنت راستوپچین وارد شد. راستوپچین با ورود پی‌یر اخم در هم کرد و پیشانی و چشمانش را می‌مالید. مرد کوتاه قامتی داشت چیزی به او می‌گفت و همین‌که پی‌یر وارد شد حرف خود را بُرید و از اتاق بیرون رفت.

همین‌که آن مرد از اتاق خارج شد، راستوپچین گفت: آه، سرباز بزرگ! شرح شاهکارهای شما را شنیده‌ام. ولی حالا مسأله سر این حرفها نیست. بگوئید ببینم، عزیزم، بین خودمان، شما ماسون هستی؟ - و لحنش ضمن این پرسش گرانبار از معنایی پنهان بود، چنانکه گفتی ماسون بودن گناهی است، اما او قصد دارد که این گناه بزرگ را بر او ببخشد. پی‌یر ساکت ماند. کنت ادامه داد: ببیند عزیزم، من از همه چیز خوب خبر دارم، ولی می‌دانم که ماسون داریم تا ماسون، امیدوارم که شما از آن ماسونهایی نباشید که به بهانه نجات نوع بشر می‌خواهند روسیه را نابود کنند. پی‌یر جواب داد: بله من ماسونم.

- خوب، می‌بینید عزیزم، لابد اطلاع دارید که آقایان سپرانسکی و ماگنیتسکی به جایی که شایسته بود فرستاده شدند. با آقای کلوچارف هم همین‌طور برخورد شد و دیگری هم که زیر پوشش آباد کردن معبد سلیمان حرم مقدس میهنشان را ویران می‌کردند باید منتظر همین مکافات باشند. شما می‌فهمید که دلایل محاکمی در دست بود و من مدیرکل پست اینجا را اگر آدم خطرناک و خرابکاری نبود تبعید نمی‌کردم. من خبر دارم که شما کالسکه‌تان را برای او فرستادید تا شهر را ترک کند و حتی او مدارکی نزد شما به امانت گذاشته است. من شما را دوست دارم و نمی‌خواهم برایتان دردسر درست شود، چون دو برابر سن شما را دارم، مثل یک پدر به شما توصیه می‌کنم که به رابطه‌تان با این‌جور افراد خاتمه بدهید و خودتان هم هرچه زودتر از اینجا دور شوید.

پی‌یر پرسید: ولی حضرت کنت، گناه کلوچارف چیست؟

راستوپچین فریاد زد: گناه او را من می‌دانم و در حد شما نیست که از من بازپرسی کنید.

پی‌یر بی‌آنکه به راستوپچین نگاه کند گفت: او را متهّم کرده‌اند که اعلامیه ناپلئون را منتشر کرده است، ولی هیچ گواهی بر این اتهام موجود نیست.

راستوپچین با صدایی بلندتر از پیش حرف پی‌یر را بُرید و گفت: بفرمایید! نگفتم؟ - و با خشمی آتشین، چنانکه به یادآوری اهانتی، گفت: ورشچاگین خائن است، وطن‌فروش است و به کیفری که سزاوارش بوده رسیده است. ولی من شما را اینجا احضار نکرده‌ام که درباره کارهای من بحث کنیم. از شما خواسته‌ام بیایید تا بهتان توصیه کنم، یا اگر می‌خواهید دستور بدهم تا به روابطتان با اشخاصی مانند کلوچارف پایان دهید و بعد هم هرچه زودتر از اینجا دور شوید. من این دیوانگیها را از سر هر کس که باشد بیرون می‌کنم - و شاید چون ناگهان متوجه شد که دارد با بزوخف که هنوز هیچ گناهی نکرده است دادو فریاد می‌کند دست او را دوستانه گرفت و گفت: می‌دانید، فردا مصیبت بزرگی در انتظار ملت است و من مجال نازونوازش همه کسانی را که به دیدنم می‌آیند ندارم. بعضی وقتها سرم به دُوران می‌افتد. خوب عزیزم، شما حالا چه می‌کنید؟ چه خیال دارید؟ منظورم این است که خودتان، شخصاً!

پی‌یر بی‌آنکه سر بلند کند و از فکر و خیال بیرون آید گفت: هیچ، چه دارم بکنم؟  
اخم کنت درهم رفت و گفت: حرف یک دوست را بشنوید، معطل نکنید، اینجا نمانید. هرچه زودتر مسکو را ترک کنید، عاقبت از آن کسی است که گوش دارد و حرف می‌شود! خدا حافظ عزیزم! - و هنگامی که پی‌یر از اتاق بیرون می‌رفت کنت به صدای بلند افزود: راستی یادم رفت بپرسم، حقیقت دارد که کنتس در چنگال پدران مقدس جامعه مسیح گرفتار شده است؟  
پی‌یر جوابی نداد و خانه راستوپچین را ترک کرد، هیچ وقت سیمایش چنان عبوس و اوقاتش چنان تلخ نبود.

چون به خانه رسید هوا داشت تاریک می‌شد.  
هفت هشت نفری آن شب به دیدن او آمدند: دبیر کمیته، سرهنگ فرمانده یکی از گردانهایش، مباشرش، سرپیشخدمتش و نیز چند نفر غریبه، و همه‌شان خواهشی داشتند و درخواستی، کارهایی که پی‌یر می‌بایست درباره‌شان تصمیم بگیرد، مشکیشان را حل کند. پی‌یر از این کارها هیچ سر در نمی‌آورد و در بند آنها نبود و به پرسشها فقط جوابهایی می‌داد که خود را از شرشان خلاص کند. عاقبت وقتی ارباب رجوع تنهایش گذاشتند نامه زنش را باز کرد و آن را خواند.

آنها، سربازانی که در آتشبار بودند، پرنس آندره‌ی کشته شد... پیرمرد... سادگی یعنی تقوی و ترس از خدا... تحمل رنج اسباب صفای روح است... مفهوم همه چیز... باید معانی را با هم پیوند داد... زخم می‌خواهد شوهر کند... باید فراموش کرد و فهمید... - به سمت تخت رفت و لباس درنیارده افتاد روی تخت و بلافاصله به خواب رفت.

صبح روز بعد چون بیدار شد سرپیشخدمتش آمد و گزارش داد که یک کارمند پلیس از طرف



کنت راستوپچین آمده است ببیند که آیا کنت بزوخف مسکو را ترک کرده یا نه و اینکه اصلاً خیال دارد چنین کند.

ده دوازده آدم مختلف که همه با پی‌یر کاری داشتند در تالار پذیرایی منتظر بودند. پی‌یر شتابان لباس پوشید اما به جای اینکه به نزد کسانی که در انتظارش بودند برود از پله‌های پشت عمارت بیرون رفت و از در خارج شد.

از آن روز تا پایان غارت و ویرانی مسکو، افراد خانواده همه در جستجوی او بودند، اما هیچ‌کس او را دیگر ندید و ندانست که در کجاست.

## ۱۲

خانواده رستف تا اول سپتامبر، یعنی تا یک روز پیش از ورود دشمن به مسکو، در شهر ماندند.

پس از آنکه پتیا به هنگ قزاقان آبالنسکی وارد شد و بعد هم رفت به بیلیا تسرکف (سفید کلیسا)، که هنگ در آنجا تشکیل می‌شد، واهمه در دل کنتس افتاد. فکر اینکه پسرانش هر دو به جنگ رفته‌اند و هر دو از زیر بالش بیرون جسته و امروز یا فردا هر یک از آنها یا هر دو با هم مانند سه پسر یکی از آشنایانش ممکن است کشته شوند، حالا برای اولین بار در این تابستان با وضوحی خشونت‌بار ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. می‌کوشید تا نیکلای را از جبهه به نزد خویش بازگرداند، می‌خواست خود به نزد پتیا برود، امکانی فراهم کند تا او در جایی در پترزبورگ به خدمت گمارده شود، اما نه این‌کار ممکن شد و نه آن. بازگشت پتیا جز با هنگ یا از طریق انتقال به هنگی دیگر میسر نبود. نیکلای معلوم نبود کجا بود و پس از واپسین نامه‌اش که در آن جزئیات دیدارش را با پرنسس ماریا شرح داده بود خبری از حال و روز خویش نداده بود. کنتس شبها نمی‌خوابید و همین‌که چشمش کمی گرم می‌شد خواب می‌دید که پسرانش هر دو کشته شده‌اند. کنت پس از مشورتها و گفتگوهای بسیار که با این و آن کرد عاقبت تدبیری برای آرام کردن کنتس اندیشید. پتیا را از هنگ آبالنسکی به هنگ بزوخف که در نزدیکی مسکو تشکیل می‌شد منتقل کرد. گرچه پتیا در خدمت ارتش باقی ماند دل کنتس بعد از این انتقال خوش بود به اینکه دست‌کم یکی از پسرانش را زیر یک سقف و در کنار خویش دارد و امیدوار بود که بتواند تربیتی بدهد که پتیا را جایی گمارده شود که دیگر از او دور نشود و اسمش را در واحدهایی ثبت کند که هرگز به جنگ نرود. تا زمانی که فقط نیکلای در خطر بود به نظر کنتس چنین می‌آمد که پسر بزرگش را بیش از دیگر فرزندان دوست دارد، و از این بابت خود را ملامت می‌کرد، اما هنگامی که پسر کوچکش، پتای شیطان، که درست درس نمی‌خواند و همه چیز را در خانه می‌شکست و همه را به ستوه آورده بود، پتایی که چشمان سیاه خندان و بینی نوک‌برجسته

داشت و تازه سایه گُرکی لطیف بر گونه‌های سرخ شادابش نشسته بود، زیر دست آن مردان سالمند و خشن و سنگدل افتاده بود که معلوم نبود بر سر چه چیز می‌جنگند و از این‌کار لذت می‌برند، به نظرش می‌رسید که او را بیشتر و بسیار بیشتر از اولاد دیگرش دوست دارد. هر قدر موعد بازگشت پتیای عزیزش به مسکو نزدیکتر می‌شد بی‌قراری کنتس افزایش می‌یافت. در دل می‌گفت که تاب انتظار را نخواهد آورد و لذت دیدار فرزندش نصیبش نخواهد شد. نه فقط حضور سونیا بلکه از دیدار ناتاشای دلبندش و حتی شوهرش تنگ‌حوصله می‌شد. در دل می‌گفت: اینها را می‌خواهم چه کنم، جز پتیا هیچ‌کس را نمی‌خواهم!

در آخرین روزهای ماه اوت نامه دیگری از نیکلای رسید. نامه را از استان وارانینژ پست کرده بود، فرستاده بودندش آنجا برای خرید اسب. این نامه خیال کنتس را آسوده نکرد، چون دانست که نیکلای از خطر دور شده است بی‌قراریش از بابت پتیا بیشتر شد.

با وجود اینکه از بیستم اوت همه آشنایان آنها مسکو را ترک کرده بودند، با وجود اینکه همه می‌کوشیدند تا به کنتس بقبولانند که هرچه زودتر با خویشاوندان خود از پایتخت دور شود ولی او گوشش بدهکار نبود و نمی‌خواست تا وقتی که دُرَدانه‌اش، پتیای نازنینش، بازنگشته پیش او حرفی از حرکت زده شود. پتیا روز بیست‌وهشتم اوت رسید. استقبال کنتس که ناز و نوازش بیمارگونه‌اش از سودا نشان داشت به مذاق افسر شانزده‌ساله خوش نیامد. گرچه کنتس قصد خود را مبنی بر اینکه دیگر نگذارد فرزندش از خانه دور شود از او پنهان می‌داشت، اما پتیا به مقصود مادر پی برد و چون از روی غریزه می‌ترسید که نوازشهای مادرش او را نرم کند و (به قول خودش) شور و شرار مردیش را خاموش سازد، از روبروشدن با او اجتناب می‌کرد و در مدت اقامتش در مسکو فقط در کنار ناتاشا که همیشه با او مهربان بود و برادروار به او عشق می‌ورزید به سر می‌برد.

کنت، با بی‌خیالی همیشگی، تا بیست‌وهشتم اوت هنوز مقدمات حرکت به هیچ‌روی آماده نشده بود و گاریهایی که قرار بود از ریازان و ملک نزدیک مسکو برای حمل اثاث خانه بیایند تازه سی‌ام اوت رسیدند.

از بیست‌وهشتم تا سی‌ام اوت سراسر مسکو در تکاپو و جنب‌وجوش بود. قطارها هر روز از اُزبِه هزاران نفر مجروحان نبرد بارادینو را از دروازه داراگامیلوو<sup>۱</sup> به مسکو می‌آوردند و در شهر پخش می‌کردند و هزاران اُزبِه حامل ساکنان مسکو و اثاث خانه‌شان از دروازه‌های دیگر از شهر بیرون می‌رفتند. در ارتباط با اعلامیه‌های راستو‌پچین یا بی‌رابطه با آنها یا درست به سبب آنها خبرهای ضد و نقیض و عجیب و غریب در شهر شایع می‌شد. یکی می‌گفت که خروج از مسکو ممنوع شده است، دیگری می‌گفت که به‌عکس، تمام شمایلها را از کلیساها جمع کرده‌اند و همه

مردم را به زور از شهر بیرون می‌کنند. یکی می‌گفت که بعد از نبرد بارادینو ارتش روس همچنان به نبرد ادامه داده است و فرانسویان شکست خورده‌اند، دیگری می‌گفت که به عکس، ارتش روس نابود شده است، یکی می‌گفت که قوای داوطلب مسکو روحانیان را جلو انداخته‌اند و به تپه سه‌قلو می‌روند و دیگری به نجوا نقل می‌کرد که به اُسقف اوگوستین اجازه نداده‌اند که از مسکو بیرون برود و خائنان به وطن را توقیف کرده‌اند و روستاییان شورش کرده‌اند و به خانه‌هایی که صاحبانشان شهر را ترک کرده‌اند می‌ریزند و آنها را غارت می‌کنند و از این قبیل بسیار. اما اینها همه شایعات بود، در واقع هم آنهایی که می‌رفتند و هم آنهایی که می‌ماندند (گرچه هنوز شورای جنگ که طی آن تصمیم به تسلیم مسکو گرفته شد در فیلی تشکیل نشده بود) همه در دل احساس می‌کردند (و احساس خود را پنهان می‌داشتند) که مسکو بی‌تردید تسلیم خواهد شد و هرچه زودتر باید گریخت و اموال خود را به جای امنی رساند. مردم احساس می‌کردند که همه چیز باید متلاشی شود و نظام دیگری برقرار گردد، اما تا اول سپتامبر هنوز هیچ چیز عوض نشده بود. همچنانکه وقتی جنایتکاری که به محل اعدام هدایت می‌شود می‌داند که اندکی بعد دیگر زنده نخواهد بود و با این حال به اطراف نگاه می‌کند و کلاه کج شده‌اش را راست می‌گذارد، مسکو نیز ناخواسته به زندگی عادی خود ادامه می‌داد، گرچه می‌دانست که به زودی ساعت سقوط فرامی‌رسد و روابط و مناسباتی که همه عادت به رعایت آنها داشتند متلاشی خواهد شد. طی سه روز پیش از سقوط مسکو همه اعضای خانواده رستف در تلاش زندگی خود بودند. رئیس خانواده، کنت ایلیا آندره‌ایچ، پیوسته در شهر به هر جا می‌رفت و شایعات گوناگون را می‌شنید و چون به خانه بازمی‌گشت با شتاب برای تدارک مقدمات سفر دستوره‌های کلی می‌داد اما دستوره‌هایش همه سطحی و ناقص بود.

کنتس بر جمع‌آوری اثاث نظارت می‌کرد و از کار همه ناراضی بود و پتیا را که پیوسته از او می‌گریخت دنبال می‌کرد و به ناتاشا حسد می‌ورزید، زیرا پتیا تمام وقت خود را با او می‌گذراند. فقط سونیا بود که به جنبه عملی کارها می‌پرداخت و بر بستن بارها نظارت می‌کرد، اما در این اواخر پیوسته خاموش و اندوهگین بود. چون نامه نیکلای حاوی خبر ملاقاتش با پرنسس ماریا رسیده بود کنتس در حضور او ابراز شادمانی بسیار کرده و گفته بود که در دیدار و آشنایی نیکلای با پرنسس ماریا نشان خواست خدا را می‌بیند.

کنتس گفته بود: وقتی بالکونسکی با ناتاشا نامزد شدند من اصلاً خوشحال نشدم، و به عکس، همیشه آرزو داشتم و به دلم برات شده بود که نیکولنکا پرنسس را خواهد گرفت و اگر بگیرد چه خوب خواهد شد.

سونیا احساس می‌کرد که کنتس راست می‌گوید و تنها راه سروسامان گرفتن کارهای خانواده رستف این است که نیکلای با زن ثروتمندی ازدواج کند، و برای او بهتر از پرنسس عروسی

نیست. اما آنچه برای کنتس شهود بود، در کام او بسیار تلخ بود. با وجود این اندوه، یا درست به علت آن، تمام کارهای دشوار نظارت بر جمع‌آوری اثاث و زحمت هدایت مستخدمان را در بسته‌بندی اسباب‌خانه به عهده گرفت و تمام روز مشغول بود. کنت و کنتس هر وقت می‌خواستند دستوری بدهند به او مراجعه می‌کردند. پتیا و ناتاشا نه تنها به پدر و مادر خود کمکی نمی‌کردند بلکه بیشتر اوقات اعضای خانه را به ستوه می‌آوردند و مزاحم کار همه بودند و تقریباً تمام روز صدای فریاد و خنده و دوادوهای بی‌سبب آنها در خانه بلند بود، خوشحال بودند و می‌خندیدند، اما نه به سبب آنکه دلیلی برای خنده داشتند؛ خرمی و نشاط در جانشان بود و به این سبب هر اتفاقی که می‌افتاد بهانه‌ای بود برای شادی و خنده. پتیا خوشحال بود از اینکه وقتی از خانه رفته بود پسرکی بیش نبود و اکنون (چنانکه همه به او می‌گفتند) جوانی جسور و برازنده از ارتش بازگشته بود، خوشحال بود از اینکه از بیلا یا تسرکف (سفیدکلیسا) که به این زودیها در آنجا امید شرکت در نبرد را نداشت به مسکو منتقل شده بود که به زودی خود جبهه جنگ می‌شد و از همه مهمتر به آن سبب خوشحال بود که ناتاشا، که او همیشه تابع حال و خلقش بود، خوشحال و خندان بود. اما ناتاشا به آن سبب خوشحال بود که مدتی بس دراز اندوهگین مانده بود و اکنون هیچ چیز نبود که علت اندوه او را به یادش بیاورد و تندرست شده بود و از این گذشته خوشحال بود، چون کسی در کنارش بود که با شیفتگی تحسینش می‌کرد (و تحسین شیفتگان روغنی بود که حرکت چرخهای ماشین درونش را آزاد و نرم می‌کرد) و پتیا در برابر او سراپا تحسین بود. از همه مهمتر علت شادمانی آنها این بود که جنگ به نزدیکی مسکو رسیده بود و به زودی پشت دروازه‌های مسکو تیراندازی می‌شد و میان مردم اسلحه توزیع می‌کردند و مردم می‌گریختند و هرکس به گوشه‌ای می‌رفت و به‌طور کلی چیزی غیر عادی اتفاق می‌افتاد و این همیشه برای انسان و به‌ویژه برای جوانان خوشایند است.

## ۱۳

روز شنبه سی و یکم اوت، در خانه رستف همه چیز زیروزر به‌نظر می‌رسید. درها همه چهارطاق باز بود، میبلها را آورده بودند بیرون یا جابه‌جا کرده بودند و آینه‌ها و تابلوها را از دیوارها برداشته بودند. توی اتاقها همه جا پُر از صندوق بود و کاه و کاغذ لفاف و طناب این‌سو و آن‌سو افتاده بود. روستاییان و خدمتکاران که اسبابها را جابه‌جا می‌کردند با قدمهای سنگین خود روی کف چوبی اتاقها می‌رفتند و می‌آمدند. حیاط پُر از گاریها و ازابه‌های روستایی بود که بعضی از آنها پُر از بار و طناب پیچی شده و برخی هنوز خالی بودند.

هیاهوی حرف و صدای قدمهای خیل عظیم خدمتکاران و روستاییانی که همراه گاریها از ده آمده بودند و داد می‌کشیدند و یکدیگر را صدا می‌کردند فضای حیاط و درون خانه را پُر کرده

بود. کنت از صبح معلوم نبود کجا رفته بود. کنتس که از تکاپو و شدت سر و صدا سردرد گرفته بود پارچه آغشته به سرکه‌ای بر پیشانی نهاده و در تالار کوچک خوابیده بود. پتیا در خانه نبود (به خانه رفیقی رفته بود که با هم قصد داشتند از قوای داوطلب به ارتشی رسمی منتقل شوند) سونیا در تالار بود و بر بسته‌بندی ظروف کریستال و چینی نظارت می‌کرد. ناتاشا در اتاقش که به غرفه‌ای غارت شده می‌مانست روی زمین میان پیرهنها و روبانها و شال‌گردنهای درهم‌ریخته‌اش نشسته بود و پیرهن کهنه رقصی را، که دیگر از مُد افتاده بود، همان پیرهنی را که اول بار در آن مجلس رقص پترزبورگ به تن کرده بود در دست گرفته و به جایی ماتش برده بود.

ناتاشا شرم داشت که جایی که همه اهل خانه چنین سخت به کار مشغولند او عاقل و باطل بنشیند و کاری نکند، از صبح چندبار کوشیده بود که کاری را به عهده بگیرد اما دست و دلش به کار نمی‌رفت و نمی‌توانست، اصلاً بلد نبود که جز با دل و جان و با تمام نیروی خود به کاری بپردازد. اندکی بالای سر سونیا که مشغول بسته‌بندی ظروف چینی بود ایستاد و می‌خواست کمکش کند، اما بی‌درنگ آن را رها کرد و به اتاق خود رفت تا وسایلش را جمع‌آوری کند. ابتدا از بخشیدن پیرهنها و روبانهای خود به خدمتکاران شورو حالی داشت و شادمان بود اما چون به جایی رسید که ناچار بایست آنچه را که مانده بود جمع و بسته‌بندی کند حوصله‌اش تنگ شد.

— تو، دونیاشا، عزیزم، برایم بسته‌بندی می‌کنی؟ هان؟ آره؟

و چون دونیاشا به او وعده داد که با کمال میل این کار را می‌کند ناتاشا روی زمین نشست و پیرهن کهنه رقصش را در دست گرفت و به فکر فرو رفت، اما ابدانه به فکر اینکه حالا باید به چه کار بپردازد. صدای گفتگوی کلفتها از اتاق مجاور و صدای قدمهای شتابان آنها از آن اتاق به جانب پله‌های پشت عمارت او را از افکار خود بیرون کشید. ناتاشا از جا برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. قطاری از ازابه‌های حامل مجروحان در کوچه ایستاده بود.

کلفتها، پیشخدمتها، گیس سفید، دایه، آشپزها، سورچیها، کمک‌سورچیها، شاگرد آشپزها همه دم دروازه ایستاده بودند و مجروحان را نگاه می‌کردند.

ناتاشا دستمال سفیدی بر سر انداخت و دو گوشه آن را با دو دست نگه‌داشت و به کوچه رفت. ماورا کوزمینیشنا<sup>۱</sup> پیرزنی که زمانی کلیددار بود از جمعی که دم دروازه ایستاده بودند جدا شد و به سوی ازابه‌ای که سقفکی حصیرین روی آن بود نزدیک شد و با افسر جوانی که در آن افتاده بود و رنگش سخت پریده بود شروع به صحبت کرد. ناتاشا چند قدمی پیش رفت و با کمرویی ایستاد و همچنانکه دو گوشه دستمال روی سرش را با دو دست گرفته بود به آنچه کلیددار پیر می‌گفت گوش داد.

ماورا کوزمینیشنا می‌گفت: پس شما در مسکو کسی را ندارید؟ بهتر است در خانه‌ای زیر

سرپناهی باشید. در خانه راحت تر است... مثلاً پیش ما. اربابها می روند.  
افسر با صدای ضعیفی گفت: نمی دانم، اجازه می دهند یا نه؟ این فرمانده مان... از او پرسید! -  
و سرگرد چاقی را به او نشان داد که در کوچه از کنار قطار ازابه ها باز می گشت.  
ناتاشا با چشمانی وحشتزده به چهره افسر مجروح نگاه کرد و بلافاصله رفت جلو سرگرد.  
پرسید: زخمیها می توانند در خانه ما بمانند؟  
افسر لبخند زنان دستی بر لبه کلاهش برد و چشمانش از خنده تنگ شد و پرسید: مادموازل  
چه فرمایشی دارند؟

ناتاشا سؤال خود را به آرامی تکرار کرد و سیما و رفتارش، گرچه دو گوشه دستمالش را با آن  
وضع مضحک با دو دست گرفته بود، به قدری جدی بود که سرگرد لبخندش را فرو خورد و در  
فکر شد، گفتمی با خود می اندیشید که این کار تا چه اندازه ممکن است و سرانجام سری تکان داد و  
گفت: بله، چرا نه؟ البته که می شود.

ناتاشا سر خود را اندکی فرود آورد و شتابان به جانب ماورا کوزمینیشنا که بالای سر افسر  
ایستاده بود و با دلسوزی و همدردی با او حرف می زد بازگشت.

بهنجوا در گوش ماورا کوزمینیشنا گفت: می شود، گفت می شود.

افسری که زیر سقفک حصیری بود به درون حیاط خانه رستف رفت و دهها ازابه حامل  
مجروحان به دعوت اهالی به حیاطهای خیابان پاورسکایا وارد شدند و به سوی پله های  
ورودی خانه ها رفتند. پیدا بود که ناتاشا از این گونه روابط تازه و غیرعادی با آدمهای ناشناس  
خوشش می آمد. سعی می کرد با کمک ماورا کوزمینیشنا مجروحان هر چه بیشتری را به درون  
حیاط خانه شان وارد کند.

ماورا کوزمینیشنا گفت: ولی هر چه باشد باید به پدرجاتان بگویید.

- نه، نه، لازم نیست. چه فرق می کند. یک روز که صد روز نیست. ما می توانیم در اتاق  
پذیرایی بخوابیم. می توانیم تمام خانه را به آنها بدهیم.

- چه حرفها! خانم جان، شما چه فکرها می کنید! اگر در عمارت کناری یا در خانه های  
کارگران یا در اتاق دایه خانم هم بخواید جاشان بدهید باید اجازه بگیرید.

- خیلی خوب، اجازه می گیرم.

ناتاشا به خانه شتافت و نوک پنجه نوک پنجه از در نیم باز تالار کوچک که بوی سرکه و قطره  
هوفمان از آن می آمد وارد شد.

- مادر جان، خوابید؟

کتتس که تازه به خواب رفته بود بیدار شد و گفت: وای، چه خواب بدی!

ناتاشا جلو مادرش زانو زد و صورتش را به چهره او نزدیک کرد و تندوتند پشت سرهم

بی آنکه نفس تازه کند گفت: مادر جان عزیز! بیدارتان کردم، عذر می‌خواهم، قول می‌دهم که دیگر نکنم. ماورا کوزمینیشنا مرا فرستاد. می‌دانید، زخمیها را آورده‌اند، افسرهای زخمی را، اجازه می‌دهید؟ هیچ‌جا ندارند بروند. می‌دانم که اجازه می‌دهید.

کنتس گفت: کدام افسرها را؟ کی را آورده‌اند؟ من که هیچ نمی‌فهمم!  
 ناتاشا به خنده افتاد و کنتس نیز لبخندی بر لب آورد.

— می‌دانستم که اجازه می‌دهید. همین را به او می‌گویم.

ناتاشا مادرش را بوسید و برخاست و به سمت در شتافت.

در تالار به پدرش برخورد که به خانه بازگشته بود و خبرهای بدی آورده بود.

کنت با اوقات تلخی ناخواسته‌ای گفت: ما زیاد معطل کردیم، زیاد اینجا ماندیم. باشگاه تعطیل شده و پلیس در کوچه‌ها راه افتاده است.

ناتاشا به او گفت: پدر جان، من افسران زخمی را به خانه آورده‌ام، عیب ندارد؟

کنت با حواس‌پرتی گفت: البته که عیبی ندارد. حالا وقت این حرفها نیست، کارهای مهمتری در پیش داریم. لطفاً این کارها را کنار بگذار و کمک کن بارها را ببندیم و هرچه زودتر از اینجا برویم. فردا باید حرکت کرد... و به سرپیشخدمت و خدمتکاران نیز همین دستور را داد. پتیا که برای ناهار بازگشت خبرهای تازه‌ای آورده بود.

می‌گفت که امروز مردم به کرملین می‌رفتند و اسلحه می‌گرفتند و گرچه راستوچین در اعلامیه‌های خود گفته است که دو روز پیش از وقت مردم را خبر خواهد کرد، از همین حالا دستور داده است که مردم فردا با اسلحه به تپه سه‌قلو بروند و آنجا نبرد سختی درخواهد گرفت. کنتس با وحشتی همه‌آزم به چهره پسرش که هنگام گفتن این حرفها از شور برافروخته بود نگاه می‌کرد. می‌دانست که اگر دهان باز کند و از پسرش بخواهد که به این نبرد نرود (اطمینان داشت که پسرش از شادی شرکت در این نبرد در پوست نمی‌گنجد) شروع خواهد کرد از مردانگی و افتخار و وطن و از این قبیل چیزها حرف زدن و خلاصه حرفهای لجاجت‌آمیز و بی‌معنی مردها را تحویلش خواهد داد که اصلاً جواب هم ندارد و کار خرابتر خواهد شد. پس به امید اینکه بتواند تربیتی بدهد تا پیش از آنکه کار به اینجا برسد از آنجا بروند و پتیا را هم به عنوان محافظ و مدافع خود همراه ببرد به او هیچ نگفت و بعد از ناهار کنت را به کناری برد و اشک‌ریزان به التماس از او خواست که هرچه زودتر حتی اگر ممکن باشد همان شب او را از آنجا ببرد. کنتسی که تا آن زمان با جسارت بسیار به خطر بی‌اعتنایی نشان داده بود، با مکر ناخواسته زنانه‌ای که زاده عشق بود گفت که اگر همان شب از آنجا نرود از ترس خواهد مُرد. ترسش از سر تظاهر نبود، به‌راستی از همه چیز می‌ترسید.

مادام شوس که به دیدن دخترش رفته بود چون به خانه بازگشت با توصیف آنچه در خیابان میاسنیتسکایا<sup>۱</sup> جلو پیاله‌فروشی دیده بود بر وحشت کنتس افزود. در راه بازگشت از خیابان به علت ازدحام و جنجال اوباش مست در جلو پیاله‌فروشی نتوانسته بود به راه خود ادامه دهد. درشکه‌ای گرفته بود و راه خود را دور کرده و از طریق کوچه‌ها خود را به خانه رسانده بود. درشکه‌چی برای او تعریف کرده بود که مردم چطور بشکه‌های نوشابه را می‌شکستند و دستور داشتند که آشوب کنند.

بعد از ناهار همه اعضای خانه رستف با شور و شتاب بسیار دست به کار بسته‌بندی اثاث و اسبابها و آماده کردن مقدمات سفر شدند. کنت پیر که بعد از غذا ناگهان به جنب و جوش افتاده بود پیوسته از خانه به حیاط می‌رفت و باز می‌گشت و بیهوده داد می‌زد و خدمتکارانی را که می‌شتافتند به شتاب بیشتری وامی‌داشت. پتیا در حیاط ایستاده بود و به خدمتکاران دستور می‌داد. سونیا نمی‌دانست با دستورهای چپ‌وراست کنت چه کند و سخت درمانده بود. خدمه خانه فریاد می‌زدند و با هم بگومگو می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند و در تمام اتاقها و حیاط به هر طرف می‌دویدند. ناتاشا نیز ناگهان با جوش و خروشی که در همه کارها نشان می‌داد دست به کار شده بود. ابتدا دخالتش در کار بسته‌بندی همه را به تعجب انداخته بود و کسی او را به جد نمی‌گرفت. همه از او انتظار شوخی و شیطنت داشتند و فرمان نمی‌بردند. اما او با سرسختی و حرارت بسیار می‌خواست که به حرفش گردن نهند و اوقاتش تلخ می‌شد و چیزی نمانده بود که از شدت غضب به گریه افتد زیرا کسی نمی‌خواست به حرفش گوش دهد. اما سرانجام موفق شد که اعتماد و اطمینان همه را به خود جلب کند. اولین کار نمایانش که تلاش فراوانی می‌خواست و موجب روایی فرمانش میان خدمتکاران و نفوذش بر آنها شد بسته‌بندی قالیها بود. کنت فرشهای گوبلن گرانقیمت و قالیهای ایرانی نفیسی داشت. هنگامی که ناتاشا دست به کار شد هنوز دو صندوق در تالار باز مانده بود. یکی از این صندوقها پُر از ظروف چینی بود و یکی هم پُر از فرش. اما بسته‌بندی چینیها هنوز تمام نشده بود، روی میزها پُر از ظرف بود و خدمتکاران همچنان چینی می‌آوردند. صندوق سومی لازم بود و کسی را به دنبال آن فرستاده بودند.

ناتاشا گفت: سونیا صبر کن، توی همینها جاشان می‌دهیم.

سریشخدمت گفت: نمی‌شود خانم‌جان، ما خیلی سعی کردیم.

— نه، تو صبر کن خواهش می‌کنم. — و شروع کرد دیسها و بشقابهای چینی را که در کاغذ لفاف پیچیده شده بودند از صندوق بیرون آوردن و گفت: اینها را باید لای فرشها جا داد.



سرپیشخدمت گفت: بله، آنوقت خود قالیها را باید اگر خدا بخواهد در سه صندوق چپاند. - خیلی خوب، خواهش می‌کنم تو صبر کن - و به سرعت شروع کرد به انتخاب کردن. بشقابهای ساخت کی‌یف را کنار گذاشت و گفت: بیا، اینها لازم نیست - دیسهای ساکس را نشان داد و گفت: اینها چرا، می‌روند لای فرشها.

سونیا با لحنی به ملامت گفت: خوب، ناتاشا ول کن، بس است دیگر، ما انجام می‌دهیم، تو زحمت نکش!

سرپیشخدمت گفت: خانم‌جان، شما زحمت نکشید - ولی ناتاشا دست بردار نبود و همه ظروف را بیرون آورد و شروع کرد به سرعت همه را از نو جادادن و به تشخیص خود تصمیم گرفت که فرشهای کم‌بها و نه‌چندان مرغوب و ظروف نالازم را همراه نبرند. وقتی همه چیز از صندوقها بیرون آمد شروع کردند همه را از نو بستن. در واقع وقتی تقریباً تمام چیزهای ارزانقیمت را کنار گذاشتند، آنچه به زحمت بردن می‌ارزید و کلیه اشیای قیمتی در همان دو صندوق جا گرفت. اما در صندوق فرشها بسته نمی‌شد. می‌شد مقداری از اشیای داخل آن را بیرون آورد، اما ناتاشا سر حرف خود پافشاری می‌کرد. اشیای دوباره بیرون آورد و جابه‌جا کرد و درهم فشرد و عاقبت به سرپیشخدمت و نیز به پتیا، که همراه خود به کار بستن اسبابها واداشته بودش، گفت که در صندوق را فشار دهند و خود نیز تا می‌توانست زور می‌زد.

سونیا گفت: خوب، بس است دیگر ناتاشا. قبول کردم، حق با توست. حالا یکی دو تکه از وسایل را بیرون بیاور.

ناتاشا فریاد زد: نمی‌خواهم - و با یک دست موهایش را که روی پیشانی عرق چکانش پریشان و درهم شده بود کنار می‌زد و با دست دیگر فرش را فشار می‌داد و به پتیا و سرپیشخدمت فریاد می‌زد: پتکا، فشار بده دیگر، محکم! واسیلیچ، فشار بده! - عاقبت فرشها فشرده شدند و در صندوق بسته شد. ناتاشا دست می‌زد و از شادمانی جیغ می‌کشید و اشک از چشمانش سرازیر بود. اما این حال لحظه‌ای بیش طول نکشید. بلافاصله کار دیگری را به دست گرفت و حالا دیگر همه به او اعتماد کرده بودند و حرفش را قبول می‌کردند و حتی کنت وقتی شنید که ناتالیا ایلینیشنا دستور او را باطل کرده است به خشم نمی‌آمد و خدمتکاران نزد او می‌آمدند و می‌پرسیدند که گاری به اندازه کافی بار شده و می‌توان طناب بار را پیچید یا هنوز باید باری بر آن افزود. کار بسته‌بندی با تصمیمها و دستورهای ناتاشا به سرعت پیش می‌رفت. چیزهای غیر لازم را کنار گذاشتند و اثاث قیمتی را تنگاتنگ در اُزابه‌ها جا دادند.

هرقدر هم که همه خدمتکاران تلاش کردند اما تا دیروقت شب تمام اثاث هنوز در گاریها جا نگرفته بود. کنتس به خواب رفت و کنت حرکت را به فردا موکول کرد و خود نیز به رختخواب رفت. سونیا و ناتاشا با لباس در تالار کوچک خوابیدند.

آن شب زخمی دیگری را از خیابان پاوارسکایا می بردند و ماورا کوزمینیشنا که دم دروازه خانه ایستاده بود او را به حیاط خانه آورد. این مجروح به نظر ماورا کوزمینیشنا آدم بسیار برجسته ای بود. کالسکه حامل او کروکش کشیده شده بود و مرد در پشت پرده جلوبند کاملاً پنهان بود. پیرمردی که کنار کالسکه چی نشسته بود پیشخدمت بسیار محترمی بود. یک پزشک و دو سرباز هم در گاری ای دنبال کالسکه می آمدند.

ماورا کوزمینیشنا رو به پیرمرد کرد و گفت: بیایید اینجا، اربابهای ما می روند، خانه خالی است. بفرمایید خواهش می کنم.

پیرمرد آهی کشید و گفت: گمان نمی کنم بتوانیم او را زنده به خانه خودمان برسانیم، ما خودمان در مسکو خانه داریم، ولی خیلی دور است و حالا کسی هم آنجا نیست. — بفرمایید، اینجا در خانه ارباب من همه چیز فراوان است، بفرمایید. حالشان خیلی بد است؟

پیشخدمت دستی به نشان نومیدی تکان داد و گفت: امیدی نیست که زنده به خانه برسیم، باید از دکتر پرسید.

و خود از کالسکه پایین آمد و به گاری نزدیک شد و چیزی گفت.

دکتر گفت: بسیار خوب.

پیرمرد دوباره به طرف کالسکه باز آمد و نگاهی به درون آن انداخت و سری جنباند و به سورچی گفت که وارد حیاط شود و خود در کنار ماورا کوزمینیشنا ایستاد. ماورا کوزمینیشنا گفت: یا مسیح، پناه بر تو.

پیشنهاد کرد که مجروح را به خانه ببرد، گفت: اربابها حرفی ندارند، چیزی نمی گویند. اما بالابردن بیمار از پله ها ممکن نبود و در نتیجه او را به عمارت جنبی بردند و در اتاقی که زمانی مال مادام شوس بود خواباندند. این افسر زخمی پرنس آندره ی بالکونسکی بود.

## ۱۵

واپسین روز مسکو فرارسید. هوا صاف بود و نشاط پاییزی داشت. روز یکشنبه بود. مثل هر یکشنبه ناقوسهای کلیساها مردم را به نماز فرامی خواندند. مثل این بود که هیچ کس هنوز نمی دانست که چه سرنوشتی در انتظار مسکو است.

فقط دو مشخصه چگونگی جامعه مسکو را بیان می کرد، یکی وضع مردم کوچه و بازار، یعنی طبقه تهیدست، و دیگری قیمت کالاها. کارگران کارخانه ها، خدمتکاران خانه ها و روستاییان به صورت انبوهی عظیم که کارمندان و طلاب علوم دینی و نجباً نیز به آنها پیوسته بودند از صبح زود به راه افتاده و به جانب تپه سه قلو روی نهاده بودند. جمعیت مدتی آنجا ماند و

چون از راستو پچین خبری نشد و همه یقین یافتند که مسکو تسلیم خواهد شد به شهر آمدند و در میخانه‌ها و پیاله‌فروشیها پراکنده شدند. آن‌روز قیمتها معرف اوضاع بود. قیمت اسلحه و طلا و اژابه و اسب همه به سرعت بالا می‌رفت و بهای اسکناس و کالاهای ساخت شهر پایین می‌آمد چنانکه نزدیک ظهر اجناس ارزیر مثل ماهوت را گاه به نصف قیمت می‌بردند، حال آنکه یابوی بارکش رأسی پانصد روبل به فروش می‌رفت و مُبل و آینه و لوازم بُرنزی به رایگان داده می‌شد. در خانه قدیمی و آبرومند رستف این تنزل سطح زندگی سابق انعکاسی بسیار اندک داشت. این اختلال در محیط خدمتکاران به این صورت تظاهر کرد که از خیل عظیم آنها فقط سه نفرشان شب بازنگشتند، هیچ چیز هم به سرقت نرفت؛ ولی در خصوص قیمتها باید گفت که همان سی گاری و اژابه‌ای که از روستا آمده بودند ثروت قابل توجهی محسوب می‌شدند که بسیاری حسرت آن را می‌خوردند و به خانواده رستف رشک می‌بردند و در مقابل هر یک مبلغ هنگفتی به آنها پیشنهاد می‌کردند، از این گذشته از شب قبل و صبح زود روز اول سپتامبر افسران زخمی فرودآمده در خانه‌های اطراف گماشتگان و خدمتکاران خود را به خانه رستف می‌فرستادند و زخمیانی که نزد ایلیا آندره‌ایچ یا در خانه‌های مجاور پناه داده شده بودند خود را کشان‌کشان به حیاط می‌رساندند و به التماس از خدمتکاران می‌خواستند که کاری کنند تا اژابه‌ای به آنها داده شود تا خود را به جایی بیرون مسکو برسانند. خدمتکاری که چنین تقاضاهایی از او می‌شد گرچه دلش به حال آنها می‌سوخت اما خواهش آنها را قاطعانه رد می‌کرد و می‌گفت حتی جرئت ندارد چنین چیزی را پیش اربابش مطرح کند. گرچه وضع مجروحان و انهاده بسیار زار و دلخراش بود ولی مسلم بود که اگر یک اژابه به آنها می‌دادند به‌طور قطع می‌بایست دومی و سومی و تمامی اژابه‌ها را هم بدهند و حتی کالسکه‌های خودشان را در اختیارشان بگذارند. سی اژابه برای نجات کلیه زخمیان کافی نبود و با چنان سیاه‌روزی همگانی نمی‌شد که به خود و خانواده خود فکر نکرد. این گمان خدمتکار بود از استدلال ارباب خود.

کنت ایلیا آندره‌ایچ صبح روز اول سپتامبر چون بیدار شد آهسته از اتاق خواب بیرون آمد تا کنتس را که تازه به خواب رفته بود بیدار نکند و با همان رُب دُشامبر ابریشمین بنفش‌رنگ خود به پاگرد رفت. اژابه‌های بارشده در حیاط بودند و کالسکه‌ها پای پله‌ها منتظر بودند. خدمتکاری پای پله‌ها ایستاده بود و با گماشته‌ای پیر و افسر رنگ‌پریده مجروحی که دستش را به گردن آویخته بود حرف می‌زد. خدمتکار به دیدن کنت اشاره معنی‌دار و تندی به آنها کرد که دور شوند.

کنت دستی به سر بی‌موی خود کشید و نیک‌نفسانه به گماشته و افسر نگاهی انداخت و سری به سوی آنها تکان داد (کنت از دیدن آدمهای تازه خوشش می‌آمد) و گفت: خوب،

واسیلیچ، چه خبر؟ همه چیز آماده است؟

— بله حضرت اجل، اگر امر می‌فرمایید همین الان می‌شود اسبها را بست!

– خوب، چه عالی! کنتس که بیدار شدند به امید خدا راه می‌افتیم! – و رو به افسر کرد و گفت: خوب آقایان، شما در منزل من تشریف دارید؟ – افسر نزدیک شد و چهره بی‌رنگش ناگهان برافروخت و رنگی روشن گرفت، گفت: حضرت کنت، لطف کنید، اجازه بفرمایید... شما را به خدا، روی یکی از اژابه‌هاتان مرا جا بدهید. من اینجا با خودم هیچ ندارم... روی بارها، هر جا که باشد، هیچ فرق نمی‌کند.

هنوز حرف افسر تمام نشده بود که گماشته همین تقاضا را برای ارباب خود از کنت کرد. کنت دستپاچه شد و شتابان گفت: آه، بله، بله، من خیلی خیلی خوشحال می‌شوم. واسیلیچ تو ترتیبش را بده. یکی دو اژابه را خالی کن. یا... خوب، خالی کن... هرکار که... خوب دیگر، چه می‌شود کرد؟ – دستوری نامعلوم با بیانی مبهم. اما در همان لحظه سپاسگزاری گرم افسر دستور مبهم کنت را استقامت بخشید. کنت نگاهی به اطراف خود انداخت، افسران مجروح و گماشتگانشان را در حیاط، دم ورودی، کنار پنجره عمارت جنبی همه‌جا دید که به او نگاه می‌کردند یا به سوی او پیش می‌آمدند.

خدمتکار به کنت گفت: خواهش می‌کنم، حضرت‌اجل، برای تابلوهای راهرو، چه دستوری می‌فرمایید؟ – کنت با او به خانه وارد شد و دستور خود را به او تکرار می‌کرد و گفت که افراد مجروحی که می‌خواهند با ما بیایند نباید اینجا ره‌اشان کرد.

و صدای خود را پایین آورد و رازگویانه چنانکه گفتی می‌ترسید کسی حرفهایش را بشنود گفت: خوب، می‌شود صندوقی یا چیزی را پایین گذاشت؟

ساعت نه کنتس بیدار شد و ماتریونا تیموفی یه‌پونا<sup>۱</sup> مستخدمه مخصوص سابقش که اکنون نقش پلیس مخفی را برای او ایفا می‌کرد به خانم خود گزارش داد که ماریا کارلونا سخت رنجیده است و پیرهنهای تابستانی دخترخانمها را نمی‌شود نبرد. چون کنتس از علت رنجش مدام شوس جو یا شد به او گفتند که صندوق او را از اژابه پایین گذاشته‌اند و اژابه‌های دیگر را نیز دارند باز می‌کنند. بارها را از اژابه‌ها پایین می‌آوردند تا زخمیهایی که کنت از روی ساده‌دلی دستور داده بود همراه ببرند سوار شوند. کنتس دستور داد که کنت را صدا کنند.

– چه شده است، عزیزم؟ شنیده‌ام که اژابه‌ها را دارند دوباره خالی می‌کنند!

– می‌دانی، عزیزم، من می‌خواستم این را به تو بگویم... کنتس نازنین خودم... یک افسر پیش من آمد و خواهش کرد که چند اژابه را برای حمل زخمیه‌ها بدهم. خوب، این چیزها برای ما فقط جنبه مالی دارد اما آنها را چطور می‌شود اینجا گذاشت؟ فکرش را بکن! اینها مهمان ما هستند، ما خودمان دعوتشان کرده‌ایم. افسر میانشان هست... می‌دانی، فکر می‌کنم، راستی راستی، عزیزم، بله، عزیزم... بگذار آنها را سوار کنند تا با ما بیایند، عجله برای چه؟ – کنت این حرفها را مثل هر

وقت که صحبت از پول بود با کمرویی می‌گفت. کنتس با این لحن شوهرش که همیشه پیش درآمد کارهایی بود که - مثل ساختن یک گالری یا یک نارنجستان یا ترتیب دادن نمایشی و موزیک خانگی - سرمایه خانواده را به باد می‌داد و اموال فرزندانشان را آتش می‌زد به خوبی عادت داشت و وظیفه خود می‌شمرد که با هر کاری که با این لحن کنت بیان می‌شد مخالفت کند. حالت تسلیم‌گریانی به خود گرفت و گفت: گوش کن کنت، تو کار ما را به جایی رسانده‌ای که امروز خانه ما را به چیزی نمی‌خرند و حالا می‌خواهی داروندارمان، این مختصر چیزی را هم که برای بچه‌ها مانده، برای غارت او باش اینجا بگذاری و برویم؟ به قول خودت در این خانه صد هزار روبل اسباب و اثاث هست. نه عزیزم، من موافق نیستم که نیستم، دیگر خودت می‌دانی. حفاظت مجروحان وظیفه دولت است، دولت می‌داند چه کند. نگاه کن، روبروی ما، خانه لاپوخین، پرپر روز هر چه داشتند و نداشتند بار کردند و بردند. مردم فکر مال و منال خودشان هستند، فقط ماییم که عقلمان را از دست داده‌ایم. خواهش می‌کنم اگر فکر من نیستی فکر بچه‌ها باش.

کنت دستها را تکان داد و چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.

ناتاشا که به دنبال او به اتاق مادرش آمده بود گفت: پدرجان، چه شده؟ چرا این جور ناراحتید؟ کنت با اوقات تلخی جواب داد: چیزیم نیست، تو کاری نداشته باش!  
- نه، من می‌شنیدم. مادرجان چرا موافق نیست؟

کنت داد زد: به تو مربوط نیست!

ناتاشا پای پنجره ایستاد و در فکر فرو رفت.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: پدرجان، برگ آمده!

## ۱۶

برگ، داماد آنها اکنون سرهنگ شده بود و نشانه‌های "سن ولادیمیر" و "سنت آن" به گردن داشت و همچنان همان سمت بی‌دردسر و مطبوع معاونت رئیس ستاد و مسؤولیت رکن اول ستاد سپاه دوم را داشت.

اول سپتامبر از ارتش به مسکو آمده بود.

او در مسکو هیچ‌کاری نداشت اما متوجه شده بود که همه تقاضای رفتن به مسکو را می‌کنند و آنجا به کار می‌پردازند. او نیز لازم دانست که برای کارهای خانوادگی به مسکو برود. با درشکه تمیز و براق خود که به دو اسب کهر خوب خورده‌ای شبیه اسبهای پرنسی که می‌شناخت بسته شده بود، وارد خانه پدرزن خود شد. در حیاط به دقت به اژابه‌هایی که آنجا بودند نگاه کرد و ضمن بالا آمدن از پله‌ها دستمال پاکی از جیبش بیرون آورد و گره‌ای به آن زد.

برگ با قدمهایی نرم و سریع از دهلیز به تالار وارد شد و با کنت روبوسی کرد و دست ناتاشا و سونیا را بوسید و از حال تندرستی مادر جان جو یا شد.

کنت گفت: با این اوضاع چه جای صحبت از سلامتی است، بگو ببینم ارتش در چه وضعی است؟ عقب نشینی می کنند یا باز جنگ ادامه دارد؟

برگ گفت: پدر جان، فقط خدای بزرگ می تواند سرنوشت میهن ما را معین کند. ارتش از شور تهور در تاب است و فرماندهان به اصطلاح برای شور دور هم جمع شده اند. آینده چه خواهد شد، خدا می داند، ولی به طور کلی به شما می گویم، پدر جان، شرار حمیتی که آنها (ولی بلافاصله گفته خود را اصلاح کرد) منظورم سربازان است، در نبرد بیست و ششم اوت از خود نشان دادند، یعنی همان شهامت حقیقی که سربازان شجاع روس از قدیم داشته اند، این حمیت و شهامت را هیچ کلمه ای نیست که بتواند وصف کند... به شما می گویم، پدر جان (و بر سینه کوفت، درست به شیوه همان ژنرالی که این مطالب را برای کسی در حضور او تعریف می کرد بر سینه کوفته بود، گرچه اندکی دیر، زیرا هنگام ادای کلمه "سربازان شجاع روس" می بایست به سینه می کوفت) به صراحت به شما می گویم که ما فرماندهان نه فقط احتیاجی به تهییج و به پیش راندن سربازان نداشتیم، بلکه به زور می توانستیم این... بله، این شاهکارهای جسارت باستانی را از زیاده روی در ابراز تهور باز داریم. به شما می گویم، ژنرال بارکلی دو تولی همه جا پیشاپیش سربازان جان خود را به خطر می انداخت. همین سپاه ما بر سینه تپه ای مستقر شده بود! می توانید پیش خود مجسم کنید؟ - اینجا برگ داستانهای مختلفی را که در این مدت از این و آن شنیده بود نقل کرد. ناتاشا چشم از او بر نمی داشت - و همین نگاه او این قهرمان رجزخوان را دستپاچه می کرد - معلوم نبود که با این نگاه جواب چه سؤالی را در چهره او می جست.

برگ گهگاه به ناتاشا نگاه می کرد و چنانکه بخواهد او را نرم کند و نسبت به خود بر سر مهر آورد در پاسخ نگاه جدی و پی گیر او لبخند می زد؛ گفت: جانفشانی و شهامت را که سربازان روس به طور کلی از خود نشان دادند نمی توان به آسانی در نظر مجسم کرد و آن طور که سزاوار است ستود - و رو به کنت کرد و ادامه داد: روسیه در مسکو نیست، در دل فرزندان آن است. مگر نه پدر جان؟

در این هنگام کنتس که رفتار و حالت سیمایش از خستگی و ناخوشندی حکایت می کرد از تالار کوچک بیرون آمد. برگ شتابان از جا جست و دست او را بوسید و از حال سلامتش جو یا شد و از سر همدردی سری تکان داد و کنارش ایستاد.

- بله، حقیقت را عرض می کنم مادر جان، این روزها برای همه روسها روزهای بسیار سخت و غم انگیزی است، ولی شما چرا این قدر ناراحتید؟ هنوز فرصت فراوان است، می توانید بروید. کنتس رو به شوهر کرد و گفت: من نمی فهمم این خدمتکاران چه می کنند! الان شنیدم که

هنوز هیچ چیز حاضر نیست. آخر کسی باید بالای سر اینها باشد و بر کارشان نظارت کند. حالا باید گفت که گلی به جمال می‌تنکا، اینها روی او را سفید کردند. با این وضع کار تمامی ندارد. کنت می‌خواست چیزی بگوید اما ظاهراً پشیمان شد و از روی صندلیش برخاست و به سمت در رفت.

در این هنگام برگ، چنانکه گفتی به قصد پاک کردن بینی دستمال از جیب بیرون آورد و همان‌طور که چشم به گره آن دوخته بود در فکر فرو رفت و بعد با حالتی اندوهناک سر تکان داد و گفت: راستی پدرجان، من از شما یک خواهش بزرگ داشتم.

کنت باز ایستاد و گفت: هان؟

برگ خندید: الان داشتم از جلو خانه یوسوف می‌گذشتم، مباشر آنها با من آشناست، از خانه بیرون دوید و گفت: شما چیزی نمی‌خرید؟ من رفتم تو، می‌دانید، از روی کنجکاو، یک گنجه دیدم و یک میزتوالت، از آنهایی که وروچکا (ورا جان) خیلی دلش می‌خواست داشته باشد و بر سر خرید آن خیلی حرف زده بودیم (برگ وقتی صحبت از گنجه و میزتوالت می‌کرد خودبه‌خود لحن شادمانه‌ای اختیار کرد و پیدا بود که از نظام زندگی داخلی خود راضی است) نمی‌دانید چه چیز عالی‌ای بود، چه کشوهای، با قفل رمزی ساخت انگلیس، می‌دانید! مدتهاست که وروچکا دنبال یک همچو چیزی است. من دلم می‌خواهد اینها را برایش بخرم، یک هدیه غافلگیرکننده! یک سوپرریز. دیدم موژیک در حیاطتان زیاد است، لطفاً یکی از آنها را در اختیار من بگذارید، قول می‌دهم مزد خوبی به او بدهم، و...

کنت اخم درهم برد و سرفه‌ای گلوخراش کرد و گفت:

— از کنتس بخواهید، من اختیاری ندارم.

برگ گفت: اگر مشکلی ایجاد می‌کند، لطفاً بگویید، اصلاً مهم نیست. فقط برای وروچکا خیلی دلم خواست که...

کنت پیر فریاد زد: آه، بروید پی کارت‌تان، خلاصم کنید، همه‌تان، به جهنم، به جهنم! آدم سرگیجه می‌گیرد. این را گفت و بیرون رفت. کنتس به گریه افتاد.

برگ گفت: بله، بله مادرجان، روزگار سختی است.

ناتاشا با پدرش بیرون رفت، و ظاهراً سخت در فکر بود. ابتدا به دنبال پدرش می‌رفت اما بعد او را رها کرد و به پایین شتافت.

پتیا سر پله‌ها ایستاده بود و به خدمتکارانی که مسکو را ترک می‌کردند اسلحه می‌داد. ازابه‌های بارشده همچنان در حیاط منتظر بودند، طناب پیچیده به بار دو تا از آنها باز شده بود و افسری که گماشته‌اش زیر بغلش را گرفته بود داشت از یکی از ارابه‌ها بالا می‌رفت.

پتیا از ناتاشا پرسید: تو می‌دانی موضوع چیست؟

ناتاشا فهمید که منظور پتیا موضوع بگومگوی پدر و مادرشان است. جوابی نداد.

پتیا گفت: پدرجان می‌خواست همهٔ ازابه‌ها را به زخمیها بدهد، واسیلیچ این زا به من گفت.

به عقیدهٔ من...

ناتاشا ناگهان با چهره‌ای از خشم برافروخته رو به سوی پتیا گرداند و صدای خود را تقریباً به فریاد بلند کرد که: به عقیدهٔ من چنان رذالت و قباحتی است که... چنان، نمی‌دانم... آخر مگر ما مثل این آلمانیهای بی‌سروپا هستیم؟ - گلویش از هق‌هق‌گریه‌ای تشنج‌آمیز می‌لرزید و گفتی از ترس اینکه مبدا سست شود و بار خشمش را بیهوده هدر دهد برگشت و از پله‌ها بالا شتافت. برگ کنار کنتس نشسته بود و با احترام و فرزندوار می‌کوشید تا او را دلداری بدهد. کنت پیپ به دست در اتاق قدم می‌زد که ناتاشا با چهره‌ای درهم ریخته از خشم همچون طوفان وارد اتاق شد و با قدمهایی سریع به سوی مادرش پیش رفت، صدا به فریاد بلند کرد: این رذالت است، قباح دارد، ممکن نیست که شما چنین دستوری داده باشید.

برگ و کنتس وحشترده و حیران به او نگاه می‌کردند. کنت کنار پنجره ایستاد و گوش تیز کرد. داد می‌زد: مادرجان، آخر این ممکن نیست! توی حیاط را نگاه کنید، اینها را باید همین‌طور

اینجا گذاشت و رفت؟

- چه‌ات شده؟ اینها یعنی کی؟ تو چه می‌خواهی؟

- یعنی کی؟ زخمیها! می‌پرسند کی! ممکن نیست مادرجان! قربان شکلتان، خیلی بیخشید، ولی این‌طور نمی‌شود. شما را به خدا، فداتان شوم. این چیزهایی که می‌بریم به چه درمان می‌خورد؟ فقط نگاهی بیندازید توی حیاط ببینید چه خبر است. مادرجان، ممکن نیست!

کنت رو به پنجره ایستاده بود، روی بر نمی‌گرداند، به حرفهای ناتاشا گوش می‌داد. ناگهان بینی‌اش را فرت بالا کشید و سرش را به پنجره نزدیکتر کرد.

کنتس نگاهی به دخترش انداخت و چهرهٔ او را که از بابت مادرش شرم‌زده بود و از هیجان شعله‌ور بود دید و دانست که چرا شوهرش به او نگاه نمی‌کند. با حالتی درمانده به اطراف خود نگاه کرد و بی‌آنکه بی‌درنگ تسلیم شود گفت:

- خوب، خوب، هر کار که می‌خواهید بکنید، مگر من جلو کسی را گرفته‌ام؟

- مادرجان، فداتان شوم، مرا بیخشید!

ولی کنتس ناتاشا را کنار زد و به طرف کنت رفت و تقصیرکارانه سر به زیر افکند و گفت:

عزیزم هر جور که صلاح می‌دانی ترتیب کارها را بده، من که این چیزها را نمی‌فهمم.

کنت با اشکهایی از سر خوشحالی چهرهٔ خجلت‌زدهٔ همسرش را که بر سینهٔ او گذاشته بود در

آغوش فشرد و گفت: جوجه‌ها،... جوجه‌ها به مرغها درس می‌دهند.



ناتاشا پرسید: پدرجان، مادرجان، اجازه می‌دهید ترتیب کارها را بدهم؟ اجازه می‌دهید؟  
خاطرتان جمع باشد، چیزهای خیلی ضروری را برمی‌داریم.

کنت با اشاره سر به او جواب مثبت داد و ناتاشا با همان رفتار سریعی که زمانی در بازی  
گرگم‌به‌هوا داشت از تالار گذشت و به سرسرا رسید و از پله‌های سمت حیاط پایین رفت.  
خدمتکاران دور ناتاشا جمع شدند و تا وقتی خود کنت دستور نداد که همه اژابه‌ها را به  
حمل مجروحان اختصاص دهند و صندوقها را طبق گفته زنش به انبار ببرند، نمی‌توانستند  
دستور عجیبی را که ناتاشا به آنها می‌داد باور کنند. اما همین‌که دستور جدید را دریافت کردند با  
خوشحالی و با حرارت و تلاش بسیار به کار تازه پرداختند؛ حالا این دستور را نه تنها عجیب  
نمی‌دانستند بلکه حتی باور هم نمی‌کردند که جز آن باشد، همان‌طور که ربع ساعت پیش از آن  
هم هیچ‌یک از آنها و انهدان زخمیان و بردن اثاث خانه را عجیب نمی‌دانستند و چه بسا خلاف آن  
را غیرعادی می‌یافتند.

همه اهل خانه گفتی برای جبران اینکه پیش از آن چنانکه باید به کار سوارکردن زخمیان  
نپرداخته بودند با شور بسیار به این‌کار مشغول شدند. مجروحان کشان‌کشان و افتان و خیزان از  
اتاقها بیرون آمده و با صورت‌هایی رنگ‌پریده و امیدوار در اطراف اژابه‌ها جمع شده بودند. این  
خبر که در خانه رستف اژابه برای حمل زخمیان موجود است در خانه‌های اطراف پراکنده شد و  
مجروحان از هر سو به آنجا می‌آمدند. بسیاری از آنها می‌خواستند که اسبابها را پایین نیاورند  
بلکه فقط به آنها اجازه دهند که روی بارها بنشینند. اما کار پیاده کردن بارها شروع شده بود و  
ممکن نبود متوقف شود. فرقی هم نمی‌کرد که تمامی اسبابها را بگذارند یا نیمی از آنها را.  
صندوقهای جمع‌آوری‌نشده حاوی وسایل یا ظروف و رشو یا تابلوها یا آینه‌هایی که شب پیش  
با آن زحمت و دقت بسته‌بندی کرده بودند در حیاط مانده بود و آنها همچنان راهی می‌جستند که  
این یا آن صندوق را نیز پایین بگذارند و اژابه دیگری را برای حمل مجروحان خالی کنند.

مباشر می‌گفت: چهار نفر دیگر را هم می‌شود سوار کرد، من اژابه خودم را می‌دهم. مگر  
می‌شود آنها را همین‌طور اینجا گذاشت؟

کنتس می‌گفت: اژابه‌ای را هم که لباسهای من در آن است بردارید. دونیاشا هم در کالسکه من  
سوار می‌شود.

صندوقهای لباس کنتس را پیاده کردند و رفتند چند مجروح را از چند خانه آن‌طرفتر آوردند و  
در اژابه جا دادند. اهل خانه و خدمتکاران همه با شور و شغف بسیار در کار بودند. ناتاشا زنده‌دلی  
و شوق شیرینی را که از دیرباز در خود نمی‌دید باز یافته بود.

خدمتکاران صندوقی را روی نیمکت باریک پشت کالسکه قرار داده بودند و می‌گفتند که این  
را کجا می‌شود بست؟ کاشکی اقلأ یک اژابه را نگه می‌داشتند.

ناتاشا پرسید: توی آن چیست؟

— کتابهای کنت است.

— بگذاریدش، لازم نیست. واسیلیچ برش می‌دارد.

بریچکا پُر از آدم بود، نمی‌دانستند پیوتر ایلیچ کجا خواهد نشست.

ناتاشا گفت: پهلوی سورچی! مگر نه، پتیا؟ تو پهلوی سورچی می‌نشینی!

سونیا نیز مدام در تلاش و تکاپو بود، اما هدف تلاش او خلاف هدف ناتاشا بود. او چیزهایی را که باید می‌ماند جمع‌آوری می‌کرد و بنا به خواست کنتس از آنها صورت برمی‌داشت و می‌کوشید تا جایی که ممکن است چیزهای بیشتری با خود بردارد.

## ۱۷

ساعت دو بعد از ظهر چهار کالسکه خانواده رستف بار شده و به اسب بسته پای پله‌ها ایستاده بودند. ازابه‌های حامل زخمیان یکی پس از دیگری از حیاط بیرون می‌رفتند.

کالسکه پرنس آندره‌ی هنگامی که از کنار پله‌ها می‌گذشت توجه سونیا را که به کمک خدمتکاری جای نشستن کنتس را در کالسکه بزرگ و بلندش مهیا می‌ساخت به خود جلب کرد.

سرش را از پنجره کالسکه بیرون کرد و پرسید: این کالسکه کیست؟

یکی از کلفتها جواب داد: چطور شما نمی‌دانستید؟ پرنس است که زخمی شده. دیشب در

خانه ما خوابید و حالا هم با ما می‌آید.

— کدام پرنس؟ اسمش چیست؟

کلفت آهی کشید و گفت: پرنس خودمان دیگر، نامزد سابق، پرنس بالکونسکی. می‌گویند

دارد می‌میرد.

سونیا از کالسکه فروجست و به‌نزد کنتس دوید. کنتس لباس سفر پوشیده بود و شال بسته و کلاه بر سر گذاشته، کوفته و دلخسته، در تالار قدم می‌زد و منتظر بود که اهل خانه همه جمع شوند و درها را ببندند و بنشینند و پیش از حرکت دعای سفر بخوانند. ناتاشا در اتاق نبود.

خود را به کنتس رساند و گفت: مادرجان، پرنس آندره‌ی اینجاست، زخمی شده است، در حال مرگ است. همراه ما حرکت می‌کند.

چشمان کنتس از وحشت گشاد شد. دست سونیا را گرفت و به اطراف نگاه کرد.

گفت: ناتاشا!

برای کنتس و نیز برای سونیا این خبر فقط از یک نظر اهمیت داشت. آنها ناتاشای خود را خوب می‌شناختند و ترس از اینکه اگر او این خبر را بشنود چه خواهد شد، هرگونه احساس همدردی و دلسوزی نسبت به پرنس آندره‌ی را با وجود دل‌بستگی‌شان به او از یادشان برد.

سونیا گفت: ناتاشا نمی‌داند، اما پرنس همراه ما می‌آید.

— گفتی در حال مرگ است؟

سونیا سری به تصدیق تکان داد.

کنتس سونیا را در آغوش فشرد و گریست.

در دل می‌گفت: حکمت خدا برای ما قابل فهم نیست - و احساس می‌کرد که دست توانای

خدا، که پیش از آن از نظرها پنهان مانده بود رفته‌رفته در هر چه پیش می‌آید نمایان می‌شود.

ناتاشا با چهره‌ای برافروخته به درون اتاق دوید و گفت: مادر جان، همه چیز حاضر است. چه

شده؟ شما...

کنتس گفت: هیچ! خوب، همه چیز آماده است، پس برویم - و سر به روی کیف‌دستی‌اش خم

کرد تا چهره درهم ریخته خود را بپوشاند. سونیا ناتاشا را بر سینه فشرد و بوسیدش.

ناتاشا پُرسان به او نگاه کرد.

— چه ات شده؟ چه خبر شده است؟

— هیچ... چه خبری می‌خواهی شده باشد...

ناتاشا که بویی برده بود پرسید: اتفاق بدی برای من افتاده؟... چه شده؟...

سونیا آهی کشید و جوابی نداد. کنت و پتیا و مادام شوس و ماورا کوزمینیشنا و واسیلیچ

وارد تالار شدند و درها را بستند و ساکت نشستند و بی‌آنکه به یکدیگر نگاه کنند چند ثانیه‌ای

آرام گرفتند.

کنت پیش از همه برخاست و با آهی عمیق و پُرصدا جلو شمایل رفت و خاج کشید. دیگران

نیز همه همین کار را کردند. کنت سپس ماورا کوزمینیشنا و واسیلیچ را که در مسکو می‌ماندند

بوسید و ضمن اینکه آنها دست او را می‌گرفتند و شانه‌اش را می‌بوسیدند به نرمی بر پشت آنها

دست می‌کوفت و کلماتی نامفهوم اما نوازش‌آمیز و آرامش‌بخش می‌گفت. کنتس به نمازخانه

رفت، سونیا هم لحظه‌ای بعد به آنجا شتافت او را جلو شمایلهایی که اینجا و آنجا روی دیوار

باقی بودند زانو زده یافت (فقط شمایلهایی را که از همه گرانبهارتر بودند و میراث کهن خانواده

بودند با خود می‌بردند).

روی پاگرد سر پله‌ها و در حیاط خدمتکارانی که از پتیا خنجر و شمشیر گرفته و مسلح شده

بودند و پاچه‌ها را در چکمه‌ها کرده و کمرها را تنگ فشرده بودند و راهی بودند، با آنهایی که

می‌ماندند خداحافظی می‌کردند.

مثل همیشه هنگام حرکت چیزهای بسیاری فراموش شده یا نابجا و بد بسته‌بندی شده بود و

مدتی دراز دو پیشخدمت که لباسهای مخصوص براق‌دوزی شده به تن داشتند در دو طرف در

بازمانده کالسکه و پله‌های آن منتظر ایستاده بودند تا کنتس را هنگام سوارشدن کمک کنند و

بنشانند، کُلفتها نازبالش و دست‌بُچه‌های مختلف به دست از خانه به سمت کالسکه‌ها و بریچکا، و نیز به عکس، در تک و دو بودند.

کنتس می‌گفت: هیچ وقت یاد نمی‌گیری! مگر نمی‌دانی که من نمی‌توانم این‌طور بنشینم؟ - و دنیاشا دندان برهم می‌فشرد و جواب نمی‌داد و با شکایت و ملامتی خاموش در چهره، شتابان در کالسکه جست و محل نشستن کنتس را آن‌طور که او می‌خواست ترتیب داد.

کنت سر تکان می‌داد و می‌گفت: آه، عجب مردمی!

یفیم<sup>۱</sup> سورچی پیر، تنها کسی که کنتس به سورچی‌گری خود می‌پذیرفت، بر جای بلند خود نشسته بود و به آنچه پشت سرش می‌گذشت حتی نگاه نمی‌کرد؛ پس از سی سال تجربه در این کار می‌دانست که به این زودیاها "به امان خدا حرکت کن" آخری گفته نخواهد شد، تازه پس از آنکه این نشان حرکت نیز شنیده شود دوبار دیگر او را متوقف خواهند کرد و کسی را به دنبال چیزهای فراموش شده خواهند فرستاد و بعد از آن هم بار دیگر نگاهش خواهند داشت و کنتس خود سر از پنجره بیرون خواهد آورد و او را به خدا و مسیح قسم خواهد داد که در سراسیبیها مواظب باشد و با احتیاط براند؛ به همین سبب از اسبهای خود نیز (خاصه از اسب کهر سمت چپش که «شهباز» نام داشت و سُم بر زمین می‌کوفت و دهنه می‌جوید) شکیباتر بود، و حالا در انتظار که چه پیش می‌آید. عاقبت همه جای گرفتند، پله‌ها را جمع کردند و رو به توی کالسکه خوابانند، درها به هم خورد و بسته شد و کسی را پی صندوقچه‌ای که فراموش شده بود فرستادند و کنتس سر از پنجره بیرون آورد و سفارش لازم را کرد، آنوقت یفیم به آهستگی کلاه از سر برداشت و بر خود خاج کشید، دستیارش و همه مستخدمان نیز همین کار را کردند.

یفیم کلاهش را دوباره بر سر نهاد و گفت: به امان خدا! - و دستیارش اسبهای جلو را به راه انداخت. اسب پیشین سمت راست بر طوق گردنبد فشار آورد و ناله شاه‌فترها بلند شد و کالسکه به حرکت آمد و پیشخدمت عقبدار بر پشت کالسکه به راه افتاده جست و در جای خود قرار گرفت. کالسکه چون از حیاط به روی سنگفرش ناهموار خیابان آمد سخت به تکان افتاد. کالسکه‌های دیگر نیز به همین سان تکان می‌خوردند و قطار کالسکه‌ها راه خیابان را رو به بالا پیش گرفتند. هنگامی که از جلو کلیسا که در برابر خانه بود گذشتند همه کسانی که در کالسکه‌ها و بریچکا بودند خاج کشیدند. خدمتکارانی که در مسکو می‌مانند در دو طرف کالسکه‌ها می‌رفتند و مسافران را مشایعت می‌کردند.

کمتر اتفاق افتاده بود که ناتاشا مثل آنروز که در کالسکه کنار کنتس نشسته و به دیوارهای مسکوی وانهاد و مضطر که آهسته از کنارش می‌گذشتند نگاه می‌کرد در دل احساس نشاط کرده باشد. گهگاه سر از پنجره بیرون می‌برد و به سمت عقب و به پیش به قطار دراز از آبه‌های زخمیان

که جلو می‌رفتند می‌نگریست. تقریباً جلوتر از همه کالسکه پرنس آندره‌ی که کروکش پیش کشیده و بسته شده بود حرکت می‌کرد. نمی‌دانست که چه کسی در این کالسکه است و هر بار که می‌خواست حدود قطار خود را در نظر آورد با چشم این کالسکه را می‌جُست، فقط می‌دانست که این کالسکه جلوتر از همه است.

در میدان کودرینو<sup>۱</sup> کالسکه‌های دیگری نظیر کالسکه‌های آنها از بولواریهای نیکیتسکایا<sup>۲</sup> و پرسنیا<sup>۳</sup> و پادناوینسکی<sup>۴</sup> به آنها پیوستند چنانکه در خیابان سادوویا<sup>۵</sup> دو قطار کالسکه و ازابه به موازات هم روان بودند.

هنگامی که برج سوخاریف<sup>۶</sup> را دور می‌زدند، ناتاشا که با کنجکاو و چشمی تیزبین مردم را از سواره و پیاده نگاه می‌کرد ناگهان از سر تعجب و شادی فریاد زد: وای مادر جان، سونیا، نگاه کنید، اوست!

— کی؟ کی؟

ناتاشا که سر خود را از پنجره بیرون آورده بود به مرد بلند قامت درشت پیکری نگاه می‌کرد که لباسی شبیه درشکه‌چیها به تن داشت و از سگنات و رفتارش پیدا بود که اربابی است در لباس مُبَدَل و همراه پیرمرد زردروی کوسه‌ریشی که پالتوی ماهوتی به تن داشت از زیر تاق برج سوخاریف به سوی آنها نزدیک می‌شد.

ناتاشا گفت: بزوخف است، به خدا بزوخف است، با لباس درشکه‌چیها. این پسریچه پیر کیست همراهش؟ تو را به خدا تماشایش کنید.

— نه، ممکن نیست! این کجا بزوخف است! این اداها کار او نیست.

ناتاشا فریاد زد: مادر جان، خدا مرا بکشد اگر دروغ بگویم، خودش است، باور کنید - و رو به کالسکه‌چی فریاد زد: نگاه دار، نگاه دار! - اما کالسکه‌چی نمی‌توانست نگه دارد چون کالسکه‌ها و ازابه‌های دیگری از خیابان مشچانسکایا<sup>۷</sup> می‌آمدند و سرشان داد می‌زدند که حرکت کنند و راه را بند نیاورند.

و به‌راستی نیز اعضای خانواده رستف که حالا مسافتی دور شده بودند همگی پی‌یر، یا این مردی را که به او شباهت بسیار داشت، دیدند که با لباس سورجیان اما با حالتی بسیار جدی و دلمشغول و سر به زیر انداخته همراه پیرمردی کوتاه قامت و بی‌ریش که حالتش به‌نوکران می‌مانست در خیابان می‌رفت. پیرمرد سری را که از پنجره کالسکه به جانب او بیرون آمده بود دید و با احترام به آرنج پی‌یر زد و چیزی به او گفت و کالسکه را به او نشان داد. پی‌یر چنان در افکار خود فرورفته بود که لحظاتی نتوانست منظور پیرمرد را بفهمد، سرانجام وقتی فهمید و

1. Koudrino

2. Nikitskaya

3. Presnia

4. Podnivinsky

۵ Sadovaya یکی از جاده‌های کمربندی شهر مسکو.

6. Soukharyev

7. Mechtchanskaya

جایی را که پیرمرد نشانش می‌داد نگاه کرد، ناتاشا را شناخت و به اولین انگیزه دیدار تسلیم شد و به‌جانب کالسکه خیز برداشت، اما پس از ده قدمی که پیمود ظاهراً چیزی را به یاد آورد و باز ایستاد.

چهره ناتاشا که از پنجره کالسکه بیرون آمده بود از مهر و نوازشی که از اندک رنگ تمسخر نیز خالی نبود درخشید.

دست خود را به سوی او دراز کرد و فریاد زد: پی‌یوتر کیریلیچ چرا نمی‌آیید؟ ما شما را شناختیم، عجیب است، این چه سر و وضعی است؟ این چه لباسی است که پوشیده‌اید؟ پی‌یر که در کنار کالسکه پیش می‌رفت (کالسکه به حرکت ادامه می‌داد) دستی را که به‌سویش دراز شده بود گرفت و ناشیانه بوسید.

کنتس با صدایی حیرت‌زده و تسلأگو گفت: چه شده، کنت؟ پی‌یر گفت: چی چه شد؟ از من چیزی نپرسید - و به ناتاشا که چشمان درخشان و شادش (نگاه نکرده این حال را احساس می‌کرد) او را مسحور جاذبه خود کرده بود نگاه کرد.

- چه شده؟ نکند می‌خواهید در مسکو بمانید؟ - پی‌یر ساکت ماند.

با لحن پرسش جواب داد: در مسکو؟ بله، در مسکو. خداحافظ!

ناتاشا گفت: آه، چقدر دلم می‌خواست مرد بودم، اگر بودم حتماً با شما می‌ماندم، آی، چقدر خوب می‌شد. مادر جان، اجازه می‌دهید بمانم؟ - پی‌یر مبهوت به ناتاشا نگاه کرد و می‌خواست چیزی بگوید اما کنتس حرفش را بُرید: ما شنیدیم که شما در جنگ بودید؟ پی‌یر جواب داد: بله بودم. فردا باز جنگ است، و...

ولی ناتاشا حرفش را بُرید: ولی آخر چه شده؟ دیگر خودتان نیستید.

گفت: آه، از من چیزی نپرسید، نپرسید! خودم هیچ نمی‌دانم. فردا... ولی نه! خداحافظ! خداحافظ! روزگار بدی است - از کالسکه فاصله گرفت و به پیاده‌رو بازگشت. ناتاشا لحظاتی دراز همچنان سر از پنجره بیرون آورده مانده بود و پرتو لبخند مهر و نوازش و شادی خود را که اندکی نیز به رنگ تمسخر آمیخته بود بر او می‌تاباند.

## ۱۸

پی‌یر دو روز بود که از منزل خود دور بود و در خانه خالی مانده مرحوم بازدیف به‌سر می‌برد. ماجرا به این شکل روی داد.

صبح روز بعد از بازگشتش به مسکو و دیدارش با راستویچین از خواب که بیدار شد مدتی دراز نمی‌توانست دریا بد که در کجاست و از او چه می‌خواهند. چون به او اطلاع دادند که میان اشخاصی که در اتاق انتظار خواستار ملاقات با او هستند مردی فرانسوی نیز هست که نامه‌ای از

جانب کنتس یلنا و اسیلیونا (یعنی زنش) برای او آورده، ناگهان دچار یکی از آن پریشانه‌ها و نوسان‌هایی شد که گاه گریبانگیرش می‌شد. یکباره به نظرش رسید که دیگر همه چیز پایان یافته و درهم ریخته و تباه شده است، دیگر نه درستکاری معنایی دارد نه گناهکاری، و در آینده هیچ حسابی در کار نخواهد بود و از این تنگنا به هیچ‌روی راهی به جایی نیست. تبسمی ظاهری بر لبش آمد و زیر لب لندولندکنان گاه درمانده روی کانپه می‌نشست و گاه برمی‌خاست و به سمت در می‌رفت و از شکاف در به درون اتاق انتظار می‌نگریست و گاه دست می‌افشاند و بازمی‌گشت و کتابی برمی‌داشت. خدمتکارش بار دیگر آمد و گفت که مرد فرانسوی که نامه از جانب کنتس آورده اصرار دارد که ولو به قدر یک دقیقه او را ببیند، از طرف ی. آ. بازدیووا (همسر بازدییف) نیز کسی آمده و می‌خواهد که اگر ممکن باشد کتابها را به او تحویل بدهد، چون خانم بازدیووا مسکو را ترک کرده است.

پی‌یر به خدمتکار گفت: آه، بله، الان، صبرکن... یا نه... برو بگو که همین الان می‌آیم.

اما همین‌که خدمتکار از اتاق بیرون رفت پی‌یر کلاهش را که روی میز بود برداشت و از در پشتِ اتاق کار خارج شد. در راهرو کسی نبود، تمام طول راهرو را تا پلکان طی کرد و ابرو درهم کشیده، دو دست بر پیشانی مالان از پله‌ها تا پاگرد طبقه اول پایین رفت. دربان دم دروازه خانه ایستاده بود. از پاگردی که پی‌یر به آن رسیده بود پلکان دیگری به در پشتی عمارت منتهی می‌شد، پی‌یر از آن پایین رفت و به حیاط رسید. هیچ‌کس او را ندید، اما از ورودی که گذشت و به خیابان رسید، کالسکه‌رانش که کنار کالسکه ایستاده بود و نیز دربان او را دیدند و کلاه از سر برداشتند. پی‌یر که نگاه آنها را روی خود احساس کرد مانند کبکها که سر در برف فرومی‌کنند تا کسی آنها را نبیند، سر فرو انداخت و شتابان در خیابان به راه خود ادامه داد. از همه کارهایی که پی‌یر آن روز در پیش داشت کار تفکیک و تنظیم کتابها و اوراق ای یوسیف آلکسی یویچ به نظرش از همه واجبتر می‌آمد.

اولین درشکه‌ای را که دید سوار شد و گفت که به بولوار استخرهای پاتریارش<sup>۱</sup> برود، محله‌ای که خانه بازدییف در آن بود.

مدام رو می‌گرداند تا قطار از ایزبه‌های را که از همه طرف می‌آمدند و از مسکو خارج می‌شدند تماشا کند و مواظب بود که با آن اندام حجیمش از آن درشکه لکتو که از هر جایش ناله‌ای بلند بود فرو نلغزد، همچون پسرک از مدرسه گریخته‌ای شادمان بود و شروع کرد با درشکه‌چی حرف زدن. درشکه‌چی برای او تعریف کرد که در کرملین اسلحه توزیع می‌کنند و روز بعد هم همه مردم از دروازه تپه سه‌قلو بیرون می‌روند و آنجا جنگ بزرگی در خواهد گرفت.

پی‌یر چون به بولوار استخرهای پاتریارش رسید خانه بازدییف را که مدت‌ها بود به آنجا نرفته

۱. یکی از جاده‌های کمربندی مسکو، با استخرها و برکه‌های بسیار.

بود یافت. به دروازه‌ای نرده‌ای نزدیک شد و گراسیم<sup>۱</sup> همان پیرمرد زردنبوی کوسه‌ای که پی‌یر پنج‌سال پیش در تارژک همراه ای‌یوسیف آلكساندروویچ دیده بود به درزدنش بیرون آمد.

پی‌یر پرسید: هستند؟

— با این اوضاع روز، حضرت اجل هم که به آن واقفند، سوفیا دانیلونا با بچه‌ها به دهشان در تارژک رفته‌اند.

پی‌یر گفت: با این همه می‌آیم تو، باید کتابها را تفکیک کنم.

خدمتکار پیرگفت: بله، بفرمایید، قدم روی چشم. ماکار آلكساندروویچ، برادر آن مرحوم، خدا رحمتشان کند، اینجا تشریف دارند، ولی همانطور که حضرت‌اجل مطلع هستند، کمی اختلال حواس دارند.

پی‌یر می‌دانست که ماکار آلكسی‌یویچ، برادر ای‌یوسیف آلكسی‌یویچ نیم‌دیوانه‌ای میخواره است. پی‌یر گفت: بله، بله، می‌دانم! برویم، برویم... و به خانه وارد شد. پیرمرد بی‌موی بلندبالایی با بینی سرخ که ژب‌دشامبر به تن داشت و پاهای بی‌جورایش در گالش بود در سرسرا ایستاده بود. به دیدن پی‌یر با اوقات تلخی لندولندی کرد و به دهلیز رفت.

گراسیم گفت: ایشان آنوقتها خیلی باسواد بودند، اما حالا همان‌طور که ملاحظه می‌کنید مشاعرشان ضعیف شده است. می‌فرمایید به دفتر؟ - پی‌یر سری به نشانه قبول تکان داد. پیرمرد ادامه داد: اتاق دفتر مهروموم شده باقی مانده است. سوفیا دانیلونا دستور دادند که اگر از طرف شما کسی آمد کتابها را بدهم.

پی‌یر به همان دفتر غم‌انگیزی قدم گذاشت که هنگام حیات سرورزش با آن همه ترس و لرز به آن وارد می‌شد. این دفتر که از زمان درگذشت ای‌یوسیف آلكساندروویچ کسی به آن وارد نشده بود اکنون غبارآلود بود و غم‌انگیزتر از پیش می‌نمود.

گراسیم یکی از پنجره پوشها را برداشت و نوک پا نوک پا از اتاق خارج شد. پی‌یر در اتاق گشتی زد و به گنجه‌ای نزدیک شد که مدارک خطی در آن بود و یکی از آنها را که زمانی از مهمترین و گرانبه‌ترین آثار قدیمی نظام ماسون به‌شمار می‌رفت برداشت. اینها نسخه‌های اصلی اسناد اسکاتلندی بود با شرح و توضیحات بازدیف در حاشیه آنها. پشت میز تحریر خاک‌گرفته نشست و آنها را پیش رو نهاد. چند بار آنها را باز کرد و بست و سرانجام آنها را واپس سراند و سر را به دست تکیه داد و به فکر فرو رفت.

چندبار گراسیم با احتیاط به اتاق نزدیک شد و نگاهی به درون دفتر انداخت و پی‌یر را در همان حال یافت. بیش از دو ساعت گذشت. گراسیم جرئت کرد و در را با صدا گشود تا توجه او را جلب کند، اما پی‌یر صدایی نمی‌شنید.



گفت: می‌فرمایید که درشکه‌چی را مرخص کنم؟  
 پی‌یر به خود آمد و شتابان از جا برخاست و گفت: ها، بله! گوش کن! - دکمه لباس گراسیم را  
 گرفت و با چشمانی اشک‌آلود و از هیجان درخشان به پیرمرد نگریست و گفت: گوش کن، تو  
 می‌دانی که فردا اینجا جنگ خواهد شد؟...  
 گراسیم گفت: بله، این‌طور می‌گویند.  
 - از تو خواهش می‌کنم که به هیچ‌کس نگوئی که من کی هستم، و هر کار که به تو می‌گویم بکن...  
 - گراسیم گفت: به چشم! غذا میل دارید؟  
 پی‌یر رنگش ناگهان سرخ شد، گفت: نه، ولی چیز دیگری لازم دارم. من به یک شولا یا لباس  
 دهاتی و یک تپانچه احتیاج دارم.  
 گراسیم کمی فکر کرد و گفت: به چشم!  
 باقی آن‌روز را پی‌یر به تنهایی در اتاق دفتر سرورش گذراند و بی‌قرار بود و چنانکه صدایش  
 به گوش گراسیم می‌رسید پیوسته از یک گوشه به گوشه دیگر می‌رفت و با خود حرف می‌زد و  
 شب را روی تختی که گراسیم در همان اتاق برایش زد خوابید.  
 گراسیم همچون خدمتکاری که در عمر خود چیزهای عجیب زیاد دیده و به آنها عادت کرده  
 است خانه‌گزینی پی‌یر را در آنجا بی‌تعجب پذیرفت و گفتی خوشنود است که مخدومی پیدا کرده  
 است و خدمتش را می‌کند. همان شب، بی‌آنکه حتی این سؤال برایش پیش آید که پی‌یر این  
 چیزها را برای چه می‌خواهد، شولایی و کلاهی روستایی برایش آورد و وعده داد که روز بعد  
 تپانچه‌ای را نیز که خواسته بود برایش مهیا کند. ماکار آلکسی یویچ آن‌شب گالش به پا و پا به  
 زمین‌کشان دوبار به در اتاق دفتر نزدیک شد و ایستاد و چاپلوسانه به او نگاه کرد، اما همین‌که  
 پی‌یر روی گرداند خجالت کشید و ژب‌دشامبرش را به خود پیچید و با اوقات تلخ به سرعت دور  
 شد. روزی که پی‌یر لباسی را که گراسیم برایش تهیه کرده و بخار داده بود به تن کرده و همراه او  
 برای خرید تپانچه به کوی برج سوخاریف رفته بود به خانواده رستف برخورد.

## ۱۹

اول سپتامبر کورتوزف شبانه فرمان داد که ارتش روس از مسکو بگذرد و تا جاده ریازان  
 عقب‌نشینی کند.

اولین واحدها شبانه حرکت کردند. سربازانی که شب در راه بودند، بی‌شتاب، سنگین قدم  
 برمی‌داشتند. اما واحدهایی که سحرگاهان به مسکو نزدیک می‌شدند چون به پل داراگامیلوو  
 می‌رسیدند، پیش روی خود، در آن سوی رود، توده‌های عظیم سربازان را می‌دیدند که درهم تپیده  
 از روی پل پیش می‌شتافتند و در ساحل دیگر بالا می‌رفتند و در خیابانها و کوچه‌ها راه را بند

می‌آوردند و از جانب دیگر پشت سر خود خیل بی‌انتهای سربازان را می‌دیدند که فشار می‌آوردند و شتابزدگی و هراسی بی‌دلیل در دلشان می‌افتاد. همه به سوی پل و گذار و قایقها می‌دویدند. کوتوزف دستور داد که کالسکه‌اش مسکو را دور بزند.

روز دوم سپتامبر ساعت ده صبح در حومهٔ داراگامیلوو فقط واحدهای عقبدار در حال راحت‌باش بودند. باقی ارتش از رود مسکوا گذشته و به آن سوی مسکو منتقل شده بود.

در همین هنگام، یعنی ساعت ده روز دوم سپتامبر، ناپلئون روی تپهٔ پاکلونایا<sup>۱</sup> میان ارتش خود بود و منظرهٔ گستردهٔ زیر پای خود را تماشا می‌کرد. از بیست‌وششم اوت تا دوم سپتامبر، یعنی از نبرد بارادینو تا ورود دشمن به مسکو در تمام روزهای این هفتهٔ پُراضطراب و در یادماندنی هوا بی‌نظیر بود، طوری که انسان حیران می‌ماند. خورشید پایین و گرمتر از خورشید اردیبهشت است و همه چیز در هوای زلال چنان می‌درخشد که چشم می‌سوزد و سینه هوای معطر پاییز را فرو می‌برد و آدم احساس خرمی و نیرو می‌کند، حتی شبها هوا گرم است و پیوسته ستاره‌های زرین از آسمان سیاه فرو می‌بارد و در دلها هراس و شادی می‌ریزد.

ساعت ده بامداد دوم سپتامبر چنین هوایی بود. صبح خندان افسون می‌کرد. از تپهٔ پاکلونایا که فرو می‌نگریستی مسکو با رود و باغها و کلیساهای خود پیش پایت به فراخی دامن گسترده بود و گفתי جان داشت و گنبدهای کلیساهایش در پرتو آفتاب ستاره‌وار چشمک می‌زدند، چنانکه گفתי در تپش‌اند.

ناپلئون به دیدن این شهر شگفت، با آن تندیسهای بدیع عمارات عجیب کنجکاوی آرام‌ریا و اندکی به‌رشک آمیخته‌ای را در دل احساس کرد که به دیدن اشکال زنده ناشناخته‌ای که اعتنایی هم به ناظر خود ندارند در سینهٔ انسان پدید می‌آید. پیدا بود که این شهر با تمام نیروهای حیاتی خود به زندگی ادامه می‌داد. ناپلئون به نشانه‌های تعریف‌ناپذیری که حتی از دور موجودی زنده را از جسدی بی‌جان متمایز می‌کنند از همان تپهٔ پاکلونایا تپش زندگی را در این شهر می‌دید و گفתי دم‌زدن این زندهٔ عظیم و زیبا را احساس می‌کرد.

روسها به تماشای مسکو مادر خویش را در آن می‌یابند، و بیگانگان که از این کیفیت مادرانهٔ مسکو بی‌خبرند خصلتی زنانه در آن بازمی‌شناسند و ناپلئون این صفت را درمی‌یافت.

گفت: این هم آن شهر آسیایی با کلیساهای بی‌شمار، شهر مقدس! این هم بالاخره این شهر پُرآوازه! دیگر وقتش رسیده بود! - از اسب به زیر آمد و دستور داد که نقشهٔ شهر را پیشش بگسترند و مترجمش لولورم دیده ویل را نزد خود فراخواند. در دل می‌گفت: شهری که به دست دشمن افتاد به دوشیزه‌ای عصمت‌باخته می‌ماند - این حرف را در سمولنسک نیز به توچکف زده بود و اکنون بر

۱. یا «تپهٔ بدرود» که امروز خیابان کوتوزف (جادهٔ سمولنسک) از آن می‌گذرد، محل وداع بود. اهالی مسکو عزیزان خود را که راهی غرب بودند تا آن تپه مشایعت می‌کردند.

شمایل نادیده این زیبای شرقی که پیش پایش افتاده بود به این چشم می‌نگریست. حیران بود از اینکه آرزوی دیرینش که خود تحقق نیافتنیش می‌پنداشت عاقبت صورت واقع پذیرفته است. در روشنی درخشان بامداد گاه به نقشه و گاه به شهر نگاه می‌کرد و جزئیات این را به یاری آن می‌سنجید و یقین تصرف آن به هیجانش می‌آورد و به وحشتش می‌انداخت.

در دل می‌گفت: ولی مگر ممکن بود جز این باشد. حالا این پایتختی که اینجا پایین قدمهای من افتاده در انتظار سرنوشت خویش است. الکساندر حالا کجاست و چگونه به این حال می‌اندیشید؟ اینک این شهر شگفت و زیبا و شاهوار، و این لحظه چه شگرف و شکوهمند است! - و به یاد سربازان خود افتاد و در دل گفت: و من حالا در چشم آنها چه مقامی دارم؟ - و به سربازانی که نزدیک شده بودند و آنهایی که می‌رسیدند و به خط می‌شدند نگریست و با خود گفت: و اینک پادشاه این مردم خرداندیش و سُست‌اعتقاد! یک کلمه من، یک اشاره دست من کافی است تا این پایتخت کهن تزارها نابود شود، ولی فرشته بخشایش من همیشه باشتاب بر سر شکست‌خوردگان نازل می‌شود. من باید همیشه بخشنده و به‌راستی بزرگ باشم... ناگهان از ذهنش گذشت که: نه، چطور ممکن است که من در مسکو باشم. ولی خوب، این مسکو است دیگر، که اینجا پایین پای من افتاده است و با گنبدهای زرین و صلیبهایش در پرتو آفتاب لرزان است، ولی من آن را از رحمت خود محروم نمی‌کنم، بر یادبناهای وحشی‌گری و خودکامگی کهن کلمات تابناک دادگستری و بخشندگی را خواهم نوشت... و همین برای الکساندر از همه دردناکتر خواهد بود، من او را می‌شناسم (ناپلئون گمان می‌کرد که بزرگترین اهمیت آنچه روی می‌داد در رزمجویی و رقابت او با الکساندر خلاصه می‌شود) از بلندبهای کرملین، بله، همین کرملین که پیش روی من است، از تارک این کاخ قوانین دادگستری را بر آنها انشا خواهم کرد، معنای تمدن راستین را به آنها خواهم فهماند، کاری خواهم کرد که نسلها نجبای روس نام خداوندگار پیروزمند و قهار خود را با عشق یاد کنند. به نمایندگان مردم خواهم گفت که من خواهان جنگ نبودم و نیستم، من فقط علیه سیاست دور از راستی دربار آنها جنگ کرده‌ام و به الکساندر علاقه دارم و حرمتش می‌گذارم و در مسکو صلحی چنان برقرار خواهم ساخت که سزاوار من و ملت‌هایم باشد. من نمی‌خواهم از بختیاریم در جنگ برای خوارکردن پادشاهی بزرگوار سود جویم. خواهم گفت که ای نامداران روس، من خواهان جنگ نیستم، من در آرزوی صلح و سعادت همه اتباع خویشم. از این گذشته می‌دانم که حضور آنها مرا به شور خواهد آورد و با آنها چنانکه خوی من است به روشنی و شکوه و بزرگی سخن خواهم گفت، ولی آیا به‌راستی من مسکو را تسخیر کرده‌ام؟ بله، آن مسکو است که پیش پای من است!

رو به سوی ملازمانش کرد و گفت: بگوئید بزرگان مسکو بیایند! - ژنالی با گروهی افسران برجسته به تاخت برای آوردن نامداران مسکو رفتند.

دو ساعت گذشت. ناپلئون ناهار خورد و دوباره به همان جای سابق در تارک تپه پاکلونای بازگشت و در انتظار نمایندگان مردم مسکو ماند. سخنانش برای بزرگان مسکو به روشنی در ذهنش به نظم آمده بود. این سخنرانی را ناپلئون سرشار از مناعت و عظمت می دانست. رفتار بلندهمتانه‌ای که قصد داشت در مسکو اختیار کند خود او را هم مجذوب کرده بود. تاریخ دقیق اجلاس شورا در کاخ تزارها را که در آن بایست بزرگان روس با نامداران امپراتوری فرانسه فراهم آیند در ذهن تعیین کرد. در خیال خود شخصی را برای فرمانداری مسکو معین کرد که میان مردم محبوبیتی داشته باشد و بتواند اهالی مسکو را به جانب خود جلب کند. از آنجا که دریافته بود که نهادهای نیکوکاری در مسکو فراوانند در خیال بر آن شد تا همه آنها را با کمکهای فراوان زیر منت خود آورد. در دل می گفت که همان طور که در آفریقا ناگزیر برنس به تن کرده به مسجد رفته بود در مسکو نیز بایست جودی درخور تزار نشان دهد، و به منظور آنکه کاملاً در دل روسها راه یابد مانند همه فرانسویان که نمی توانند هیچ احساس دلاویزی را بی یاد مادر عزیز و مهربان و مظلوم در خیال آورند تصمیم گرفت که دستور دهد تا بر سر در همه این نهادها با حروف درشت نوشته شود: به یاد مادر عزیزم. بعد بر آن شد که فقط بنویسند: خانه مادرم. و در دل گفت: آیا من به راستی در مسکو هستم؟ بله، این مسکو است که پیش روی من است! ولی این نمایندگان مردم چه می کنند، چرا نمی آیند؟

در این اثنا در صفوف عقب ملازمان امپراتور میان ژنرالها و مارشالها کنکاشی با نگرانی و بهنجوا در جریان بود. کسانی که برای آوردن نمایندگان مردم مسکو فرستاده شده بودند بازگشتند و خبر آوردند که مسکو خالی شده است و اهالی سواره یا پیاده آن را ترک کرده اند. کنکاش کنندگان رنگ به رو نداشتند و مبهوت بودند. وحشتشان نه چندان از این بود که اهالی مسکو شهر خود را گذاشته و گریخته بودند (گرچه این خود رویدادی خطیر می نمود) بلکه از آن بود که نمی دانستند امپراتور را به چه صورت از این حال باخبر سازند، به چه صورت بی آنکه حضرتش را در وضع بسیار قبیحی که فرانسویان مضحک می نامند قرار دهند و به او بگویند که مدتی چنین دراز را عبث در انتظار بزرگان روسیه مانده است و در مسکو جز جماعتی مست کسی باقی نمانده است. گروهی می گفتند که باید به هر تمهید شده کسانی را به نام نماینده فراهم آورد، گروهی با این عقیده مخالف بودند و می گفتند که باید با احتیاط و زیرکی امپراتور را آماده کرد و او را از حقیقت مطلع ساخت.

همراهان او می گفتند: هر چه باشد باید به او گفت... ولی آخر آقایان...

وضع خاصه به آن سبب دشوار بود که امپراتور ضمن غور در طرحهای بزرگ منشانه خود با شکیبایی جلو چادرش قدم می زد و گهگاه دست را سایبان چشم می ساخت و به جاده مسکو می نگریست و از سر سرور و غرور لبخند می زد.

حضرات ملازمان شانه بالا می انداختند و چون جرئت نمی کردند کلمه قبیح اما در بیانشان پنهان مضحک را بر زبان آورند تکرار می کردند: چطور چنین چیزی ممکن است؟...

در این اثنا امپراتور که از انتظار بی حاصل خود خسته شده بود و با شم بازیگرانه‌ای که داشت احساس می کرد که آن دقیقه جلیل چون زیاده طولانی شود رفته رفته شکوهش را از دست خواهد داد، دستی تکان داد. تک تیر تویی شلیک شد و این فرمان حرکت بود. قشون فرانسه که مسکو را از سه طرف محاصره کرده بود به راه افتاد و از دروازه‌های تور<sup>۱</sup> و کالوگا و داراگامیلوو به مسکو وارد شد. پیادگان و سواران با سرعت پیوسته افزونی دوان و تازان از هم پیشی جویان پیش می رفتند و فضا را از غباری که برمی انگیختند کور، و گوشها را از غریو آشفته فریادهای خود کر می کردند.

ناپلئون که از دیدن سیل خروشان سربازان به شوق آمده بود با آنها تا راه بند داراگامیلوو رفت. آنجا با ایستاد و از اسب فرود آمد و مدتی پای دیوار کامرکلوسکی (اتاق کلژ) در انتظار نمایندگان مردم قدم می زد.

## ۲۰

اما مسکو خالی بود. گرچه هنوز کسانی در آن بودند، گرچه یک پنجاهم اهالی آن را ترک نکرده بودند، با این همه شهر خالی بود. شهر خالی بود و همچون کندویی که ملکه اش ترکش کرده باشد رفته رفته خالیتر می شد.

کندوی بی ملکه مانده از زندگی خالی است، گرچه به نگاهی سطحی همچون کندوهای دیگر زنده می نماید. زنبوران در اشعه گرم و زندگی بخش آفتاب نیمروز در اطراف کندوی بی مادر به همان نشاط زنبوران کندوهای زنده پرواز می کنند. این کندو نیز مانند کندوهای دیگر از دور عطر عسل دارد و زنبوران مانند دیگران به آن وارد و از آن خارج می شوند، اما کافی است به دقت به آن نگاه کنیم تا بدانیم که شمع زندگی دیگر در آن نمی سوزد. زنبوران این کندو مانند زنبوران کندوهای دیگر در آن پرواز نمی کنند، و زنبورپرور دیگر عطر عسل گذشته و صدای وزوز گذشته را نمی شنود. به ضربه‌ای که بر دیوار کندوی بیمار می زند، به جای پاسخ بی درنگ و همگانی پیشین، به جای آواز دهها هزار زنبور که دم خود را به تهدید فرو فشرده به شدت بال می زنند و این صدای سبک و از زندگی جوشان را پدید می آورند، وزوزی بی رمق از جای جای کندو جواب می دهد که طنینی تو خالی دارد. از دریچه پرواز کندو دیگر مثل گذشته عطر مست کننده و نوازش دهنده عسل که اندکی آمیخته به بوی زهر است شنیده نمی شود، دیگر بوی نوشین نعمت از آن به مشام نمی رسد بلکه بوی عسلی به گندپوسیدگی آمیخته از آن بیرون می آید. در اطراف

دریچه پرواز دیگر نگاهبانان جان برکف برای دفاع کندو را نمی‌بینی که دم‌افراشته همچون شیپورچیان وزوز آزیز سردهند. دیگر نه آواز یکنواخت و آرام و تپش تلاش که به جوشیدن آب می‌ماند بلکه صدایی ناهماهنگ و مغشوش به گوش می‌رسد. زنبورهای طرار کشیده‌اندام سیاه، برای غارت کندو دزدانه می‌آیند و با تنی به عسل آغشته به چالاکی از آن بیرون می‌شتابند. آنها نیش نمی‌زنند بلکه از خطر می‌گریزند. در گذشته زنبورها از عسل گرانبار به کندو می‌آمدند و سبکبار بازمی‌گشتند، اکنون پُرخورده و سنگین‌بال از آن فرا می‌پرند. زنبورپرور در کندو را برمی‌دارد و به درون بخش پایینی آن می‌نگرد. به‌عوض زنبوران سیاه و سرشار از عسلی که از فرط تلاش بی‌حال، به پای هم آویخته همچون خوشه‌ای تا ته کندو آویزان بودند و مدام وزوزکنان موم از خود می‌تراویدند، حالا کارگرانی فرتوت و خواب‌آلود را می‌بیند که بی‌هدف در ته کندو و به هر طرف روانند و گیج همچون مستان افتان و خیزان به دیواره‌های کندو می‌خورند. روی کف کندو که زمانی به‌دقت و ظرافت با چسب زنبور رخنه‌گیری و با جاروی بال آنها به پاکیزگی رفته بود اکنون تکه‌های موم و مدفوع و اجساد نیم‌جان زنبوران که به‌زحمت دست و پایی می‌زنند و لاشه‌های مرده‌ای که کسی در بند برداشتن آنها نیست پراکنده‌اند.

زنبورپرور طبق بالای کندو را برمی‌دارد و خانه پایین کندو را بازدید می‌کند، اما به‌جای صفوف انبوه زنبورانی که فواصل شانه‌ها را مسدود می‌کردند تا تخمها گرم شوند اکنون شانه‌های به‌استادی و با‌کار پیوسته و پیچیده شکل‌گرفته را می‌بیند، دیگر از آن پاکیزگی دوشیزگانه گذشته اثری نیست، همه چیز آشفته و آلوده است. زنبوران غارتگر سیاه، دزدانه و بی‌صدا و باسرعت به هر طرف حرکت می‌کنند و به تاراج خود مشغولند و خانه‌زادان، نحیف و خشکیده، بی‌حس و حال، همچون سالخورده‌گان به‌آهستگی جنبان، نه خطری برای کسی و نه در آرزوی چیزی، در مدهوشی مرگ به سر می‌برند. زنبورهای گوناگون، سرخ و سیاه و ریز و درشت و خرمگس و پروانه در پرواز نامنظم خود به دیواره‌های کندو می‌خورند. گهگاه از این یا آن گوشه، از میان شانه‌های عسل و نوزادان مرده صدای وزوز خشمناکی بلند می‌شود. یک‌جا دو زنبور کارگر به رسم و یاد قدیم کندو را پاک می‌کنند و با تلاشی بیش از توان، اجساد زنبوری مرده یا خرمگسی را بیرون می‌کشند بی‌آنکه بدانند این تلاش برای چیست. در گوشه‌ای دیگر دو زنبور پیر با رخوت با هم می‌جنگند یا خود را پاک می‌کنند یا به یکدیگر غذا می‌دهند و خود نمی‌دانند که این کار را از روی دوستی می‌کنند یا از سر دشمنی. در گوشه‌ای دیگر گروهی زنبور عسل سر و کول هم‌زمان به جان قربانی نگونبختی افتاده‌اند و آن را می‌زنند و خفه می‌کنند و زنبور جان‌داده یا رمق‌باخته به‌آهستگی و بی‌حالی همچون پری نرم از بالا روی تل اجساد فرو می‌افتد. زنبورپرور دو شانه میانی را برمی‌گرداند تا وسط کندو را واریسی کند، به‌جای هزاران زنبوری که در گذشته به صورت دوایری سیاه پشت‌به‌پشت هم داده بر راز والای کار کندو نظارت می‌کردند

حالا جز چندصد زنبور غمزده و لشواره‌هایی خفته نمی‌بیند، همه‌شان تقریباً بی‌آنکه خود بدانند مرده‌اند، ضمن پاسبانی برگنجینه مقدس خود جان داده‌اند و دیگر گنجینه‌ای در کار نیست. بوی گندیدگی و مرگ از آنها می‌آید. چندتایی از آنها نیم‌تکانی می‌خورند، برمی‌خیزند، به‌لختی پروازکی می‌کنند و بر دست دشمن می‌نشینند و بی‌آنکه حتی رمق مردن داشته باشند نیشکی می‌زنند. باقی مرده‌اند و همچون فلس ماهی به‌سبکی فرومی‌ریزند. زنبورپرور در کندو را می‌بندد. با گچی آن را نشان می‌کند تا در فرصت مناسب آن را بشکند و بسوزاند.

هنگامی که ناپلئون، خسته و بی‌قرار، با چهره‌ای عبوس، پای دیوار کامرکالژسکی از هر سو قدم می‌زد و منتظر بود تا نمایندگان شهر، ولو برای حفظ ظاهر و رعایت نزاکتی به نظر او ناگزیر، به استقبالش آیند، مسکو به این نحو خالی افتاده بود.

در گوشه و کنار شهر مردم عروسک‌وار و فقط از سر عاداتهای دیرین در جنب‌وجوش بودند، بی‌آنکه خود بدانند چه می‌کنند.

هنگامی که با رعایت احتیاط لازم به ناپلئون اطلاع دادند که مسکو خالی است، نگاه تندی به حامل خبر انداخت و روی گرداند و در سکوت به قدم‌زدن خود ادامه داد.

گفت: کالسکه‌ام را بیاورید - و پهلوی آجودان روز خود نشست و به حومه وارد شد.

با خود می‌گفت: مسکو را خالی کرده‌اند. باورکردنی نیست.

به شهر وارد نشد و در مسافرخانه‌ای در حومه داراگامیلوو ماند.

صحنه باشکوهی که خیال بازی‌کردنش را داشت ناموفق از کار درآمد!

## ۲۱

ارتش روس از ساعت دو بعد از نیمه‌شب تا دو بعد از ظهر از مسکو گذشت و واپسین ساکنان سواره مسکو و نیز آخرین مجروحان را به‌دنبال خود از شهر بیرون کشید.

بیشترین فشار و ازدحام جمعیت هنگام حرکت قشون سرپل‌های کامنی (سنگی) و مسکوا و یاوزا<sup>۱</sup> به‌وجود آمد.

هنگامی که قشون دو شاخه شده بود تا کرملین را دور بزنند سربازان بسیاری سرپل‌های مسکوا و کامنی ازدحام کرده بودند، گروهی از آنها از این توقف و تراکم سود جستند و از کنار پلها بازگشتند و بی‌سروصدا و دزدانه از کنار کلیسای واسیلی نیکبخت، از طریق دروازه باراویتسکی<sup>۲</sup> راه سریالا را پیش گرفتند و خود را به میدان سرخ رساندند، چون خیال کرده بودند که در آنجا به‌آسانی می‌توانند به اموال غیر دستبرد بزنند. جمعیتی نظیر روزهای حراج بازار همه‌دالانها و

کوچه پس‌کوچه‌های گاستینی دور<sup>۱</sup> را پُر کرده بود. اما از بانگ مشتری‌فریبِ فروشندگان و دوره‌گردان و نیز از جمعیت رنگارنگ زنان خریدار اثری نبود. فقط اوئیفورمها و پالتوهای سربازان بی‌سلاح بود که دست‌خالی به بازار وارد و پُربار از آن خارج می‌شدند. فروشندگان و دستیارانشان (که شمارشان زیاد نبود) هاج و واج مانده و دست و پای خود را گم کرده میان سربازان می‌لولیدند و دکانها را باز می‌کردند یا می‌بستند و باکمک پادوهای قلچماق متاع خود را به‌جای امنی می‌رساندند. در میدانچه بازار طب‌زن‌ها طبل می‌نواختند و سربازان را به صف می‌خواندند. اما صدای طبل برخلاف گذشته سربازان غارتگر را به شتافتن به محل صف‌جمع و اداری نمی‌کرد، به‌عکس، آنها را به دورشدن از محل طب‌زن‌ها برمی‌انگیخت. در دکانها و دالانها میان سربازان اشخاصی با لباس روستایی خاکستری و سر تراشیده دیده می‌شدند. دو افسر، که یکی نواری پهن بر سینه حمایل داشت و بر اسب لاغر و دودی‌رنگی سوار بود و دیگری پالتو به تن داشت و پیاده بود، نبش خیابان ایلینکا ایستاده بودند و باهم حرف می‌زدند. افسر دیگری سوار بر اسب به‌تاخت به آنها نزدیک شد، گفت: ژنرال دستور داد که هر طور شده فوراً همه را از بازار بیرون کنید. یعنی چه؟ این چه بساطی است؟ نیمی از افراد پراکنده شده‌اند.

به سه سرباز پیاده که بی‌تفنگ دامن پالتوهاشان را به دست گرفته به‌چالاکي از کنار او به درون دالان بازار می‌رفتند فریاد زد: کجا؟ شما کجا می‌روید؟

افسر دیگر جواب داد: بله، اگر توانستید جمعشان کنید. اینها را نمی‌شود جمع و جور کرد. بهتر است عجله کنیم و نگذاریم باقی‌مانده سربازان هم مثل اینها پراکنده شوند.  
— کجا عجله کنیم؟ سر پُل راه بند آمده، حرکت نمی‌کنند. مگر اینکه دورشان یک زنجیر بکشیم تا پراکنده نشوند.

افسر ارشد داد زد: خوب، بروید آنجا! از بازار بیرونشان کنید!

افسری که نوار پهنی روی اوئیفورمش حمایل کرده بود از اسب پیاده شد و بارابانچی را صدا کرد و با او به‌طرف تیمچه‌ها رفت. عده‌ای از سربازها دسته‌جمعی فرار کردند. تاجری که غده‌های درشت قرمزرنگی روی گونه‌کنار بینی داشت و حسابگری و آرامش از چهره گرسنگی‌نکشیده‌اش می‌بارید و از سر خودنمایی دستها را تندتند تکان، می‌داد به افسر نزدیک شد و گفت:

— حضرت اجل، دستم به دامتان، بفرمایید. قدم روی چشم ما بگذارید، دکان ما قابل ندارد، هرچه هست از دل و جان به پایتان می‌ریزیم. همین الان یک قواره ماهوت برای حضرت اجل می‌آورم، چون شما باید دو قواره! با جان و دل! چون ما حق و حساب می‌دانیم، ولی آخر اینکه اینها می‌کنند غارت است، دزدی است! بزرگی کنید، نگهبان معین کنید، دست‌کم مهلت بدهند دکان را ببندیم.

۱. Gostinny Dvor بازاری در مرکز کوی چینیان در نزدیکی میدان سرخ.



چند نفر از بازاریان دور افسر جمع شده بودند.

یکی از آنها که مردی لاغراندام بود و خشونت در چهره داشت گفت: بس کن، این قدر دری وری نگو. وقتی آب از سرگذشت چه یک نی چه صد نی. سرت را بُریده‌اند تو غصه زلفهایت را می‌خوری؟ بگذار هر کس هر چه می‌خواهد ببرد. و با حرکت شدیدی دست افشانند و روی از افسر گرداند.

بازاری اول به تلخی گفت: ایوان سیدوریچ، تو نفست از جای گرم در می‌آید. راحت می‌توانی بلبل‌زبانی بکنی! بفرمایید، حضرت اجل!

مرد لاغراندام فریاد زد: بلبل‌زبانی کدام است! من سه دکان دارم و صد هزار روبل جنس. وقتی اینها رفتند تو صاحب یک کپک جنست هم نیستی! عجب مردمی هستیم ما! هرچه خدا خواست همان می‌شود!

بازاری اول تعظیم‌کنان گفت: بفرمایید، حضرت اجل!

افسر حیران مانده بود و آثار تردید در چهره‌اش نمایان بود. ناگهان گفت: خوب چه کنم؟ - و با قدمهای سریع در راستای بازار پیش رفت. از یکی از دکانهای باز صدای زدو خورد و فحش و ناسزا می‌آمد و هنگامی که افسر به آنجا نزدیک می‌شد مردی که لباس روستایی خاکستری‌رنگی به تن داشت و سرش تراشیده بود از داخل دکان به بیرون پرت شد، بعد دولا دولا از کنار بازاریان و افسر گذشت. افسر به جانب سربازانی که در دکان بودند خیز برداشت، اما در این هنگام فریادهای وحشتناک جمعیت از جانب پُل رود مسکوا شنیده شد و افسر شتابان به چهارراه بازگشت. می‌پرسید: چه خبر است؟ چه خبر است؟ - رفیقش به تاخت از کنار کلیسای واسیلی نیکبخت به جانب صدا دور شده بود. افسر سوار شد و به دنبال او شتافت، چون به پُل نزدیک شد دو توپ را دید که از توپ‌کش جدا شده بودند و سرباز پیاده‌ای روی پُل روان بود و چند سورتمه واژگون شده بود و چند نفر را دید که در چهره‌هاشان آثار وحشت نمایان بود و چند سرباز قاه‌قاه می‌خندیدند. در کنار توپها اژابه‌ای به دو اسب بسته شده بود، پشت اژابه چهارتازی قلاده‌به‌گردن خود را به چرخها چسبانده بودند. روی اژابه نلی اثاث بار شده بود و روی بارها، در کنار صندلی بچگانه‌ای که پایه‌هاش وارونه رو به هوا بود، زنی نشسته بود و از سر نومیدی شیونهای دلخراش می‌کشید. رفقای افسر برایش نقل کردند که علت فریاد جمعیت و شیون زن آن است که ژنرال یرمولف چون به این ازدحام رسید و دانست که سربازان در بازار پراکنده شده و دست به غارت زده‌اند و مردم شهر راه پُل را بند آورده‌اند دستور داده است که توپها را پیاده کنند و وانمود کنند که می‌خواهند به پُل تیراندازی کنند. جمعیت از ترس جان اژابه‌ها را واژگون کرده‌اند و یکدیگر را زیر دست و پا له کرده و از سر نومیدی جیغ و شیون‌کنان پُل را آزاد کرده‌اند و سربازان توانسته‌اند به پیشروی ادامه دهند.

در این احوال، شهر خالی شده بود. در کوچه‌ها تقریباً هیچ‌کس دیده نمی‌شد. درهای خانه‌ها و دکانها همه بسته بودند. اینجا و آنجا دم در پیاله‌فروشیها عربده یا صدای ترانه‌خوانی مستان بلند بود. هیچ‌سواره‌ای در خیابانها نبود و به‌ندرت صدای پای عابری شنیده می‌شد. خیابان پاوارسکایا یکسر خاموش و خلوت بود. در حیاط وسیع خانه رستف بقایای علیق و سرگین اسبهای ازابه‌ها برجا مانده بود و تنابنده‌ای در آن دیده نمی‌شد. در خانه، که خانواده رستف داروندار خود را باقی گذاشته بودند، دو نفر در تالار پذیرایی بودند: یکی ایگنات دربان و دیگری میشکا خانه شاگرد، نوه واسیلیچ که در مسکو نزد پدر بزرگش مانده بود. میشکا در کلاویکورود را باز کرده بود و با یک انگشت بر آن می‌نواخت، دربان با دستهای برکمر زده جلو آینه قدی ایستاده بود و لبخند شادمانه‌ای بر لب داشت.

پسرک ناگهان شروع کرد با دو دست بر شستیهایی ساز کوفتن و گفت: نگاه کن دایی ایگنات، ببین چه خوب می‌زنم!

ایگنات از اینکه تصویر چهره خود را در آینه پیوسته خندانتر می‌دید در جواب با تعجب گفت: تماشا کنیم!

صدای ماورا کوزمینیشنا که آهسته وارد شده بود از پشت سر آنها بلند شد: قباحه دارد، جداً باید خجالت بکشید. نگاهش کنید، با آن دک و پوز پت و پهنش چه جور می‌خندد. فقط به درد همین می‌خورید. همه چیز ریخته و پاشیده و بیچاره واسیلیچ دارد از پا می‌افتد. حالا صبر کنید! ایگنات کمرش را محکم کرد و لبخند از لبانش رفت و سر به زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت. پسرک گفت: خاله‌جان، من یواش می‌زنم.

ماورا کوزمینیشنا دست به روی او بلند کرد و داد زد: من یواش می‌زنم را نشانت می‌دهم، شیطانک، یااله برو برای بابا بزرگت سماور آتش کن.

غبار از کلاویکورود سترد و در آن را بست و آه عمیقی کشید و از تالار پذیرایی بیرون رفت و در ورود به عمارت را قفل کرد.

چون به حیاط رفت در فکر ماند که حالا چه کند، به عمارت کناری برود و با واسیلیچ چای بنوشد یا به انبار برود و اگر هنوز چیزی نابجاست مرتب کند.

صدای قدمهای تنندی در سکوت خیابان شنیده شد که چون به دروازه نرده‌ای رسید باز ایستاد، بعد صدای چفت که دستی می‌کوشید آن را باز کند به گوش رسید.

ماورا کوزمینیشنا به دروازه نزدیک شد.

— با کی کار داشتید؟

— با کنت، کنت ایلیا آندره یویچ رستف!

— شما کی باشید؟

صدای خوش‌آهنگی با لحن اربابانه‌ای گفت: من یک افسرم، باید کنت را ببینم. ماورا کوزمینیشنا دروازه را باز کرد و افسر هفده هجده‌ساله‌ای که چهره‌گردش به رستف‌ها می‌مانست وارد حیاط شد.

ماورا کوزمینیشنا به نرمی گرفت: نیستند پدرجان، دیروز طرفهای عصر تشریف بردند. افسر جوان در آستانه دروازه باز ایستاد، دودل مانده بود که باید وارد بشود یا نشود. نُج‌نُچی کرد و گفت: آه، چه بد شد! بایست دیشب آمده باشم... چه حیف!... ماورا کوزمینیشنا در این بین بادقت و با احساس همدردی به سیمای آشنای او که از رستف‌ها نشان داشت می‌نگریست و پالتو پاره‌ای را که به تن داشت و چکمه‌های پاشنه‌رفته‌اش او را برانداز می‌کرد.

پرسید: با کنت چه کار داشتید؟

افسر لنگه در را چنانکه بخواهد آنجا را ترک کند گرفت و با افسوس گفت: خوب، چه می‌شود کرد! — اما دوباره مُردد ماند.

ناگهان گفت: می‌دانید، من از خویشان کنت هستم، او همیشه به من لطف داشت. خوب، حالا سر و وضعم را می‌بینید دیگر (با لبخندی شیرین و نرم به پالتو و چکمه‌های خود نگاهی کرد) لباسهایم پاره‌پاره است و پولی برایم نمانده. می‌خواستم از کنت خواهش کنم... ماورا کوزمینیشنا مُهلتش نداد که عبارتش را تمام کند و گفت:

— یک دقیقه صبر کنید پدرجان، فقط یک دقیقه! — همین‌که افسر دست از در برداشت، برگشت و با قدمهای پیر زنانه تندش به حیاط پشتی، به خانه خود شتافت. هنگامی که ماورا کوزمینیشنا به خانه خود می‌رفت افسر سر به زیر افکنده بود و خیره به چکمه‌های پاره‌خود و با لبخند محوی بر لب در حیاط قدم می‌زد و در دل می‌گفت: چه حیف که دایی جان را نتوانستم ببینم، اما چه پیرزن مهربان خوبی بود، حالا کجا رفت؟ نمی‌دانم از چه راهی زودتر می‌توانم به موقع برسم. حالا دیگر باید به رگاژسکایا<sup>۱</sup> رسیده باشد؟ — ماورا کوزمینیشنا با سیمایی ترسان و در عین حال مصمّم دستمالی پیچازی در دست از پشت دیوار ظاهر شد. چندقدمی به افسر مانده‌گره‌گوشه دستمال را باز کرد و اسکناس بیست‌و‌پنج روبلی سفیدی از آن بیرون آورد و آن را شتابان به افسر داد و گفت:

— اگر حضرت اجل خودشان منزل تشریف داشتند، خوب البته وظیفه خویشی را... ولی شاید... فعلاً... — ماورا کوزمینیشنا خجالت می‌کشید و دستپاچه شده بود، اما افسر پول را رد نکرد و بی‌آنکه شتابی به خرج دهد اسکناس را گرفت و از ماورا کوزمینیشنا تشکر کرد. ماورا

کوزمینیشنا پیوسته عذر می‌خواست و می‌گفت: اگر کنت منزل بودند... دست مسیح به همراهتان، پدرجان! خدا حفظتان کند! - ضمن مشایعت، به او کرنش می‌کرد. افسر لبخند می‌زد و سر می‌جنباند، گفتمی به ریش خود می‌خندید و تقریباً به دو در خیابانهای خلوت دور شد، به این امید که سر پُل یا اوزا به هنگ خود برسد.

ماورا کوزمینیشنا با چشمانی مرطوب لحظاتی طولانی جلو در بسته ماند و در فکر بود و سر تکان می‌داد و در دل احساس بی‌سابقه مهری مادرانه نسبت به این افسر جوان ناشناس داشت و بر او دل می‌سوزاند.

## ۲۳

در بنای نیمه‌سازی در خیابان واروارکا<sup>۱</sup> که در طبقه پایین آن پیاله‌فروشی‌ای بود صدای عربده مستان و خواندن تصنیف شنیده می‌شد. در اتاقی نه‌چندان بزرگ کثیفی ده دوازده نفر کارگر روی نیمکت‌هایی دور میز نشسته بودند. همه مست بودند و چهره‌هاشان خیس عرق و چشم‌هاشان بی‌نور بود و به‌زور دهان باز می‌کردند و نابآهنگ و از سر سیری و بازحمت تصنیفی می‌خواندند. پیدا بود که دلشان هوای خواندن ندارد. می‌خواندند که بگویند مست‌اند و تفریح می‌کنند. یکیشان که جوانی بلندبالا و ززینه‌مو بود و لباس آبی پاکیزه‌ای به تن داشت بالای سر آنها ایستاده بود. چهره‌اش با آن بینی راست و ظریفش، اگر لبهای نازک و به‌هم فشرده و مدام جنبان و چشمهای بی‌نور و نشاط و بی‌حرکتش نبود زیبا بود. بالای سر خوانندگان ایستاده بود و ظاهراً صورتی را در خیال مجسم می‌کرد و با دست سفید خود که آستینش را تا آرنج بالا زده بود و انگشت‌های چرکینش را به‌زور از هم باز می‌داشت با حالتی جدی و حرکاتی غیرطبیعی و زاویه‌دار آواز آنها را هدایت می‌کرد. آستین لباسش پیوسته پایین می‌افتاد و او با پی‌گیری بسیار هر بار با دست چپ آن را دوباره بالا می‌زد گفتمی عریان بودن این دست سفید رگ‌نما و پیوسته در حرکت اهمیتی خاص داشت. در میان ترانه، در راهرو و ایوان سرپله‌های خانه صدای دادو فریاد و زدو خورد بلند شد. جوان بلندبالا دستی افشاند و با لحنی آمرانه فریاد زد:

— بس است! دعوا شده، بچه‌ها!

و همچنان که آستین بالا می‌زد به ایوان سرپله‌ها رسید. کارگران نیز به دنبالش راه افتادند. این کارگران که آن‌روز صبح در پیاله‌فروشی زیر نظر جوان بلندبالا باده می‌نوشیدند قطعه چرمی از کارخانه‌شان برای صاحب پیاله‌فروشی آورده و در عوض آن عرق گرفته بودند. کارگران چلنگرخانه همسایه به شنیدن صدای ترانه و عربده در پیاله‌فروشی به تصور اینکه پیاله‌فروشی به دست چپاولگران افتاده است می‌خواستند به‌زور وارد آنجا شوند و نصیبی ببرند؛ زدو خورد

روی ایوان به این سبب بود.

پیاله فروش دم در با آهنگری گلاویز بود و چون کارگران بیرون آمدند آهنگر خود را از چنگ پیاله فروش خلاص کرد و دمر روی سنگفرش افتاد.

آهنگر دیگری سینه جلو داد و به سمت در خیز برداشت و به پیاله فروش حمله کرد. جوان آستین بالا زده ضمن بیرون آمدن سیلی محکمی برگونه آهنگری که با پیاله فروش گلاویز بود نواخت و فریاد زد: بچه‌ها رفقایمان را می‌زنند.

در این هنگام آهنگر اولی از زمین بلند شد و به صورت مجروح خود چنگ انداخت و خون جاری را بر چهره پراکند و با صدایی گریان هوار کشید و کمک خواست که: آی مردم، به دادم برسید، کشتند! برادران، خون به پا کردند!

زنی که از دروازه خانه مجاور بیرون آمده بود شیون می‌کشید: آی مردم، یک نفر را کشتند، کشتندش! - جمعیت دور آهنگری که صورتش خونین بود جمع شد.

یک نفر رو به پیاله فروش فریاد می‌زد: مردم را غارت می‌کنی، از پیرهن تنشان هم نمی‌گذری، بَسْت نیست؟ حالا خون به پا می‌کنی؟ آدم می‌کشی؟ دزد سرگردنه!

جوان بلندبالا روی ایوان ایستاده بود و با آن چشمان بی‌نورش گاه به پیاله فروش و گاه به آهنگران نگاه می‌کرد، گفتی می‌خواست حساب کند و ببیند که بهتر است با کدام طرف درافتد. ناگهان به پیاله فروش پرید که: آدمکش، بچه‌ها ببندیدش!

پیاله فروش فریاد زد: چی، مرا ببندند؟ سگ کی باشند! - و کارگرانی را که به او هجوم آورده بودند کنار زد و کلاهش را به ضرب از سر برداشت و بر زمین کوفت. کارگران، که دور پیاله فروش را گرفته بودند، چنانکه گفتی این عمل او مفهوم تهدیدآمیز مرموزی داشته باشد مُرَد ماندند.

پیاله فروش کلاهش را از زمین برداشت و فریاد زد: من، برادر، مقررات را خوب بلدم. می‌روم کلاتری شکایت. خیال کرده‌ای نمی‌روم؟ مال مردم را غارت می‌کنید؟ امروز هیچ‌کس نمی‌تواند به مال کسی چپ نگاه کند!

پیاله فروش و جوان بلندبالا در خیابان راه افتادند و هر یک به دیگری تکرار می‌کرد: برویم، می‌بینیم! برویم، نشانت می‌دهم! - و آهنگری که صورتش خونین شده بود نیز همراهشان می‌رفت. کارگران و گروه دیگری که در زدوخورد شرکت نکرده بودند به دنبال آنها می‌رفتند.

نبش خیابان ماروسی ییکا<sup>۱</sup> جلو عمارت بزرگی که پنجره‌هایش بسته بود و تابلوی کارگاه کفّاشی بر آن نصب شده بود بیست نفری کارگر کفّاش ایستاده بودند که چهره‌هایشان تکیده و غمگین و بی‌رمق بود و لباس‌خانه یا سرداری پاره‌پاره به تن داشتند.

یکی از کارگران که ریشی تنگ و ابروانی درهم داشت می‌گفت: باید حساب ما را تا کپک

آخرش بدهد. خون ما را مکیده و حالا خودش را بی حساب می‌داند. یک هفته تمام از گرده‌مان کارکشیده و حالا که دیگر رمقی برایمان نمانده دارد فلنگ را می‌بندد!  
کارگر به دیدن جمعیت و آهنگر خونین ساکت شد و کارگران کف‌اش از سرکنجکاوای شتابان به این جمعیت پیوستند.

— کجا؟

— می‌خواهی برویم کجا؟ کلاتری!

— ببینم، راست است که طرف ما زورش به حریف نچربیده؟

— چه خیال می‌کردی؟ تماشاکن ببین مردم چه تعریف می‌کنند!

از هر طرف سؤال بود و جواب. پیاله فروش از ازدحام و انحراف توجه همگانی سود جست و از جمع عقب کشید و به دکان خود بازگشت.

جوان بلندبالا متوجه غیاب حریف نشد و دست عریان خود را همچنان تکان می‌داد و مدام حرف می‌زد و به این ترتیب توجه مردم را به خود جلب می‌کرد. مردم، گفتی به امید حل مشکلاتشان، بیشتر به دور او جمع شدند.

جوان با لبخندی به زحمت محسوس بر لب، می‌گفت: باید راه و چاه را به ما نشان دهند؛ قانون را حالیمان کنند، وزیر و وکیل برای همین است دیگر، اگر دروغ می‌گویم، مؤمنها، بگویید! — خیال می‌کند مملکت صاحب ندارد. مگر می‌شود مملکت صاحب نداشته باشد؟ اگر این جور بود کسی صاحب مالش نبود. مگر دزد و غارتگر کم است؟

صدایی از میان جمعیت بلند شد که: این دری‌وریا چیست که می‌گوید؟ چطور می‌شود؟ مگر می‌شود مسکو را به امان خدا ول کرده باشند؟ دست انداخته‌اند، تو هم خام شدی و باور کردی! سربازان ما کورکور می‌آیند. چطور می‌شود بگذارند وارد بشود؟ پس کله‌گنده‌ها چه می‌کنند؟ — با اشاره به جوان بلند قامت، می‌گفتند: گوش کن ببین این چه می‌گوید.

پای دیوار کوی چینیان گروه دیگری به دور مردی که پالتوی ماهوتی به تن و کاغذی در دست داشت جمع شدند.

صدایی از جمعیت شنیده شد که: فرمان، می‌خواهد فرمان را بخواند... — و مردم به طرف او هجوم آورده بودند.

مردی که پالتوی ماهوتی به تن داشت اعلامیه سی‌ویکم اوت را می‌خواند. هنگامی که جمعیت دورش را گرفت کمی دستپاچه شد، اما وقتی که جوان بلندبالا که خود را از لای مردم به او رسانده بود از او خواست که اعلامیه‌اش را دوباره بخواند، خونسردی خود را باز یافت و با صدای اندکی لرزان خوانده را از نو خواند:

— من فردا صبح زود به حضور حضرت انور، پرنس می‌روم... — جوان بلندبالا با دهانی خندان

و ابروانی درهم و با لحنی جدی تکرار کرد: حضرت انور! - خواننده اعلامیه ادامه داد: ... تا با او مذاکره کنم، باید دست به کار شد، به نظامیان کمک می‌کنم تا ریشه این جانان نابکار را بسوزانیم، دمار از روزگارشان درمی‌آوریم... - جوان بلند قامت با لحن پیروزمندانه‌ای فریاد زد: دیدی؟ حالا برایت حسابی خدمت همه‌شان می‌رسد! - خواننده ادامه داد: ... ریشه‌شان را از بیخ می‌کنیم! همه‌شان را به درک می‌فرستیم! من برای ناهار برمی‌گردم و دست به کار می‌شویم و کار را تمام می‌کنیم، قال کار را می‌کنیم! شرّ این جانان نابکار را از سر مملکت کم می‌کنیم!

هنگامی که خواننده این واپسین کلمات را می‌خواند همه ساکت مانده بودند. جوان بلندبالا دمغ شده سر فروانداخته بود، پیدا بود که هیچ‌کس از این آخرین کلمات سر در نیاورده بود، خاصه عبارت "برای ناهار برمی‌گردم" را. معلوم بود که هم اعلامیه‌خوان غصه‌دار بود و هم شنوندگان. ساز احساسات مردم در پرده بسیار بالایی کوک شده بود، و این کلمات اعلامیه بسیار ساده و آبکی بود؛ کلماتی بود که از دهان هر یک از آنها ممکن بود بیرون آید و در نتیجه در اعلامیه‌ای که از طرف مقامات بالا صادر می‌شد بیجا می‌نمود.

همه افسرده و ساکت بودند. جوان بلندبالا لب می‌جنباند و پایه پا می‌کرد.

ناگهان در صفوف پشت جمعیت صدایی شنیده شد: باید از خودش پرسید... بفرمایید، این هم خودش... خوب، مردی برو ازش بپرس... معلوم است که می‌پرسیم... خودش توضیح می‌دهد... و توجه همگان به درشکه رئیس پلیس جلب شد که همراه با دو دراگون سوار از خیابانی به میدان وارد می‌شد.

رئیس پلیس آن روز صبح رفته بود و به دستور کنت قایقهای کنار رود را آتش زده بود و در این مأموریت مبلغ هنگفتی پول به چنگ آورده بود و پولها را در آن لحظه در جیب داشت. به دیدن جمعیتی که به سویش می‌آمدند به سورچی دستور توقف داد.

به مردم پراکنده‌ای که با کمرویی و تردید به درشکه‌اش نزدیک می‌شدند فریاد زد: کی هستید؟ برای چه اینجا جمع شده‌اید؟ - و چون جوابی نشنید تکرار کرد: پرسیدم کی هستید، چرا جمع شده‌اید؟ - مأموری که پالتوی ماهوتی به تن داشت و اعلامیه را خوانده بود گفت: حضرت اجل... اینها... عرض می‌کنم که... حضرت اجل... اینها، همان‌طور که در اعلامیه حضرت انور... آماده‌اند که جانشان را فدا کنند... آرزویی جز خدمت ندارند... اینها حضرت اجل اهل شورش و این‌جنور حرفها نیستند...

رئیس پلیس گفت: کنت اینجاست، جایی نرفته. برای شما هم دستور صادر می‌شود... و به سورچی خود گفت: راه بیفت!

جمعیت در اطراف چند نفری که حرفهای یک مقام عالی مرتبه را شنیده بودند جمع شدند و درشکه را که دور می‌شد با نگاه دنبال کردند.

رئیس پلیس وحشتزده واپس نگریست و به سورچی خود چیزی گفت و به سرعت حرکت درشکه افزوده شد.

جوان بلند قامت فریاد زد: گولتان زد بچه‌ها... برویم پیش خودش!  
چند نفر دیگر داد زدند: نگذارید برود بچه‌ها! باید حساب پس بدهد! نگهش دارید! - و جمعیت به دنبال درشکه به حرکت آمد.

مردم با غوغای بسیار به دنبال رئیس پلیس به جانب لوبیانکا<sup>۱</sup> به راه افتادند.  
صداهایی در جمعیت بلند شد: اربابها و تاجرها همه‌شان جا خالی کرده‌اند و ما را گذاشته‌اند برای جلو توپ! با سگ بهتر از این رفتار می‌کنند!

## ۲۴

روز اول سپتامبر کنت راستوپچین، پس از ملاقاتش با کوتوزف، غمگین و دل‌آزرده از اینکه او را به شورای جنگ دعوت نکرده بودند و کوتوزف به پیشنهاد او دایر بر شرکت در دفاع از پایتخت توجهی نکرده بود و حیرت‌زده از اینکه دریافته بود که مسئله آرامش پایتخت و حفظ روح میهن‌پرستی به نظر آقایان نه فقط چندان اهمیتی نداشت بلکه غیرلازم و بی‌ارزش شمرده می‌شد، خلاصه غمگین و دل‌آزرده و حیرت‌زده شب به مسکو بازگشته و پس از صرف شام با لباس روی کاناپه دراز کشیده بود. ساعت یک بعد از نیمه‌شب بیدارش کردند، یکی از جانب کوتوزف رسیده و نامه‌ای آورده بود. در این نامه ذکر شده بود که چون ارتش به جانب جاده ریازان در آن سوی مسکو عقب‌نشینی می‌کند، مأموران پلیس برای هدایت واحدها باید از داخل شهر فرستاده شوند. این خبر برای راستوپچین تازگی نداشت. نه فقط از دیدار شب پیش خود با کوتوزف روی تپه پاکلونایا، بلکه از همان نبرد بارادینو، که همه ژنرالهایی که به مسکو می‌آمدند یک‌صد می‌گفتند که درگیری با دشمن هنوز ممکن نیست و او اجازه داده بود که اموال ادارات را شبها به تدریج از مسکو خارج کنند و نیمی از ساکنان مسکو از پایتخت بیرون رفته بودند، می‌دانست که مسکو وانهاده خواهد شد. با این همه این خبر که از طریق یک یادداشت ساده و به صورت دستوری از طرف کوتوزف به او ابلاغ می‌شد و شبانه هنگامی که او مست خواب بود به دستش رسانده بودند اسباب تعجب او شد و حُلُقش را تنگ کرد.

بعدها کنت راستوپچین در توضیح تلاش خود طی این مدت چند جا در یادداشتهای خود نوشت که در آن روزها دو هدف مهم داشت: حفظ آرامش در مسکو و ترغیب اهالی به خروج از آن. اگر این هدف دوگانه را بپذیریم حَقاً به هیچ‌یک از اقدامات جناب راستوپچین نمی‌توان خرده‌ای

۱. Loubianka خیابان و میدانی است در نزدیکی کوی جینیان و میدان سرخ که امروز وزارت کشور و بازداشتگاه معروف زندانیان سیاسی در آن است - راستوپچین هم ساکن همین خیابان است.



گرفت. به چه علت شمایل‌های ذیقیمت کلیساها، اسلحه و مهمات و ذخایر گندم از مسکو بیرون فرستاده نشدند و چرا هزاران نفر از اهالی مسکو را گول زدند و به آنها اطمینان دادند که مسکو تسلیم نخواهد شد و به این ترتیب آنها را به خاک سیاه نشانند؟ بنا به توضیح کنت راستوپچین به منظور حفظ آرامش مسکو! چرا عدل‌های کاغذ ذخیره اداری و بالن لپیخ و چیزهای دیگر از مسکو بیرون برده شد؟ بنا به توضیح جناب کنت به منظور تخلیه مسکو! کافی است قبول کنیم که چیزی بود که احتمال داشت آرامش مردم مسکو را بهم بزند، و هر اقدامی موجه جلوه می‌کند. تمام شلتاق‌های حکومت وحشت به بهانه غم تأمین آرامش مردم صورت می‌گیرد و توجیه می‌شود.

ولی چه چیز بود که کنت راستوپچین را از بابت آرامش مردم مسکو در سال ۱۸۱۲ به وحشت می‌انداخت؟ چه علتی برای فرض تمایل مردم به شورش موجود بود؟ مردم از مسکو می‌رفتند و ارتش ضمن عقب‌نشینی مسکو را پُر می‌کرد. به چه سبب این حال ممکن بود اسباب شورش مردم شود؟

نه فقط در مسکو بلکه در هیچ نقطه‌ای از روسیه اشغال شهری توسط دشمن باعث بروز چیزی شبیه به شورش نشده بود. طی روزهای اول و دوم سپتامبر بیش از ده هزار نفر از اهالی در مسکو باقی مانده بودند و از ازدحام مردم در قصر فرماندار کل که بگذریم - و تازه آنها را هم خودش به آنجا کشانده بود - هیچ خبری نشد. بدیهی است که پس از نبرد بارادینو که تسلیم مسکو مسلم یا دست‌کم محتمل می‌نمود اگر مردم را با توزیع اسلحه و انتشار اعلامیه به وحشت نمی‌انداخت بلکه همه شمایل‌های مقدس موجود در کلیساها و باروت و مهمات و پولها را از شهر خارج می‌کرد و صادقانه به مردم اعلام می‌داشت که شهر تسلیم خواهد شد احتمال طغیان مردم از این هم کمتر می‌بود.

راستوپچین مردی دموی مزاج و آتشین‌رفتار بود که عمر خود را تمام در میان طبقه بالای جامعه گذرانده و فقط با اشراف حشرونشر داشته و گرچه از عواطف میهن‌پرستی بی‌نصیب نبود اما کوچکترین تصویری از روحیات مردمی که مدعی اداره امورشان بود نداشت. از همان آغاز ورود دشمن به سمولنسک راستوپچین وظیفه هدایت احساسات ملی مردم یا به عبارتی قلب روسیه را در خیال برای خود معین کرده بود. او نه فقط مانند هر فرمانداری گمان می‌کرد که زمام امور مادی و زندگی روزانه مردم مسکو را در دست دارد، بلکه خیال می‌کرد که روحیات و احساسات آنها را نیز هدایت می‌کند و آن هم با فراخوانیها و اعلامیه‌هایش که به زبان اوباش انشا می‌شد، یعنی زبانی که مردم در محیط خود به گوش تحقیر می‌شنوند اما هنگامی که بر زبان بزرگان جاری شود نمی‌پذیرند. به نقش فریبنده هادی احساسات مردم به قدری دل بسته بود و به قدری با آن زیسته و به آن خو گرفته بود که لزوم ترک چنین نقشی و ناگزیری تسلیم مسکو

بی عملی دلاورانه چیزی بود که برای آن آمادگی نداشت و او دست و پای خود را گم کرد، طوری که انگار ناگهان زیر پایش خالی شده باشد. گرچه می دانست که مسکو تسلیم خواهد شد ولی تا آخرین لحظه از ته دل آن را باور نمی کرد و هیچ قدمی در این راستا بر نداشت. اهالی مسکو شهر را برخلاف میل او ترک می کردند. اگر ادارات به بیرون مسکو منتقل شدند برای آن بود که کارمندان ادارات چنین می خواستند و کنت به اِکراه به آن تسلیم شد. او فقط سر به نقشی گرم داشت که خود برای خود اختیار کرده بود، چنانکه اغلب برای اشخاصی که نیروی تخیلی نیرومند و شعله ور دارند پیش می آید؛ از مدتها پیش می دانست که مسکو وانهاده خواهد شد، اما فقط از راه منطقی و استدلال به این نتیجه رسیده بود و از ته دل به آن اعتقاد نداشت و خود را در عالم خیال با چنین شرایطی وفق نداده بود.

تمام تلاش او با دقت و حرارت بسیار (اینکه این تلاش تا چه اندازه برای مردم مفید بود و به دل آنها می نشست بحث دیگری است) فقط در این راستا صرف می شد تا احساس نهفته در دل خویش را، که همانا بیزاری میهن پرستانه از فرانسویان و اعتماد به نفس بود، در دل مردم نیز بیدار کند. اما هنگامی که واقعه ابعاد واقعی و تاریخی خود را اختیار کرد، هنگامی که ابراز کینه نسبت به فرانسویان دیگر فقط با حرف کافی نبود، هنگامی که دیگر حتی جنگی برای ابراز بیزاری ممکن نبود، هنگامی که دیگر اعتماد به نفس برای نجات مسکو به کاری نمی آمد، هنگامی که اهالی مسکو به اتفاق اموال خود را گذاشتند و مسکو را ترک کردند و با این عمل منفی تمام تندی احساس ملی خود را نمایان ساختند آنوقت نقشی که راستو پچین برای خود اختیار کرده بود بی معنی شد. ناگهان خود را تنها و ضعیف و مضحک دید و زیر پای خود را خالی یافت.

چون از خواب بیدارش کردند و یادداشت سرد و آمرانه کوزوف را به او دادند سخت به خشم آمد، خاصه آنکه خود را مقصّر می یافت. اداراتی که زیر نظر و مسؤولیت مستقیم او بودند و بایست از شهر بیرون برده شوند در مسکو باقی مانده بودند و اکنون نجات آنها ناممکن بود.

در دل می گفت: گناهکار کیست؟ کیست که اجازه داده است تا کار به اینجا بکشد. گناه البته از من نیست، آنچه به من مربوط بود همه آماده بود. من مسکو را محکم در مشت داشتم! و آنها کار را به اینجا کشانده اند. ردلها! خائنها! - این حرفها را با خود می زد اما نمی توانست معلوم کند که ردلها و خائنها چه کسانی هستند. فقط احساس می کرد که باید نسبت به این خائنان نامعلوم که او را در چنین وضع متزلزل و مضحکی قرار داده بودند کینه ور باشد.

کنت راستو پچین تمام آن شب را به صدور دستورهای گذراند که مسؤولان از سراسر مسکو برای دریافت آنها به نزد او می آمدند. نزدیکان او هرگز او را چنین دلتنگ و خشمگین ندیده بودند.

تمام شب به او گزارش می دادند: حضرت اجل، از اداره املاک، از طرف رئیس اداره آمده اند و

کسب تکلیف می‌کنند... از جامعه روحانیت آمده‌اند می‌پرسند... از سنا، از دانشگاه، از پرورشگاه آمده‌اند و نمی‌دانند چه کنند. اُسقف پیغام فرستاده است که چنین... راجع به آتش‌نشانی چه دستور می‌فرمایید؟ رئیس زندان می‌پرسد چنان... مدیر تیمارستان می‌خواهد...

کنت به همه پرسشها جوابهای کوتاه و خشمگین می‌داد که حاکی از آن بود که دیگر احتیاجی به دستورهای او نیست و کاری را که او با دقت و علاقه آماده کرده بود دیگران خراب کرده‌اند و این دیگران اکنون تمامی بار مسؤولیت مصیبتها را بر دوش خواهند داشت.

درباره تقاضای رئیس اداره املاک گفت: خوب، به این احمق بگو باید برای حراست از کاغذها و پرونده‌هایش بماند. آن سؤالهای احمقانه‌ات درباره اداره آتش‌نشانی را برای خودت نگه‌دار. اسب دارند، بگو بروند به ولادیمیر! هیچ‌چیز را نباید برای فرانسویها بگذارند.

— حضرت اجل، ناظر تیمارستان آمده، چه دستور می‌فرمایید؟

— دستور، دستور! بگو همه‌شان بروند... دیوانه‌ها را هم در شهر ول کنند. جایی که ارتش ما

زیر فرمان دیوانه‌هاست... اینها جای خود دارند...

درباره زندانیانی که در دخمه‌های زندان پا در زنجیر داشتند با اوقات تلخی فریاد زد: چه کنم؟ دوگردان سرباز می‌خواهی که همراه آنها بروند؟ سربازم کجا بود؟ ولشان کن بروند، همه‌شان را!

— حضرت اجل، در بین آنها زندانیان سیاسی هم هست. مشکف، ورشچاگین!

— چی؟ ورشچاگین؟ هنوز به دارش زده‌اند؟ بفرستش اینجا!

## ۲۵

نزدیک ساعت نُه صبح که واحدهای ارتش از مسکو می‌گذشتند دیگر کسی به نزد کنت راستوپچین نمی‌آمد و از او دستوری نمی‌خواست. همه کسانی که می‌توانستند مسکو را ترک کنند می‌کردند و آنهایی که ماندنی شده بودند خود تصمیم می‌گرفتند که چه باید بکنند.

کنت دستور داده بود اسبها را آماده کنند و به کالسکه ببندند تا به سوکولنیکی برود و با اوقاتی تلخ و رویی زرد دست بر دست گذاشته ساکت در دفتر کار خود نشسته بود.

هر مدیر و فرمانداری در دوران آرامش و دور از اغتشاش گمان می‌کند که چرخ زندگی مردمی که اداره امورشان به دست او سپرده شده است فقط به نیروی او می‌چرخد و همین آگاهی به ضرورت وجودش بزرگترین پاداش زحمات و تلاشهای اوست. پیداست که تا زمانی که دریای تاریخ آرام است حاکم - آب‌شناس با قایقی نااستوار، خود را با دیرکی به کشتی کوه‌پیکر ملت بند کرده پیش می‌رود و می‌پندارد که اوست که کشتی بزرگی را که خود به آن متکی است حرکت می‌دهد. اما وقتی طوفانی برخیزد و دریا متلاطم گردد و کشتی دستخوش امواج شود، دیگر گمراه‌ماندن و خود را اسیر و هم داشتن ممکن نیست. کشتی به حرکت پُرتوان و مستقل خود

ادامه می‌دهد و دیرک آب‌شناس دیگر به آن نمی‌رسد و مدیر هادی بناگاه از مقام مدیریت و سرچشمگی قدرت به سطح شخصی ناچیز و ضعیف و بی‌فایده فرومی‌افتد.

راستوپچین این حال را احساس می‌کرد و از آن در خشم بود.

رئیس پلیس که جمعیت متوقفش کرده بود و آجودانی که آمده بود تا اطلاع دهد که کالسکه آماده است با هم به دفتر کنت وارد شدند. هیچ‌کدام رنگ به رو نداشتند. رئیس پلیس گزارش داد که مأموریت خود را به انجام رسانده است و اطلاع داد که جمعیت زیادی در حیاط قصر جمع آمده‌اند و می‌خواهند او را ببینند.

راستوپچین بی‌آنکه لب‌از‌لب بردارد از جا برخاست و با قدمهایی تند از تالار پذیرایی روشن و مجلل خود گذشت و به در ایوان نزدیک شد و دستگیره آن را در دست گرفت، بعد آن را رها کرد و به پشت پنجره رفت که وسعت جمعیت از آن بهتر دیده می‌شد. جوان بلندقامت در اولین صف جمعیت بود و با چهره‌ای خشونت‌بار دستها را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت. آهنگر خونین‌چهره با سیمایی غم‌گرفته کنار او ایستاده بود. همه‌مجمعیت از پشت پنجره بسته شنیده می‌شد.

راستوپچین از پنجره دور شد و پرسید: کالسکه آماده است؟

آجودان جواب داد: بله حضرت‌اجل، آماده است.

از رئیس پلیس پرسید: حالا اینها چه می‌خواهند؟

— حضرت‌اجل، می‌گویند که به امر حضرت‌عالی جمع شده‌اند تا به جنگ فرانسویان بروند، و معلوم نبود علیه چه خیانتی فریاد می‌زدند، ولی حضرت‌اجل، جمعیت لجام‌گسیخته‌ای است. من به زحمت از دست آنها گریختم! ببخشید که جرئت می‌کنم پیشنهاد کنم...

راستوپچین از سر خشم فریاد زد: لطفاً بفرمایید بروید. من احتیاج به راهنمایی شما ندارم.

کنار در ایوان ایستاد و به جمعیت چشم دوخت. احساس می‌کرد که خشمی از اختیار بیرون علیه کسی که بشود گناه این وضع را به گردن او گذاشت در جانش می‌جوشد و در دل می‌گفت: بین با روسیه چه کردند! بین مرا به چه روزی انداختند! - چنانکه اغلب برای اشخاص تندمزاج پیش می‌آید شرار خشم سخت در دلش گرفته شعله‌ور شده بود، اما برای ابراز آن دنبال بهانه‌ای می‌گشت. به جمعیت نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: نگاهشان کن جماعت او باش را، لحن اجتماع را، بی‌سروپاهایی که آنها با حماقت خود برانگیخته‌اند - و به جوان بلندبالا که دستها را حرکت می‌داد نگریست و به نظرش آمد که: "قربانی می‌خواهد!" و این فکر به آن سبب به نظرش رسید که خود احتیاج به قربانی داشت، بهانه‌ای می‌جُست که خشم خود را ابراز کند.

دوباره پرسید: کالسکه حاضر است؟

آجودان گفت: بله حضرت‌اجل، آماده است. برای ورشچاگین چه دستور می‌فرمایید؟

راستوپچین، چنانکه گفتی از به‌یاد آوردن نامنتظر چیز فراموش‌شده‌ای تعجب کرده باشد

ناگهان فریاد زد: آه!

و در را به تندی باز کرد و با قدمهایی مصمم به ایوان رفت. مهمه بیرون ناگهان خاموش شد. کلاهها را از سر برداشتند و نگاهها همه به جانب کنت که روی ایوان ظاهر شده بود دوخته ماند. کنت با صدایی رسا به تندی گفت: سلام بچه‌ها! متشکرم که آمدید! الان می‌آیم پیش شما، اما قبل از همه چیز باید تکلیف جنایتکاران و خائنان را معلوم کرد، باید خائنی را که مسکو را به این روز انداخته است مجازات کرد. صبر کنید، آمدم! - و به همان سرعت در را برهم زد و بست و به درون خانه بازگشت.

ولوله تصدیق و هلهله شادی جمعیت بلند شد، چنانکه گفتی یکدیگر را برای سستی اعتقاد سرزنش کنند می‌گفتند: می‌بینی، می‌خواهد تکلیف جنایتکاران را معلوم کند. و تو می‌گفتی نوکر فرانسویهاست!... کار گذشته است، خوب می‌داند چه کار کند!

چند دقیقه بعد افسری شتابان از در اصلی بیرون آمد و فرمانی داد و دراگونها خبردار ایستادند. جمعیت با علاقه و کنجکاوی بسیار از پای ایوان به جانب پله‌ها راه افتادند. راستوپچین با قدمهایی از خشم شتابان به ایوان سر پله‌ها آمد، به هر طرف نگاه می‌کرد، گفتی کسی را می‌جست.

گفت: کجاست؟ - و در همان لحظه‌ای که این پرسش را کرد جوانی را دید که گردنی باریک و دراز داشت و میان دو دراگون از نبش دیوار خانه نمایان شد. موی از وسط تراشیده سرش باز بلند شده بود و پوستین کوتاهی از پوست روباه به تن داشت که رویه‌اش از ماهوتی آبی‌رنگ بود و زمانی بی‌شک شیک و برازنده بوده اما اکنون از سگه افتاده بود و شلوار کثیفی از کنف که مخصوص زندانیان بود به پا داشت و پاچه‌های آن را در چکمه‌های ظریف پاشنه‌رفته‌اش کرده بود. پاهای باریک و ضعیف جوان در گُند و زنجیری سنگین بودند که رفتار ناستوار او را دشوار می‌ساخت.

راستوپچین نگاه خود را از جوان پوستین‌پوش برگرداند و به پله اول زیر پای خود اشاره کرد و گفت: بیاوریدش اینجا! - جوان با زنجیر پایش که صدا می‌کرد به سختی از پله‌ای که نشانش داده بودند بالا رفت. انگشتش را در یقه لباسش که گلویش را می‌فشرد کرد و گردن درازش را دو بار چرخاند و آهی کشید و دستهای ظریف کارنکرده‌اش را از سر تسلیم روی شکم نهاد.

تا جوان روی پله جای گیرد چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. فقط در صفوف پسین جمعیت که مردم به سمت یک نقطه فشار می‌آوردند صدای آه و صاف کردن سینه و تق تق پاشنه کفشها شنیده می‌شد.

راستوپچین در انتظار اینکه جوان در جایی که نشانش داده بود جای گیرد اخم درهم کرده دست بر چهره می‌مالید.

با صدایی رسا که زنگی فلزین داشت گفت: بچه‌ها، این شخص ورشچاگین، همان بی‌آبرویی است که موجب سقوط مسکو شده است.

جوانی که پوستین روباه به تن داشت از سر تسلیم سر به زیر افکنده دستها را پیش رو برهم نهاده ایستاده بود. سیمای تکیدهٔ جوانش به مهر نومیدی نشان شده بود و سر نیمه تراشیدهٔ از شکل افتاده‌اش به زیر افتاده بود. به شنیدن نخستین کلمات کنت به آهستگی سر بلند کرد و به کنت نگریست، گفتی می‌خواست به او چیزی بگوید یا فقط در چشمانش نگاهی بیندازد. اما راستوپچین به او نگاه نمی‌کرد. برگردن باریک و دراز جوان، رگی تا پشت گوش همچون طناب ورم کرد و رویش ناگهان برافروخت و سرخ شد.

نگاهها همه به او دوخته شده بود. لحظه‌ای به جمعیت نگاه کرد، گفتی دیدن چهره‌های مردم امیدی در دلش بیدار کرد و لبخندی از سر غصه و آزر بر لبش نقش بست و دوباره سر به زیر انداخت و پاهایش را روی پله راست گذاشت.

راستوپچین با آهنگی یکنواخت و لحنی تیز گفت: او به تزار و میهن خیانت کرده و خود را به بناپارت فروخته و از تمام روسها تنها کسی است که ما را بدنام کرده و موجب تباهی مسکو شده است. اما ناگهان نگاه تندى به زیر انداخت و ورشچاگین را دید که همچنان در عین تسلیم سر به زیر ایستاده است. این نگاه گفتی سبب انفجار او شد و دست بلند کرد و رو به مردم فریاد زد: مجازات او با شماست، او را تحویل شما می‌دهم.

همه ساکت بودند، فقط بیشتر به هم فشار می‌آوردند. این‌طور به هم فشرده ماندن و در آن هوای مسموم و سنگین نفس کشیدن و توان تکان خوردن نداشتن و در انتظار چیزی نامعلوم و نامفهوم و هولناک ماندن تحمل‌ناپذیر می‌شد. کسانی که در صفوف پیشین ایستاده بودند و آنچه را که پیششان می‌گذشت می‌دیدند و می‌شنیدند با چشمانی از وحشت گشاده و دهانی بازمانده تمام نیروی خود را به کار می‌بردند تا در برابر فشار عقب‌ایستادگان پایداری کنند.

راستوپچین فریاد می‌زد: بزیدش... خائن باید نابود شود تا نام روسیه به ننگ آلوده نشود. له‌اش کنید، من دستور می‌دهم! - مردم نه کلمات بلکه لحن خشم‌آلود سخنان او را می‌شنیدند، صدایی شبیه ناله از سینه‌شان بیرون آمد و اندکی پیش رفتند، بعد باز ایستادند.

ورشچاگین سر به سوی کنت بلند کرد و دوباره رگ کلفت برگردن باریکش راست ایستاد و رویش برافروخت و در فاصلهٔ سکوت کوتاهی که دوباره برقرار شد صدای لرزانش که لحنی بازیگرانه داشت به گوش رسید که می‌گفت: کنت، فقط خداست که بالای سر ما... اما آنچه را که می‌خواست بگوید ناگفته گذاشت و دوباره رنگش پرید.

ناگهان رنگ راستوپچین مانند ورشچاگین چون گچ سفید شد، فریاد زد: بزیدش، تگه‌تگه‌اش کنید، من دستور می‌دهم!...

افسر شمشیر خود را عُریان کرد و به دراگونها نیز فرمان داد: با شمشیر!  
 موج دیگری که از اولی قویتر بود جمعیت را سیر کرد و تا ردیفهای پیشین رسید و آنها را  
 تکان داد و به نوسان آورد و تا پای پله‌ها پیش برد. جوانک بلندبالا که دست بلند کرده‌اش در جا  
 خشک شده بود با سیمایی همچون سنگ بی حرکت کنار ورشچاگین ایستاد.  
 افسر به آهنگ نجوا به دراگونها گفت: قیمه‌قیمه‌اش کنید! - و یکی از سربازان با چهره‌ای درهم  
 از خشم ناگهان با پهناى شمشیرش بر سر ورشچاگین کوفت.  
 فریادی کوتاه و حاکی از تعجب از گلوی ورشچاگین بیرون آمد: "آخ!" وحشتزده روی  
 برگرداند، مثل این بود که نمی‌فهمید چرا با او چنین می‌کنند. همان نالهٔ تعجب و وحشت،  
 جمعیت را سیر کرد.

فریادی غم‌انگیز از جایی بلند شد: خدایا پناه به تو!

به دنبال فریاد حیرتی که از گلوی ورشچاگین بیرون زد، نالهٔ دردی سینه‌اش را درید و همین  
 ناله کارش را ساخت. زنجیر احساسی انسانی که تا آخرین حد پایداری کشیده شده بود و از فوران  
 شرارت مردم جلوگیری می‌کرد ناگهان گسیخت. جنایتی که آغاز شده بود ناگزیر می‌بایست به  
 انجام رسد. نالهٔ شکایت و ملامت در عُرش تهدید و نهیبِ خشم خفه شد. واپسین موج  
 مقاومت‌شکن، همچون هفتمین و آخرین موجی که کشتی را درهم می‌شکند از صفوف پسین  
 برخاست و به ردیفهای پیشین رسید و همه را فراگرفت و در خود کشید. دراگونی که ضربهٔ اول را  
 زده بود می‌خواست دوباره بزند. ورشچاگین از وحشت فریادی کشید و دستها را حایل سر خود  
 نگاه داشت و به جمعیت پناه برد و خود را به سمت آنها انداخت. جوان بلندبالا که به او برخورد  
 کرد در گردن باریک او چنگ انداخت و با نعره‌ای وحشیانه با او گلاویز شد، هر دو زیر  
 دست‌وپای مردمی که عُزان و خروشان به سوی آنها هجوم می‌آوردند افتادند.

بعضی ورشچاگین را می‌زدند و لباسش را می‌دریدند و برخی جوان بلندبالا را، فریاد کسانی  
 که زیر لگد لِه می‌شدند و آنهاپی که می‌کوشیدند جوان بلندبالا را نجات دهند آتش خشم مردم را  
 بیشتر می‌تاباند. دراگونها تا مدتی نتوانستند کارگر خونین چهره را که زیر لگد نیم‌جان شده بود  
 نجات دهند و تا مدتی مردم، با وجود حمیتی که در تمام‌کردن کار آغاز شده نشان می‌دادند و  
 ورشچاگین را می‌زدند و می‌دریدند و لِه می‌کردند، نتوانستند کارش را تمام کنند. جمعیت آنها را  
 از همه‌سو می‌فشرد و در میان می‌گرفت و با آنها همچون پیکری واحد به این طرف و آن طرف  
 حرکت می‌کرد و نه می‌گذاشت کارشان را تمام کنند و نه دست از سرشان بردارند.

— انگاری تیر لازم است، هان؟! ... خفته شد؟! ... خائن! این همان یهوداست که مسیح را  
 فروخت... هنوز زنده است؟ جان سگ دارد!... هر چه بخورد حَقِّش است... هنوز زنده است؟  
 دیلم بیاورید...

فقط هنگامی که قربانی دست از تَقلاً برداشت و دیگر دفاعی نمی‌کرد و فریادهایش جای خود را به خرخری کشیده و یکنواخت داد، جمعیت به شتاب از کنار جسد خونینش کنار رفت. مردم یک‌یک به او نزدیک می‌شدند و به آنچه صورت گرفته بود نگاه می‌کردند و خود را با وحشت و سرزنش و حیرت عقب می‌کشیدند.

صداهایی در جمعیت شنیده می‌شد: وای خدایا، پناه بر تو! مردم به گرگِ هار می‌مانند. چطور می‌شود زنده مانده باشد! چه بچه‌سال هم بود! بیچاره تاجرزاده بود. عجب مردمی! می‌گویند کار او نبوده! پس کار که بوده؟ وای خدایا پناه بر تو! یکی دیگر را هم زده‌اند. می‌گویند دارد می‌میرد! وای، مردم از معصیت نمی‌ترسند! - حالا همان آدمها به جسد بی‌جان جوان که گردن دراز باریکش شکسته بود و چهره‌اش همه کبود و خونین بود و در خاک مالیده شده بود نگاه می‌کردند و با لحن دلسوزی و با دردمندی این حرفها را می‌زدند.

یک کارمند غیرتمند پلیس که وجود این جسد را در حیاط قصر حضرت اجل شایسته نمی‌دید به دراگوها دستور داد که آن را بیرون بکشند و به خیابان ببرند. دو دراگون پاهای شکسته جسد را گرفتند و آن را بیرون کشیدند. سر تراشیده و خونین و خاک‌آلود و به انتهای گردن دراز جسد آویخته جوان به این سو و آن سو می‌چرخید و روی زمین کشیده می‌شد. مردم خود را عقب می‌کشیدند.

هنگامی که ورشچاگین بر زمین افتاد و جمعیت با غُرشی وحشیانه به صورت توده‌ای فشرده و مَوَاج بر سر او هجوم آورد، راستوپچین ناگهان رنگ باخت و به عوض اینکه به طرف کالسکه‌اش برود که نزدیک پله‌های پُشتی عمارت در انتظارش ایستاده بود، سر به زیر انداخت و بی‌آنکه بداند به کجا و به چه منظور می‌رود با قدمهایی سریع در راهروی که به طبقه زیرین خانه می‌رسید رفت. رنگ از چهره‌اش پریده بود و نمی‌توانست آرواره زیرین خود را که همچون تبارها می‌لرزید از حرکت باز دارد.

صدای لرزان و وحشترده‌ای از پشت سرش بلند شد: حضرت اجل، از این طرف بفرمایید. کجا تشریف می‌برید؟ - کنت راستوپچین یارای جواب دادن نداشت و فقط به اطاعت بازگشت و به سمتی که نشانش می‌دادند روی نهاد. کالسکه‌اش پای پله‌های پُشتی قصر ایستاده بود. غوغای دوردست جمعیت خروشان تا آنجا شنیده می‌شد. کنت راستوپچین در کالسکه نشست و به سورچیش دستور داد که به خانه بیلاقیش در سوکولنیکی برود. چون به خیابان میاسنیتسکایا<sup>۱</sup> رسید و دیگر صدای فریاد جمعیت را نشنید کم‌کم احساس پشیمانی در دلش پدید آمد. اکنون بی‌قراری و اضطرابی را که در برابر زبردستان خود نشان داده بود با ناراحتی به یاد آورد. به فرانسه با خود می‌گفت: این بی‌سروپاها و اوباش جماعت وحشتناکی هستند، چه زشتند. به گرگ می‌مانند. تا



گوشت جلوشان نیندازی آرام نمی‌شوند - ناگهان کلمات ورشچاگین به یادش آمد که گفته بود: کنت، فقط خداست که بالای سر ما... - و احساس ناخوشایند سرمایی سراسر پشتش را فراگرفت. اما این احساس لحظه‌ای بیش طول نکشید و نیشخندی که تحقیر به خود بود بر لبانش ظاهر شد. با خود گفت: من وظایف دیگری داشتم، می‌بایست مردم را آرام کنم، چه بسیار آدمهایی که برای مصالح عمومی قربانی شده‌اند و می‌شوند! - و به یاد وظایفی افتاد که در قبال خانواده‌اش و پایتختش (که به دست او سپرده شده بود) به عهده داشت، و نیز خودش، ولی نه فیودور واسیلیویچ راستوپچین (با خود می‌گفت که فیودور واسیلیویچ جان خود را برای مصالح عمومی فدا می‌کند) بله، در برابر خودش در مقام فرماندار کل و وکیل قدرت حاکم و نماینده تام‌ال‌اختیار تزار: اگر من فقط فیودور واسیلیویچ می‌بودم راه و رفتار دیگری می‌داشتم، ولی من وظیفه دارم که زندگی و حیثیت فرماندارکل را حفظ کنم.

نوسان ملایم روی فترهای نرم کالسکه و نیز نرسیدن غوغای هولناک جمعیت به گوشش موجب آرامش جسمانی‌اش می‌شد و ذهنش نیز بنا به قاعده کلی همزمان با آرامش جسمانی اسباب آرامش فکری را ساز می‌کرد؛ فکری که موجب آرامش روحی راستوپچین شد تازگی نداشت. از وقتی که دنیا دنیاست و مردم یکدیگر را می‌کشند هرگز کسی ممنوع خود را نکشته یا جنایتی روا نداشته است که خود را با همین اندیشه تسلی نداده باشد و این دستاویز مصالح عمومی است، بله، مصلحت دیگران.

انسانی که عنان اندیشه را به دست شهوت رها نکرده باشد این مصلحت را نمی‌شناسد، اما کسی که مرتکب جنایتی می‌شود همیشه به درستی می‌داند که خیر دیگران در چیست. راستوپچین نیز اکنون آن را می‌شناخت.

او نه تنها در استدلال‌هایش خود را از بابت کاری که کرده بود سزاوار سرزنش نمی‌دانست بلکه چون توانسته بود با توانایی و سنجیدگی به یک تیر دو نشان بزند و مجرمی را مجازات و در عین حال مردم را آرام کند، موجبی برای رضایت از خویش می‌یافت.

راستوپچین با خود می‌گفت: ورشچاگین محاکمه و به مرگ محکوم شده بود (گرچه فقط به کار اجباری محکوم شده بود) موجودی خائن و وطن‌فروش بود. من نمی‌توانستم او را مجازات نشده رها کنم. از این گذشته، به این ترتیب با یک تیر دو نشان زد؛ هم وسیله‌ای بود برای آرام کردن مردم و هم مجازات یک خائن.

راستوپچین چون به خانه ییلاقی خود رسید و مشغول رسیدگی به امورداخلی شد آسایش خیال خود را کاملاً باز یافته بود.

نیم‌ساعت بعد با اسبهای تیزروی که به کالسکه‌اش بسته بودند از دشت سوکولنیکی می‌گذشت، یاد رویداد گذشته را به کلی از خاطر سترده بود و فقط به آینده فکر می‌کرد. حالا به

سوی پُل یا اوزا که می‌گفتند کوتوزف آنجاست می‌رفت و سخنان خشم‌آلود و زهرآگینی را که خیال داشت به سبب فریبکاری کوتوزف به او بگوید در ذهن می‌پروراند، می‌خواست به این روباه سالخوردهٔ درباری بفهماند که مسئولیت همهٔ سیاه‌روزیهایی که در نتیجهٔ تسلیم مسکو (و به عقیدهٔ او) تباهی روسیه، به وجود آمده است فقط برگردن اوست که از فرط پیری نابخرد شده و توانایی تفکر را از دست داده است. راستوپچین آنچه را که خیال داشت به او بگوید پیشاپیش در ذهن زیرورو کرد و از سر خشم روی گرداند و با اوقاتی تلخ به اطراف نگاه کرد.

صحرای سوکولنیکی خلوت بود، فقط در مسافتی دور در نزدیک نوانخانه و تیمارستان چند گروه که لباسهای سفید به تن داشتند جمع شده بودند و عده‌ای از همان سفیدپوشان نیز تک‌تک در صحرا می‌رفتند و به‌فریاد چیزی می‌گفتند و دست تکان می‌دادند. یکی از آنها به جانب کالسکه می‌دوید. خودکنت و کالسکه‌ران‌ش و دراگون‌هایی که همراهی می‌کردند همه با احساس وحشتی گنگ با کنجکاو‌ی به این دیوانگان رها شده و خاصه به آن‌که به سوی آنها می‌دوید نگاه می‌کردند.

این دیوانه با آن پاهای دراز لاغرش تلوتلو می‌خورد و لباسش در باد به دور بدنش می‌پیچید و موج می‌زد و یکواست به سوی آنها می‌دوید و نگاه از کنت بر نمی‌داشت و با صدای ناصافش فریاد می‌زد و چیزی می‌گفت و دست تکان می‌داد که کالسکه را نگه دارند. چهرهٔ زردنبوی لاغرش که ریشی ناهموار رویده و ژولیده داشت عبوس و جدی بود، مردمکهای سیاه همچون عقیق بزاقش متوجه پایین بود و با سفیدی چشم‌هایش که به رنگ زرد زعفرانی بود مضطربانه دود می‌زد.

با صدای زیر گوش‌خراشی فریاد زد: بایست! می‌گویم نگاه‌دار! - صدایش گرفت و دوباره با لحنی نافذ و حرکاتی آمرانه فریاد زد.

به کالسکه رسید و در کنار آن به دویدن ادامه داد، می‌گفت: سه مرتبه مرا کشتند و سه بار زنده شدم. سنگسارم کردند، به صلیب کشیدند، ولی دوباره زنده خواهم شد... زنده خواهم شد... دوباره زنده خواهم شد. بدنم را تگه‌تگه کردند. بهشت خدا خراب خواهد شد، سه مرتبه آن را خراب خواهم کرد و سه بار آن را باز خواهم ساخت - اینها را می‌گفت و صدایش پیوسته زیرتر و گوش‌خراشتر می‌شد. رنگ راستوپچین ناگهان مثل گچ سفید شد، به همان سفیدی زمانی که جمعیت بر سر ورشچاگین ریخت.

با صدایی لرزان بر سر سورچی خود فریاد زد: تند... تندتر برو... - اسبها به‌تاخت درآمدند و کالسکه دور شد. اما کنت راستوپچین لحظاتی دراز فریاد بی‌امید و حرفهای بی‌معنی مرد دیوانه را پشت سر خود می‌شنید که دور می‌شد و صورت ترسان و حیرت‌زده و خونین جوان خائن را با پوستین روباهش پیش چشم داشت.

گرچه این خاطره بسیار تازه بود اما احساس می‌کرد که نقش آن بر دلش چنان به‌ثرفی حک شده است که خون جاری کرده است، به‌وضوح احساس می‌کرد که اثر خونین این خاطره هرگز التیام نخواهد یافت، بلکه به عکس یاد این واقعه و وحشتناک هرچه کهنه‌تر شود زهر آن در دلش عذاب‌آورتر خواهد شد و تا پایان عمر راحتش نخواهد گذاشت. اکنون به نظرش می‌رسید که صدای خود را می‌شنود که می‌گوید: ”بزیندش، مسؤول مجازاتش شماید! جوابگویش منم، امر می‌کنم!“ ولی چرا این حرف را زدم؟ همین‌طور ناخواسته این حرفها از دهانم بیرون آمد... (گمان می‌کرد): می‌توانستم این حرفها را نزنم. آنوقت هیچ اتفاقی نمی‌افتاد - چهره درآگونی که او را زد می‌دید. اول وحشتزده بود و بعد درنده‌خو شده بود و نیز نگاه خاموش و پُر از سرزنش و آزرمی را که جوان پوست روباه‌پوش به درآگون انداخت به یاد آورد. با خود گفت: ولی من این‌کار را برای خودم نکردم، من وظیفه داشتم که این کار را بکنم. او باش،... وطن فروش،... مصالح مردم. در نزدیکی پل یا اوزا سربازان همچنان فراوان بودند. هوا خیلی گرم بود. کوتوزف، دمغ و غمناک، روی نیمکتی کنار پُل نشسته بود و با نوک شلاقش روی شن بازی می‌کرد که کالسکه‌ای با سروصدای بسیار به او نزدیک شد. مردی با اونیفورم ژنرالی و پَر بر کلاه، با چشمانی غضبناک و در عین حال هراسان، با قدمهایی سریع به او نزدیک شد و شروع کرد به زبان فرانسوی با او حرف‌زدن؛ این مرد راستوپچین بود. به او می‌گفت که به آنجا آمده است زیرا دیگر نه مسکویی برجاست و نه پایتختی و جز ارتش هیچ چیز باقی نیست.

گفت: اگر حضرت‌انور به من نگفته بودند که مسکو را بی‌نبرد تسلیم نخواهند کرد وضع این‌طور نمی‌شد، طور دیگر می‌شد.

کوتوزف به راستوپچین نگاه می‌کرد و چنانکه گفتم معنای حرفهایی که به او گفته می‌شود نمی‌فهمد با توجه بسیار می‌کوشید چیز خاصی را که در آن لحظه در سیمای مخاطبش نقش بسته بود بخواند. راستوپچین دستپاچه ساکت شد. کوتوزف اندکی سرجنباند و بی‌آنکه نگاه پرسیان خود را از چهره او بردارد به آرامی گفت: بله، من مسکو را جنگ‌نکرده تسلیم نخواهم کرد. آیا کوتوزف با گفتن این عبارات به چیز دیگری فکر می‌کرد یا با وقوف به بی‌معنی بودن آن به‌عمد چنین می‌گفت؟ به هر تقدیر کنت راستوپچین جوابی نداد و با شتاب از او دور شد. حیرت‌انگیز اما این بود که کنت راستوپچین، فرماندارکل مسکو، تازیانه‌کشان به پُل نزدیک شد و بنای فریاد زدن را گذاشت و ازابه‌هایی را که آنجا جمع شده بودند به‌زور تازیانه و فریاد از آنجا دور کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر گذشته بود که واحد مورا به مسکو وارد شد. واحد هوسارهای وورتمبرگی جلو می‌رفت و خود شاه ناپل سوار بر اسب همراه ملازمان بسیاریش به دنبال می‌آمدند.

در اواسط خیابان آریات، نزدیک کلیسای سن‌نیکلا مورا توقف کرد و در انتظار ماند که اطلاعات لازم در خصوص وضع قلعه شهر یا «کرمین»<sup>۱</sup> از واحد جلودار برسد. گروه کوچکی از اهالی مسکو که در شهر مانده بودند در اطراف مورا جمع شدند و همه بُهت‌زده، با کمرویی این فرمانده عجیب‌وغریب و بلندگیسو را با آن کلاه پردازش و طلا و جواهراتی که بر خود آراسته بود تماشا می‌کردند.

آهسته از یکدیگر می‌پرسیدند: این کیست؟ شاهشان است؟ چه قشنگ است!

مترجمی سوار بر اسب نزدیک شد.

مردم به هم می‌گفتند: کلاهت را بردار، کلاهت را... - مترجم روی به دربان پیری کرد و پرسید:

از اینجا تا کرمین خیلی دور است؟

دربان پیر بُهت‌زده به لهجه لهستانی مترجم که برایش ناآشنا بود گوش تیز کرد و چون عبارات او به نظرش روسی نیامد و نفهمید که او چه می‌گوید خود را پشت دیگران پنهان کرد.

مورا به جانب مترجم آمد و از او خواست تا از حاضران بپرسد که ارتش روس کجاست. یکی از روسها سؤال را فهمید و ناگهان چند نفری به صدا درآمدند و به مترجم جواب دادند. افسری فرانسوی از واحد جلودار به نزد مورا آمد و گزارش داد که دروازه‌های کرمین را مسدود کرده‌اند و به احتمال زیاد کسانی پشت آنها در کمینند.

مورا گفت: بسیار خوب! - و فوراً به یکی از ملازمانش دستور داد که چهار عَرّاده توپ سبک به آنجا ببرند و دروازه‌ها را به توپ ببندند.

توپها از ستونی که پشت سر مورا بود جدا شدند و در خیابان آریات به سرعت جلو رفتند. تا انتهای وزدویژنکا رفتند و در میدان توقف کردند و موضع گرفتند. چند افسر فرانسوی به خدمه توپها فرمان می‌دادند تا توپها را مستقر و آماده تیراندازی کنند و خود با دوربین به بررسی هدف که کرمین باشد پرداختند.

در این هنگام ناقوسهای کلیسا برای نماز عصر از درون کرمین به صدا درآمدند و این آوا فرانسویان را نگران ساخت و گمان کردند که نشان آژیر است و دعوتی است از مردم برای برداشتن اسلحه. چند سرباز رو به بالا به جانب دروازه کوتافی‌یف<sup>۲</sup> دویدند. این دروازه با

۱. کرمل، یا به فرانسه کرملن، و به انگلیسی کرملین در زبان روسی به معنای دژ است.

الوارهایی، همچون سپری چوبین، مسدود شده بود. همین‌که افسری همراه با سربازان خود به سوی دروازه روانه شدند، دو تیر تفنگ از پشت دروازه شلیک شد. ژنرالی که سر توپها ایستاده بود داد زد و فرمانی به افسر داد و افسر با سربازانش بازگشتند.

صدای سه تیر تفنگ دیگر از پشت دروازه شنیده شد.

یکی از تیرها به پای یکی از سربازها خورد و فریادهای چند نفر از پشت دروازه بلند شد. حالت صورت ژنرال و افسران و سربازها که حکایت از نشاط و آرامش می‌کرد ناگهان، گفتمی به فرمانی، دیگرگون شد و جای خود را به آمادگی کامل و سرسختانه‌ای برای مبارزه و تحمل مشقت داد. برای همه آنها، از مارشال گرفته تا گمنامترین سرباز، آنجا دیگر میدان وزدویژنکا، ماخوویا<sup>۱</sup> و دروازه‌های کوتافی‌یف یا تراییتسا (: تثلیث) نبود بلکه جایی تازه و میدانی جدید بود، شاید عرصه نبردی خونین می‌شد و همه خود را برای این نبرد آماده می‌کردند. فریادهای پشت دروازه خاموش شد، توپها پیش آورده شدند، خدمه توپها بر آتش‌دانه‌ها می‌دیدند، افسر فرمان داد: "آتش!" و دو صدای به سوت آمیخته تیر، یکی پس از دیگری در فضا پیچید و بعد صدای اصابت گلوله‌ها بر سنگهای دروازه و الوارها و چوبهایی که سپرور آن را مسدود کرده بودند به گوش رسید و دو نرمدود در هوای میدان موج شد.

چند لحظه پس از آنکه صدای غرژش بازتاب تیرها بر دیوارهای کرملین خاموش شد غوغای عجیبی بر فراز سر فرانسویان درگرفت. هزاران کلاغ از روی دیوارهای کرملین برخاستند و در فضا به گردش درآمدند و با قارقار و صدای بال خود طوفانی به پا کردند. همراه غوغای آنها صدای فریادی از درون دروازه به گوش رسید و مردی شولاپوش و برهنه سر ظاهر شد. تفنگ در دست داشت و فرانسویان را نشانه گرفته بود. افسر توپخانه دوباره فرمان آتش داد و صدای تک تیر تفنگ مرد و دو تیر توپ با هم بلند شدند و دود دوباره دروازه را پوشاند.

در دروازه به توپ بسته دیگر هیچ چیز نمی‌جنبید و سربازان پیاده فرانسوی همراه با افسرانشان از دروازه وارد شدند؛ سه نفر زخمی و چهار کشته برجا مانده بود. دو نفر که لباس روستایی به تن داشتند از پای دیوار به جانب دروازه زانمکا می‌دویدند.

افسر به الوارها و اجساد کشته‌شدگان اشاره کرد و گفت: اینها را جمع کنید ببینم! - و سربازان مجروحان را با تیر خلاص راحت کردند و اجساد را از روی دیوار بیرون انداختند. این مدافعان که بودند؟ هیچ‌کس ندانست. تنها کلامی که پس از مرگشان درباره آنها بر زبان آمد همین "اینها را جمع کنید ببینم!" بود. و آنها را از دیوار بیرون انداختند تا از بوی تعفتشان آسوده باشند. فقط پی‌یر بود که چند سطری را که حتماً نمونه فصاحت است وقف خاطر آنها کرد: "این فرومایگان آن دژ مقدس را اشغال کرده بودند. تفنگهای اسلحه‌خانه را تصاحب کرده و، همین فرومایگان روسیه،

به فرانسویان تیراندازی می‌کردند. چند نفری از آنها از دم شمشیر گذشتند و کرملین از وجودشان پاک شد.<sup>۱</sup>

به مورا گزارش دادند که راه پاک و آزاد است. فرانسویان از دروازه کرملین وارد شدند و در میدان سنا اُتراق کردند. سربازان صندلیها را از پنجره‌های سنا بیرون می‌انداختند تا برای خود آتش روشن کنند.

واحد‌های دیگری از کرملین گذشتند و در ماروسه‌ییکا<sup>۲</sup> و لوییانکا و نیکلسکایا<sup>۳</sup> و پاکروکا اردو زدند. باز واحد‌های دیگری در وزدویژنکا و زنامنکا و نیکلسکایا و تورسکایا<sup>۴</sup> جای گرفتند. فرانسویان که میزبانی برای خود نیافتند، نه‌انگار که آنجا اماکن شهری بلکه گویی صحرا باشد، هر جا که می‌شد اُتراق می‌کردند.

سربازان فرانسوی گرچه گرسنه بودند و لباس ژنده به تن داشتند و رمقی برایشان نمانده بود و یک‌سوم رفقای خود را از دست داده بودند اما با انضباط بسیار و صفوفی منظم به مسکو وارد شدند. این ارتش گرچه کوفته و بی‌توان، هنوز رزمنده و تیزدندان بود؛ اما فقط تا زمانی می‌شد آن را ارتش نامید که افراد آن در خانه‌ها پراکنده نشده بودند. همین‌که سربازان هنگ‌ها مرخص شدند و خانه‌های خالی و مجلل اهالی را اشغال کردند، بنابه رسم عام، از سربازیشان اثری باقی نماند. آدم‌هایی شدند که نه به اهالی شهر می‌مانستند و نه به سرباز شباهتی داشتند. چیزی شدند میان این دو، چیزی به اسم دزد یا خانه‌خالی‌گن. هنگامی که پس از پنج‌هفته اقامت در مسکو این شهر را ترک کردند دیگر سرباز نبودند، گروهی دزد بودند که هر یک سواره یا پیاده مقداری اسباب را که به نظرشان قیمتی یا لازم رسیده بود به فراخور توان حمل می‌کردند. هدف آنها هنگام خروج از مسکو برخلاف گذشته دیگر گشودن شهر و تصرف آن نبود، هدفشان فقط آن بود که آنچه به دست آورده بودند حفظ کنند، مانند بوزینه‌ای بودند که دستش را از دهانه تنگ سبو درون آن برده و یک مُشت گردو برداشته باشد؛ مُشت نمی‌گشود تا مبادا آنچه در دست دارد از دست بدهد، بعد هم موجب تباهی خود شد. تباهی فرانسویان نیز هنگام ترک مسکو مسلم بود، چون می‌خواستند اموال غارت‌شده را همراه بکشند و چشم پوشیدن از غنائمشان به همان اندازه غیرممکن بود که برای بوزینه که نمی‌توانست مُشت پُر از گردوی خود را بگشاید. ده دقیقه بعد از ورود هر هنگ فرانسوی به هر کوی مسکو دیگر حتی یک سرباز یا یک افسر هم از آن باقی نمانده بود. از پنجره‌های خانه‌ها اشخاصی دیده می‌شدند که پالتو به تن و چکمه به پا خندان و شادمان از این اتاق به آن اتاق می‌رفتند. نظایر همین اشخاص در زیرزمینها و سردابها بر ذخایر آذوقه موجود چنگ می‌انداختند و در حیاطها در انبارها یا اصطبلها را می‌گشودند یا می‌شکستند و در آشپزخانه‌ها آتش می‌افروختند و آستین بالا می‌زدند و آرد خمیر می‌کردند، نان یا غذا

می‌پختند و زنها و بچه‌ها را می‌ترساندند، می‌خندانند یا می‌نواختند. از این آدمها، در دکانها و خانه‌ها همه‌جا فراوان بود، اما سرباز دیگر هیچ‌جا نبود.

از همان روز نخست فرماندهان فرانسوی با صدور دستورهای پیاپی سربازان را از پراکنده‌شدن در شهر و تعدی به ساکنان و دستبرد به اموال آنها به‌شدت منع می‌کردند و اطلاع می‌دادند که همان‌شب حضور و غیاب عمومی صورت خواهد گرفت، اما باوجود همه این اقدامها و دستورهای آدماهی که تا آن‌زمان سربازانی با انضباط و گوش‌به‌فرمان بودند اکنون در شهر ثروتمند و خالی‌افتاده که وسایل رفاه و ذخایر خورد و نوش در آن فراوان بود جولان می‌دادند، همچون گله‌ای بودند گرسنه که در صحرایی بی‌علف دسته‌جمعی حرکت کنند، اما همین‌که به چراگاهی خرم می‌رسند پراکنده می‌شوند و جلوشان را نمی‌شود گرفت، سربازان فرانسوی نیز چون به شهر ثروتمند درآمدند از اختیار بیرون شدند.

مسکو از اهالی خالی بود و سربازان، همچون آبی به شنزاری، در آن فرومی‌رفتند و از کرم‌لین، که اول به آن وارد شده بودند، همچون اشعه ستاره‌ای از هر سو فرامی‌رفتند. سربازان سوار به هر خانه‌ای بی‌خانه‌بان که پُر از اموال و اثاث بی‌صاحب مانده بود وارد می‌شدند، گرچه بیش از نیاز اسبهاشان اصطلب و علیق می‌یافتند، با این حال خانه دیگری را که به نظرشان بهتر می‌آمد اشغال می‌کردند. بسیاری یک خانه را کافی نمی‌یافتند و چند عمارت را تصاحب می‌کردند و نام خود را با گچ بر در آن می‌نوشتند و همین باعث می‌شد تا با واحدهای دیگر مناقشه و حتی زدوخورد کنند. هنوز به درستی در جایی مستقر نشده بودند که شتابان به خیابانها می‌رفتند و شهر را تماشا می‌کردند و چون شنیده بودند که اهالی خانه‌هاشان را گذاشته و گریخته‌اند به جاهایی که ممکن بود اشیای قیمتی به‌دست آورند هجوم می‌بردند. فرماندهان به هر طرف می‌رفتند تا سربازان را از شلتاق بازدارند و خود نیز، گرچه ناخواسته، به کار آنها کشیده می‌شدند.

در سرای کالسکه‌سازان در پاره‌ای از انبارها هنوز کالسکه‌هایی باقی بود. ژنرالها به آنجا می‌شتافتند و برای خود کالسکه و درشکه انتخاب می‌کردند. برخی از سکنه مسکو که در شهر مانده بودند فرماندهان را به خانه خویش می‌خواندند به این امید که حضور آنها خانه‌شان را از غارت سربازان در امان دارد. فراوانی به قدری بود که پایانی نداشت. فرانسویان هر جا که اشغال می‌کردند در اطرافش خانه‌های ناشناخته و اشغال‌ناشده بسیاری می‌یافتند و گمان می‌کردند که در آنها نعمت فراوانتر است. مسکو آنها را پیوسته بیشتر در خود می‌کشید و فرومی‌برد، همچنانکه وقتی آب بر زمینی خشک ریخت نه از آب اثری می‌ماند و نه از خشکی زمین؛ به همین سان هنگامی که خیل سربازان گرسنه به شهری وانهاده وارد شد که در آن نعمت فراوان بود نه سربازان سرباز ماندند و نه از نعمت شهر اثری برجا ماند، آنچه ماند کثافت و گِل بود، آتش‌سوزی و دزدی

و غارت هم بسیار شد.

فرانسویان آتش‌سوزی مسکو را نتیجه میهن‌پرستی وحشیانه راست‌وچپین می‌دانند و روسها آن را حاصل تعصب و درنده‌خویی فرانسویان می‌شمارند، اما حقیقت آن است که اگر موجب آتش‌سوزی مسکو را به‌نحوی تعبیر کنیم که مسؤولیت آن را برگردن یک یا چند نفر بگذاریم، بی‌شک چنین موجبی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. مسکو به آن علت سوخت که هر شهر از چوب ساخته دیگری نیز که در آن شرایط می‌ماند می‌سوخت، خواه صدوسی تلبئه آتش‌نشانی از کار افتاده در آن وجود می‌داشت یا نمی‌داشت. مسکو به آن سبب محکوم به سوختن بود که ساکنانش آن را ترک گفته بودند و نیز آتش‌گرفتن آن به‌همان اندازه ناگزیر بود که سوختن توده‌ای پوشال که چند روز زیر باران شرار قرار گیرد. شهر از چوب ساخته‌ای که وقتی ساکنان و صاحبان خانه‌ها در آن بودند و تحت مراقبت پلیس قرار داشت در ایام تابستان هم روزی نبود که حریق در آن روی ندهد، چگونه ممکن است وقتی اهالی از آن بیرون رفتند و بیگانگانی در آن خانه کردند که پیوسته پیپ می‌کشند و در میدان سنا آتش اردوی خود را با صندلیهای سنا شعله‌ور می‌دارند و روزی دوبار برای خود غذا می‌پزند آتش نگیرد. حتی در زمان صلح کافی است که سربازان در خانه‌های روستایی در هر نقطه‌ای که باشد قرار یابند تا شمار آتش‌سوزیها در آن روستا چند برابر شود. پس احتمال آتش‌سوزی در شهری از چوب ساخته و بی‌صاحب مانده که نظامیان بیگانه هم در آن خانه کرده باشند ناگزیر چند برابر می‌شود؟

بنابراین، سوختن مسکو نه ربطی به وطن‌پرستی وحشیانه راست‌وچپین دارد و نه به تعصب و درنده‌خویی فرانسویان. مسکو از پیپ‌کشیدن فرانسویان و آتشیایی که در آتش‌خانه‌ها یا اردوها روشن می‌شد و از بی‌مبالاتی سربازان دشمن سوخت که در خانه‌هایی منزل کرده بودند که به خودشان تعلق نداشت و در بند مواظبت از آنها نبودند. ممکن است بگویید که آتش‌سوزانی دست در کار بوده‌اند (ولی در این حرف جای تردید بسیار است، زیرا هیچ‌کس دلیلی برای آتش‌زدن عمدی نداشته است و در همه‌حال آتش‌زدنِ عمدی شهر کاری پُرزحمت و خطرناک است) پس آتش‌زدن را نمی‌توان دلیل آتش‌سوزی دانست، چراکه بی‌آن نیز نتیجه همان می‌بود. هر قدر هم که نسبت‌دادن آتش‌سوزی مسکو به درنده‌خویی راست‌وچپین اسباب سربلندی فرانسویان باشد و هر قدر که روسها در مقصدانستن بناپارت تبهکار احساس افتخار کنند و از این راه مشعل قهرمانی را در دست ملت خود قرار دهند نمی‌توان حقیقت را نادیده گرفت و مدعی شد که چنین علل مستقیمی در کار بوده، زیرا سوختن مسکو امری ناگزیر بوده است، و هر روستا و هر کارخانه و هر خانه‌ای که صاحبان و ساکنانش رهایش کنند و جا را برای شلتاق و نیز اجاق خود را برای آتش بیگانگان آزاد گذارند ناچار خواهد سوخت. حقیقت این است که مسکو به دست اهالی آن آتش گرفت اما نه آن گروه از اهالی که در آن ماندند بلکه آنهایی که آن را



گذاشتند و بیرون رفتند. مسکو در اشغال دشمن، به عکس برلین و وین و شهرهای دیگر، نه فقط به آن دلیل آباد نماند که اهالی آن با نان و نمک و کلید شهر از فرانسویان استقبال نکردند بلکه اموال خود را گذاشتند و گریختند.

## ۲۷

جذب فرانسویان در مسکو که همچون اشعه ستاره‌ای از کرملین به اطراف شهر صورت گرفت، نزدیک غروب دوم سپتامبر به کویی که پی‌را اکنون در آن ساکن بود رسید. پی‌را که این دو روز واپسین را در عین تنهایی و به روالی که به آن عادت نداشت گذرانده بود نزدیک بود دیوانه شود. تمامی وجودش در بند دغدغه مزاحمی بود که از آن رهایی نداشت. خود نمی‌دانست که این حال چگونه و چه وقت پیدا شده بود، اما این فکر چنان به شدت بر وجودش حاکم بود که از گذشته چیزی به یاد نمی‌آورد و از حال چیزی نمی‌فهمید و آنچه می‌دید یا می‌شنید به خواب می‌مانست.

او خانه خود را فقط به این منظور ترک کرده بود تا از کلاف پریشان احتیاجات زندگی که در بندش می‌داشتند و او در آن حال که بود از گشودن آن عاجز بود رهایی یابد. به بهانه تفکیک و تنظیم اسناد و کتابهای مرحوم ایوسیف الکسی ایچ به خانه او رفته بود، اما منظورش فقط آسودگی از پریشانی زندگی بود. یاد ایوسیف الکسی ایچ با دنیای اندیشه‌های والا و پُرشکوه و جاودانی پیوند داشت که نقطه مقابل اضطرابی بود که او را در بند می‌داشت. او در پی پناهگاهی آرام بود و آن را به‌راستی در دفتر کار ایوسیف الکسی ایچ می‌یافت. هنگامی که در سکوت مرگ‌زده این اتاق پشت میز تحریر خاک‌گرفته آن مرحوم نشست و به آرنجها تکیه داد خاطرات چند روز گذشته را، خاصه خاطرات نبرد بارادینو و احساس سرکش حقارت و مجاز خویش را در برابر حقیقت و صفا و قدرت آن گروهی که در ذهن او نام «آنها» گرفته بودند یکی پس از دیگری به‌آرامی و گرانبار از معنی در خود بیدار یافت. هنگامی که گراسیم او را از این افکار بیرون کشید پی‌را به فکر افتاد که در دفاع مردم از مسکو (که می‌دانست مقدماتش فراهم است) شرکت جوید و به این منظور بود که فوراً از گراسیم خواست تا یک دست لباس روستایی و تپانچه‌ای برایش تهیه کند و به او گفت که قصد دارد همچنان ناشناس در منزل ایوسیف الکسی ایچ بماند. سپس طی نخستین روز تنهایی که به بطالت گذشت (چندبار کوشید ولی نتوانست توجه خود را بر اسناد دستنویس ماسونی متمرکز کند) مفهوم مرموز و معماًگونه رابطه‌ای که نام او با نام بناپارت داشت و پیش از آن نیز بارها به خاطرش رسیده بود به تکرار، گرچه به ابهام، در ذهنش بیدار شد. اما این فکر که تقدیر تکلیف پایان‌دادن به دوران قدرت جانور آدمخوار را برگردن او (بز و خف روس) نهاده است اکنون دیگر فقط در ردیف یکی از رؤیاهایی درآمده بود که بی‌سبب

از خیال می‌گذرند و دنباله‌ای در پی ندارند.

هنگامی که پس از تهیه لباس روستایی (فقط به منظور شرکت در دفاع مردمی از مسکو) با خانواده رستف برخورد کرد و ناتاشا به او گفت "شما می‌مانید؟ خوش به حالتان!" ناگهان این فکر از ذهنش گذشت که به‌راستی خوب می‌بود که اگر هم مسکو به تصرف دشمن درآید او بماند و وظیفه‌ای را که به عهده‌اش نهاده شده است ادا کند.

روز بعد فقط با این اندیشه که از جان دریغ ندارد و به هیچ‌روی از «آنها» عقب نماند به راه‌بند تپه سه‌قلو رفت اما چون دانست که مسکو بی‌دفاع تسلیم خواهد شد به خانه بازگشت و ناگهان دید که آنچه تا آن‌زمان در نظرش امری محتمل بیش نبود اکنون وظیفه‌ای واجب شده است. وظیفه داشت تا نام خود را پنهان دارد و در مسکو بماند و با بناپارت روبرو شود و او را بکشد؛ یا خود هلاک شود یا به سیاه‌روزی تمام اروپا، که به گمانش موجبی جز شخص ناپلئون نداشت، پایان بخشید.

پی‌یر همه جزئیات سوء قصد دانشجوی آلمانی را به جان بناپارت که در ۱۸۰۹ در وین روی داد می‌دانست. می‌دانست که این دانشجو را تیرباران کردند و این خطری که او با اجرای منظور خود از آن استقبال می‌کرد او را با شدت بیشتری برانگیخت.

دو احساس که ژرفایی برابر داشتند، با نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به جانب قصدی که داشت می‌کشیدند؛ یکی احساس تکلیف فداکاری و تحمل رنج بود (وقتی به مصیبتی که بر سر همه فرود آمده آگاهی داری) و این همان احساسی بود که او را در بیست‌وپنجم اوت به موزایسک و به میان هنگامه بارادینو کشانیده و اکنون از خانه گریزانده بود، چنانکه آسایش زندگی و تجملی را که به آن خو گرفته بود انکار می‌کرد و با لباس روی کاناپه‌ای تن‌آزار می‌خوابید و به همان غذایی که گراسیم می‌خورد راضی بود؛ دومی احساس تعریف‌ناپذیر تحقیر چیزهای قراردادی و ساختگی انسانها بود که خاص روسهاست، احساس خوارشماری همه آن چیزهایی که در چشم اکثر مردم بالاترین لذت زندگی است. این احساس شگفت‌انگیز و افسون‌کننده اول‌بار در قصر سلابادسکی در دلش پیدا شد، آنجا بود که می‌دید ثروت و قدرت و زندگی و همه آنچه مردم با کوشش بسیار در تحصیل آن می‌کوشند و در حفظ آن تلاش می‌کنند اگر ارزشی داشته باشد فقط در لذتی است که با چشم پوشیدن از آنها نصیب انسان می‌شود.

این همان احساسی بود که سرباز داوطلب را وامی‌دارد تا واپسین کُپک خود را روی پیشخان پیاله‌فروش بگذارد یا مرد باده‌پیما را می‌زند که بی‌علت آشکاری آینه‌ها و شیشه‌ها را بشکند، گرچه می‌داند که تا آخرین کُپک داراایش را بر سر این‌کار می‌نهد. همان احساسی که انسان را به کارهایی و می‌دارد که در چشم سنجنده مردم عادی دیوانگی است، چنانکه گویی با این‌کار بخواهد قدرت خود را بیازماید و اعتقاد خود را به وجود داوری توانا نشان دهد که آزاد از

قراردادهای انسانی بر زندگی قضاوت می‌کند.

از همان روزی که پی‌یر اول‌بار در قصر سلابادسکی با این احساس آشنا شد، پیوسته از آن متأثر بود، اما تازه می‌دید که می‌تواند خود را یکسره به آن واسپارد. از این گذشته آنچه او تا آن‌زمان در این راستا کرده بود او را در کار خود پایدار می‌کرد و امکان روی‌گرداندنش را از هدفش از میان می‌برد. اگر حالا او نیز مانند دیگران از مسکو دور می‌شد آنچه کرده بود، یعنی ترک خانه و زندگی و تهیه لباس روستایی و تپانچه و اینکه به رستفها گفته بود که در مسکو خواهد ماند، همه اینها نه فقط عبث می‌شد بلکه قابل تحقیر و مضحک می‌نمود (و پی‌یر از این حال سخت بیزار بود).

وضع جسمانش نیز، چنانکه همیشه چنین است، با وضع روحیش هماهنگی داشت. غذای ناگواری که به آن عادت نداشت، و دکایی که این روزها می‌نوشتید، محرومیتش از شراب و سیگار برگ، ناپاکی لباس زیرش که چند روز بود عوض نکرده بود، کم‌خوابی شبهایش که روی نیمکت کوتاه و بی‌رختخواب به صبح می‌رسید، همه اسباب پریشانی او بود و داشت دیوانه‌اش می‌کرد. نزدیک ساعت دو بعد از ظهر بود، فرانسویان به مسکو وارد شده بودند، پی‌یر از این موضوع خبر داشت، اما به‌جای اینکه برخیزد و دست به کار شود فقط در فکر برنامه کار خود بود و کوچکترین جزئیات آن را از پیش بررسی می‌کرد. در رؤیاهایش نه عمل سوء‌قصد خود را به روشنی در نظر می‌آورد و نه مرگ ناپلئون را، اما مرگ و نیز جسارت قهرمانانه خود را با وضوحی حیرت‌آور و لذتی به زهر اندوه آمیخته در نظر مجسم می‌کرد.

در دل می‌گفت: بله، جان یک نفر در راه همه! یا باید این‌کار را بکنم یا بمیرم! بله، پیش می‌روم... و آنوقت، به یک ضرب... ولی با تپانچه... یا با دشنه؟ هرچند، اهمیتی ندارد - و کلماتی را که ضمن کشتن ناپلئون بر زبان می‌آورد تکرار می‌کرد و می‌گفت: من نیستم، دست تقدیر است که تو را به کیفر جنایاتت می‌رساند! - و پس از انجام عمل با سیمایی غم‌آلود، اما مصمم و استوار سر به زیر می‌انداخت و ادامه می‌داد: خوب، معطل چه هستید، این من، بگیرید، اعدام کنید!

هنگامی که پی‌یر وسط اتاق ایستاده بود و دستخوش این افکار بود در اتاق باز شد و ماکار الکسی ایچ که در گذشته همیشه محجوب و سربه‌زیر بود با هیبتی به کلی عوض شده در آستانه ورودی ظاهر شد.

دکمه‌های رُب‌دشامبرش باز بود و صورتش سرخ و از حالت عادی خارج بود، پیدا بود که مست است. به دیدن پی‌یر ابتدا خجالت کشید و دستپاچه شد، اما چون در چهره پی‌یر نیز آثار ناراحتی دید جسارت یافت و بر پاهای باریک خود تلوتلوخوران تا وسط اتاق پیش آمد. با صدایی ناصاف و لحنی همدلانه گفت: جرئت نکردند، ترسیدند! من می‌گویم تسلیم

نخواهم شد. من کسی نیستم که تسلیم شوم! مگر نه؟ حضرت آقا! - به فکر فرو رفت و سپس چون تپانچه را روی میز دید با سرعتی که انتظارش نمی‌رفت آن را برداشت و به اتاق دیگر گریخت. گراسیم و دربان که به دنبال ماکار الکسی ایچ می‌آمدند او را نگاه داشتند و می‌کوشیدند تا تپانچه را از دستش بگیرند. پی‌یر که از اتاق بیرون آمده بود با دلسوزی و بی‌زاری به این پیرمرد نیم‌دیوانه نگاه می‌کرد. ماکار الکسی ایچ که از زیادی تلاش چین بر چهره داشت تپانچه را نمی‌داد و بی‌شک خود را در ماجرای پُرافتخار می‌پنداشت و با صدای دورگه‌اش فریاد می‌زد: اسلحه بردارید، کشتی را تصرف کنید! خیال کرده‌ای، نمی‌توانی بگیری!

گراسیم با احتیاط آرنج ماکار الکسی ایچ را گرفته بود و می‌کوشید که او را به سمت در بازگرداند و می‌گفت: بسیار خوب، خواهش می‌کنم، کافی است! لطف کنید! خواهش می‌کنم بدهید به من! لطفاً، ارباب!...

ماکار فریاد زد: تو کی هستی؟ بناپارتی...

- قربانتان، این‌کارها خوب نیست! ارباب، خواهش می‌کنم! بفرمایید توی اتاق! باید استراحت کنید! خواهش می‌کنم تپانچه را لطف کنید!

ماکار الکسی ایچ تپانچه را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: گم‌شو، برده بینوا! دست به من زن! این را ندیدی؟ به پیش! کشتی را تصرف کنید!

دربان به نجوا به گراسیم گفت: بگیرش!

دو نفری دستهای ماکار الکسی ایچ را گرفتند و او را به سمت در کشیدند.

صدای کره کشمکش و تقلا و فریاد دورگه و به هین و هین آمیخته مرد مست در اتاق کوچک

می‌پیچید.

ناگهان صدای تازه‌ای، جیغ گوشخراش زنی از جانب پله‌های ورودی بلند شد و آشپز به دهلیز

دوید.

- آمدند، پدرجان، باباجانم، آمدند، خدای من، چهارتا سوارند.

گراسیم و دربان، ماکار الکسی ایچ را رها کردند و صدای کوفتن چند ضربه بر در ورودی در

راهرو که سکوت در آن برقرار شده بود به گوش رسید.

## ۲۸

پی‌یر پیش خود بر آن شده بود تا زمانی که منظور خود را عملی نکرده است نام خویش را فاش نسازد و فرانسهدانی خود را پوشیده بدارد. در آستانه در نیم‌باز راهرو ایستاده بود و تصمیم داشت به محض ورود فرانسویان پنهان شود. اما فرانسویان وارد شدند و او همچنان آنجا مانده بود. کنجکاوی مقاومت‌ناپذیری او را از دورشدن بازمی‌داشت.

دو نفر بودند، یکی افسر، که مردی بلندبالا و زیباروی بود و بی‌باک می‌نمود، دیگری آشکارا سرباز یا گماشته‌اش بود و قامتی کوتاه و چهره‌ای لاغر و آفتاب‌سوخته و گونه‌هایی فرورفته داشت و حالت صورتش حکایت از بلاهت می‌کرد. افسر که با عصا راه می‌رفت و کمی می‌لنگید اول وارد شد. پس از آنکه چند قدمی جلو آمد گفتی در دل خانه را ندیده پسندید و ایستاد و به‌جانب سربازانی که دم در ایستاده بودند روی گرداند و با صدایی بلند و لحنی آمرانه گفت که اسبها را به‌داخل حیاط ببرند و پس از این دستور با خودنمایی آرنج بالا برد و سبیل خود را تاب داد و صاف کرد و دستی به لبه کلاهش زد که مثلاً احترامی، بعد با خوشرویی نگاهی به‌اطراف انداخت و خندان و بانشاط گفت: سلام، همگی...

کسی جوابی به او نداد.

رو به‌گراسیم کرد و پرسید: صاحبخانه شماید؟

گراسیم وحشتزده و پُرسان به افسر نگاه می‌کرد.

افسر با خوشرویی لبخندی زد و از سر بزرگواری به تحقیر آمیخته‌ای مردک خُردجُثّه را برانداز کرد و گفت:

— کارتیر! کارتیر! منزل! فرانسویها بچه‌های خوبی هستند! — سپس بر شانه گراسیم که از وحشت خاموش مانده بود کوبان گفت: ای بابا، یعنی چه! این چه بساطی است؟ سخت نگیر، اوقات تلخ نشود! پدر!

سپس به اطراف نگاهی انداخت و پی‌یر را دید و گفت: عجب! عجب حکایتی است! پس اینجا کسی فرانسه نمی‌فهمد؟ — پی‌یر از در دور شد. افسر دوباره روی به‌گراسیم کرد و از او خواست تا اتاقهای خانه را به او نشان دهد.

گراسیم، به امید آنکه مرد فرانسوی حرفش را بفهمد عبارات روسی خود را نادرست اداکنان گفت: ارباب منزل نه. من نفهمید... من، شما...

افسر فرانسوی لبخندزنان دستها را پیش روی گراسیم از هم گشود تا به او بفهماند که او نیز منظور او را نمی‌فهمد و لنگ‌لنگان به دری که پی‌یر در آستانه آن ایستاده بود نزدیک شد، پی‌یر می‌خواست دور شود و خود را از نظر او پنهان کند اما دید که در آشپزخانه باز شد و ماکار الکسی ایچ تپانچه به‌دست از آن بیرون آمد. پیرمرد مست با نگاهی که از تزویر شخص دیوانه‌ای حکایت می‌کرد افسر فرانسوی را برانداز کرد و تپانچه را به‌سمت او بالا برد و نشانه گرفت و با انگشت ماشه‌اش را می‌جُست تا بفشارد و فریاد زد: به‌پیش، کشتی را بگیرید!

مرد فرانسوی به شنیدن صدا روی گرداند و در همان لحظه پی‌یر خود را روی دست مرد مست انداخت. همین‌که پی‌یر دستش را گرفت و بالا برد ماکار الکسی ایچ عاقبت ماشه را یافت و

صدای کرکننده‌ای بلند شد و دود باروت حاصل از شلیک فضا را انباشت. افسر فرانسوی با رنگی پریده خود را به جانب در فرافکند.

پی‌یر که قصد پنهان‌داشتن فرانسهدانی خود را از یاد برده بود، پس از آنکه تپانچه را از دست پیرمرد مست بیرون آورد و به گوشه‌ای انداخت به سوی افسر دوید و به زبان فرانسوی پرسید: زخمی نشده باشید؟

افسر دستی به بدن خود کشید و گفت: گمان نمی‌کنم! - و نقطه‌ای از دیوار را که گچش پریده بود نشان داد و افزود: اما این بار خوب از خطر جستم! - و نگاه تندی به پی‌یر انداخت و پرسید: این مرد کی بود؟

پی‌یر که خیالات خود را پاک فراموش کرده بود گفت: بی‌نهایت از این واقعه متأسفم، این پیرمرد دیوانه است، بیچاره نمی‌فهد چه می‌کند!

افسر به سمت ماکار الکسی ایچ آمد و گریبان او را گرفت. ماکار الکسی ایچ با دهانی بازمانده، شل و ول، چنانکه گفتی می‌خواهد به خواب رود، چسبیده بود به دیوار و می‌لرزید. افسر فرانسوی دست از گریبان او برداشت و گفت: ناکس حرامزاده، حالا نتیجه این کارت را می‌بینی!

سپس با چهره‌ای جدی و اندکی به اندوه آمیخته، پیروزمندانه، با حرکاتی پُرمهابت و زیبا افزود: ما فرانسویها بعد از پیروزی بزرگواریم، اما خائنان را نمی‌بخشیم!

پی‌یر به زبان فرانسوی همچنان می‌کوشید تا او را متقاعد کند که از مجازات این دیوانه مست چشم‌پوشد. افسر فرانسوی ساکت مانده بود و گوش می‌داد اما همچنان عبوس بود. ناگهان روی به سوی پی‌یر گرداند و لبخندی صورتش را از هم گشود. چند ثانیه‌ای بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهش کرد. بازیگرانه بر چهره زیبای خود نشان محبت نشاناند و دست به سوی او پیش آورد و گفت: شما جان مرا نجات دادید، فرانسوی هستید؟ - برای افسر فرانسوی این نتیجه‌گیری بدیهی بود. کار درخشان مختص فرانسویان است! و نجات جان او، آقای رامبال<sup>۱</sup> سروان هنگ سیزده سبک، بی‌تردید بزرگترین و درخشانترین کارها بود.

اما هر چند که این استنتاج و تصور - فرانسوی‌بودن پی‌یر- برای افسر فرانسوی بدیهی می‌نمود، پی‌یر لازم دانست که حقیقت ناخوش‌آیند را برای او فاش سازد، پس به تندی گفت: من روسم!

افسر خندان انگشتش را جلو چهره خود تکان داد: دیگران را خام کنید، مرا نمی‌توانید گول بزنید! بعد ماجرایش را برایم تعریف خواهید کرد. خیلی خوشوقتم که با یک هموطنم آشنا می‌شوم! - بعد رو به او کرد و چنانکه گفتی با برادر خود حرف می‌زند افزود: حالا با این مرد چه کنم؟ - حالت

سیما و لحن گفتار افسر فرانسوی حاکی از آن بود که بگوید: حتی اگر پی‌یر فرانسوی نباشد همین‌که یک‌بار این عنوان را که بالاترین سند افتخار در دنیاست به او دادند دیگر شایسته نیست آن را انکار کند. پی‌یر در پاسخ واپسین پرسش افسر بار دیگر توضیح داد که ماکار الکسی ایچ دیوانه‌ای است همیشه مست، و درست پیش از آمدن آنها تپانچه او را که خدمتکار فرصت نکرده بود کنار بگذارد روده بود؛ بعد هم از افسر خواهش کرد که این پیشامد را فراموش کند و برای این‌گناه مجازاتش نکند.

مرد فرانسوی سینه پیش داد و با دست حرکتی شاهانه کرد و با لحنی پُر صلابت و تند گفت: شما جان مرا نجات دادید، فرانسوی هستید و بخشایش او را می‌خواهید؟ او را به شما می‌بخشم. این مرد را ببرید! - زیر بغل پی‌یر را، که او به پاس نجات جان خود، فرانسویش خوانده بود گرفت و با هم به اتاق وارد شدند.

سربازانی که در حیاط بودند به شنیدن صدای تیر به دهلیز آمدند، می‌پرسیدند که چه پیش آمده است، آماده بودند که مقصّران را گوشمالی دهند. اما افسر با لحنی تند آنها را از نشان دادن غیرت زیاد بازداشت و گفت: هر وقت به شما احتیاج بود صداتان خواهند کرد - سربازان بیرون رفتند و گماشته که فرصت را از دست نداده و به آشپزخانه سرکشی کرده بود به نزد افسرش آمد و گفت: جناب سروان، سوپ و ژلگویی گوسفند در آشپزخانه حاضر است، میل دارید برایتان بیاورم؟ سروان گفت: بله، با شراب!

## ۲۹

هنگامی که افسر فرانسوی با پی‌یر وارد اتاق شد، پی‌یر وظیفه خود دانست تا بار دیگر تأکید کند که فرانسوی نیست و می‌خواست دور شود و افسر فرانسوی را تنها گذارد، اما گوش افسر به این حرف بدهکار نبود و به قدری مؤدّب و مهربان و خوش‌قلب و نسبت به او از بابت نجات خود صادقانه سپاسگزار بود که پی‌یر دلش نیامد خواهش او را رد کند و با او به اولین اتاقی که قدم گذاشتند، که تالار بود، نشست. وقتی پی‌یر تأکید کرد که فرانسوی نیست، سروان که پیدا بود نمی‌فهمد چطور ممکن است کسی عنوانی چنین سزاوار مباهات را رد کند شانه بالا انداخت و گفت که اگر به هر قیمت شده می‌خواهد روس شمرده شود بشود، اما با همه این احوال او خود را تا پایان عمر به پاس نجات جان خویش به او وابسته خواهد دانست.

این آدم اگر به قدر ذره‌ای توانایی درک عواطف دیگران را می‌داشت و احساس پی‌یر را به حدس درمی‌یافت شاید پی‌یر او را می‌گذاشت و می‌رفت؛ اما این مرد به قدری پُرشور و دلش بر هر چیز غیرخودش چنان بسته بود که پی‌یر ناگزیر تسلیم شد.

مرد فرانسوی نگاهی به پیرهن پی‌یر که بسیار لطیف، و البته کثیف، بود و نیز به خاتمی که به

انگشت داشت انداخت و گفت: خوب، خواه فرانسوی، خواه پرنس روسی که می‌خواهد ناشناس بماند، هر که هستید من زنده بودن خود را مدیون شما می‌دانم و به شما پیشنهاد دوستی می‌کنم. یک فرانسوی هرگز نه اهانت را فراموش می‌کند نه خدمت را، دست دوستی مرا بپذیرید! بیش از این چه بگویم!

در لحن صدا و حالت چهره و حرکات این افسر به قدری صفا و نجابت (به معنای فرانسوی) نهفته بود که پی‌یر خواه‌ناخواه لبخند او را به لبخندی پاسخ داد و دست پیش‌آمده‌اش را فشرده. مرد فرانسوی با لبخند غروری که بر لبان پنهان زیر سبیلش چین انداخت خود را معرفی کرد: سروان رامبال، از هنگ سیزده سبک، دارای نشان شوالیه لژیون دُتر برای نبرد هفتم سپتامبر<sup>۱</sup>. حالا ممکن است خواهش کنم بفرمایید با چه کسی افتخار دارم به این خوبی و صفا صحبت کنم، حال آنکه باید با تیر این دیوانه در بدنم در آمولانس باشم.

پی‌یر جواب داد که نمی‌تواند نام خود را بگوید و سرخ شد و به فکر انتخاب نامی و ساختن داستانی افتاد تا علت امتناعش را از افشای نامش توجیه کند، اما مرد فرانسوی شتابان حرف او را بُرد: لطفاً ناراحت نباشید، منظور شما را خوب می‌فهمم... شما افسرید، و چه بسا افسر ارشد و علیه ما جنگیده‌اید. دلایل شما هرچه باشد من کاری به آن ندارم. من زندگی خود را مدیون شما می‌دانم و همین برایم کافی است. سراپا در خدمت شما هستیم! - و پُرسان افزود: لابد از نُجا هستید، ها؟... (پی‌یر سر فرود آورد) لطفاً اسم کوچکتان را بفرمایید، بیش از این توقمی ندارم. فرمودید موسیو پی‌یر، ها؟... بسیار خوب. احتیاجی به دانستن بیش از این ندارم!

هنگامی که ژِیگو و خاگینه و سماور و ودکا و نیز شرابی که فرانسویان از سردابهای خانه‌های دیگر با خود آورده بودند بر سر میز آمد، رامبال پی‌یر را دعوت کرد که در غذا با او همراهی کند و چون جوان و تندرست و گرسنه بود، بی‌درنگ شروع کرد با اشتهای بسیار تندتند خوردن. لقمه‌هایش را زیر دندانهای نیرومند خود خوب می‌جوید و دهانش مِلچ‌مِلچ صدا می‌کرد و مکرر می‌گفت: عالی است، خیلی خوشمزه است! - چهره‌اش سرخ شده و عرق کرده بود. پی‌یر هم که گرسنه بود با علاقه با او همراهی کرد. گماشتهٔ افسر که مورل نام داشت قابلمه‌ای آب‌گرم آورد و یک بُطری شراب قرمز در آن گذاشت، بعد هم یک بطری کواس که در آشپزخانه پیدا کرده بود برای چشیدن آورد. این نوشابه برای فرانسویان تازگی نداشت و اسمی هم به آن داده بودند. آنها کواس را لیموناد خوکی می‌نامیدند و مورل از این لیموناد خوکی که در آشپزخانه پیدا کرده بود خیلی تعریف می‌کرد. اما از آنجا که سروان خود شرابی داشت که ضمن عبور از مسکو به دست آورده بود کواس را برای مورل گذاشت و خود بطری شراب برود را برداشت و آن را تا گردن در

۱. تقویم قدیمی روسی نسبت به تقویم اروپایی دوازده روز عقب بود، به این سبب افسر فرانسوی نبرد بارادینو را که ۲۶ اوت بود هفتم سپتامبر می‌داند.



دستمال سفره‌ای پیچید و جام خود و پی‌یر را پُر کرد. شکم سروان سیر شده بود و شراب بر شور او افزوده بود و سر شام مدام حرف می‌زد.

می‌گفت: بله، آقای پی‌یر عزیز، شما حق بزرگی به گردن من دارید، چون جان مرا از تیر این دیوانه نجات دادید... می‌دانید، این تن من گلوله زیاد خورده است (به پهلویش اشاره کرد) این یادگار نبرد و اگر ام است، و این دو می هم (جای زخمی را در گونه‌اش نشان داد) مال سمولنسک و بعد هم این پای من که می‌بینید نمی‌خواهد درست راه برود مال نبرد بزرگ هفتم (بارادینو) بیرون مسکو است. خدا شاهد، نمی‌دانید، عالی بود. باید می‌دیدید. یک طوفان آتش بود. شما چه بلایی به سر ما آوردید، خدا نصیب نکند. کار بزرگی دست ما دادید، جا دارد به خودتان بیالید، به جان خودم راست می‌گویم. با وجود این دسته گل بی‌نظیری که یادگار آن است (به صلیب سینه‌اش اشاره کرد) باور کنید حاضر بودم یک بار دیگر از سر بگیرم! هر که این نبرد را ندیده، جنگ ندیده!

پی‌یر گفت: من آنجا بودم. آن را از نزدیک دیدم!

افسر ادامه داد: راست می‌گویید؟ عجب! خوب، چه بهتر! ولی خودمانیم، شما دشمنان خطرناکی هستید! در آن استحکامات بزرگان، عجب سخت‌جانی می‌کردید، مگر تسلیم می‌شدید؟ ما چه جانی کردیم تا آن را گرفتیم! همین منی که با شما حرف می‌زنم، سه بار آن را گرفتیم، سه بار روی آن رفتیم، سه بار تا سر تویها و هر سه بار مثل سربازهای مقوایی عقبم زدند. چه عالی بود، آقای پی‌یر! گرنادبه‌های شما، عجیب جسارت نشان دادند. خودم دیدم که شش مرتبه صفوف درهم شکسته‌شان را منظم کردند و دوباره مثل دیوار متحرک جلو آمدند، انگار رژه می‌روند. چه سربازهای جسوری! شاه ناپل ما که خودش کهنه‌سرباز است به دیدن آنها فریاد زد: «آفرین!» افسر - و پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: هه، بله، شما هم در کار جنگ کمتر از ما نیستید! چه بهتر، چه بهتر! آقای پی‌یر! در میدان همه مهابت... و چشمکی زد و ادامه داد: و در تصرف دل زیارویان قهار و بی‌نظیر! بله، ما فرانسویان این‌طور هستیم! مگر نه، آقای پی‌یر؟

نشاط سروان به قدری با ساده‌دلی و صفا همراه بود و رضایت از خودش چنان بی‌خلل بود که چیزی نمانده بود پی‌یر، که خندان به او می‌نگریست، چشمکی بزند. لابد موضوع «تصرف دل زیارویان» بود که سروان را به یاد وضع مسکو انداخت.

— راستی، بگویید ببینم، راست است که بانوان روس مسکو را ترک کرده‌اند؟ چه فکرها! برای چه از ما می‌ترسند؟

پی‌یر گفت: اگر روسها پاریس را تصرف کرده بودند زندهای فرانسوی در پاریس می‌ماندند؟ مرد فرانسوی خنده‌ای شهوانی سرداد و بر شانه پی‌یر کوفت و گفت: ها، عجب گفتید! پاریس...؟ پاریس! ولی آخر پاریس... پاریس!...

پی‌یر عبارت او را تمام کرد که: پاریس پایتخت جهان!...

سروان نگاهی به پی‌یر انداخت. عادت داشت که در میان گفتگو ساکت بماند و با نگاهی خندان و حاکی از مهر به همصحبتِ خود خیره شود.

— می‌دانید، اگر به من نگفته بودید که روس هستید حاضر بودم شرط ببندم که پارسی هستید. یک چیز تعریف ناپذیری در شما هست که... و پس از این عبارت تمجیدآمیز دوباره ساکت شد و چشم به او دوخت.

پی‌یر گفت: من در پاریس بوده‌ام، سالها آنجا بوده‌ام!...

— آه، معلوم است، پیداست. پاریس!... کسی که پاریس را ندیده باشد از تمدن به دور است، مثل جنگلیهاست. یک پارسی از دوفرسخی داد می‌زند! پاریس، یعنی تالما، لادوشنوا، پوتیه<sup>۳</sup>، سوربن، بولوارها... و چون دید که این عبارتِ آخر که نتیجه‌گیریش بود ضعیفتر از عبارتِ قبلی از کار درآمد، شتابان افزود: پاریس در دنیا یکی بیشتر نیست. شما در پاریس بوده‌اید و با این همه روس مانده‌اید، خوب، ولی ارجتان در نظر من همان که بود می‌ماند.

پی‌یر در اثر شرابی که نوشیده بود و به علت اینکه چند روز بود جز افکار سیاه خود همدمی نداشت ناخواسته از گفت‌وشنود با این مردشادزی و خوش‌قلب لذت می‌برد.

فرانسوی گفت: برگردیم سر صحبت خانمهای روس. از زیبایی آنها خیلی شنیده‌ام! ولی این چه دیوانگی است که وقتی ارتش فرانسه در مسکو است بروند خود را در بیابانها مدفون کنند! فرصت به این خوبی هر روز پیش نمی‌آید! حالا موزیکهاتان به کنار، ولی شما آدمهای تمدن‌شناخته، باید تصور بهتری از ما داشته باشید! ما وین، برلین، مادرید، ناپل، رم، ورشو و همه پایتختهای عالم را گرفته‌ایم... همه از ما می‌ترسند، اما دوستان دارند. آشناسدن با ما خوشایند است.

بعد مطلب دیگری را شروع کرد: از این گذشته، امپراتور....

آثار اندوه و پریشانی در سیمای پی‌یر پیدا شد. حرف افسر را بُرید و تکرار کرد:

— امپراتور... آیا امپراتور...

— امپراتور یکپارچه بزرگواری، بخشندگی، عدالت‌پروری، نظم و نبوغ است. بله، امپراتور ما چنین کسی است! این حرف را از من که رامبالم می‌شنوید! بله، همین منی که جلوتان نشسته‌ام هشت سال پیش از این از دشمنان او بودم! پدرم یک کنتِ مهاجر بود!... ولی این مرد مرا مقهور خود کرد... درست مثل یک اسیر! من نتوانستم پس از دیدن عظمتی که به فرانسه بخشیده، پس از مشاهده باران افتخاری که بر سر کشورمان باراند مقاومت کنم. وقتی به هدفهای او پی بردم، وقتی دیدم که همه جا پرنیان افتخار زیر پای ما می‌گستراند، می‌دانید، با خودم گفتم جهاندار از این بهتر کی دیده؟ بر خاکش سر نهادم. همین! بله عزیزم، او بزرگترین مرد عالم است. تاریخ عالم از قرنهای پیش مثل او ندیده و تا ابدالآباد نخواهد دید.

پی‌یر با سیمایی انگار گناهکار تمجیح‌کنان پرسید: حالا در مسکو است؟

مرد فرانسوی به چهره پی‌یر که انگار خود گناه بود نگرست و لبخندی زد و گفت: نه، فردا روز و دودش است - و می‌خواست به نقل ماجرایش ادامه دهد.

جنگالی که از دم دروازه خانه بلند شد گفت و شنود آنها را بُرید و مورل به اتاق آمد و به سروان اطلاع داد که هوسارهای وورتمبرگی آمده‌اند و می‌خواهند اسبهاشان را در همان حیاط آنها ببندند و مشکل آن است که زبان آنها را نمی‌فهمند.

سروان، سراسوار آنها را پیش خود خواند و با عتاب از او پرسید که از کدام هنگ است و فرمانده‌اش کیست و بنا به چه اصلی به خود اجازه می‌دهد جایی را که حالا در اختیار دیگری است اشغال کند. درجه‌دار که زبان فرانسه را به‌درستی نمی‌فهمید به دو پرسش اول هرطور بود جوابی داد و نام هنگ و فرمانده خود را گفت اما در جواب سؤال آخر که آن را نفهمیده بود کلمات شکسته‌بسته فرانسوی را بجا و بیجا در جملات آلمانی خود گنجاند و جواب داد که مسئول مسکن هنگ است و از طرف فرمانده‌اش دستور دارد تا خانه‌ها را از دم اشغال کند. پی‌یر که آلمانی می‌دانست مطالبی را که درجه‌دار آلمانی می‌گفت برای سروان به فرانسه و جواب سروان را برای هوسار وورتمبرگی به آلمانی ترجمه کرد. مرد آلمانی چون حرف حریف را فهمید تسلیم شد و افراد خود را از آن خانه بیرون برد. سروان از خانه بیرون آمد و بر سر پله‌ها ایستاد و به صدای بلند دستورهایی داد.

چون به اتاق بازگشت پی‌یر در همان جای اول نشسته و سر خود را در دو دست نهاده بود. در سیمایش نشان رنج بسیار بود. در این لحظه به‌راستی رنج می‌برد. وقتی سروان اتاق را ترک کرده و پی‌یر را تنها گذاشته بود، پی‌یر ناگهان به خود آمده و به وضع خود آگاه شده بود. گرچه مسکو به تصرف دشمن درآمده بود و این فاتحان بختیار در آن حکم می‌راندند و حتی خود او را زیر بال گرفته بودند و گرچه این حال برای او بسیار ناگوار بود اما رنج او در آن لحظه از این همه نبود، بلکه آگاهی به ضعف خود بود که سخت عذابش می‌داد. دردش از آن بود که چند جام شرابی که نوشیده بود و گفت و شنود با این مرد سلیم دلتنگی عمیق این چند روزه‌اش را از میان برده بود، حال آنکه این غصه عمیق محرک او برای اجرای نقشه‌اش بود. تپانچه و دشنه و لباس روستایی همه آماده بود و ناپلئون روز بعد وارد می‌شد. پی‌یر کشتن این جنایتکار را همچنان کاری مفید و پُراج می‌شمرد اما احساس می‌کرد که این‌کار را نخواهد کرد. علت این حال را نمی‌دانست اما گفتمانی بر دلش گذشته بود که نقشه‌اش را عملی نخواهد کرد. او علیه این آگاهی به ضعف خود می‌جنگید اما به‌ابهام احساس می‌کرد که بر آن چیره نخواهد شد، افکار سیاه گذشته‌اش درباره قتل و انتقام و فداکاری با دیدن اولین آدم همچون غباری بر باد رفته بود.

سروان اندکی لنگان و ترانه‌ای را سوت‌زنان وارد اتاق شد. پی‌یر از پُرحرفی با مرد فرانسوی که پیش از آن برایش خوشایند و سرگرم‌کننده بود اکنون بیزار شده بود و آن ترانه‌ای که سوت می‌زد

و رفتار لنگان و حرکات و تاب دادن سبیلهايش همه به نظرش اهانت‌آمیز و آزارنده می‌رسید.  
با خود می‌گفت: الان می‌روم و دیگر یک کلمه هم با او حرف نمی‌زنم - در دل با خود چنین می‌گفت و با وجود این همچنان در جای خود نشسته بود. احساس ضعف عجیبی او را بر جا می‌خکوب کرده بود. می‌خواست برخیزد و برود، اما نمی‌توانست.

سروان به عکس، بسیار شاد و با نشاط به نظر می‌رسید. دو بار طول اتاق را پیمود. چشمانش برق می‌زد و سبیلهايش کمی تکان می‌خورد، گفتمی خیال خوشایندی از سرش گذشته بود و برای خود زیر سبیلی لبخند می‌زد.

ناگهان گفت: خیلی جالب است! سرهنگ! این وورتمبرگیها را می‌گویم... آلمانی است، با وجود این خوب پسری است! بله، ولی آلمانی است.

روبروی پی‌یر نشست.

- راستی شما آلمانی می‌دانید؟

پی‌یر به او نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

- سرپناه را به آلمانی چه می‌گویند؟

پی‌یر سؤال او را تکرار کرد: پناهگاه؟ پناهگاه به آلمانی می‌شود *Unterkunft*.

سروان با ناباوری و تند باز پرسید: چطور، یک بار دیگر...

پی‌یر تکرار کرد: *Unterkunft*

سروان گفت: *Onterkoff* - و چند لحظه‌ای با چشم‌خند بر او نگریست و عاقبت نتیجه گرفت:

آلمانیها جانوران عجیبی هستند، این طور نیست آقای پی‌یر؟

- حالا با یک بطری دیگر از این شراب بوردوی مسکوی چطورید؟ بله؟ مورل حالا یک بطری

دیگر برایمان گرم می‌کند! - و با دلخوشی فریاد زد: مورل!

مورل شمعی و یک بطری شراب آورد. سروان در پرتوشمع به پی‌یر نگاه کرد و

سیمای پریشان هم صحبتش آشکارا به تعجبش انداخت. آثار اندوهی صادقانه و آمیخته به

همدردی در چهره رامبال نمایان شد. به پی‌یر نزدیک شد و بالای سرش کمر خم کرد و دست بر

بازوی او نهاد و بنا کرد از او سؤال کردن: بینم، دلمان تنگ است؟ من شما را آزرده‌ام، نه؟ راست

می‌گویید؟ از من دلگیری؟ شاید برای وضع جنگ است؟

پی‌یر جوابش را نمی‌داد اما با نگاهی پُرمهر در چشمهای او می‌نگریست. این ابراز همدردی

افسر فرانسوی برایش خوشایند بود.

سروان گفت: باور کنید، صرفنظر از حقی که به گردن من دارید، بهتان علاقمندم، می‌توانم خدمتی

به شما بکنم؟ در خدمتان هستم. برای مرگ یا زندگی! - و دست بر قلبش نهاد و گفت: ببینید، من از

صمیم قلب می‌گویم!

پی‌یر گفت: متشکرم! - سروان به پی‌یر خیره شد، درست مثل وقتی که لغت سرپناه را به آلمانی دانسته بود، و چهره‌اش ناگهان از هم شکفته شد و چشمانش برق زد.

دو پیاله شراب ریخت و با شادمانی فریاد زد: آه، در این صورت من به دوستی خودمان می‌نوشم! - پی‌یر جام را برداشت و آن را سرکشید. رامبال نیز پیاله خود را خالی کرد و بار دیگر دست پی‌یر را فشرد و افسرده و اندیشناک، آرنج بر میز تکیه داد و گفت: بله، دوست عزیز، سرنوشت بازیهای عجیبی دارد. چه کسی می‌توانست تصور کند که من روزی سرباز بشوم و سروان در آگون در خدمت ناپلئون؟ آنوقت‌ها او برای ما بناپارت بود، اما با این وصف می‌بینید که در رکاب او به مسکو آمده‌ام - و با لحن افسرده و شمرده کسی که بخواهد داستان درازی را نقل کند ادامه داد: باید به شما بگویم، عزیزم، که خاندان ما یکی از کهنترین و نامدارترین دودمانهای فرانسه است.

و با صداقت و صفای ساده‌دلانه فرانسویان داستان پیشینیان خود را برای او نقل کرد و از کودکی و نوجوانی و سالمندی خود گفت و از خویشان و دارایی و روابط خانوادگی خود برای او تعریف کرد؛ البته در این داستانها «مرحوم مادرم» نقش بسیار مهمی به عهده داشت.

- ولی اینها همه تشریفاتی است برای آمدن روی صحنه زندگی، اصل زندگی عشق است! عشق، این‌طور نیست، آقای پی‌یر؟ - و بر شدت شوژش افزوده شد و گفت: یک پیاله دیگر!

پی‌یر آن پیاله را خورد و پیاله دیگری برای خود ریخت.

- آه، زنها، این زنها! - و سروان با دیدگانی که گفتی در روغن می‌درخشید شروع کرد درباره عشق و ماجرای عشقی خود برای پی‌یر نگران حرف زدن. این ماجراها بسیار بود و این بسیاری با توجه به چهره ظریف و نیز خودپسندی افسر و شنیدن شور پُرشعف گفتارش هنگام حرف زدن از زنان به آسانی باورکردنی بود. گذشته از اینکه داستانهای عاشقانه رامبال همه حقیر و شهوانی بودند، و اینکه فرانسویان نمک و شعرشیرین‌عشق را در آن می‌دانند، سروان داستانهای خود را طوری نقل می‌کرد که گفتی صمیمانه یقین دارد که تنها اوست که همه لذایذ و شیرینیهای عشق را چشیده و شناخته است و زنها را با چنان جاذبه‌ای وصف می‌کرد که پی‌یر با کنجکاوی به او گوش سپرده بود.

مسلم بود که عشقی که مرد فرانسوی چنین شیفته‌اش بود نه از نوع پست و عاری از لطافتی بود که پی‌یر زمانی نسبت به زن خود داشت و نه از نوع والا و شاعرانه‌ای که نسبت به ناتاشا در دلش بود و خود آتش آن را تیز می‌کرد (و رامبال این هر دو را به یک‌اندازه حقیر می‌شمرد و یکی را عشق چاروادارها می‌دانست و دیگری را عشق ساده‌لوحان. عشقی که افسر فرانسوی درخور می‌دانست بیشتر مناسباتی مجازی با زن و نیرنگهای زشتی بود که به نظر او لطف عمده آن است.

مثلاً داستان دلپذیر عشق دوگانه خود را به مارکیز دلفریب سی و پنج‌ساله و در عین حال به

دختر دلربای هفده‌ساله همان مارکیز دلفریب که دخترکی معصوم بود نقل می‌کرد. مسابقه بزرگواری میان مادر و دختر به‌ترتیبی تمام شد که مادر خود را فدا کرده بود و از عشق خود چشم‌پوشیده و دخترش را برای همسری معشوق خود پیشنهاد کرده بود، گرچه این داستان مربوط به گذشته‌ای بسیار دور بود ولی هنوز سروان را از هیجان بی‌قرار می‌کرد. بعد ماجرای را تعریف کرد که در آن شوهر نقش معشوق را بازی می‌کرد و او که معشوق بود نقش شوهر را به عهده داشت و نیز ماجرای مضحکی از یادبودهای آلمانش را که در آن، لغت *Unterkunft* به معنی سرپناه است و شوهران شوکروت می‌خورند و گیسوان دختران به‌رنگ گاه می‌ماند.

عاقبت آخرین ماجرای او مربوط به لهستان بود که تازگی خود را هنوز در خاطر او حفظ کرده بود و آن را با حرکتی سریع و رویی برافروخته نقل می‌کرد، و ماجرا از این قرار بود که او جان مردی لهستانی را نجات داده بود (به‌طور کلی در داستانهای سروان همه‌جا جان کسی نجات داده می‌شد) و این مرد لهستانی که سروان جانش را نجات داده بود هنگام ورود به ارتش فرانسه زن دلفریب خود را (که به پاریس دلستگی بسیار داشت) به دست او سپرده بود. و از بختیاری خود می‌گفت، زیرا که این زن دلفریب لهستانی می‌خواست با او بگریزد، اما سروان که طبعی بلند و دلی بیدار داشت زن را به شوهرش بازگردانده و به او گفته بود: من یک‌بار جان شما را نجات دادم و حالا آبروتان را نجات می‌دهم. سروان پس از تکرار این عبارت چشمهای خود را مالید و سر خود را تکان داد، گفتی با این‌کار می‌خواست احساس ضعفی را که با یادآوری این خاطرات بر او عارض شده بود از خود دور کند.

پی‌یر، چنانکه اغلب آخر شب و خاصه پس از نوشیدن شراب پیش می‌آید، به هر آنچه سروان می‌گفت گوش می‌داد و مطالبش را دنبال می‌کرد و همه را می‌فهمید و در عین حال با یک رشته خاطرات خودش که معلوم نبود به چه علت ناگهان در ذهنش بیدار شده بودند مشغول بود. هنگامی که به این ماجراهای عشقی گوش می‌داد یاد ناتاشا و عشقش به او ناگهان در ذهنش زنده شد و صحنه‌های این عشق را در خاطر باز می‌پیمود و آن را با ماجراهای رامبال مقایسه می‌کرد. به دنبال داستان مبارزه و وظیفه با عشق صحنه آخرین دیدار خود را با ناتاشا پای برج سوخاریف با تمام جزئیات به یاد آورد. این دیدار در آن زمان بر او اثری نداشته، بعد از آن نیز حتی یک‌بار به یاد آن نیفتاده بود، اما اکنون به نظرش می‌رسید که چیزی بسیار پرمعنی و شاعرانه با این دیدار همراه بوده است.

عبارتی را که ناتاشا به او گفته بود: پی‌یر، یوتر کیریلیچ، بیایید اینجا، من شما را شناختم! - و چشمها و لبخند و کلاه سفر و طره مویی را که از زیر آن بیرون زده بود پیش چشم خود می‌دید... و در تمام این یادها چیزی دلپذیر و مهرانگیز می‌یافت.

افسر فرانسوی وقتی داستان زن لهستانی دلفریب را به پایان رساند از پی‌یر پرسید که آیا او

هرگز در عرصه عشق چنین احساس فداکاری و حسادتی نسبت به شوهر مشروع معشوقه در دل یافته است؟

پی‌یر که با این پرسش به رازگویی خواننده شده بود سر برداشت و احساس کرد که بایست دل بگشاید و افکاری که ذهنش را مشغول می‌داشتند بر زبان آورد، پس شروع کرد به توضیح دادن اینکه او عشق به زن را به نحو دیگری درک می‌کند. گفت که در تمام مدت عمرش فقط به یک زن عشق ورزیده و می‌ورزد و این زن هرگز ممکن نیست از آن او بشود.

سروان گفت: عجب!

پی‌یر سپس توضیح داد که او این زن را از همان آغاز جوانی دوست می‌داشته، اما جرئت نداشته است به او فکر کند، چون دختر خردسال بوده و او خود فرزندی نامشروع بوده و اسم و رسمی نداشته است. بعد وقتی که به نام و ثروت دست یافته همچنان جرئت نمی‌کرده است که به او ببیند زیرا او را زیاد دوست می‌داشته و او در نظرش از هر آنچه در دنیا است ارجمندتر و در نتیجه بسیار بالاتر از خود او بوده است. به اینجا که رسید روی به سروان کرد و پرسید که آیا او این حال را درک می‌کند؟

سروان حرکتی کرد به این معنی که اگر هم نفهمد اهمیتی ندارد و خواهش می‌کند که او به شرح خود ادامه بدهد.

پی‌یر زیر لب گفت: عشق افلاطونی، پرواز در ابرها... - حال خواه به علت شرابی بود که نوشیده بود یا احتیاجی که به رازگویی داشت یا فکر می‌کرد که این شخص هیچ‌یک از اشخاص داستان او را نمی‌شناسد و نخواهد شناخت یا همه این علتها با هم، هر چه بود زبانش باز شده بود. با دیدگانی مُلتهب و درخشان به نقطه نامعلومی در دوردست نگاه می‌کرد و با زبانی نابفرمان تمام داستان خود را نقل کرد. هم ماجرای ازدواجش را گفت و هم قصه عشق ناتاشا را به بهترین دوستش و خیانت ناتاشا را به او و نیز مناسبات ساده و صمیمانه خودش را با ناتاشا.

پرسشهای رامبال او را به رازگویی بیشتری برانگیخت تا آنجا که حتی آنچه ابتدا از او پنهان داشته بود، یعنی پایه‌اش در جامعه و حتی نامش را برای او فاش ساخت.

آنچه بیش از همه اسباب تعجب سروان شد این بود که پی‌یر بسیار ثروتمند بود و دو کاخ در مسکو داشت و آنها را به امان خدا رها کرده بود و از مسکو هم خارج نشده بود بلکه اسم و رسم خود را پنهان داشته در شهر مانده بود.

مدتی از شب گذشته بود که با هم از خانه بیرون رفتند. شب گرم و روشنی بود، سمت چپ خانه طرف خیابان پتروکا نخستین آتش‌سوزی مسکو آسمان را روشن کرده بود، در سمت راست هلال ماه در آسمان بالا رفته بود و در سمت مقابل ماه ستاره دنباله‌دار روشنی که در دل پی‌یر با عشقش پیوندی عمیق داشت گفتی از بام آسمان آویخته بود. گراسیم و زن آتشی با دو نفر

فرانسوی دم دروازه خانه ایستاده بودند، صدای خنده و گفتگوی آنها به زبانهایی که برای هیچ کدامشان مفهوم نبود شنیده می شد؛ آنها هم به بازتاب حریق که آسمان شهر را شفق فام کرده بود می نگرستند.

حریقی دوردست و نه چندان بزرگ در شهری عظیم چیز وحشتناکی نبود. بی یی به آسمان بلند پُستاره و هلال ماه و ستاره دنباله دار و روشنایی حریق می نگرست و هیجانی آمیخته به مهر در سینه احساس کرد. در دل گفت: چه حال خوشی! دیگر چه می خواهم؟ - اما ناگهان، چون نقشه خود را به یاد آورد سرش به دوران افتاد، حالش چنان به هم خورد که مجبور شد به دیوار نرده ای پشت بدهد تا نیفتد. بی آنکه با دوست تازه خود خداحافظی کند با قدمهایی لرزان دور شد و چون به اتاق خود بازگشت روی کاناپه دراز کشید و بی درنگ به خواب رفت.

### ۳۰

اهالی مسکو و نیز افراد واحدهای در حال عقب نشینی که سواره یا پیاده از راههای مختلف از شهر دور می شدند با احساسهای گوناگون به نخستین حریقی که در دوم سپتامبر در شهر درگرفته بود می نگرستند.

کاروان خاندان رستف آن شب در روستای می تیشچی<sup>۱</sup> در بیست ورستی شمال شرقی مسکو توقف کرد. روز پیش، یعنی اول سپتامبر به قدری دیر راه افتاده بودند و کاروانهای بسیار دیگر و نیز واحدهای نظامی به قدری راه را بند آورده بودند و لوازم فراموش شده ای که کسی را برای آوردنشان فرستاده بودند به قدری زیاد بود که تصمیم گرفتند آن شب را در پنج ورستی بیرون مسکو بمانند. صبح روز بعد دیر از خواب بیدار شدند و باز توقفها به قدری زیاد بود که از می تیشچی بزرگ دورتر نرفتند. ساعت ده رستفها و افسران مجروحی که با آنها همسفر بودند در مسافرخانه ها و کلبه های این روستای بزرگ جا گرفته بودند. خدمتکاران و سورچیان خانواده رستف و گماشتگان افسران، پس از آنکه اربابها و افسران مستقر شدند و دیگر احتیاجی به چیزی نداشتند، غذا خوردند و به اسبها علیق دادند و رفتند روی ایوان بالای پله ها.

آجودان رایوسکی که زخمی بود و استخوان دستش خُرد شده بود در کلبه مجاور خوابیده بود و دردش چنان مردافکن بود که پیوسته ناله هایی جانخراش سر می داد و این ناله ها در تاریکی شب پاییز زنگی هول انگیز داشت. شب اول این آجودان در همان مسافرخانه ای خوابید که رستفها در آن بودند. کنتس می گفت که تمام شب نتوانسته است چشم برهم گذارد و شب بعد در می تیشچی بزرگ به کلبه کوچکی رفته بود تا از این افسر دورتر باشد.



یکی از خدمتکاران از پشت کالسکه بلندی که نزدیک پله‌های ورودی ایستاده بود روشنایی حریق دیگری را در آسمان دید. آتش سوزی اول مدتها بود که دیده می‌شد و همه می‌دانستند که حالا می‌تیشچی کوچک بود که می‌سوخت و آتش افروز قزاقهای مامونف بودند.

گماشته گفت: اه! برادر، این هم یک حریق دیگر.

روشنی این آتش توجه همه را به خود جلب کرده بود.

— بله دیگر، می‌گفتند می‌تیشچی کوچک را قزاقهای مامونف آتش زده‌اند.

— نه بابا، این ربطی به می‌تیشچی ندارد. دورتر است.

— نگاه کن، انگار در مسکو است.

دو نفر از خدمتکاران از پله‌ها پایین آمدند و کالسکه را دور زدند و روی رکاب آن نشستند.

— این سمت چپ می‌تیشچی است. معلوم است! می‌تیشچی آنجاست، این یکی کاملاً

یک طرف دیگر است.

چند نفر دیگر به اولیها پیوستند.

یکی گفت: نگاه کن! عجب شعله می‌کشد! خیر آقایان، این باید مسکو باشد، یا طرف

سوشچوسکایا<sup>۱</sup> است، یا در روگوژسکایا<sup>۲</sup>.

کسی به این گفته جوابی نداد، لحظاتی طولانی همه خاموش ایستاده بودند و به شعله‌های

حریق دور که زبانه‌هایش گسترده می‌شد چشم دوخته بودند.

دانیلو ترنتیچ<sup>۳</sup> پیر که پیشخدمت مخصوص کنت بود و همه او را به همین اسم می‌خواندند

به این جمع نزدیک شد و میشکا را صدا زد:

— تو اینجا چه می‌خواهی، شیطانک! اگر کنت الان کسی را صدا کند هیچ‌کس نیست جواب

بدهد! برو لباسها را مرتب کن!

میشکا گفت: من فقط آدمم آب ببرم!

یکی از خدمتکاران گفت: دانیلو ترنتیچ، شما چه عقیده دارید؟ یعنی این روشنی، آنجا،

مسکو است که می‌سوزد؟

دانیلو ترنتیچ جوابی نداد و مدتی همه ساکت ماندند. روشنایی آتش پیوسته گسترده‌تر و

پرنوسان می‌شد.

صدایی دوباره شنیده شد که: خدا رحم کند! همه چیز مثل کبریت خشک است و باد هم

می‌آید.

— نگاه کن، چه جهنمی است! وای خدای من! کلاغها هم پیداشان شد! خدایا به ما گناهکاران

رحم کن!

– بالاخره لابد خاموشش می‌کنند!

صدای دانیلو ترتیج که تا آن زمان خاموش مانده بود بلند شد: کی خاموشش بکند؟ – بعد با صدای آرام و آهسته گفت: بله برادران، خودش است. همان مسکو است، مادر سفیدرویمان!... – ولی صدایش بُرید و پیرانه شروع کرد به زارزدن. مثل این بود که همه فقط منتظر همین بودند تا مفهوم آتش دوردستی را که پیش رو داشتند بفهمند، آه و ناله‌های عمیق و آوای خواندن دعا با صدای حق‌حق زاری پیشخدمت پیر کنت همراه شد.

### ۳۱

پیشخدمت مخصوص به خانه بازگشت و به کنت اطلاع داد که مسکو می‌سوزد. کنت رُب‌دشامبری پوشید و بیرون آمد تا به چشم ببیند. سونیا هم که هنوز لباسش را در نیاورده بود همراه مادام شوس بیرون آمدند. ناتاشا و کنتس در اتاق تنها ماندند (پتیا دیگر همراه خانواده‌اش نبود، با هنگ خود که به صومعهٔ تثلیث رفته بود جلو افتاده بود).

کنتس از شنیدن خبر آتش‌سوزی مسکو به گریه افتاد. ناتاشا با رنگی پریده و با چشمانی مات روی نیمکتی پای شمایل (همان جایی که هنگام ورود نشسته بود) مانده بود و به خبری که پدرش آورد اعتنایی نکرد، به ناله‌های خاموشی ناپذیر آجودان که از سه خانه دورتر شنیده می‌شد گوش سپرده بود.

سونیا ترسان و از سرما لرزان به کلبه بازگشت و گفت: وای، چه وحشتناک! گمان می‌کنم تمام مسکو خاکستر می‌شود. تمام آسمان شده مثل خون – و آشکارا به قصد اینکه به هر راه که شده حواس او را از فکر و خیال منصرف کند گفت: ناتاشا، نگاه کن! از همین جا، از پنجره پیداست – اما نگاه ناتاشا به او چنان بود که گویی نمی‌فهمد به او چه می‌گویند و باز به نقطه‌ای در گوشهٔ بخاری چشم دوخت. ناتاشا از همان روز صبح از وقتی که سونیا معلوم نبود به چه علت لازم دانسته بود که او را از زخمی شدن پرنس آندره‌ی و همراهیش با کاروان آنها باخبر کند، و با این کار اسباب تعجب و اوقات تلخی کنتس شده بود، در بُهت فرورفته و از اطراف خود به کلی فارغ شده بود. به‌ندرت پیش آمده بود که کنتس این‌طور به سونیا خشم گرفته باشد. سونیا گریه کرده بود، عذر خواسته بود و حالا گفتی به منظور جبران گناه خود پیوسته دور و بر ناتاشا می‌گشت و از او مراقبت می‌کرد.

گفت: ناتاشا، نگاه کن، چه هولناک می‌سوزد!

ناتاشا پرسید: چی می‌سوزد؟ ها، بله، مسکو را می‌گوی!

۱. اشاره است به عمارات ساخته از سنگهای سفید در مسکو و این عنوان محبت‌آمیزی است که مردم به پایتخت کهنسال خود که آن را مادر خویش می‌دانند داده‌اند.

طوری که انگار خواسته باشد سونیا را از جواب رد خود نرنجانند و خود را از دست او خلاص کند سرش را به جانب پنجره چرخاند و نگاهی کرد، چنانکه نتوانسته باشد چیزی را ببیند، و دوباره به حالت پیشین خود نشست.

— ولی تو که ندیدی!

ناتاشا گفت: چرا، دیدم! — اما لحنش می‌گفت: تو را به خدا راحت بگذار! کنتس و سونیا هر دو خوب می‌فهمیدند که مسکو و سوختن آن و هرچه از آن مهمتر نیز برای ناتاشا اهمیتی ندارد.

کنت دوباره پشت تجیر رفت و دراز کشید. کنتس به ناتاشا نزدیک شد و با پشت دست به نرمی بر سرش دست مالید، این کاری بود که هر وقت دخترش بیمار بود می‌کرد، بعد لبهایش را به نرمی بر پیشانی او گذاشت، گفتمی می‌خواست بداند که طفلش تب نداشته باشد، بعد او را بوسید.

گفت: سردت است؟ می‌لرزی؟ بهتر است بخوابی!

ناتاشا گفت: بخوابم؟ بله، چشم، می‌خوابم، همین الان می‌خوابم!

آنروز صبح وقتی به او خبر دادند که پرنس آندره‌ی سخت مجروح شده و در کاروان آنهاست، ابتدا شروع کرد سؤالهای بسیار کردن که کجا و چطور و آیا زخمش خطرناک است و آیا می‌تواند او را ببیند؟ اما بعد که به او گفتند ملاقات مجروح ممنوع است و زخمش وخیم است ولی جانش در خطر نیست، البته باور نکرد اما چون یقین داشت که هر چه پرسد جوابی جز همین نخواهد گرفت دیگر نه سؤالی کرد و نه حرفی زد. در تمام طول راه با چشمان درشتش و نگاهی که کنتس خوب می‌شناخت و از حالت آن بسیار می‌ترسید درست مثل همان لحظه که بی‌حرکت روی نیمکت نشسته بود در گوشه کالسکه قرار یافت و همه‌اش در فکر بود و انگار داشت تصمیم می‌گرفت، چه بسا گرفته بود. کنتس این را می‌دانست، اما تصمیمش چه بود نمی‌دانست و همین بود که در وحشتش می‌داشت و رنجش می‌داد.

به او می‌گفت: ناتاشا، لباست را در بیاور، روی تختخواب من بخواب — فقط کنتس بود که بسترش را روی تخت پهن کرده بودند، مادام شوس و دختران هر دو روی زمین بر علف خشک می‌خوابیدند.

ناتاشا با اوقات تلخ گفت: نه مادر جان، همین جا روی زمین خوب است — به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. ناله‌های آجدان از پنجره باز واضحتر به گوش می‌رسید. سرش را از پنجره بیرون کرد. شب هوا مرطوب بود. کنتس می‌دید که گردن باریک دخترش چطور از گریه می‌جنبید و سرش به چهارچوب پنجره می‌خورد. ناتاشا می‌دانست که این ناله‌ها از پرنس آندره‌ی نیست، می‌دانست که پرنس آندره‌ی در کلبه مجاور خوابیده بود و از طریق یک هشتی به کلبه آنها راه

داشت. اما این ناله شوم که خاموش نمی شد او را به گریه می آورد. کنتس نگاهی به سونیا انداخت.

به نر می دستی بر شانه ناتاشا گذاشت و گفت: برو بخواب عزیزم، برو آرام بگیر قشنگم! برو دیگر! ناتاشا باعجله لباس از تن درآورد، بندهای دامنش را به ضرب می کشید و می گشود. پیرهن از تن فروانداخت و لباس خواب پوشید و پاها را زیر خود جمع کرد و بر بستری که روی زمین برایش پهن کرده بودند نشست. بافه موهای کم پشت و نه چندان بلند خود را از روی شانه پیش آورد و آن را دوباره بافت. انگشتان باریک و بلند و آزموده اش با سرعت و مهارت رشته های گیسوانش را از هم جدا می کرد و می بافت و عاقبت بافته را بست. سرش با حرکتی که عادتش شده بود گاه به راست و گاه به چپ می چرخید اما چشمان گشوده و تب دارش پیوسته راست به جلو خیره بود. کار آرایش شبانه اش که تمام شد به آرامی بر ملافه ای که روی علف خشک کنار در پهن شده بود دراز کشید.

سونیا گفت: ناتاشا، تو وسط بخواب.

ناتاشا گفت: نه، همین جا خوب است - بعد با اوقات تلخ افزود: پس چرا نمی خوابی! - و صورتش را در بالش فرو برد.

کنتس و مادام شوس و سونیا شتابان لباس از تن درآوردند و خوابیدند. جز یک چراغ خواب در کلبه روشن نبود اما بیرون هوا از آتش سوزی می تیشچی کوچک که در فاصله دو ورستی می سوخت روشن بود و غوغای شبانه مردم در پیاله فروشی آن سوی جاده که قزاقهای مامونف آن ویران می کردند و نیز ناله های آجدان به گوش می رسید.

ناتاشا لحظاتی دراز به صداهایی که از بیرون و داخل کلبه می رسید گوش می داد و تکان نمی خورد. اول صدای دعا و ناله مادرش را و جیرجیر تخت را زیر اندام او می شنید و بعد صدای خُر و پُف همراه با صغیر تنفس مادام شوس را که برایش آشنا بود و صدای نفس کشیدن آرام سونیا را. کنتس ناتاشا را صدا کرد اما ناتاشا جوابش را نداد.

سونیا به آرامی جواب داد: مادر جان، انگار خواب است.

کنتس کمی ساکت ماند و بار دیگر او را صدا کرد، اما این بار دیگر هیچ جوابی نیامد. چیزی نگذشت که صدای تنفس منظم مادرش بلند شد. گرچه پای کوچک برهنه ناتاشا که از زیر پتو بیرون آمده بود روی کف لُخت اتاق یخ کرده بود، اما خودش تکان نخورد. جیرجیرکی در شکاف دیوار انگار پیروزی خود را بر همه جشن گرفته باشد نوای خود را آغاز کرد. خروسی از دور خواند و خروس دیگری از نزدیک جوابش داد. غوغای مردم در پیاله فروشی خاموش شده بود، فقط ناله آجدان همچنان پیوسته بلند بود. ناتاشا نیم خیز شد.

به نجوا پرسید: سونیا، مادر جان، خوابیده ای؟ - هیچ جوابی نشنید، آهسته و با احتیاط

برخاست، به خود خاج کشید و کف پاهای ظریف و نرم و برهنه خود را بر کف کثیف و سرد اتاق گذاشت. از چوبهای کف اتاق ناله‌ای بیرون آمد. پاورچین پاورچین به تندی همچون بچه گربه‌ای چند قدم پیش رفت و چفت سرد در را گرفت.

به نظرش می‌رسید که چیزی سنگین به آهنگی یکنواخت بر همه دیوارهای کلبه می‌کوبد. ضربان قلبش بود که از فرط عشق و وحشت می‌خواست از جا کنده شود.

در را باز کرد و از آستانه آن گذشت و بر کف سرد و مرطوب هشتی پا نهاد. سرما او را در خود گرفت و جانش را بیدار کرد. پای برهنه‌اش به خفته‌ای گرفت. از رویش گذشت و در کلبه‌ای را که پرنس آندره‌ی در آن خوابیده بود گشود. درون کلبه تاریک بود. در ته کلبه در گوشه‌ای تختی بود که چیزی روی آن افتاده بود و روی نیمکت کنار آن شمعی بود که اشکش جمع شده و به صورت قارچ بزرگی درآمده بود.

ناتاشا از همان صبح که خبر زخمی شدن پرنس آندره‌ی و حضور او را در کاروانشان شنید تصمیم گرفت که او را ببیند. نمی‌دانست که این دیدار از چه روی چنین ضروری بود ولی می‌دانست که بسیار دردناک خواهد بود و به همین دلیل به ناگزیری این دیدار یقین داشت.

تمام روز را به این امید زنده بود که شب او را ببیند، اما حالا که لحظه دیدار فرارسیده بود از آنچه در انتظارش بود وحشت داشت. با خود می‌گفت که او حالا به چه شکل درآمده است؟ از او چه باقی مانده است؟ آیا به شکل این ناله خاموشی‌ناپذیر آجودان در آمده بود؟ بله، یقین همین‌طور شده بود. در خیال او پرنس آندره‌ی صورت مجسم این ناله وحشتناک بود.

چون جثه از شکل افتاده‌ای را در گوشه‌ای دید و زانوان بالا آمده زیر پتو را شانه پنداشت، پیکری زشت و هول‌انگیز را در نظر مجسم کرد و وحشتزده ایستاد، اما نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را پیش می‌برد. با احتیاط یک قدم پیش رفت و باز قدمی دیگر و خود را در میان کلبه کوچکی یافت که در آن مجال حرکت نبود. در این کلبه شخص دیگری نیز پای شمایل روی نیمکتی خوابیده بود (تیموخین بود) و دو نفر دیگر هم روی زمین کف کلبه خوابیده بودند، که پزشک و مستخدم مخصوص پرنس بودند.

مستخدم مخصوص بر آرنج بلند شد و آهسته چیزی گفت. تیموخین به دلیل پای مجروح و سخت دردناکش نخوابیده بود و چهارچشم به ظهور شگفت‌انگیز این دوشیزه سپیدپوش و شبکلاه به سر خیره شده بود. مستخدم مخصوص وحشتزده و خواب‌آلود گفت: چه می‌خواهید، اینجا چه می‌کنید؟ - ولی کلمات او فقط باعث شد تا ناتاشا شتابان به آنچه در گوشه کلبه بر تخت افتاده بود نزدیک شود. هر چند که این اندام روی تخت موحش بود و شباهتی به پیکر آدمی نداشت اما او مصر بود که آن را ببیند. ناتاشا از مستخدم گذشت و کلاهک سرش که به قارچی می‌مانست فروافتاد و او پرنس آندره‌ی را در همان هیئت همیشگی‌اش به وضوح دید که

دستها را از زیر پتو آزاد کرده بود و گذاشته بود روی پتو.

صورت ظاهرش همان بود که همیشه بود، فقط رنگ چهرهٔ تب‌دارش سرخ بود و چشمان ملتهب و درخشانش با شوری شگفت بر او دوخته شده بود و به‌خصوص گردن ظریف و به کودکان ماندش از گریبان گشوده و برگشته پیرهنش بیرون آمده و حالتی سخت معصومانه و کودکانه به او بخشیده بود که ناتاشا هرگز در پرنس آندره‌ی سراغ نداشت. به او نزدیک شد و با حرکت نرم و سریعی که از جوانی نشان داشت پای تختش زانو زد.

پرنس آندره‌ی لبخندی زد و دستش را به سوی او پیش برد.

### ۳۲

از اولین باری که پرنس آندره‌ی در مرکز امداد بهداری در دشت بارادینو به هوش آمده بود هفت روز می‌گذشت. او تمام این مدت را تقریباً پیوسته در بیهوشی گذرانده بود. پزشکی که همراه او سفر می‌کرد معتقد بود که تب شدید و التهاب روده‌های زخمی بایست کار او را تمام کرده باشد. اما روز هفتم تکه‌ای نان را با اشتها خورد و کمی چای نوشید، پزشک دید که تبش پایین آمده است. پرنس آندره‌ی صبح به هوش آمد. شب اول پس از خروج از مسکو هوا گرم بود و پرنس آندره‌ی را در همان کالسکه گذاشتند، ولی در می‌تیشچی پرنس خود خواست که از کالسکه بیرونش ببرند و چای برایش بیاورند، اما این انتقال به‌قدری دردناک بود که فریادش درآمد و دوباره از هوش رفت. هنگامی که او را روی تختی سفری خوابانند مدت‌ی دراز چشم‌بسته بی‌حرکت ماند. وقتی چشم گشود به آهنگ نجوا گفت: پس چای چه شد؟ - آگاهی به این خُرده‌لذتها و جزئیات کم‌اهمیت زندگی پزشک را به حیرت انداخت. پزشک نبضش را گرفت و با تعجب و نارضایی دید که ضریان آن بهتر است، نارضایی‌اش از آن جهت بود که بنا به تجربه یقین داشت که پرنس آندره‌ی زنده نخواهد ماند و اگر حالا نمیرد مدتی بعد اما با عذابی جانگداز خواهد مُرد. سرگرد هنگش تیموخین نیز که بینی کوچک سرخی داشت و در همان نبرد بارادینو پایش تیر خورده و در مسکو به او پیوسته بود همراهش بود. پزشک و پیشخدمت مخصوص و سورچی و دو گماشته نیز همراهشان بودند.

چای برایش آوردند. چای را با حرص می‌نوشید و چشمان تب‌دارش به در دوخته شده بود، گفتی می‌کوشید چیزی را دریابد و به‌یاد آورد.

گفت: دیگر نمی‌خواهم. تیموخین اینجاست؟

تیموخین روی نیمکت به جانب او خزید.

- من اینجا هستم، حضرت‌اجل!

- زخمت چطور است؟

– زخم من قربان؟ بد نیست! شما چطورید؟  
پرنس آندره‌ی دوباره به فکر رفت، گفتی چیزی را به خاطر آورد.

گفت: اینجاها کتاب پیدا نمی‌شود؟

– چه کتابی؟

– انجیل! من انجیل ندارم.

پزشک وعده داد که انجیلی برایش تهیه کند، بعد شروع کرد به پرس و جو از وضع حالش. پرنس آندره‌ی با بی‌میلی به همهٔ سؤالهای پزشک جواب می‌داد، اما جوابهایش معقول بود. بعد گفت که بالشی پشتش بگذارند، چون آن‌طور که بود ناراحت بود و درد می‌کشید. پزشک و پیشخدمت مخصوص پالتویی را که رویش بود برداشتند و از بوی تند عفونت گوشت گندیده که از زخمش در فضا می‌پیچید چهره درهم کشیدند و به زخم چشم دوختند. پیدا بود که پزشک از چیزی ناراضی است. پانسما زخم را عوض کرد و بیمار را به پهلو گرداند، اما پرنس آندره‌ی تحمل این غلت زدن را نداشت و دوباره از درد ناله‌اش بلند شد و باز از هوش رفت و در بیهوشی هذیان می‌گفت. پیوسته می‌گفت که هر چه زودتر آن کتاب را برایش بیاورند و زیر تنش بگذارند. با لحن رقت‌آوری می‌گفت: برای شما چه زحمتی دارد. من این کتاب را ندارم، خواهش می‌کنم تهیه کنید و یک لحظه زیر تنم بگذارید.

پزشک از اتاق بیرون رفت تا دست بشوید.

به مستخدم مخصوص پرنس که آب روی دستش می‌ریخت گفت: شما اصلاً وجدان دارید؟ فقط یک لحظه غافل ماندم. دردش به قدری است که من حیرانم که چطور تحمل می‌کند! پیشخدمت مخصوص گفت: وای، خدای بزرگ! ولی من گمان می‌کنم که بالشی را که می‌خواست درست زیرش گذاشتیم!

اول بار بود که پرنس آندره‌ی فهمید کجاست و چه به سرش آمده است، به یاد آورد که زخمی شده است و همان دقیقه‌ای که کالسکه در می‌تیشچی توقف کرده بود خواسته بود تا او را به کلبه ببرند، ولی حواسش از فرط درد پریشان شده بود، توی کلبه اما حواسش باز بجا بود و چای نوشید و چون آنچه را که بر سرش آمده بود مرور کرد روشنتر از همه هنگامی را به یاد آورد که در مرکز امداد بود و شاهد عذاب مردی بود که از او بیزار بود؛ و این افکار که در ذهنش بیدار شد نوید خوشبختی با خود داشت، این افکار نامشخص و مبهم حالا دوباره بر جانش حاکم شده بود. به یاد آورد که خوشبختی تازه‌ای به او روی نموده است، این خوشبختی با انجیل وجه مشترک داشت. به همین سبب خواست که انجیل به او بدهند. اما زخمش در وضع بدی قرار گرفته بود و هنگامی که او را به پهلو گرداندند دردش به قدری شدید بود که باز افکارش پریشان شد. بار سوم که به هوش آمد شب شده بود و در کلبه سکوت بود. در اطرافش همه در خواب

بودند. صدای جیرجیرک در آن سوی دهلیز بلند بود. در کوچه کسی عربده می‌کشید و آواز می‌خواند. سوسکها روی میز و در اطراف شمایل مقدس و در شکاف و رخنه دیوارها سرو صدا راه انداخته بودند. بالای سرش در اطراف شمع پیهی کنار تختش که اشک جمع شده‌اش آن را به صورت قارچی در آورده بود مگس درشتی وزوز می‌کرد.

روحش در حال عادی نبود. یک آدم تندرست در عین حال به موضوعهای بی‌شمار فکر می‌کند و احساسهای بسیار در سینه و خاطرات فراوانی در ذهن دارد اما می‌تواند از میان آنها یک فکر یا موضوع را برگزیند و تمامی حواس خود را بر آن متمرکز کند. آدم تندرست در عین اشتغال عمیق فکری می‌تواند افکار خود را رها کند تا با شخص از راه رسیده‌ای سلام و احوالپرسی کند و دوباره رشته افکار خود را از سر گیرد؛ اما روح پرنس آندره‌ی از این حیث در وضع عادی خود نبود. نیروهای روحی او از همه وقت پویاتر و روشنتر، اما از اختیارش بیرون بود. افکار و تصورات بسیار گوناگون در عین حال ذهنش را در تصرف خود می‌داشتند، گاه ذهنش ناگهان فعال می‌شد و با چنان قدرت و روشنی و ژرفایی به کار می‌افتاد که هرگز در حال تندرستی چنین کار نکرده بود، اما ناگهان تلاشش در عین شور بازمی‌ایستاد و جای خود را به خیالی نامنتظر می‌داد و دیگر نیروی آن را نداشت که به راه پیشینش بازگردد.

در کلبه نیم‌تاریک و آرام، خوابیده بود و با چشمانی تب‌دار و گشاده خیره به روبرو، فکر می‌کرد: بله، سعادت تازه‌ای که از انسان تفکیک‌پذیر نیست بر من آشکار شده است، سعادت و رای نیروهای مادی، و آزاد از عوامل مادی خارجی مؤثر بر انسان، سعادت فقط روحانی. سعادت عشق. درک این سعادت در دسترس همگان است اما آگاهی به آن و القاء آن فقط با خداست، ولی خدا چطور این قانون را انشا کرد، چگونه پسرش را؟! ... - و ناگهان رشته این اندیشه گسست، ناگهان (بی‌آنکه بداند در عالم هذیان است یا واقعیت) آوای نجوایی آرام و پیوسته را با ضربه‌ای مکرر شنید: ای- بی‌تی- بی‌تی- بی‌تی- و بعد ای تی تی و دوباره: ای- بی‌تی- بی‌تی- بی‌تی- و بعد باز: ای- تی تی - و پرنس آندره‌ی احساس کرد که روی صورت او، درست وسط صورتش، عمارتی عجیب و اثیری، از سوزنهایی باریک و تراشه‌هایی ظریف به آهنگ این آوای آرام بنا می‌شود. احساس می‌کرد که بایست (گرچه کاری دشوار بود) تعادل خود را با دقت حفظ کند تا این بنای بالارونده فرو نریزد، اما با همه کوششی که می‌کرد بنا فرومی‌ریخت و دوباره با همان آهنگ آهسته و یکنواخت از نو بنا می‌شد. پرنس آندره‌ی با خود می‌گفت: کش می‌آید، کش می‌آید، بلند می‌شود و همچنان کش می‌آید! - در عین آنکه گوش و دل خود را به این آوای پیچ‌لطف و این بنای ظریف سوزنی که پیوسته کش می‌آمد و بالا می‌رفت سپرده بود، هم موج‌موج روشنایی سرخ‌فامی را که هاله‌وار شمع را احاطه کرده بود می‌دید و هم جیرجیر سوسکها و وزوز مگس را که ضمن پرواز به هر طرف به بالش و صورتش می‌خورد می‌شنید. و هر بار که مگس با





می سوخت، همان پیرهن یا مجسمهٔ ابوالهول دم در بود، اما جز این همه چوب کف کلبه ناله‌ای کرد، نسیم خنکی هم وزید؛ و ابوالهول سفید تازه‌ای، این یکی ایستاده در آستانهٔ در، ظاهر شد و در سر این ابوالهول چهرهٔ رنگ‌پریده و چشمان درخشان همان ناتاشایی را دید که هم‌اکنون در ذهن داشت.

پرنس آندره‌ی کوشید که این چهره را از خیال خود براند و با خود گفت: این سرسام پیوسته چه دردناک است! اما صورت به هیئت واقعی همچنان پیش چشم او بود و به او نزدیک می‌شد. پرنس آندره‌ی می‌خواست به جهان پیشین که جهان اندیشهٔ ناب بود بازگردد اما نمی‌توانست و سرسام او را به درون دایرهٔ خود می‌کشید. آوای آرام پیچ‌پیچ همچنان یکنواخت ادامه داشت. چیزی بر سینه‌اش فشار می‌آورد و گسترده می‌شد، و آن صورت شگفت حالا پیش او ایستاده بود. پرنس آندره‌ی تمامی نیروی خود را جمع کرد تا به خود آید. خود را تکان داد و ناگهان گوشش سوت کشید و چشمش تار شد و همچون کسی که در آب فروافتد از هوش رفت. وقتی باز به خود آمد ناتاشا در برابرش به زانو افتاده بود، همان ناتاشای زنده و راستین که او بیشتر از همه کس میل داشت تا با آن عشق تازه و پاک و خدایی که اکنون بر او آشکار شده بود دوستش بدارد. آندره‌ی دریافت که این ناتاشا واقعی و زنده است، تعجبی نکرد بلکه دلش را سراسر شادی فراگرفت. ناتاشا وحشتزده و همچنان خمیده‌زانو مانده بود، انگار درجا خشک شده باشد (نمی‌توانست تکان بخورد) به او نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا از زاری خودداری کند. رنگ به چهره نداشت و در سیمایش هیچ جنبشی نبود، فقط پایین صورتش چیزی می‌لرزید. پرنس آندره‌ی آهی از سر تسلی کشید و لبخندی زد و دستش را پیش آورد.

گفت: شما می‌دید؟ چه خوب، من چه خوشبختم!

ناتاشا همچنان بر زانو شتایان اما با احتیاط به او نزدیک شد، دست او را آهسته گرفت و روی آن خم شد و شروع کرد به بوسیدن آن، اما چنان به نرمی که گفتم لبهایش به زحمت با آن در تماس می‌آمد.

سر برداشت و به او خیره ماند، آهسته گفت: مرا ببخشید.

پرنس آندره‌ی گفت: دوستتان دارم!

— مرا ببخشید...

پرنس آندره‌ی پرسید: چی را ببخشم؟

ناتاشا با آوایی به زحمت شنیدنی و لحنی بُریده‌بُریده گفت: آنچه از من سر زد... عفو کنید! - و

دوباره شروع کرد پشت سر هم و به نرمی بسیار بر دست او بوسه زدن.

پرنس آندره‌ی صورت او را با دست به سوی خود بلند کرد تا بتواند چشمان او را ببیند و

گفت: حالا بیشتر و بهتر از پیش دوست دارم.

آن چشمان غرقه در اشکِ سعادت، شرمنده و دردمند و با شادی و عشق به او می‌نگریست. چهره لاغر و پریده‌رنگ ناتاشا با آن لبهای ورم‌کرده فقط نازیبا نبود، به‌راستی زشت شده بود. اما پرنس آندره‌ی این چهره را نمی‌دید. فقط برق چشمها را می‌دید که زیبا بود. از پشت سرشان صدای گفتگویی شنیده شد.

پیوتر، پیشخدمت مخصوص پرنس که کاملاً از خواب بیدار شده بود پزشک را بیدار کرده بود. تیموخین که از درد پا اصلاً به خواب نرفته بود از مدتها پیش هر آنچه را که گذشته بود دیده بود و پتو را با دقت بر اندام عریان خود کشیده و روی نیمکت گرد شده بود. پزشک روی بستر خود نیم‌خیز شده بود، می‌گفت: یعنی چه؟ خانم محترم، خواهش می‌کنم بفرمایید!

در این لحظه صدای کوفتن در بلند شد، خدمتکاری بود که کنتس، چون از غیبت دختر خود آگاه شده بود، به جستجویش فرستاده بود.

ناتاشا همچون خواب‌روی که در میانه خواب بیدارش کرده باشند از اتاق بیرون رفت و چون به کلبه خود رسید زارزار گریان بر بستر افتاد.

از آن‌روز به بعد در طول سفر خانواده رستف، هر بار که کاروان برای استراحتی کوتاه یا گذراندن شب توقف می‌کرد ناتاشا از بالین بالکونسکی دور نمی‌شد و پزشک ناگزیر اذعان می‌کرد که این اندازه پایداری و کاردانی در پرستاری از بیمار را از دوشیزه‌ای انتظار نداشته است. گرچه فکر مردن پرنس آندره‌ی طی راه روی دست ناتاشا برای کنتس وحشت‌آور می‌نمود (و این چیزی بود که پزشک بسیار محتمل می‌شمرد) نتوانست دخترش را از این کار بازدارد. گرچه حالا پس از رویارویی مجدد پرنس آندره‌ی و ناتاشا به نظر می‌رسید که در صورت بهبود پرنس آندره‌ی پیوند نامزدی میان آنها دوباره تجدید شود، اما هیچ‌کس حرفی از آن نمی‌زد، حتی ناتاشا و پرنس آندره‌ی. مسأله حل‌ناشده زندگی و مرگ نه فقط بر سر پرنس بالکونسکی بلکه بر سر تمامی روسیه سایه افکنده بود و هر فرض یا پیش‌بینی دیگری را نابجا ساخته بود.

### ۳۳

روز سوم سپتامبر پی‌یر دیر از خواب بیدار شد. سرش درد می‌کرد و لباسی که با آن خفته بود بر تنش سنگینی می‌کرد و آگاهی مبهمی به کار شرم‌آوری که شب گذشته از او سرزده بود روحش را می‌آزرد، این کار شرم‌آور گفتگو با سروان رامبال بود.

ساعت یازده بود، اما بیرون هوا بیش از اندازه تاریک بود. برخاست و چشم مالید و تپانچه را که دسته‌اش کنده‌کاری شده بود و گراسیم دوباره روی میز تحریر گذاشته بود دید. به یاد آورد که کجاست و آن‌روز چه کارهایی در پیش دارد.

با خود گفت: مبادا دیر کرده باشم! احتمالاً نه! ورودش به مسکو زودتر از ساعت دوازده نخواهد بود. به خود اجازه نمی‌داد که درباره آنچه در پیش داشت فکر بکند، شتاب داشت که هر چه زودتر دست به کار شود.

سر و وضع خود را مرتب کرد و تپانچه را به دست گرفت و آماده رفتن شد، اما برای نخستین بار به این فکر افتاد که حالا چه جور برود، نمی‌شد این‌طور تپانچه به دست راه بیفتد توی شهر، تپانچه به این بزرگی را حتی زیر لباس گشاد روستایش هم به دشواری می‌شد مخفی کرد، نه زیر کمر می‌توانست آن را پنهان کند، نه زیر بغل. از این گذشته، تپانچه خالی بود و او فرصت نداشت آن را بپزند. با خود گفت: خوب، مهم نیست، دشنه که هست! - گرچه بارها ضمن بررسی نحوه اجرای تصمیم خود به این نتیجه رسیده بود که بزرگترین اشتباه آن دانشجویی که در ۱۸۰۹ به جان ناپلئون سوء قصد کرد این بود که می‌خواست او را با دشنه از پا درآورد. اما مثل اینکه هدف اصلیش این نبود که نقشه‌ای را که طرح کرده است اجرا کند و به نتیجه مطلوب برساند بلکه این بود که به خود ثابت کند که از قصد خود چشم نخواهد پوشید و برای انجام آن به هر عمل و لو بسیار دشوار دست خواهد زد. دشنه کُند و دم‌ناصافی را که همراه تپانچه از کوی برج سوخاریف خریده بود و در غلافی سبز بود برداشت و آن را زیر جلیقه‌اش پنهان ساخت. کمر خود را محکم کرد و کلاهش را تاروی چشم پایین آورد و با کوشش برای اینکه صدایی در نیامورد و با سروان برخورد نکند به راهرو وارد شد و خانه را ترک کرد. حریق که شب گذشته اعتنایی به آن نکرده بود شبانه گسترش بسیار یافته بود. مسکو هم‌اکنون از چند جانب در آتش محاط شده بود. سرای کالسکه‌فروشان و محله آن‌سوی رود مسکوا و کوی گاستینی دور، خیابان پاورسکایا، قایق‌های روی رود و بازار چوب‌فروشها نزدیک پل داراگامیلووا همه با هم می‌سوختند.

راه پی‌یر از طریق کوچه پس‌کوچه‌ها تا خیابان پاورسکایا بود و از آنجا به خیابان آریات تا برسد به کلیسای سن‌نیکلا که از مدتها پیش به‌عنوان محلی برای انجام قصد خود در خیال مشخص کرده بود. در و پنجره بیشتر خانه‌ها بسته بود. در خیابانها و کوچه‌ها کسی دیده نمی‌شد. بوی سوختگی و دود در هوا بود. گهگاه روسهایی را می‌دید که چهره‌هایی ترسان و سربه‌زیر داشتند و نیز فرانسویانی که با رفتاری غیرشهری مثل بیابانیها وسط خیابانها راه می‌رفتند. روس و فرانسوی همه با تعجب پی‌یر را برانداز می‌کردند. روسها نه فقط به بالای بلند و پیکر درشت او با حیرت می‌نگریستند و نه تنها افسردگی و اندیشمندی و رنجوری چهره‌اش توجه آنها را جلب می‌کرد بلکه به آن جهت نیز در رفتار و سکناتش باریک می‌شدند که نمی‌دانستند او را جزو کدام طبقه به حساب آورند و فرانسویان خاصه به آن سبب با نگاهی تعجب‌زده او را بدرقه

می‌کردند که پی‌یر، به‌عکس روس‌های دیگر که ترسان و باکنجکاوای با آنها روبرو می‌شدند، هیچ اعتنایی به آنها نمی‌کرد. دم دروازهٔ خانه‌ای سه نفر فرانسوی که با گروهی روس گفتگو می‌کردند چون روس‌ها زبانشان را نمی‌فهمیدند او را نگاه داشتند و پرسیدند که آیا فرانسوی بلد است؟ پی‌یر سری جنباند که یعنی نه، و دور شد. در کوچهٔ دیگری نگهبانی که در کنار جایگاه چوبین سبز رنگ خود ایستاده بود بر او بانگ زد اما پی‌یر وقتی فرمان تهدیدآمیز سرباز تکرار شد و صدای به دست گرفتن تنفگش را شنید تازه دانست که باید از سمت دیگر کوچه برود. هیچ چیز از آنچه در اطرافش بود نمی‌دید و نمی‌شنید. ترسان و شتابان به راه خود می‌رفت و راز خود را همچون چیزی خطیر و با او بیگانه در سینه داشت و با توجه به تجربهٔ شب پیش می‌ترسید که نتواند حفظش کند. اما مقدّر نبود که با خونسردی به جایی که قصد داشت برسد. از این گذشته حتی اگر چیزی او را در راه باز نمی‌داشت نمی‌توانست قصد خود را عملی کند، چون ناپلئون چهار ساعت پیش از آن حومهٔ داراگامیلووا را ترک کرده و از خیابان آریات به کرملین رفته بود و اکنون با اوقاتی بسیار تلخ در دفتر تزار در کاخ کرملین نشسته بود و در خصوص اقداماتی که بی‌درنگ بایست برای خاموش کردن آتش‌سوزی و جلوگیری از دزدی و آسوده کردن خیال مردم صورت گیرد دستورهای دقیق و مبسوطی می‌داد. اما پی‌یر از این حال بی‌خبر بود، تمام حواسش در کار مهمی که در پیش داشت غرقه بود و رنج می‌برد، همان رنج آدمهایی که با سرسختی و پایداری به کاری ناممکن دست زده‌اند، و ناممکن نه به سبب دشواریهای آن بلکه به علت ناسازگاری با طبیعت همان آدمها. عذابش از آن بود که مبادا در لحظهٔ حساس اراده‌اش سستی گیرد و در نتیجه عزت نفس خود را از دست بدهد.

گرچه از آنچه اطرافش بود هیچ نمی‌دید و نمی‌شنید اما به غریزه راه را تشخیص می‌داد و در کوچه‌های پیچ‌درپیچی که او را به خیابان پاورسکایا می‌رساندند اشتباه نمی‌رفت. هر قدر که به سوی مقصد خود پیشتر می‌رفت دود غلیظتر می‌شد و حتی هوا از هرم حریق گرمتر می‌شد. اینجا و آنجا زبانه‌های آتش از زیر سقف‌خانه‌ها بیچان بیرون می‌زد و بالا می‌رفت. افراد بیشتری در کوچه‌ها دیده می‌شد، همه مضطرب بودند. پی‌یر گرچه حس می‌کرد که چیزی غیرعادی در اطرافش جریان دارد ولی نمی‌فهمید که دارد به آتش نزدیک می‌شود. راهی را در زمینی بایر بین خیابان پاورسکایا و باغهای پرنس گروزینسکی طی می‌کرد که ناگهان در کنار خود صدای گریه و شیون زنی را شنید که از درماندگی حکایت می‌کرد. گفتمی از خواب بیدار شده باشد از حرکت بازایستاد و سر بلند کرد.

کنار راه، روی سبزه‌های خشک و خاک‌گرفته تلی اثاث خانه از تشک و سمارو و صندوق گرفته تا شمایل مقدس و غیره روی هم تلنبار شده بود. زنی سالمند و لاغر اندام که دندانهای زبرین درازش از دهانش بیرون زده بود، پیرهنی سیاه به تن و شبکلاهی بر سر کنار صندوقها روی

زمین نشسته بود، پیوسته خم و راست می‌شد و مویه‌کنان و شیون‌کشان جمله‌ای را تکرار می‌کرد. دو دختر بچه ده دوازده ساله که پیرهنهای کوتاه چرکینی به تن داشتند و آثار حیرت در چهره‌های بی‌رنگ و وحشتزده‌شان نمایان بود به مادرشان نگاه می‌کردند. پسرکی شش‌هفت ساله که کُتی به تن و کلاه گشاد بزرگی بر سر داشت در بغل دایه‌ای پیر می‌گریست. دختر خدمتکاری برهنه‌پا و کتیف روی صندوقی نشسته بود و با فافه‌گیسوان طلایی کم‌رنگ خود را واگشوده بود و تارهای موی سوخته را از آن بیرون می‌کشید و به بینی می‌برد و می‌بویید. شوهر زن که مردی کوتاه‌قامت و خمیده‌پشت بود و او نیفورم کارمندان دولت را به تن داشت و گونه‌ریش تُنکش شبیه حلقه‌ای بود دور چهره‌اش، و موهای شقیقه‌اش کم‌پشت و صاف از زیر کلاهش که راست بر سر نهاده بود نمایان بود، با سیمایی که از خونسردی و بی‌دردی حکایت می‌کرد صندوقهای برهم‌تلنبار را جابجا می‌کرد و لباسهایی از آن میان بیرون می‌کشید.

زن همین‌که پی‌یر را دید خود را تقریباً به پای او انداخت و در میان هق‌هق و زاری گفت: آقایان، برادران، فداتان شوم، رحم کنید، نجات دهید، مسیحیانِ درست‌ایمان، قربانتان بروم، کمک کنید! دخترکم، طفل معصوم کوچکم را در آتش جا گذاشته‌اند. سوخت، وای، جگرگوشه نازنینم...

شوهر، پیدا بود فقط برای آنکه خود را جلو یک بیگانه توجیه کرده باشد آهسته به زنش گفت: بس کن، ماریا نیکلایونا... حتماً خواهرت او را برداشته، وگرنه دیگر کجا ممکن است باشد؟ زن ناگهان دست از ضجه و مویه برداشت و با خشم سر شوهر داد کشید: بی‌رحم، دلت برای بچه خودت نمی‌سوزد. مثل مجسمه آنجا ایستاده. هرکس دیگر بود طفل معصوم را از آتش بیرون می‌آورد. اما این که آدم نیست، پدر نیست، مثل مجسمه! - و هق‌هق می‌کرد و در میان زاری تندتند حرف می‌زد و رو به پی‌یر می‌گفت: شما که پیداست آدم نجیب و بزرگواری هستید، خانه همسایه آتش گرفت و به خانه ما هم رسیده بود - کُلُفْت جیغ کشید: خانه‌مان آتش گرفت! - زن ادامه داد: و همه به تقلا افتادند که جمع‌وجور کنند، هرکس با هرچه به تن داشت از خانه بیرون جست... اینها را توانستیم از آتش نجات دهیم... یکی شمایل مقدس و این تخت‌خواب که جهاز من بود و غیر از اینها داروندارمان همه از دست رفت. حالا بچه‌ها را که می‌خواهم جمع کنم می‌بینم کاتیای کوچکم نیست. وای خدای بزرگ رحم کن - و باز شروع به زاری کرد: طفلک عزیزم، سوخت، زنده‌زنده سوخت!

پی‌یر گفت: خوب، کجاست؟ کجا مانده است؟ - زن از حالت نگران و تشویش در چهره او فهمیده بود که ممکن است کمکش کند.

خود را به پاهای او انداخت و دو پای او را در بغل گرفت و گریان گفت: پدر مهربانم! فدایت شوم! تو آدم دست‌وپا به‌خیری هستی! بیا و این بار را از دل من بردار - دهان به خشم گشاد کرد و

با این کار دندانهای درازش را بیش از پیش نشان داد و بر سر کلفت فریاد زد: آها، آنیسکا، نکبتی، برو همراهشان نشان بده!

پی‌یر نفس‌نفس زنان گفت: نشانم بده، نشانم بده، من این‌کار را می‌کنم...

دختر کثیف خدمتکار از پشت صندوقی بیرون آمد و گیسوی بافته‌اش را مرتب‌کنان، با پاهای پهن برهنه‌اش جلو افتاد و در راه باریک پیش رفت. پی‌یر گفتمی ناگهان از بیهوشی عمیقی بیرون آمده باشد، سر خود را بالاتر گرفت و برق زندگی در چشمانش درخشید و با قدمهای تندى به دنبال دختر خدمتکار روانه شد و از او جلو افتاد و به خیابان پاوراسکایا رسید. سراسر خیابان را دودی سیاه و غلیظ فراگرفته بود. اینجا و آنجا زبانه‌های آتش از درون این سیاهی بیرون می‌زد. گروهی انبوه جلو صحنه حریق جمع شده بودند. ژنرالی فرانسوی وسط خیابان ایستاده بود و با کسانی که اطرافش بودند حرف می‌زد. پی‌یر می‌خواست با دختر خدمتکار به همان جایی که ژنرال بود برود اما سربازان فرانسوی مانعش شدند.

صدایی به فریاد بلند شد که: جلو نمی‌شود رفت!

دخترک گفت: از اینجا بیاید، عموجان. از این کوچه می‌رویم، از دم خانه نیکولین.

پی‌یر بازگشت و به دنبال دختر رفت، گهگاه جستی می‌زد تا خود را به او برساند. دختر عرض خیابان را طی کرد، به سمت چپ و به کوچه تنگی پیچید و از سه خانه گذشت و سمت راست وارد دروازه‌ای شد.

گفت: دیگر رسیدیم - و از حیاط گذشت و دری نرده‌ای را در حصارى چوبین گشود و ایستاد و ساختمان چوبی کوچکی را به او نشان داد که به شدت می‌سوخت چنانکه فضای اطراف را روشن و گرم کرده بود. یک طرف بنا فروریخته بود و طرف دیگر آن می‌سوخت و شعله‌ها از پنجره‌های باز و از زیر سقف سر می‌کشید.

وقتی پی‌یر از در نرده‌ای گذشت هوا به قدری گرم بود که بی‌اختیار ایستاد.

پرسید: کدام است؟ خانه شما کدام است؟

دختر مویه‌کنان بنای چوبین را نشان داد: وای!... همین است. این خانه ما بود - و چون احساس می‌کرد که باید به دیدن آتش احساسات خود را نشان دهد نالان گفت: وای! کاتچکا! نازنازی قشنگم، خانم کوچک نازنینم، سوختی! وای، خدا بکشد!

پی‌یر به خانه نزدیک شد، اما حرارت به قدری زیاد بود که ناگزیر خانه را دایره‌وار دور زد و خود را جلو عمارت بزرگ یافت که یک طرف سقفش می‌سوخت و گروهی از سربازان فرانسوی در کنار آن در تقلا بودند. پی‌یر اول نفهمید که این فرانسویان که هر یک چیزی از خانه بیرون می‌کشیدند به چه کار مشغولند، اما چون یک سرباز فرانسوی را دید که مردی روستایی را با

پهنای شمشیر خود زد و پالتوپوست روباهی را از دستش بیرون کشید حدس زد که مشغول غارت خانه‌اند، اما فرصت نداشت که خود را به این افکار مشغول دارد.

صدای شکافتن دیوارها و غُرُش آوار سقفهایی که فرومی‌ریخت و صفیر و فش فش شعله و جیغ و شیون مردم مضطرب و منظرهٔ ابرهای دود که درهم می‌جوشید و پس و پیش می‌رفت و گاه سیاه و غلیظ و زمانی روشن و غضبناک بود و بالا می‌رفت و فواره‌های شراره به آسمان می‌فرستاد، شعله‌ها گاه متراکم بود و به بافه‌های سرخ و جای دیگر به فلسهای طلایی می‌مانست و دیوارها را می‌پوشاند و از آنها می‌گذشت؛ گرما شدید بود و طعم تند دود و سرعت حرکت همه چیز و اینها همه در پی‌یر شور تلاشی بیدار کرد که هر حریق می‌معمولاً در دل برمی‌انگیزد. این وضع در پی‌یر اثری شدید پدید آورد، چون به دیدن این منظره ناگهان احساس کرد که از بار افکاری که گرفتارشان بود آزاد شده است. خود را جوان و بانشاط و چالاک و مصمم یافت. عمارت کوچک چوبین را با شتاب از جانب ساختمان بزرگ دور زد و همین‌که خواست به قسمتی از بنا که هنوز بر سرپا بود وارد شود ناگهان بالای سرش صدای قیل و قال بلند شد و بعد صدای شکستن و افتادن چیزی سنگین را شنید که در کنارش فروافتاد.

روی به سوی صداگرداند و چند سرباز فرانسوی را درون پنجره دید که کشتو کمدی را که پُر از اشیاء و اثاثی فلزی بود بیرون انداخته بودند. سربازان دیگری که پایین بودند به جانب کشتو رفتند.

یکی از سربازان روی به جانب پی‌یر گرداند و گفت: این دیگر اینجا چه می‌خواهد؟

پی‌یر گفت: دنبال یک بچه می‌گردم که در این خانه مانده است. شما یک بچه ندیدید؟

چند صدا شنیده شد که: دهه! این چه می‌گوید؟ برو پی‌یر کارت! - و یکی از آنها که پیدا بود می‌ترسید که پی‌یر به فکر برداشتن چیزی از وسایل نقره و ورشویی که در کشتو بود بیفتد به تهدید به او نزدیک شد.

یکی از فرانسویان از بالا فریاد زد: گفتی یک بچه؟ من صدای جیغ و ویغی از طرف باغ شنیدم، شاید همان بچهٔ این بابا بوده. باید انسان بود.

پی‌یر پرسید: کجا؟ کجا بود؟

سرباز فرانسوی به جانب باغ پشت‌خانه اشاره کرد و از قاب پنجره فریاد زد: از این طرف، از این طرف! صبر کنید، الان می‌آیم پایین!

و به راستی نیز یک دقیقه بعد یک جوان سیاه‌چشم فرانسوی که لگه‌ای بر گونه داشت یک‌لا پیرهن از پنجرهٔ طبقهٔ همکف بیرون جست و دستی بر شانهٔ پی‌یر کوفت و با او به سمت باغ دوید. و به رفقای خود داد زد: شما زود باشید تمام کنید، آتش دارد زیاد می‌شود.

مرد فرانسوی با پی‌یر از روی راهی شنی به پشت‌خانه دویدند و آنجا دست پی‌یر را کشید و باغچه‌ای گرد را به او نشان داد. دخترکی سه‌ساله که پیرهنی گلی‌رنگ به تن داشت زیر نیمکتی



روی زمین خوابیده بود.

مرد فرانسوی گفت: بفرمایید، این هم پسر بچه تان. آه، این که دختر است! خوب چه بهتر! خدا حافظ کنده بک! باید انسان بود. همه مان بالاخره می میریم! باید به بنده های خدا کمک کرد! - سرباز فرانسوی که لگه ای بر گونه داشت این را گفت و دوان دوان به جانب رفقایش بازگشت. پی‌یر از شادمانی نفس نفس زنان جلو دوید و می خواست که دخترک را بغل کند اما دخترک که صورت نزاری داشت و به خنازیر مبتلا بود و هیئت ناخوشایندش به مادرش بی شباهت نبود به دیدن مرد ناشناس جیغی کشید و خیز برداشت که بگریزد، اما پی‌یر او را گرفت و بغل کرد. دخترک با صدایی خشم آلود که حکایت از درماندگیش می کرد بنای جیغ زدن را گذاشت و با دستهای کوچک خود تقلا می کرد تا دستهای پی‌یر را از خود وا بکند و با دهانی که از مفش خیس بود دست او را گاز بگیرد. احساس وحشتی به چندان آمیخته شبیه به آنچه هنگام دست زدن به جانوری کوچک به انسان دست می دهد بر او حاکم شد، اما بر خود فشار آورد تا طفل را رها نکند و با او شتابان به جانب خانه بزرگ بازگشت، البته عبور از آن راه دیگر ممکن نبود. آنیسکا دخترک خدمتکار را نیافت و با احساس ترحم به انزجار آمیخته ای دخترک را، که با هق هقی رقت انگیز می گریست و خود را خیس کرده بود، با مهربانی در آغوش فشرد و در باغ پیش دوید تا راه دیگری پیدا کند.

### ۳۴

هنگامی که پی‌یر پس از گذشتن از چند حیاط و پس کوچه خود را به باغ گروزی نسکی و نبش خیابان پوارسکایا رساند اول محلی را که از آنجا به جستجوی دخترک رفته بود نشناخت، زیرا از انبوه مردم و اثاث بیرون کشیده از خانه ها جای تکان خوردن نبود. گذشته از خانواده های از آتش گریخته که با اموالشان به اینجا پناه جسته بودند چند سرباز فرانسوی نیز بودند که لباسهای جوراجور به تن داشتند. پی‌یر به آنها توجهی نکرد، عجله داشت که خانواده کارمند را پیدا کند تا دخترک را به دست مادرش برساند و دوباره برود شاید در آتش مانده دیگری را نجات دهد. به گمانش می رسید که هنوز بایست کارهای بسیار دیگری را هر چه زودتر انجام دهد. از تف آتش و شور تلاش گرم شده بود و نیروی جوانی و قدرت تصمیمی را که هنگام رفتن به نجات کودک در سینه داشت با شدت بیشتری احساس می کرد. دخترک دیگر آرام شده بود و با دستهای کوچک خود جبهه دهاتی پی‌یر را گرفته بود و در بغلش قرار یافته بود و مانند جانوری رمنده به اطراف نگاه می کرد. پی‌یر گهگاه نگاهی به او می انداخت و لبخندی محو بر لبانش می آمد، احساس می کرد که در این چهره وحشتزده و نزار چیزی معصوم و دلخراش می بیند.

در جای سابق نه از مرد کارمند نشانی بود و نه از زنش. پی‌یر با قدمهایی تند میان مردم

حرکت می‌کرد و در چهرهٔ مردمی که سر راهش بودند باریک می‌شد. توجهش ناخواسته به خانواده‌ای گرجی یا شاید ارمنی جلب شد. پیرمردی بود بسیار جذّاب با سیمایی شبه شرقی، که پوستینی نو به تن و چکمه‌هایی نو به پا داشت و بعد پیرزنی که به او می‌مانست و نیز زنی جوان را دید. این زن بسیار جوان با ابروان سیاه نظرُ بایش که همچون دو هلال گفتی به دست نقّاشی رسم شده باشد و صورت کشیدهٔ به گُل مانندش که سُرخ به غایت ملایم و مهرانگیزی داشت نمونهٔ کامل زیبایی شرقی بود، اما هیچ احساسی در چهره‌اش مشهود نبود. با مانتوی اطلس و روسری بنفش روشن خود در میان اثاث پراکنده و انبوه مردم متراکم در میدان به گُل گرمخانه پروردی می‌مانست که روی برف افتاده باشد، کمی عقبتر از پیرزن روی بُقچهٔ بسته‌ها نشسته بود و با سر به زیر انداخته و چشمان سیاه کشیده و به مُرگان بلند آراستهٔ بی حرکتش به زمین نگاه می‌کرد. پیدا بود که از زیبایی خود خبر دارد و از بابت آن هراسان است. این چهره پی‌یر را به شگفتی انداخت چنانکه با وجود شتابی که داشت ضمن پیشروی در امتداد حصار چندبار سر برگرداند و نگاهش کرد. چون تا پایان دیوار رفت و کسانی را که می‌جُست نیافت، ایستاد و مدتی به هر طرف نگریست.

با بچه‌ای که در بغل داشت حالا بیش از پیش جلب نظر می‌کرد و چند نفر زن و مرد روس دورش جمع شدند.

هر کس از او سؤالی می‌کرد که: کسی را گم کرده‌ای، پدرجان؟ ولی شما انگار از نُجیا هستید! این بچه مال کیست؟

پی‌یر جواب داد که بچه مال زنی است که مانتوی سیاه به تن داشت و با بچه‌هایش آنجا نشسته بود، و بعد پرسید که آیا کسی آن زن را نمی‌شناسد و نمی‌داند که کجا رفته است؟ شماسی رو به زنی آبله‌رو کرد و گفت: این بچه مال خانوادهٔ آنفروف<sup>۱</sup> نیست؟ - و سپس با صدای زمخت خود افزود: خدا خودش به ما رحم کند! خدا عاقبت ما را به خیر کند! زن گفت: نه بابا، مال خانوادهٔ آنفروف کجا بود! آنفروف با همه خانواده‌اش امروز صبح زود رفت. نخیر، این بچه یا مال ماریا نیکلایوناست یا مال ایوانف.

خدمتکاری گفت: این بابا می‌گوید بچه مال یک زَنکی است، و نه ماریا ایوانونا که خانم است، خودش ارباب است!

پی‌یر گفت: پس شما می‌شناسیدش. زن لاغری است و دندانهای درازی دارد. زن گفت: همان ماریا نیکلایوناست - و به سربازان فرانسوی اشاره کرد و ادامه داد: وقتی این گرگها ریختند اینجا، آنها رفتند توی باغ!

شماس دوباره گفت: خدای بزرگ خودت رحم کن!

زن دوباره گفت: شما بروید آنجا، آنها همه‌شان آنجا هستند! مادرش همان ماریا نیکلایوناست، همه‌اش خود را می‌زد و گریه می‌کرد، همان خودش است، آنجاست! اما پی‌یر به زن گوش نمی‌داد. چند لحظه‌ای بود که به آنچه چند قدم آن طرفتر می‌گذشت چشم دوخته بود، به خانوادهٔ ارمنی و دو سرباز فرانسوی که به ارمنیها نزدیک شده بودند نگاه می‌کرد. یکی از آنها که سربازی کوتاه‌قامت و چابک بود پالتوی آبی‌رنگی به تن داشت که طنابی به کمرش بسته بود. شبکلاهی به سر داشت و پایش برهنه بود. آن یکی که توجه پی‌یر را به خود جلب کرده بود بلندقامت و اندکی خمیده پشت بود و مویی بور داشت، بسیار لاغر و کندحرکت بود و حالت سیمایش به سبک‌مغزان می‌مانست. این یکی رُب‌دُشامبر پشمینه‌ای به تن و شلواری آبی‌رنگ و چکمه‌های بزرگ پاره‌ای به پا داشت. سرباز کوتاه‌قامت برهنه‌پای پالتوآبی چون به ارمنیان نزدیک شد چیزی گفت و بی‌درنگ به پای پیرمرد دست انداخت و پیرمرد شتابان شروع کرد چکمه‌هایش را از پا بیرون آوردن. سرباز دیگر جلو دختر زیبای ارمنی ایستاد و بی‌آنکه حرفی بزند دست در جیب به او چشم دوخت.

پی‌یر ضمن آنکه دختر بچه را به زن می‌داد با لحنی آمرانه و شتابان، تقریباً فریاد زنان گفت: بیا، بَرَش دار، بَرَش دار و به مادرش برسان. بده به مادرش! - و بچه را که به گریه افتاده بود بر زمین گذاشت و دوباره به دو سرباز فرانسوی و خانوادهٔ ارمنی چشم دوخت. پیرمرد چکمه از دست داده برهنه‌پا نشسته بود. سرباز کوتاه‌قامت آخرین چکمه را از او گرفته بود و آنها را بر هم می‌زد. پیرمرد حق‌زنان چیزی به حق می‌گفت اما پی‌یر نگاهکی بیش به آنها نینداخت، تمام توجهش بر سرباز رُب‌دُشامبر به تن متمرکز بود که در این هنگام به آهستگی و رفتاری لنگردار به زن جوان نزدیک شد و دستهایش را از جیب بیرون آورد و گردن او را گرفت. زیبای ارمنی همچنان بی‌حرکت نشسته بود و مژگان بلندش فروافتاده بود، گفتمی نمی‌دید و حتی حس نمی‌کرد که سرباز با او چه می‌کند.

تا پی‌یر چندقدمی را که میان او و سربازان بود طی کرد سرباز بلندقامت گردن‌بندی را که دختر ارمنی به گردن داشت گنده بود و زن جوان دستها را بر گردن گرفته با صدای گوشخراشی شیون می‌کرد.

پی‌یر با صدایی که از فرط غضب دورگه شده بود خِرخرکنان فریاد زد: ول کنید این زن را!! - و شانه‌های سرباز بلندبالای خمیده‌پشت را گرفت و او را به یک سو پرت کرد. سرباز بر زمین افتاد، برخاست و گریخت. اما رفیقش چکمه‌ها را بر زمین انداخت و دست به شمشیر برد و به تهدید به سوی پی‌یر پیش رفت.

فریاد زد: آهای، ببینم، چه می‌کنی؟ حالت هست؟

پی‌یر در چنان شور جنونی بود که هیچ نمی‌فهمید و زورش گفتمی ده‌چندان شده بود. به

سرباز پابرهنة فرانسوی حمله کرد و پیش از آنکه او فرصت کند شمشیرش را بلند کند او را از پا انداخت و با مشت به جانش افتاد. جمعیتی دور آنها جمع شدند و فریاد تشویق و آفرینشان بلند شد. در همان وقت گروهی از اولانهای سوار فرانسوی از نیش کوچه پیدا شد، به تاخت به پی‌یر و سرباز فرانسوی نزدیک شدند و دورشان را گرفتند. پی‌یر از آنچه بعد از آن روی داد چیزی به یاد نداشت. فقط به یاد داشت که کسی را می‌زد و دیگرانی او را می‌زدند و سرانجام دستهایش را بستند و سربازان فرانسوی دورش را گرفتند و لباسهایش را بازرسی کردند.

اولین کلماتی که پی‌یر فهمید از سربازی بود که می‌گفت: جناب سروان یک دشنه دارد. افسر گفت: آه، پس مسلح هم هست! - و رو به سرباز پابرهنة که با پی‌یر دستگیر شده بود گفت: خوب، اینها را در دادگاه نظامی خواهید گفت - و سپس رو به پی‌یر کرد و گفت: شما فرانسه حرف می‌زنید؟

پی‌یر با چشمانی از خشم سُرخ‌شده به اطراف نگاه می‌کرد و جواب نداد. پیدا بود که چهره‌اش وحشت‌انگیز شده بود، چون افسر آهسته چیزی گفت و چهار اولان دیگر از واحد جدا شدند و در دو طرف پی‌یر قرار گرفتند.

افسر بی‌آنکه به پی‌یر نزدیک شود باز پرسید: شما فرانسه حرف می‌زنید؟ بگوئید مترجم بیاید - مرد کوتاه‌قامتی که لباس غیرنظامی روسی به تن داشت از صف بیرون آمد. پی‌یر از لباس و لهجه او فوراً دانست که از فرانسویانی است که در مغازه‌های مسکو کار می‌کنند.

مترجم نگاهی به پی‌یر انداخت و گفت: به نظر نمی‌رسد که از عوام باشد.

افسر گفت: مثل اینکه از آتش‌افروزهاست. ازش پرسید کیست و چه کاره است.

مترجم پرسید: کی هستی تو؟ باید به رئیس جواب بدهی.

پی‌یر ناگهان به فرانسوی گفت: من هویتم را به شما نمی‌گویم. من اسیر شما هستم. مرا هرجا که

باید ببرید، ببرید.

افسر اخم درهم کرد و گفت: آها! راه بیفتید.

جمعیت دور اولانها جمع شده بودند. از همه نزدیکتر به پی‌یر زن آبله‌رویی که دختر بچه را در بغل داشت ایستاده بود. وقتی گروه سربازان راه افتادند پیش آمد و گفت: تصدقت، کجا می‌برندت؟ اگر این بچه مال آنها نباشد چه کارش کنم؟

افسر پرسید: این زن چه می‌خواهد؟

پی‌یر گیج بود. با دیدن دختر بچه شوری دوچندان یافت، گفت: چه می‌گویند؟ دخترم را که از آتش نجات داده بودم برایم آورده است. خدا حافظ! - و بی‌آنکه خود بداند که این دروغ بی‌منظور چطور از دهانش بیرون آمده بود با قدمهایی مصمم و حمیت بسیار میان فرانسویان به راه افتاد.

این گروه سربازان فرانسوی یکی از واحدهایی بود که به دستور دورونل<sup>۱</sup> به خیابانهای مختلف فرستاده شده بودند تا از تعدی به مردم و دست‌اندازی به اموال آنها جلوگیری و خاصه آتش‌افروزان را دستگیر کنند، زیرا آن روز صاحب‌منصبان عالی فرانسوی بیشتر بر این عقیده بودند که خود اهالی مسکو شهر را آتش می‌زنند. این واحد پس از طی چند خیابان پنج شش نفر دیگر را که مظنون به نظر می‌رسیدند دستگیر کرد: یک دکان‌دار و دو طلبه علوم دینی و یک روستایی و یک خدمتکار و چند نفر دزد. اما به پی‌یر از همه بدگمانتر بودند. آنها را در نزدیکی دیوار زوبوفسکی به خانه بزرگی که به صورت بازداشتگاه درآمده بود بردند تا شب را آنجا بگذرانند، پی‌یر را جدا از دیگران تحت مراقبت نگهبانی مخصوص قرار دادند.

پایان جلد سوم